

نام کتاب : نهایت آرامش

نویسنده : پروانه.ق کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98ia.com





طراح جلد : YASAM!N کاربر انجمن نودهشتیا

ناظر : *fatemeh.s* کاربر انجمن نودهشتیا

بنام خالق هستی بخش

در را محکم به هم کوبیدم و روی تخت افتادم. بالش را روی سرم فشار دادم و صدای هق هق گریه ام را خفه کردم دستانم را روی گوشم گذاشتم تا صدای مادرم را نشنوم. نمی توانستم با کاری که می خواست انجام دهد کنار بیایم. باورم نمی شد مادرم به راحتی پدرم را فراموش کرده باشد و به دیگری دل سپرده باشد به نظرم بی وفایی بود آن گذشته ی خوب را به دست فراموشی بسپارد.

اشک هایم سیل وار میبارید دلم از یادآوری مهربانی و محبتهایش بیشتر می سوخت. پدری که همسری فوق العاده برای مادرم بود به طوری که حسادت خیلی ها را بر می انگیخت. پدری که با تمام خستگی هایش همدمم بود. پدری که در تب و تاب یک زندگیمرغه برای من و مادرم خودش را فدا کرد.

حالا مادرم میخواست بعد از چهار سال از نبودش با صمیمی ترین دوست و شریک پدرم ازدواج کند. کسی که تا دیروز عمو صدایش میکردم حالا میخواست جای پدرم را بگیرد. پذیرفتنش برایم سخت بود. برایم عذاب آور بود دستی که هم آغوش دست پدرم بود را در دست دیگری ببینم. شاید بی انصافی باشد بخواهم در زندگی مادرم خدشه وارد کنم اما دلم از تصمیمش خون شده و اختیار از کفم ربوده غیرت که فقط مخصوص مردها نیست.

صدای باز شدن در رشته ی افکارم را پاره کرد. مادرم کنارم نشست و موهای پریشانم را با دستان پر مهرش، نوازش وار از روی صورتکنار زد و با صدایی که از بغض می لرزید و آتش به جانم میکشید گفت: -دختر گلم چرا زود قضاوت میکنی؟ چرا فکر میکنی پدرت رو یا بهتر بگم عشقم رو فراموش کردم من که هر بار با دیدن چشمای نازت پدرت رو روبروم میبینم، چه جوری میتونم فراموشش کنم. تو هم کمی منو درک کن ما با هم توی اون شرکت شریک و همکاریمو تا اخر وقت در کنار همیم سفر های کاری هم اجتناب ناپذیره سالی چند بار با چند همکار که مسعود همیشه از اعضای گروهه در حال سفریم با این ازدواج لااقل با هم محرم میشیم و منم یه نفر و دارم تو محیط کار و زندگیم هوامو داشته باشه.

با ازدواج نکردن من بابات زنده میشه؟ اگه میشد تا اخر عمر اسم هیچ مردی رو به زبون نمی آوردم. خودت میدونی تا وقتی تو در کنارم باشی هیچی از این دنیا نمیخوام ولی وقتی تو بری دنبال زندگیت من باید با تنهایی هام چه کار کنم؟ به خدا از سردرددارم میمرم تمومش کن. میدونی طاقت دیدن اشکاتو ندارم بازم اون چشمایی که تموم دنیامه، بارونیش میکنی؟

با لحنی که ناراحتیم را نشان میداد گفتم :

-اگه شما نگران تنهایتون هستید من قول میدم هیچ وقت ازدواج نکنم تا خیال شما بابت این مسئله راحت باشه. آخه چه جوری بگم نمی تونم یعنی در توانم نیست کسی رو جای بابام ببینم!

مادر قطره اشک رمیده از گوشه ی چشمش را با نوک انگشت گرفت و گفت: عزیزم مگه میشه به خاطر من ازدواج نکنی؟! تو جوونیپر شر و شوری وقتی عاشق بشی و دل از کف بدی دیگه دست خودت نیست که بگی ازدواج نمی کنم. درضمن قرار نیست مسعود جای پدرت رو بگیره به اون به چشم یه حامی یه دوست یا یه همراه نگاه کن. منصفانه به قضیه نگاه کن. مگه من چند سالمه که از الان تنها بمونم. بغیر از تو هم بچه ای ندارم که بگم سرم با اون گرم میشه باور کن این ازدواج از روی عشق یا هوس نیست به یه حامی احتیاج دارم. خودت میدونی مسعود از لحاظ اخلاقی خیلی شبیه پدرته، کسی بود که مورد اطمینان پدرت بود یادته قبل از فوتش چقدر با هم رفت و آمد داشتیم حالا که مسعود هم تنها شده و زنش اهل برگشتن نیست اونم از تنهایی خسته شده.

با خشمی که به سختی کنترلش میکردم تا بی احترامی نکرده باشم گفتم:

- به من ربطی نداره اون چه حالی داره. اون سه تا بچه داره و تنها نیست. من نمیتونم اون پسره ی لندهورشو تحمل کنم.

- عزیزم اگه منظورت آریا ست باید بگم از وقتی مادرش طلاق گرفته با مسعود قهره؛ داره کاراش رو ردیف میکنه تا بره پیش مادرش الان هم تنها زندگی میکنه. دو تا پسر دیگه ش هم سر زندگی خودشونن. چرا انقدر بهونه میگیری عزیز دلم؟

- من اصلا به اونا کار ندارم. من که بابا رو ازدست دادم بعد ازدواج شما، مادرم هم از دست میدم. به فکر من نیستین؟! انقدر کهبه فکر تنهایی خودتون هستین به فکر این نیستی که، دختری که با بدبختی بعد از دو سال جنگیدن با افسردگی تازه داره مثل دخترای دیگه به روال عادی زندگی بر میگردد چه جوری باید با این ماجرا کنار بیاد؟

مادر خودش را پیش کشید و مرا در آغوش گرمش فشرد در حالی که مانند کودکی بی پناه نوازشم میکرد گفت:

- قربون دلت برم که انقدر نازکه و زود میشکنه. عزیزم من به فکر تو هم هستم که این کار و میکنم این طوری مسعود مثل یه کوهپشتت ایستاده و نمیداره جای خالی پدرت، توی زندگیت خودشو نشون بده. خودت میدونی اون تو رو مثل بچه های خودش دوست داره؛ یادته چند ماه پیش حالت بد بود و توی بیمارستان بستری شدی، هر روز به دیدنت میومد و مثل یه پدر نگران بود.

میان سخنش پریدم با خشم گفتم :

- اون هر چقدر هم خوب باشه نمیتونه مثل پدرم باشه.

- باشه عزیزم هر چی تو بگی. اما تو دختر درس خونده و فهمیده ای هستی نباید بذاری تعصبی که روی پدرت داری در زندگی موثر سوء بذاره. بازم در تنهایی کلاه خودت رو قاضی کن و ببین اگه خدای نکرده تو جای من بودی چه کار میکردی؟!

مگه آدم چقدر عمر میکنه که بخواد در تنهایی و غصه زندگی کنه. من به خاطر شغلم هم شده باید خودمو سرپا نگه دارم.

اشک روی صورتم راه باز کرد با بغض گفتم:

- پس بابا... باید فراموش بشه؟!

صورت مادرم از اشک خیس شد. چشمانی که پدر عاشقانه میپرستید و طاقت نداشت انها را به این شکل ببیند، پر از غم، خیره شد در چشمانم. بعد از مکث کوتاهی از روی تخت برخاست و به سمت در رفت. نیم نگاهی مهمانم کرد و گفت :

- پدرت عشق دوران جوونی من بود و هنوزم هست. نه فراموشش کردم نه خواهم کرد و اینو وقتی درک میکنی که خودت عاشقبشی. فقط آرزومه هیچ وقت درد منو نکشی.

با ناراحتی آهی کشید، که تا بن جگرم را به آتش کشید. صورتش را به سمت در چرخاند و به آرامی زمزمه کرد:

- فکر نکن مسعود و به اندازه ی پدرت دوست دارم چون پدرت گوهر نایابی بود که هیچ کس نمیتونه جاشو در قلبم بگیره. تو از درد من چیزی نمیدونی ؛ وقتی زنی بیوه باشه نمیدونی چه چشمای هرزه ای دنبالشه. نمیخوام طعمه ی این جور چشمها باشم فقط بشین و فکر کن، کجای حرفای من بوی فراموشی و خیانت میداد؟!

از اتاق خارج شد و مرا با یک دنیا فکر تنها گذاشت. مادرم تازه چهل و سه سالش بود و نسبت به سنش خیلی جوانتر و زیبا بود.

زنی گندمگون با چشمانی قهوه ای و ابروی کشیده و قوس دار با مژگانی فریبنده که هر چشمی را به تحسین وا میداشت.

پوستی صاف و شفاف، بدون هیچ چین و چروکی با بینی کشیده و نوک تیز به همراه لبان قیطانی و خوشرنگ که در قاب یک صورت کشیده، نقاشی شده بود. با این زیبایی بایدم چشمان زیادی را به دنبال خود بکشد.

مادرم همیشه شیک و متناسب اندامش لباس میپوشید. سال اول دانشگاه بود که با پدرم آشنا میشود و خیلی زود کارشانه ازدواج ختم میشود. سال دوم با دار میشود و با سختی به درسش که مهندسی عمران بود ادامه میدهد. به خاطر سختی زیادی که متحمل میشود بچه دار شدن مجدد را به کلی میزند. با پدر و مسعود در شرکتی که با هم راه اندازی کرده بودند مشغول به کار میشود. سن مسعود از پدرم بیشتر بود و زودتر از پدرم ازدواج کرده بود. همسرش خانه دار بود و در بارداری اول دوقلو پسر آورده بود به نامهای آیدین و آرمین با فاصله چهارسال پسر سومشان آریا به دنیا آمد. زندگی خوبی داشتند تا اینکه اقوام نزدیک همسرش به آلمان مهاجرت کردن و زندگی عمو مسعود سیاه شد. همسرش لیلا خانوم برای رفتن پافشاری میکرد اما عمو مسعود حاضر نبود از ایران خارج شود و همین موضوع با کلی کشمکش به طلاق انجامید.

به یاد می آورم یک شب بعد از یک مرافعه ی شدید به خانه ی ما آمد و با پدرم در اتاق کارش صحبت کرد. بعد از آن شب، از هم جدا زندگی میکردن تا اینکه دو سال پیش از هم جدا شدند و لیلا خانم از ایران رفت. آریا به هوای رفتن از ایران رودر روی پدرش ایستاد و از مادرش جانبداری کرد. همین موضوع بین پدر و پسر فاصله انداخت. بعد از وعده ای که مادرش مبنی بر فرستادن دعوت نامه داده بود، از پدرش جدا شد و دیگر روابطشان مثل گذشته نشد. آریا هم به خاطر درس و سربازی هنوز موفق به خروج از ایران نشده اما عمو مسعود میگفت؛ بعد از گرفتن فوق لیسانسش کمکش میکند تا به خواسته اش برسد.

نمیدانم چرا با جمله ی آخر مادرم دلم از بیرحمی و خودخواهی خودم گرفت. هیچگاه فکر نمی کردم زنی که مهندس این مملکت باشد و در اجتماع حضور داشته باشد باز هم با این حاشیه های عوام پسندانه دست به گریبان باشد. با رفتارم دل مهربانش را شکستمو حالا دچار عذاب وجدان شده بودم. چقدر برای مادر سخت بود که آن حرفهای سخیف را بشنود. در این یک هفته دل مادرم را خون کرده بودم. دختری که هیچگاه اساعه ی ادب نمیکرد با وقاحت تمام روبرویش قرار گرفته بود و او را متهم به خیانت کرده بود.

وای... وای بر من، چه کردم با مادرم!

باید پیش پدرم میرفتم و با او درد دل میکردم. یک هفته ی تمام عشقش را عذاب دادم، حالا باید از خودش آرامش میگرفتم تا دلم را با این اتفاق جدید همراه کنم.

از روی تخت بر خاستم و دوش گرفتم. پلک های ورم کرده از گریه های بی وقفه به این سادگی ها درست نمیشد. دستم به سمت لوازم آرایش رفت هنوز به هدف نرسیده از حرکت باز ماند. امروز روز گریه بود پس احتیاجی به بزک دوزک نیست. مامان با دیدنم گفت :

- کجا میری عزیزم؟

با دیدن چشمان به خون نشسته اش دلم گرفت. هیچ وقت دوست نداشتم گریه اش را بینم حتی برای مراسم پدرم از دیدن اشکش دیوانه میشدم او با ارزشمندترین یادگاری پدر بود، عشقش بود، همه ی شور و حالش در او خلاصه میشد. به خاطر اینکه نگرانیی که در آن قهوه ای های درخشان تلاً لؤ داشت، رو به خاموشی گذارد، بوسه ای با تمام وجود بر آن گونه های تب دار نشاندمو با لبخندی که به زحمت روی صورت خشکیده از شوری اشکها، نقش می بست در آغوش گرفتم آن مظهر مهر و عطوفت را.

- نگفتی این ساعت از روز کجا راه افتادی؟

- دارم میرم یه سر به بابا بزنم. زود بر میگردم.

- زودتر میگفتی تا من هم آماده بشم با هم بریم.

- آگه اجازه بدین امروز رو با بابا خلوت کنم، ممنون میشم. قول میدم سری بعد با هم بریم.

مادر نگاهش رنگ التماس گرفت. با دست روی گونه م زدم و با ناز گفتم :

- خواهش مادری... به این خلوت پدر و دختری احتیاج دارم.

- طنایم خودت رو اذیت نکن حالا که تو راضی نیستی من هم همه چیز رو بهم میزنم... فردا که برم شرکت به مسعود میگم نمیتونم پیشنهادشو قبول کنم، اون هم با آریا مشکل داره، شاید ما داریم اشتباه میکنیم و خودمون خبر نداریم!

سرم را پایین انداختم و با پایین ترین موج صدا گفتم :

- فعلاً بای مامی.

- خدا حافظ عزیزم، خیلی مواظب خودت باش با سرعت نری!

سری تکان دادم و از خانه بیرون زدم تا آن صورت خسته و دلگیر را نبینم. جا داشت یک کتک مفصل به خودم میزدم تا اینگونه با غرور و قلب مادرم بازی نکنم. با کار احمقانه ام کاری کردم زنی که یه شرکت را با درایت و استعداد خدا دادیش میچرخاند در برابر دخترش احساس شکست کند. وای بر من و تعصب مسخره ام.

وقتی از شستن آن تکه سنگ سیاه دست کشیدم، آهی از بن جگر کشیدم و به نوشته ی روی سنگ خیره شدم. مقدس ترین نام بر رویش حک شده بود. اشک ها از دلتنگی دیدن روی آن نام مقدس از هم سبقت میگرفتن. اما باز هم دلتنگی بر سر جایش با استقامت نشسته بود.

یاد آن روز که رفتنش بی بازگشت شد، خنج بر صفحه ی خاطراتم میکشد. روزی که برعکس همیشه بدون یار دیرینش به آن سفر کاری رفت. مادرم آنفولانزا گرفته بود. در تب میسوخت. پدر به خاطر فرو ریختن ساختمانی که در کنار پروژه اش قرار داشت باید به شهر همدان میرفت. مادر ماند و پدر شبانه راهی شد. دلش به سفر نبود، دل نگران همسرش بود. عمو مسعود با همسرش در جنگ بود و حوصله ی سر و کله زدن با شاکیان پروژه را نداشت. راهی به جز رفتنش نبود. انگار دنیا هم چشم دیدن خوشبختی ما را نداشت.

با دست روی سنگ سرد ضربه زدم و شروع به خواندن فاتحه کردم. تمام اتفاقات اخیر را برایش مو به مو تعریف کردم. میدانم اگر کنارم بود اخمهایش در هم گره میخورد و مورد مؤاخذه قرار میگرفتم.

اشک هایم را با کف دست از روی صورت پاک کردم و با دلی خجسته از پدرم عذر خواهی کردم و قول دادم هوای عشقش را داشته باشم. بوسه ای بر آن سنگ سیاه بد ذات زدم و حسادت کردم بر آن سنگی که از من به پدرم نزدیکتر بود. از بهشت زهرا خارج شدم و به سمت خانه راهی شدم. حالا نوبت مادرم بود تا دلش را به دست بیاورم. هر چند مادر خودش بهتر از من، دخترش را میشناخت، میدانست با تمام اصرارم روی موضوعی، وقتی کار به جایی برسد که مادر عقب نشینی کند، باز برنده ی اصلی خودش است.

هنوز آنقدر احترام به مادر، سرم میشد که غرور بزرگترم را برای خواسته ی خودم زیر پا نگذارم.

به خانه که رسیدم با صدای بلند سلام کردم. مادر روی کاناپه نشسته بود و با لپ تابش سرگرم کار بود. با شنیدن صدایم از جایش برخاست و به سمتم آمد. نگاه دقیقی به صورتم کرد و در حالی که گونه ام را نوازش میکرد، گفت :

- باز که چشمتو داغون کردی! مگه نمیخواستی با دوستات بری بیرون، این چه وضع سر و صورته که برای خودت درست کردی؟!

من که گفتم همه چی تمومه!

لبخندی نثار چشمان مهربانش کردم و گفتم :

- ببخشید مامان... در این چند روز با حرفام خیلی عذابتون دادم. باور کنین دست خودم نبود. خودتون میدونید بعد از رفتن بابا اون دو سال اول تو چه جهنمی دست و پا میزد. باز شما سرکار میرفتید و تو خونه نبودید تا ببینید از تنهایی و بی پدری مثل شمعمیسوزم و خاکستر میشم. دیدید که بعد از دو سال با اصرار خودتون کنکور دادم و وارد دانشگاه شدم. تازه از دو سال گذشته که درسو شروع کردم شبیه دختری عادی شدم، البته اونم به لطف دوستانه که آنقدر سرحالم.

شال را از روی سرم باز کردم و در حالی که با شیطنت لبخند میزدم گفتم :

- حالا این عمو مسعود ناقلا کی قراره مادرمو ببره خونش؟

برخلاف تصورم مادرم خوشحال نشد و با لحن دلخوری گفت :

- من منصرف شدم!

میدانستم به خاطر من آن حرف را میزند، با شیطنت بغلش کردم و با شادی ساختگی گفتم :

- میخوای برای عموم ناز کنی؟ یا آبروی منو پیش عموم ببری و بگی به خاطر دختر یکی یکدونه و خل و

دیوونت قبول نمیکنی!

مادرم با بغض گفت:

- حرف دل و زبونت یکی نیست، نمیخوام به خاطر من راضی بشی. هر وقت از ته قلبت به من حق دادی و با

این قضیه مشکل نداشتی بگو... اگه یه بار دیگه چشمتو بارونی بینم من میدونم و تو، متوجهی؟!

عجب گیری کرده بودم.نمیدانستم حالا چه جوری باید راضیش کنم. به چشمانش زل زدم و با لبخندی که

واقعی بود، آن هم به خاطر این همه از خودگذشتگی و محبت مادرانه، گفتم :

- بسه مامانی، ناز کردنت رو برای عمو کنار بذار تا کم نیاری میتروم زود پست بیاره.

-پررو نشو طناز، یه کم حیا کن من با دوستات فرق دارم!

-معلومه که بادوستام فرق دارین وگرنه الان حرفای مثبت هیجده میزدیم به جای این ناز و کرشمه ها.

- خجالت هم خوب چیزیه دختر!پاشو برو تو اتاقت استراحت کن تا عصری سرحال باشی نمیخوام وقتی میری

سر قرار سردرد داشته باشی.

- چشم الان میرم اما نگفتی، قرار عقد رو کی گذاشتین؟

- هنوز بله نداده قرار عقدمون کجا بود؟ پاشو برو بینم بچه پررو!

با خنده گفتم :

- راستی به عمو بگو به خودم زنگ بزنه تا جواب بله رو بهش بگم زشته عروس خودش جوابش رو بگه.

- طناز؟!!

- جانم!

- ساکت لطفا!بابا جان برو بگیر بخواب من به بزرگتر احتیاج ندارم.

روی هوا برایش بوسه ای فرستادم و به اتاقم رفتم. بعد از چند روز کشمکش احساس آرامش میکردم. همیشه از جنگ و دعوایبزار بودم نمیدانم چرا در این مدت اینقدر به خودم و مادرم عذاب دادم. روی تخت دراز کشیدم آنقدر گریه کرده بودم که چشمانماز درد باز نمیشد، پلک روی هم گذاشتم و دل به خواب سپردم. بانوازش دست مادرم چشمم گشودم. به ساعت روی میز نگاه کردم. وای ساعت هفت بعد از ظهر بود، سه ساعت خواب، آنهم برای بعد از ظهر! سریع از روی تخت برخاستم و هم زمان مادرم گفتم :

- طنناز جان سحر زنگ زد، چون خواب بودی گفتم خودت تماس میگیری.

- حتما میخواند ساعت رفتن و یادآوری کنه از بس عجوله میترسه دیر بشه.

موبایلم را به دست گرفتم تماس را به قرار کردم. دومین بوق کامل نزده با صدای جیغش گوشی رابه خاطر مسایل ایمنی از گوشمدور کردم اما باز صداش به وضوح شنیده میشد :

- طنناز معلومه کدوم گوری هستی؟ مگه قرار نبود امروز زودتر بریم؟!

- سحر الهی خفه شی پرده ی گوشم پاره شد چه مرگته آخه؟

- تا نزدم جای دیگه تم پاره نکردم زود حاضر شو به اندازه کافی دیر شده خرس خوشخواب.

- بی ادب!

- با ادب خانوم مگه قرار نبود به خاطر تولد هانیه زود تر بریم، تا قبل از اومدن هانیه کارها رو ردیف کنیم.

بجنب زود آماده شو تا بعد از دیدنت من بفهمم چرا تا این وقت روز خوابیدی؟

- مگه تو مفتشی دوست داشتی خوابیدم، حرفی داری؟!

- نه بابا تو رو به جون مامی جانت زود راه بیفت دیر شدا. بای.

تماس که قطع شد سریع آماده شدم و با مادرم خداحافظی کردم و مثل همیشه ؛ مواظب باش، شنیدم و از خانه خارج شدم.

زدم روی ترمز و از ماشین پیاده شدیم. صدای پسری که از کنارم رد میشد به گوشم رسید :

- جیگر از بابات اجازه گرفتی سوار ماشینش شدی؟

سحر که میدانست با این حرف چه حالی به من دست میدهد با حرص گفت :

- خفه بابا... فکر کردی همه مثل خودت آویزون جیب باباشون؟

- ای... نمیدونستم از جیب غیر باباتون آویزونین، ماهم خوب به آویزونا حال میدیم، حاضری امتحان کنی؟

- خفه شو عوضی کاری نکن بزخم چشای بابا قوریتو از کاسه در بیارم و برای بابا جونت هدیه بفرستم!
- دیدم الان کار بالا میگیرد. با حرص بازوی سحر را به چنگ گرفتم و به سمت در رستوران کشیدم و در همان وضع غرغر کنان گفتم:
- چندبار باید بگم با هر بی سروپایی کل کل نکن خوب شد اون حرفای زشت و شنیدی؟ کی تو آدم میشی من نمیدونم!
- آخه ندیدی چی گفتم؟
- اون حرف به زشتی جوابی که به تو داد نبود.
- ساکت شد و سر به زیر جعبه ی کیکی که دستش بود را به مدیر رستوران که در این مدت ما را میشناخت تحویل داد.
- هر دو بعد از آن کنتاکت ساکت بودیم. سحر از عادات من آگاه بود، من از کل کل و دوستی با پسرها بیزار بودم. دوست نداشتم مایه ی سرگرمی آنها باشم. ارزش یک دختر را خیلی بالاتر از آن میدیدم که به خاطر یک لحظه شوخی و خنده، عروسک دست آن جنس زمخت و بی نهایت از خودراضی و پر از غریزه ی مردانه باشد.
- باصدای سحر از حال خود خارج شدم:
- راستی کادو برایش چی گرفتی؟
- هیچی... مگه خودت نگفتی کادوشو وقتی خودش جشن گرفت بدیم؟!!
- آره اصلا یادم نبود. راستی چه کار میکنی با تعطیلات، یه بار نشد یه زنگ بزنی و حال ما رو پرسی.
- میدانستم حرفش از سر آن دلخوری چند دقیقه ی پیش است بیشتر جنبه ی عوض کردن جوّ بینمان بود و شکستن سکوت.
- خودت که بهتر میدونی هم به شرکت مامانم سر میزنم هم باشگاه میرم وقتی میرسم خونه، انقدر خسته هستم که جونبیرای فک زدن ندارم.
- خب چرا میری باشگاه، انقدر خودتو خسته میکنی؟ تو که هیکل خوبی داری!
- د اگه ورزش نکنم که چنین هیکلی رو نمیبینی، با دو سال ورزش سخت و حرفه ای به این هیکل رسیدم.
- دروغ نگو من تو رو همیشه اینطوری دیدم، باورم نمیشه میگی قبلا چاق بودی!
- پس لازم شد یه دونه از عکس های دوران خوش تیپیم رو برات بیارم تا ببینی چه شکلی بودم. اگه عکسم و ببینی نمیشناسیکه من باشم!

- سلام بر دوستان گرام.

با صدای هانیه هردو به سمتش چرخیدیم و جواب سلامش را دادیم. صندلی را بیرون کشید و نشست. پسری که پشت سرش بود با سری رو به پایین سلام کرد و کنارش نشست. من و سحر با تعجب به پسر خیره شدیم که هانیه با خنده گفت :

- چه تونه مگه آدم ندیدید؟ این آقا پسر گل حمیده، امروز چون تولدمه، طنناز چون یه ارفاق کن، دیگه تکرار نمیشه.

رو به پسر کرد و ما را به او معرفی کرد. من هم به اجبار سلامی کردم. به اشاره ای که سحر برای ساکت بودنم میکرد با بستن چشمانم مبنی بر قبول خواهشش، سکوت کردم و حواسم به سه پسری که با هم وارد شدن پرت شد. باورش برایم سخت بود بعد از چند سال درست در این رستوران بینمش، آن هم با این همه تغییرات.

باورش سخت بود، این همه تغییر و تحول؟!!

پسری که من میشناختم کجا، این که روبرویم با یک میز فاصله نشسته بود، کجا؟! پسری که در هر شکل و شمایل و هیبتی هم باشه برای چشمان من از هر فاصله ای قابل شناساییست.

آریا پسر خوش قیافه و جذابی بود، اما از لحاظ تیپ، زمانی بدترین بود. صدای مادر و پدر و اطرافیانش را در آورده بود. منی که تنها همبازیم، او بود تحمل آن تیپ چندش را نداشتم. همیشه در برابر اعتراضم میگفت ؛ «تو املی وگرنه دختری دیگه برام جون میدن».

تیپی که از آن با لذت تعریف میکرد، شاید در آن زمان طرفداران خاص خودش را داشت اما برای من هیچ جذابیتی نداشت. موهای بلندش تا زیر شانه هایش میرسید، مدل ریش عجیب و غریبی که هر دفعه مدتش عوض میشد، گوشواره اش که باعث جنگی با پدرش شد و آخر عمو مسعود حریفش نشد و او برنده شد. ابرویی که مانند خلافکاران حرفه ای جای دوتا تیغ خوردگی داشت و در آخر لباس های جلف و زننده، که باعث شد عمو بطور کامل او را از همراهی در مهمانی های خانوادگی محروم کند.

من با شناختی که از او داشتم میدانستم تمام رفتارش نوعی اعتراض به جو خانه بود در آن زمان لاغر بود. با قدی کشیده که هر وقتدر کنار من قرار میگرفت خانواده ما را چاق و لاغر صدا میکردند. در میان دعوایمان او مرا دُمبه یا گربه ی اشرافی خطاب میکرد و من او را مردنی و اسکلت، دنیایی داشتیم در کنار هم.

اما الان پسری با هزاران درجه تغییر را نظاره گر هستم که بینهایت دلنشین و جذاب است. موهایش به بهترین مدل رو به بالا آرایش شده بود و لباس های اسپرتش در آن هیکل ورزیده بسیار برازنده می نمود.

- طناز مامانت امروز اون سفارش همیشگی رو نکرده؟!

با تعجب به سمت سحر چرخیدم تا منظور حرف زیر گوشیش را از نگاهش متوجه شوم. با نگاه سرشار از شیطنت به آریا اشاره کرد و زمزمه کرد :

- یه خردشو واسه صاحبش باقی بذار، خوردیش با اون چشای کوفتیت، تموم شد بد بخت!

ریز ریز نخودی میخندید. خودم را جمع و جور کردم و سرم را پایین انداختم بد جور تابلو شدم. اما به پنج دقیقه نکشید که بی اختیار نگاهم به سمتش چرخید. متوجه سنگینی نگاهم شد و سرش را بالا آورد. اول با تعجب نگاهم کرد بعد مثل کسی که غریبه باشد اخمی نثارم کرد و به سمت دوست کناریش چرخید و چیزی در گوشش نجوا کرد. سر او هم به سمت من چرخید. فهمیدن موضوع صحبتشان سخت نبود. سریع سرم را پایین انداختم و بدون هیچ عکس العملی به دوستان خود و بحثی که بینشان در جریان بود

گوش سپردم. اما هیچ کدام از حرفهایشان را نمی فهمیدم. تمام حواسم در آن سوی میزمان جا مانده بود.

بعد از اتمام شام و خوردن کیک که من و سحر تهیه کرده بودیم دوست هانیه به سمت صندوق رفت. من برای آخرین بار در حالیکه از جای خود برمیخاستم نگاهی به آن همبازی دوران کودکی و دوست نوجوانی و... جوانی (در این زمان جایش به شدت خالی بود) انداختم. توجه هر سه نفری که روبرویشان بودم برای لحظه ای به من جلب شد و من سریع به سمت صندوق که برخلاف آریا و دوستانش بود، چرخیدم و با اشاره به سحر و هانیه آنها را با خود به سمت در کشاندم، هم زمان دوست هانیه هم به ما پیوست.

روبروی ماشینی که زمانی یار شفیق پدرم بود و تنها در آن سفر جهنمی مانند مادرم در کنارش نبود و الان بعد از مادرم تنها یادگاری با ارزشی است که جانم به آن وصل شده، ایستادم و به سحر گفتم :

- با من میای یا با هانیه بر میگردی؟

- نه عزیزم دوریت برام مشکله، با خودت میام.

سرش را به سمت گوشم آورد و با صدای آرامی گفت:

- رخس شما کجا و این ابو قراضه کجا؟ من و این همه پست دیدی که تو رو به اون لگن بفروشم؟

- پس من و برای رخشم میخوای ورپریده؟ اگه دیگه سوارت کردم!

جلوی آن همه آدم که در حال عبور بودن مرا در آغوش کشید و با لحن چندشی گفت:

- ابنجور نگو عشقم من از دوریت و قهرت میمیرم، اونوقت کدوم بدبختی رو کنارت میشونی و با اون رانندگی

مزخرفت تا حد مرگ میترسونی؟

- همون بهتر با هانیه بری من خسته هستم و حوصله ی اراجیف آخر شبت رو ندارم.

- هوی... صبر کن بینم... تو رستوران که حواست پیش اون پسره ی مامانی بود حالا هم میگی حوصله نداری؟! چشم مامانت روشن، فکر کنم اون کلمه ی جادویی رو امشب یادش رفته تو گوشت فرو کنه!

کلافه، پوفی کردم و در حالی که به سمت هانیه نگاه میکردم گفتم :

- هانیه جان شب خوبی بود. مجددا میگم تولدت مبارک، انشالله وقتی جشن گرفتی کادوتو هم میگیری. من و سحر هم باید بریم دیرمون میشه. فعلا خداحافظ.

بعد از خداحافظی با سحر سوار ماشین شدیم و حرکت کردم. چقدر دلم تنهایی میخواست. با دیدن آریا بعد از چند سال حالم دگرگون شده بود.

حوصله ی شیطنت ها و شلوغ بازیهای سحر را نداشتم. دلتنگ دوران خوش گذشته بودم... چه روزهای خوبی داشتیم!

چه شد آن روزهای خوب تمام شد؟ چه کسی باعث این فاصله بود، من یا او؟! *

روز دوشنبه همراه عمو به محضر رفتیم. مادرم چشمان سرخی که از صبح در معرض تماشا قرار داده بود نشان از حال و روزش داشت.

قلبم تو سینه به درد آمد، وقتی نگاه غمگین مادرم روی عکس پدر ثابت ماند و زیر لب زمزمه کرد :

- منو بیخوش. تو بهتر از هر کس به علت کارم آگاهی.

نمیدانم اثرات مخرب حرفهای من بود یا خودش احساس گناه میکرد. نگاه نگران عمو مسعود روی صورتش در گردش بود. سرش را پیش برد و با لحن مهربانی گفت:

- اگه حالت خوب نیست برگردم، نمیخوام اینجوری در عذاب باشی.

- چیزیم نیست کمی فشارم افتاده!

- سردرد که نداری؟

- نه نگران نباش.

زمانی که وارد محضر شدیم، نگاه مادر به سمت من چرخید دلهره را در سوسوی چشمانش به وضوح میدیدم. هاله ای از اشک در چشمانش هویدا گشت.

کنارش ایستادم، به حضورم احتیاج داشت. دستان نرم و لطیفش را چون درّی گرانقدر در دستانم گرفتم و فشردم. نمیدانم دست کدام سردتر بود اما میدانستم این دستان، همیشه پر از عشق و نوازش بود. با تمام مشغله اش هیچگاه در مراحل سخت زندگی رهایم نکرده بود و حالا نباید تنها می ماند.

بوسه ای نثار گونه ی تبارش کردم و با لبخندی که بغض آلود بود گفتم :

- مامان جانم آروم باش الان عمو قیافه تو بیینه منصرف میشه، اونوقت کار من بد بخت زاره باید هر روز از خواستگاری شما پذیرایی کنم شانس که نداریم مامانمون از خودمون بیشتر خواستگار داره. بابا زودتر برو سر زندگی شاید منم به چشم اینجماعت ذکور اومدم!

لبخند روی لب مادرم نشست. با صدای خنده ی آیدین و آرمین تازه فهمیدم تن صدایم بالا بوده و دیگران هم حرفهایم را شنیدن.

مادر اشکی که چکیده بود را پاک کرد و روی صندلی روبروی عاقد نشست. انگار منتظر تایید من بود. عمو زیر لب گفت :

- خدا حفظت کنه دخترم، خودم برات یه شوهر توپ پیدا میکنم.

لبخند زدم و به چشمهای عمو نگاه کردم و دستم را جلو بردم، دستم را در دست مردانه ای که عجیب گرمای پدرانه داشت فشردم و من همزمان گفتم:

- قول دادینا، فردا سرتون گرم شد منو فراموش نکنید؟

- طناز؟! -

- جانم مامان! مگه حرف بدی زدم. خود عمو اول پیشنهاد داد منم دیدم تا تنور داغه باید نون رو چسبونند. حالا عمو به فکر منه شما اعتراض داری؟

- خانومم به طناز من کاری نداشته باش که امروز منو مدیون خودش کرده و جاشو پیش من، از قبل محکم تر کرده.

دو تا پسر اش لبخند ی که بیشتر شبیه پوزخند بود نثارم کردند. در نگاهشان ناراحتی از این وصلت هویدا بود. اما برای من مادرم مهمتر از بقیه بود. برعکس آن دو بخت النحس، عروسانش هر دو شاد بودند. آریا هم با نیامدنش ناراضی بودنش را به همه نشان داد. چقدر از دیشب منتظر امروز بودم تا با او روبرو شوم تا عکس العملش را در برابر طناز جدید ببینم.

باز هم نا امیدم کرد و هر چه رویا بافی کرده بودم دود هوا شد.

بعد از تمام شدن عقد همه با مادرم و عمو روبوسی کردیم و تبریک گفتیم. زمان عقد بغض در گلویم پیچید. یاد پدر لحظه ایرهایم نمیکرد. مانند یک مرد از دیدن آن صحنه، درد در تمام وجودم پیچید انگار معشوق خودم را به عقد دیگری در می آوردم.

اشکی که بی اجازه چکید را به سرعت پاک کردم تا مادر متوجه حالم نشود.

صدای عمو مرا به آن مکان پرتاب کرد :

- دخترم نبینم دیگه اشک بریزی ها، خودت میدونی از قبل هم طاقت دیدن اشکاتو نداشتیم. دوست دارم با من مثل قبل راحت باشی و منو به چشم یه دوست ببینی. خودمم میدونم هیچ وقت نمیتونم جای پدرت رو بگیرم اما بیشتر از یه عمو میتونی رو من حساب کنی.

با گفتن کلمه ی عمو قلبم آرام گرفت، او هنوز هم عموی دوست داشتنی و مهربان من بود. در جوابش لب باز کردم و گفتم:

- ممنون عمو جون، فقط خیلی مواظب مادرم باشید. میدونید که من در دنیا فقط همین یه مادر رو دارم. نمیخوام غم و غصه شرو ببینم.

- مطمئن باش دخترم مثل یه گل ازش مراقبت میکنم.

بعد رو به بقیه کرد و گفت:

- همه آماده بشین بریم رستوران.

آیدین گفت :

- بابا با اجازه تون من کار دارم باید برم، شما خوش باشید.

- کار همیشه هست اما این جور دور همی ها کم پیش میاد. امروز در کنار ما باشید از فردا هر کاری دلتون خواست انجام بدین. آریا هم که غایبه، مگه قرار نبود با خودت بیاریش؟

- کار داشت نتونست بیاد.

همه با این حرف ساکت شدند چون همه میدانستند آریا مخصوصا نیامده، عمو نفس عمیقی کشید و همه را به سمت رستورانی که از قبل در نظر داشت هدایت کرد.

با تمام خالی بودن جای پدر و تحولی که در زندگی به وجود آمده بود، آن روز در کنار خانواده ی عمو که بعد از رستوران درخانه ی ما جمع شدند خوش گذشت. آیدین و آرمین هم بعد از رستوران رفتار عادی گذشته را در پیش گرفتند.

شیرین و سمانه هر دو برخورد خوبی با عمو و مادرم داشتن. با اینکه از قبل با هم آشنا بودیم اما این وصلت روابط ما راصمیمی تر کرد. در زمانی که کنار هم بودیم با شوخی های آن دو من هم به وجد آمده بودم.

من و مادر در حال تمیز کردن آشپز خانه بودیم عمو در حالی که سویچش را دور انگشتش میچرخاند گفت :

- سارا خانوم من دیگه مرخص میشم تا شما هم به استراحتتون برسین فقط کم کم لوازمتون و جمع کنید تا زودتر بیاینخونه ی من، طناز جان فردا که من ومادرت میریم سفر برو خونه ی آرمین تا تنها نباشی.

- ممنون عمو جان اما من به سفر رفتن مامان عادت دارم. میتونم از پس خودم بر پیام.

- نه عزیزم اگه تنها باشی خیال منو مادرت راحت نیست. فقط یه شبه زود بر میگردیم اگه کار برای شرکت خودمون بود تو رو با خودمون میبردیم اما چون چند تا شرکت هستیم مادرت نمیخواه تو در اون جو قرار بگیری.

هر چی گفتمتا دو سال دیگه طنازم باید در همین محیط باشه قبول نکرد.

- مسعود اون موقع با الان فرق میکنه. نمیتونم هم حواسم به کار باشه هم مراقب چشمهای اون همه مهندس جوون باشم. وقتی خودش وارد کار بشه دیگه احتیاج به مراقبت من نداره.

- هر جور صلاحه، پس من دیگه میرم کاری پیش اومد خبرم کن. بعداز رفتن عمو به اتاقم رفتم و تن خسته ام را روی تخت رها کردم. نمیدانم چرا نیامدن آریا اینقدر باعث ناراحتیم شده بود.

در ضمیر ناخودآگاهم دوست داشتم برای دیدن همبازی دوران کودکیش هم شده در آن جمع حاضر میشد. به این فکر میکردم واقعا آن همه خاطره را فراموش کرده؟ چرا من در تمام این مدت هیچ پسری به چشمم نمی آمد؟ چرا همه را بدون استثناء با او مقایسه میکردم؟

با نیامدنش بیشتر از گذشته ناراحت شدم درآن زمان بیشتر دعوا ها بین خودمان بود اما امروز او وجود مادرم را نفی کرد.

این رفتارش مرا حرص میداد. ندیده گرفتن دیگران، همان کاری که قبلا با من انجام میداد و در هر برخورد با حرفهایش تحقیرممیکرد. محال بود مرا ببیند و چاقی و ابروهای پرپشتم را به رُخم نکشد. ابروهایم را به پاچه ی گوسفند تشبیه میکرد، در صورتی که میدانست به خاطر مدرسه امکان دست زدن به ابرو هایم را ندارم وهیکل چاقم، دست آویزی بود برای تشبیه من به هر حیوانی که هیکل درشتی داشت.

در آن زمان شانزده ساله بودم و پر از حس زیبا دیده شدن، که با حرفهایش تمام فانتزیهای آن دوران را برایم به بیزاری از چهره و تمام دخترانه هایم تبدیل میکرد.

من هم برایش جبران می‌کردم. در حضور پدر و مادرش با بد جنسی تمام طوری رفتار می‌کردم که عمو در حضور همه وادارش می‌کرد از من عذر خواهی کند. همیشه با دندانهای فشرده از خشم عذر خواهی می‌کرد و با چشمانش برایم خط و نشان میکشید. با تمام جنگ و دعواها باز هم هوایم را در درس و محیط بیرون از خانه داشت و همان حمایت های ریز و درشت، آریا را از پسرهای دیگری که دورم بود متمایز می‌کرد. اما حالا... او کجاست و من کجا؟!

هیچ کدام از دیگری خبری نداریم. از پنج شنبه گذشته که در رستورانی که به نوعی پاتوق من و بچه ها بود دیدمش، تمام حواسم در پی او میگشت. در پی کسی که حتی مرا به یاد هم نمی آورد. با اینکه در یک دانشگاه درس می خوانیم (البته او در مقطع فوق لیسانس درحال ادامه ی تحصیله ومن در مقطع پایین تر) هنوز در دانشگاه باهم روبرو نشدیم. این هم از شانس من! با صدای تلق و پلق در آشپز خانه فهمیدم مادرم برای سفر وسایل جمع میکند. به ساعت نگاه کردم، چهار بود بدون اینکه لحظه ای چشمانم هم آغوشی خواب را تجربه کرده باشد. با کرختی تمام از تخت دل کندم و از اتاق خارج شدم.

- سلام مامان، به این زودی میرید؟!

- آره عزیزم چون هفته ی آخر شهریوره جاده ها غوغاست. باید به موقع برسیم. فقط عزیزم مثل همیشه دختر عمو تو صدا کن تنها نباشی تا منم خیالم راحت باشه. چشم. امروز با بچه ها خرید میریم باید مانتو و کیف بگیرم. - باشه فقط عزیزم سفارش نکنم خیلی مواظب خودت باش میدونی که هر وقت تو بیرون میری من چقدر نگران میشم!

- آخه چرا مامان من که کار خلافی تا به حال انجام ندادم که این طور نگرانیت!

مادر دست از کار کشید و روبریم ایستاد و به صورتم خیره شد. با دستانش صورتم را قاب گرفت و گفت :

- به خاطر چشمت میتروسم. میتروسم یه آدم نا اهل...

حرفش را نیمه تمام گذاشت و بوسه ای روی صورتم نشاند و لبخند گفت:

- ول کن این حرفا رو... فقط یادت باشه برات توی یخچال غذا گذاشتم.

باز هم به این همه مراقبت های مادرانه و بی ریا لبخند زدم. مثل یک ربات همه ی کارهایش را طوری برنامه ریزی میکند تا چیزی برایم کم کسر نباشد.

روز تولد هانیه بود. مهتا دختر عمویم کنارم بود برخلاف انتظار مادرم، کارشان در شهری که بودند گره خورده بود و نتوانستند دیروز به تهران برگردند. مادر نگرانم بود وقتی خیالش راحت شد، که مهتا گفت؛ تا آمدنش مرا تنها نمی گذارد.

با مادرم تماس گرفتم و آدرس خانه ی هانیه را گفتم و با سفارشات تکراری همیشه، اجازه رفتن به تولد صادر شد.

مادر، هانیه و سحر را به خوبی میشناخت برای همین با رفت و آمدم با آنها مشکلی نداشت، نه اینکه مدام در خانه بیهم باشیم یا هر روز در خیابان های شهر دور بچرخیم. هر چیز در حد لازم و متعارف با قوانین زندگی انجام میشد.

روبروی آپارتمان پارک کردم. مهتا با غرغر پیاده شد.

- آخه اینم شد ماشین، انگار سوار شتر شدی. اول به هیکت نگاه کن بعد سوار این ماشین شو.

- اه چقدر غر میزنی دختر. میترسم با این اخلاقت رو دست عمو بمونی اونوقت داداش ماهانت باید کمی از تفریحش بزنه و برای خواهرش، شوهر پیدا کنه!

سحر: بچه ها دیر شده زودتر بریم. وگرنه هانیه همون دم در گازمون میگیره.

وارد ساختمان شدیم صدای ضبط تا پایین شنیده میشد. نگاهی به سحر کردم و گفتم:

- لطفا امروز به جای من جواب هیچ کس رو نمیدی. لازمم نکرده به هر کس رسیدی من و معرفی کنی. فهمیدی؟

- خبه والا... همچین حرف میزنه انگار آقا زاده ست میترسه شناسایی بشه! من که مثل تو بیحال نیستم، برسم اونجا میخوام بترکونم. باید برای ترم جدید انرژی جمع کنم.

- به هر حال گفته باشم. مثل چسب هم به من نچسبی بیا اینجا... بیا اونجا، خودت میدونی اگه تولدش نبود من اهل اینجور مهمونی ها نبودم.

- بسه خانوم مدیر برو تو آسانسور... چقدر ور میزنی مادر فولاد زره... ها چیه؟ چرا اون چشای وامونده تو برام گرد میکنی؟!

لبخندی با عشو به حرص خوردنش زدم و وارد آسانسور شدم. وارد آپارتمان شدیم. کفش پاشنه بلندی که پوشیده بودم، پنجه هایم را میفشرد. سحر زودتر وارد شد و با دیدن هانیه چنان جیغی کشید که مهتا دستانش را روی گوشش فشرد. سیخونکی به پهلویش زدم و با حرص زیر لب غریدم:

- الهی لال مونی بگیری دختر... کر شدیم... این چه صدایی بود؟! -

در حالی که هانیه را با بوسه اش رژی می کرد خندید و گفت:

- برو بابا... من باید هیجانم رو خالی کنم و گرنه شب که برم خونه هیجان درد میگیرم.

- این مرض جدید، کجا تو درگیر درد میکنه؟

- اون جایی که نباید به زبون...

هانیه دستش را روی لبش گذاشت و گفت:

- بی حیا پسر تو خونه ست!

به جای اینکه خجالت بکشد خندان وارد پذیرایی شد و گفت

- امیدوارم لااقل دو تا آدم حسابی بی صاحب دعوت کرده باشی.

به سمت مهمانها رفت و من و مهتا هم با هانیه احوال پرسی کردیم. مهتا و هانیه را به هم معرفی کردم و به اتاق تعویض لباس رفتیم. با دیدن جمع مهمانها از کت و شلوار آبی آسمانی که پوشیده بودم بیشتر احساس رضایت کردم. مانتو را از تن در آوردم و شال حریر سفید را روی موهای سیاهم انداختم و با مهتا وارد پذیرایی شدیم.

هانیه با سینی شربت به استقبال آمد. هر کدام یک لیوان شربت آلبالو برداشتیم. چشم چرخاندم، گوشه ی پذیرایی رومبلها خالی بود. با مهتا به آن سمت رفتیم.

روی مبل نشسته بودم و با لبخندی روی لب به شیپنتهای سحر نگاه میکردم. هانیه به سمتم آمد و با زور مرا به وسط جمعبرد. لبخند پر از شیپنت سحر نشان از تبانی میداد. بعد از کمی همراهی با هانیه آن هم به رسم ادب، پاشنه کفشم را بهانه کردم و بر سر جای قبلی باز گشتم. مهتا هنوز کنار سحر بود. صورتم از حرارت گر گرفته بود. با لیوان شربتی که از روی کانتر برداشته بودم روی مبل نشستیم. نفس عمیقی کشیدم و لیوان رابه لب نزدیک کردم. از خنکی شربت چشمانم را لحظه ای بستم. خنکی تا عمق جانم حرکت کرد.

با صدای سرفه ای چشم گشودم. پسری با قیافه ی معمولی و چشمانی براق که شیپنت از آنها میبارید، به رویم لبخند زد و روی مبل روبرو بدون دعوت نشست. در حالی که میخواستیم عصبانیت را نشان ندهم، گفتم:

-امری داشتید؟

- من و شناختی؟

نگاه دقیقی به صورتش کردم، چهره اش آشنا بود اما هر چه فکر کردم او را نشناختم. با لبخندی گفتم :

- نه!مگه باید بشناسم؟!

- هفته ی پیش رستوران (...)یادته؟ من و دوستانم میز کناریتون بودیم. اون جا شما هم ما رو دیدین.

- راستش، اصلا شما رو به یاد نمیارم!...حالا شما اینجا چه کار میکنین؟ چون قبلا بین دوستان شما رو ندیدم.

- خوشبختانه بیشتر بچه های دهکده با هم آشنا هستن. منم از طرف دوست هانی جون دعوت شدم.

- چه زود پسر خاله میشی...هانی جون؟!

باصدای بلند خندید و گفت: چه سختگیر!خودش اعتراضی نداشت، شما چه زود معترض شدید؟

تا لب باز کردم صدای هانیه را از کنارم شنیدم ؛

- آقا بابک و شناختی؟

سرم را تکان دادم و گفتم: بله خودشون آشنایی دادن. انگار در رستوران همو دیدیم، من که زیاد چیزی به یادم

نبود!

هانیه گفت: جداً... من که تو پاتوق ندیدمشون، از طریق دوستانم سپیده میشناسمشون.

پسری که حالا به اسم بابک میشناختم، گفت :

- یعنی اون رستوران پاتوق شماست؟ فکر میکردم پاتوق رفتن بیشتر جنبه ی پسرانه داره!

نگاهی به هانیه کردم،یعنی خیلی احمقی!رو به بابک کردم و برای اینکه ذهنش را از موضوع دور کنم، گفتم :

- حالا هرچی؟ سپیده جون کجاس؟ زشته آدم با دوستش جایی میره تنهانش بذاره و کنار دیگران بشینه!

لبخندی که روی لبم بود لبهای بابک را بیشتر از هم باز کرد و با شیطنت گفت:

- آخه اونم با دوستاش سرگرمه، منم از موقعیت استفاده کردم تا بیشتر با هم آشنا بشیم.

صدای ظریف سپیده از بالای سر بابک به گوش رسید :

- بابک جون پاشو دیگه روتو زیاد نکن. تا من هستم حق آشنایی با کسی رو نداری بچه پررو!

با این حرف بازوی او را گرفت و از جا بلندش کرد. بابک در حالی که از حسادت سپیده خنده ش گرفته بود،

گفت :

- هلاک این حسودباشم. به هر حال از آشناییتون خوشبختم.

با رفتن آن دو یاد حرف هانیه افتادم و گفتم:

- هانی میمردی جلوی زبونت رو میگرفتی؟ چه کار داری پیش پسر غریبه میگی اون رستوران پاتوقه. تو کی میخوای آدم بشی؟

چقدرم زود پسر خاله میشه!

هانیه خندید و زد روی بازویم و گفت :

- چه عیبی داره؟ پسر خوب و خونگرمیه، یه کوچه بالاتر از کوچه ی ما میشینن. نترس با تو کاری نداره تا وقتی با سپیده دوسته جرأت نداره سمت تو بیاد.

با این جمله ی آخرش به یاد آریا افتادم. بدون آنکه فکر کنم حرفی که روی زبانم بود بیان کردم :

- لااقل پیش این پسره هیچ وقت اسم منو به زبون نیارین.

- چرا اون وقت؟!

- همین که گفتم ؛ شما به دلیلش کار نداشته باش. حتی اگه پشت سرم ازت اسمم رو پرسید بهش نمیگی اگه گفتمی خودتو مرده بدون.

- چقدر عنق شدی؟! نه به اینکه مدام نیشت تا بنا گوش بازه نه به الان، بابک چیزی گفته که عصبی شدی؟

- نخیر مگه جرأتشو داره؟ بچه پررو میگه... هانی جون!

هانیه از خنده ریشه رفت و گفت :

- نکنه میترسی تو رو طن طن یا طنی جون صدا کنه؟

- هانی؟

- چته بابا؟! امشب مثلا تولدمه ها همش داری سرم فریاد میکشی!

- برو به اون سحر ورپریده هم بگو از من چیزی به بابک نگه

- باشه میگم. فقط بگو این بابک مادر مرده چی گفته تو انقدر حساس شدی؟!

جوابی نداشتم فقط نزدیکیش به آریا دلم را بیقرار کرده بود. از نگاه آن شبش فهمیدم مرانشناخته. نمیخواستم از طریق اطرافیانم به این آشنایی دست پیدا کند.

- هیچی، دوست ندارم اسمم دهن به دهن تو پسرای دهکده بیچه.

تا آخر جشن چند بار نگاه خیره اش را شکار کردم. با نهایت بی پروایی نگاهم را با لبخندی پاسخ میداد. نگاه هرزه و کشیفندا داشت اما با نگاهش معذب میشدم. دلم فرار از آن مهمانی را طلب میکرد.

بعد از برگشت مادرم از سفر، لوازم شخصی مان را به خانه ی عمو مسعود منتقل کردیم. هر چه اصرار کردم در خانه ی خودمان بمانم با مخالفت شدید هر دویشان مواجه شدم. عمو برای پنجشنبه همان هفته، دوستان و همکارانش را به مهمانی دعوت کرد تا در جمع، ازدواجشان را علنی کند. چقدر برایم حضور در این مهمانی که به نوعی جشن عقد حساب میشد، طاقت فرسا بود. با ورودمان به آن خانه جای خالی لیلا خانوم به بدترین شکل نمود پیدا کرد. به سرتاسر خانه و حیاط سرک کشیدم. با دیدن آن تاب قدیمی با پایه های سفید و صندلی سرمه ای یاد گذشته در ذهنم جان گرفت. صدای جیغ و فریادهایمان هنوز در گوشم میپیچد. با صدای عمو به خودم آمدم و به سمتش چرخیدم و نگاه پر مهرش را معطوف خود دیدم.

- دخترم برو طبقه ی بالا هر کدوم از اتاق ها رو خواستی بگو تا برات آماده کنیم

- ممنون عمو جون. خودم میتونم اتاقم رو بچینم شما هم به اندازه کافی گرفتاری دارید.

- تنهایی برات سخته، لااقل از مادرت کمک بگیر. باید برای مهمونی هم جون داشته باشی. برای اون روز روی کمکت خیلی حساب کردم. از بچه های من که آبی گرم نمیشه! تو بی معرفتی اونا رو برام جبران کن. خدا خیلی دوستم داشت که تو رو به این خونه فرستاد.

- عمو جون به بچه ها فرصت بدین اونها هم با موضوع کنار میان.

- فقط اگه زمانی، بچه ها حرف نا مربوطی زدن که باعث آزارت میشد، به خودم بگو!

- نگران نباشید عمو، بچه هاتون مثل خودتون مهربونن. باید به اونا هم حق بدین مادرشون ازشون دوره!

- اما آریا پدرسوخته تر و سرتق تر از برادرشه، پیام داده برای روز جشن نمیداد. حسابی روی دنده ی لج افتاده.

در دلم (به درکی) نثار روح پر فتوحش کردم. با لبخندی که، چند ماهی میشد، روی لب هایم به لطف دکتر روانپزشکم نقش می بست، گفتم :

- آریا همبازی کودکی خودمه میدونم چه جوری از پشش بر پیام.

عمو خندید و گفت: ای شیطون. میدونم برای تو هم سخت بود ولی دخترم در این شرایط، این کار بهترین تصمیم بود، باید کمی از فشار کار مادرت کم کنم، جدیداً در محیط کار زیاد به خودش فشار میاره. بیشتر روزها سردرد داره. امیدوارم سر آریا هم به سنگ بخوره و بفهمه هر چی میگم به صلاح خودشه.

بدون فکر پرسیدم: راستی آریا هنوزم مثل گذشته، تیپ میزنه؟

بیشتر برای اطمینان خودم این سؤال را پرسیدم.
عمو مودیانہ خندید و گفت :

- اگہ منظورت اون تیپ های مسخره ست، نه دیگہ مثل بچہ ی آدم لباس میپوشه. آخہ هر چی نباشه برای خودش یه پا مهندسہ ها.

از نوع گویش عمو خندیدم و چقدر در این چند روز در کنار عمو با بهانه و بی بهانه میخندیدم. لیلا خانم چطور دل به سفر داد وقتی همچین همسفری در زندگیش داشت؟! عمو مرد خوش اخلاق و مهربانی بود. خیلی از رفتارهایش شبیه پدرم بود. انگار اینشراکت چندین سالہ روی رفتار و منششان هم تاثیر گذاشته بود. مردی کہ هر زنی آرزوی داشتنش را داشت و لیلا، ارزان اینمردِ خوب را از دست داد.

صدای مادر سر ما را به سمت خودش کشاند ؛

- چه خبره؟ دو نفری خوش میگذره؟

- بلہ کہ خوش میگذره. دیر رسیدی خانوم... بریم به سر و وضع اتاقا برسیم.

بعد از رفتن آن دو، به اتاق ها نگاه کردم. دو اتاق کوچک در طبقه ی همکف بود، دو اتاق نسبتا بزرگ هم در طبقه ی بالا بود.

البته اتاق مشترک مادرم (آخ کہ حتی فکرش هم دیوانہ ام میکند) غیر از این چهار اتاق بود.

خانہ ی جدید دوبرکس بود. اما نسبت به خانہ ی ما قدیمی بود. از دو اتاق بالا یکی را انتخاب کردم، اتاق کناری اتاق آریا بود.

هنوز خیلی از وسایلیش در آنجا مانده بود. چقدر نامش، این روزها زیادی به افکارم پاتک میزند.

یک ماهی از ازدواج مادرم گذشته بود. با شرایط جدید کنار آمدم. وقتی توجه عمو و لبخند های گاه و بی گاه مادر را میدیدم از این اتفاق راضی بودم.

از خواب برخاستم و نگاه به ساعت موبایلم انداختم. هنوز بیست دقیقه ای وقت داشتم و دانشگاه با خانہ فاصله ی زیادی نداشت.

سر و وضعم را مرتب کردم و مثل هر روز سرشار از انرژی از اتاق خارج شدم. مادر در آشپزخانہ بود با دیدن من گفت

- طنز جون، ممکنه امروز کارمون زياد طول بکشه اگه حوصله داشتی بيا شرکت. ميخوام يکی از نقشه ها رو برام باز بينی کنی.
- اگه خسته نبودم چشم. امروز کارگاه داريم اونم با يه استاد سختگير. هر طور راحتی، ميخوام کم کم با کار شرکت آشنا بشی و در درسای دانشگاهت هم، به کارت بيا.
- آخه امروز پنجشنبه ست و مثل همیشه قراره بريم پاتوق.
- يه روز بايد منم بيايم به اون پاتوق ببينم چه چيز اونجا انقدر برای شما دخترا جالبه!
- اولاً غذاش دوما محیطش که خیلی آرام بخشه. شما هم بفرما بيا و يه بارم شما ما رو مهمون کن.
- ببخشیدا...میشه بگی هر هفته کی پول اين رستوران شما رو میداده؟!!
- شما...اما قبول کنين پول که از كيف من بيرون ميرد انگار از جيره ام کم ميشه وقتی از كيف شما خرج بشه انگار مهمون بودم.
- پاشو برو ديرت ميشه.
- به ساعت نگاه کردم و اهم به هوا رفت. با حرف زدن بی موقع ديرم شد.
- بعد از خداحافظی و شنيدن جمله ی تکراری مادر (خیلی مواظب باش) از خانه خارج شدم. منظور مادر از اين سفارشاین بود، مراقب دلم باشم تا اسيرکسی نشود. همیشه سختی های خودش، در زمان تحصيل را براي تعريف ميکرد ؛ تا به يادم بماند، تا درسم تمام نشده به هيچ پسری نه نگاه کنم نه نزديک شوم.
- به ميدان پونک رسيدم ماشين آريا را ديدم که با سرعت از کنارم عبور کرد. البته از همان شبی که در رستورانديدمش فهميدم چه ماشيني دارد وصد البته که من « علم غيب نميدانم ». در اين يک ماه دو بار، او را با همان دوستانش در رستوران ديدم. در هر دو بار بابک شيطنت های زير پوستی انجام ميداد که جز اخم چيزی نصيبش نميشد.
- برعکس او آريا، درست مثل يک غريبه رفتار ميکرد. دو بار که چشمانمان باهم تلاقی کرد نگاهش را برگرداند زمانی که ماشين را پارک ميکردم آريا در حال وارد شدن به دانشگاه بود. برای بار اول بود او را در اين محيط می ديدم.
- با سلام هائيه وارد دانشگاه شدم تمام هوش و حواسم در پی آن بود چگونه با او رودرو شوم که اتفاقی به نظر بيايد.

وارد کلاس شدم نفس بلندی کشیدم. استاد هم مثل ما هنوز نیامده بود. تمام صندلی های پشت پر شده بود. روی صندلی های جلو نشستیم. نگاهی سرسری به کلاس کردم، ولی سحر نبود. رو به هانیه پرسیدم :

- هانیه از سحر چه خبر؟ هنوز نیومده!

- خواب مونده، گفت؛ تا کلاس بعدی خودش رو میرسونه.

هم زمان باصدای قدم هایی که به سمت میز استاد در حرکت بود همه ساکت شدند. وقتی سرم را به سمتش چرخاندم پشتش به من بود. اصلا شبیه استاد نبود بیشتر شبیه کسی بود که من آرزوی رویارویی را داشتم. زمانی که کیفش را روی صندلی گذاشت به سمت بچه ها برگشت و من در حال جان دادن بودم برای این دیداری که جزئی از آرزویم شده بود. صدای یکی از پسرها از پشت سر بلند شد :

- آقا ما با استاد صبوری کلاس داریم.

آریا با آرامش کامل نگاهی اجمالی به بچه ها کرد. با دیدن من جا خورد. اما زود خودش را جمع و جور کرد و گفت :

- من آریا افشار هستم دانشجوی فوق، امروز استاد صبوری برای شرکت در همایش نمیتونن خودشون رو به کلاس برسونن.

من امروز برای حل تمرین اومدم. برای نت برداشتن آماده باشید.

بدون حرف دیگری به سمت تخته چرخید و بی وقفه شروع به نوشتن کرد. به سختی میتوانستم به تندی او بنویسم. وقتی به ساعتش نگاه کرد. دستانش را روی هم کشید و در هم قفل کرد. نفس عمیقی کشید و گفت :

- سؤالی نیست؟

منتظر به بچه ها چشم دوخته بود. ذات شیطانم به قلقلک افتاد تا کمی اذیت برسانم به این دوست فراموشکار. دستم را بالا بردم.

- کدوم سؤال؟

سؤال را نشانش دادم و قسمتی را اشاره کردم و خواستم آن قسمت را توضیح دهد.

نفس عمیقی کشید و گفت :

- این همه توضیح دادم چطور متوجه نشدی؟ شما اصلا دانشجو ی همین کلاسی؟

- بله دانشجوی همین کلاس، حالا اگه خسته شدین و نمیتونین، بحثی نیست، ولی خودتون گفتین سؤالتون پرسین!

نفسش را به صورت پوف بیرون فرستاد و به سمت تخته رفت. بعد از چند دقیقه مازیک را کنار گذاشت و با لحن خاصی گفت :

- متوجه شدین؟! خانومه... بدون توجه به تلاشش برای دانستن نامم فقط لبخند زد، خب انصافا خیلی عالی توضیح داده بود و یک لبخند حقش بود. لبخندی نثارش کردم و تشکر کردم. سری تکان داد و کلاس را تعطیل کرد.

با هانیه از کلاس خارج شدیم که سینه به سینه ی سحر در آمدیم. با جیغ سحر هر دوی ما از جا پریدیم.
هانیه گفت :

- کجایی دختر؟!

سحر: دیر رسیدم، در کلاس بسته بود از ترس استاد صبوری جرأت نکردم وارد کلاس بشم!
هانیه: استاد نبود. حیف شد نیومدی، یکی از نور چشمی هاشو برای حل تمرین فرستاده بود. باورنمیکنی اگه بگم کی بود!

سحر: کی بود؟!

هانیه: همون پسره که با بابک و دوستاش میان پاتوق

سحر: جان من؟! آخه من چرا انقده بد شانسم، یه روز خواب موندما. هر روز که مثل خروس زود بیدار میشم و میام جز، استاداپیر و پاتال کس دیگه ای به پستم نمیخوره، اه... اه... مرده شور این شانسو ببرن.
با شنیدن حرف های آن دو عصبی شدم. با حرص گفتم :

- همچین تحفه ای نبود که تو انقدر ضجه مویه میکنی!

هانیه: چرا تحفه نبود یکی از بچه ها زمانی که تو سؤال میپرسیدی گفت ؛ از دانشجوهای فعال و با هوش استاده!

از کجا معلوم شاید از ترم بعد جزء اساتید باشه.

- تو از کجا میدونی باهوشه، یک کلاغ چهل کلاغه! اگه این استاد بشه من از درس خوندن انصراف میدم.

سحر: تو چته حسود خانوم؟ نمیتونی یکی رو از خودت بالاتر ببینی؟

بچه ها نمیدانستند حرف من از کجا سرچشمه می گیرد. من هم قرار نبود چیزی را در این جمع دوستانه بیان کنم. با لبخندی که هانیه را بیشتر عصبی میکرد گفتم :

- بعدها ثابت میکنم این پسر، نور چشمی استاد چقدر خنگه! صبر کنید و تماشا کنید.

با صدای تک سرفه ای راه را برای کسی که پشت سر ما ایستاده بود باز کردیم. آریا بود، چشم غره ای نثارم کرد و از کنار ما گذشت.

شور و حال کوکی

برنگردد، دریغ

قیل قال کودکی

برنگردد، دریغا

بچشم من همه رنگی فریبا بود

دل دور از حسد من شکبیا بود

نه مرا سوز سینه بود

نه دلم جای کینه بود

هر چه دنبال کلید گشتم پیدا نکردم. حتماً زمانی که کیفم را عوض میکردم فراموشم شده بود. با خستگی دوباره سوار ماشینمدم. خدا رحم کرد شرکت فاصله ی چندانی با خانه نداشت.

مادر با دیدنم لبخند زد و گفت :

- خسته نباشی گلم. چی میخوری بگم برات بیارن؟

- هیچی مامان، باید برم خونه از خستگی دارم از پا میوفتم. کلید مو جا گذاشتم اومدم کلید بگیرم.

دستش را درون کیفش چرخاند و کلید را بیرون کشید. کلید را گرفتم و تشکر کردم. بعد از احوالپرسی با عمو از

شرکت بیرون زدم. در راه پله ایستادم تا به موبایلی که به صدا در آمده بود جواب دهم، که به طور ناگهانی ضربه

ای به شانم امصابت کرد. گوشی از دستم رها شد و روی زمین چند تکه شد. مات و مبهوت از این اتفاق به

گوشی نگاه کردم بطور غیر ارادی به ضارب، که چند قدم از من دور شده بود، نگاه کردم. با اخمهای در هم

گفت:

- چرا سر راه ایستادی

- آخه مگه کوری؟! این همه جا، باید حتما مثل چی سرت و بندازی پایین و رد شی؟
- گاو خودتی. تا تو باشی هر جا رسیدی با اون ماس ماسکت بازی نکنی.
- همین که حرفش تمام شد وارد شرکت شد. هنوزم مثل گذشته حاضر جواب بود و حق به جانب رفتار میکرد. روی زمین خم شدم. تکه های گوشتی را از اطراف جمع کردم و داخل کیف انداختم. دوباره به داخل بر گشتم صدای دادو فریاد آریا در شرکت پیچیده بود. مادرم بیرون از اتاق، با نگرانی قدم میزد. با دیدن من گفت :
- تو اینجا چه کار میکنی؟! چرا هنوز نرفتی؟!
- در بین راه گوشتی از دستم افتاد و داغون شد. اومدم یکی از گوشیاتونو بگیرم تا شب نگرانم نشین.
- بیا اینو بگیر و برو!
- ترس را در چهره ی رنگ پریده ی این چند روزه اش میدیدم. لبخندی روی لب نشاندم و در آغوش کشیدم آن مأمون پرمهر را و به بوسه ای مهمانش کردم.
- مامان از آریا میترسی؟!
- نه، ناراحتم از اینکه به خاطر من انقدر مسعود رو عذاب میده! برو تا بیرون نیومده، میترسیم با تو هم سر جنگ پیدا کنه!
- مامان غصه ی عمو رو نخور خودش میدونه با گل پسرش چه کار کنه. برای منم نگران نباش من خودم حریف اون لندهور میشم. شما که من و بهتر از بقیه میشناسی، نمیذارم کسی بهم زور بگه.
- مادر دستش را روی کمرم گذاشت و رو به بیرون هدایت کرد و گفت :
- عزیزدلم به جای قلدری کردن زودتر برو دیرت شد.
- پس از طرف من، به عمو سلام برسون بگو اگه کمک خواست من هستم.
- از نگرانی بیشتر خنده ام میگرفت. جالب بود، مادر مقتدر و محکم من از آریا میترسید!
- برو دختر، چقدر حرف میزنی؟
- از شرکت بیرون زدم و به سمت ماشین رفتم. از کنار ماشین لوکس آریا در حال گذر بودم که با دیدن دختری در ماشین، پای رفتم سست شد. دختری با چشمان آبی که رنگی بودن چشمانش به لطف لنز بود. آهی از ته وجودم برآمد. یعنی به آن دختر نگفته از چشمان آبی بیزاره؟! ابر سر احساس تازه روییده ام فریاد کشیدم (لعنتی اون از تو و چشمای تو بیزار بود نه از دیگری) سرم را به چپ و راست تکان دادم و سوار ماشین شدم. ماشینی که هنوز بعد از چهار سال بوی عطر عشق میدهد، بوی ملکوت و گلهای بهشتی، بوی پدر میدهد. تنها جایی که

به او بیشتر احساس نزدیکی میکردم همین جا بود. به خاطر همین اجازه نمیدهم هیچکس روی صندلی پدرم بنشیند. فرمان را محکم در دست فشردم، نفس عمیقی کشیدمو به راه افتادم. من عزیزترین و مهمترین و اصلیتین موجود زندگیم را از دست دادم و همین اتفاق از من طنازی دیگر ساخت.

به سمت خانه حرکت کردم. باید برای شب سرحال و قبراق میماندم. پس با تکیه بر خدا و عشق پدر به آینده امید بستم و دل از هر چه ناامیدی و یأس زدودم. میدانم آن یار مهربان در همه ی لحظات زندگی مراقب و مواظب دخترش هست.

با وارد شدن به رستوران میزبان را پر دیدم. امشب زودتر از ما رسیده بودن. ما هم سر میز همیشگی نشستیم. قبلا که از کنار میزبان عبور میکردیم آریا بدون توجه به ما با دوستانش سرگرم بود. اما امشب بر خلاف شب های قبل با کنجکاوی و تعجبناگه‌مان کرد. بابک چشم از ما بر نمیداشت. زیر گوش آریا زمزمه ای کرد، لحظه ای اخم هایش در هم گره خورد.

دوست دیگرشان هم کنجکاو شد، سرش به سمت ما چرخید. به گونه ای پشت میز نشستیم تا صورتهم به سمت آنها نباشد. هانیه به رفتار من و نگاه پسرها مشکوک شده بود. با لحن بازجویانه پرسید:

- طنز چه خبره؟! تو با اون پسر چه صمیمی داری که تا تو رو میبینه اخم میکنه؟

- نمیدونم، شاید ارث باباشو خوردم. برو از خودش پیرس!

سحر با نگاهی به آنها گفت :

- انصافا پسر خوبی، با اینکه تو دانشگاه حرفاتو شنیده بود باز هم جوابتو نداد.

من که شناخت زیادی از او داشتم مثل همیشه با لبخند گفتم:

- جواب هم میده، بذار زمانش برسه خوب بلده تلافی کنه!

هانیه: مگه میشناسیش؟!

- آره. خوب هم میشناسمش.

سحر جیغی کشید و محکم به بازویم ضربه ای وارد کرد و گفت :

- میشناسی و درد! پس چرا تا حالا لال مونی گرفته بودی؟!

یک متر از جایم پریدم و با خشم به صورتش نگاه کردم و به آرامی زمزمه کردم :

- ای درد، ای مرض نمیتونی بدون شیشه کشیدن هیجانت رو نشون بدی؟ در ضمن چیز مهمی نبود که بخوام جلوی همه جار بزنم.

پسررییس جمهور که نیست!

هانیه: خب بنال ببینیم اونو از کجا میشناسی؟! خدا بده شانس چه تیکه ای هم هست لامصب!

- ببخشید... خانوما چی سفارش میدین؟

هانیه و سحر موزیانه لبخند زدند و با بیرحمی تمام گرانترین غذای منوی را سفارش دادند. همیشه نوبت من میشد این دو دوست شفیق شکم چرانیشان عود میکرد. شانه ای رو به بالا تکان دادم یعنی، مهم نیست. هردو خندیدند و با هم گفتند:

- آره جون خودت!

هانیه: حالا بگو اون شازده کیه؟ دلم به تاپ تاپ افتاد.

- اون پسر عمو مسعوده.

سحر: دروغ؟!... پس چرا اون با تو مثل غریبه ها رفتار میکنه؟!

- چون اون منو نمیشناسه.

عکسی از گذشته ی خود به آنها نشان دادم و گفتم:

- آریا این طنازو میشناسه!

هر دو با تعجب به من و عکس نگاه میکردند. حق داشتند باورش سخت بود دختری که آنها در عکس میدیدند، دختری شانزده ساله با ابروهای پرپشت سیاه، صورت پرمو باسییل و ازهمه بدتر چاق، آن هم به اندازه ای که چشمانم در آن صورت ریز دیده میشد. الان که منصفانه به آن دوران نگاه میکنم به آریا با آن هیکل ظریف حق میدهم از من با آنهیکل خوشش نیاید. زمانی که پدرم پر کشید و تنهام گذاشت، افسردگی شدید باعث شد در عرض دو ماه دوازدهکیلو کم کنم. بعد از درمان با ورزش رزمی روی فرم آمدم و تنقلات را به کلی از زندگیم حذف کردم، تا شدم این طناز.

با آمدن گارسون حرفهای موشکافانه ی آن دو قطع شد. ظرف های غذا روی میز چیده شد. گارسن تعظیمی کرد و از میز فاصله گرفت هم زمان شال من هم همراه گارسون کشیده شد. از جا برخاستم و در همان لحظه که شال را با دستنگه داشته بودم، گفتم:

- صبر کن آقا کجا میری؟!

گارسون وقتی متوجه ی شالم شد، عذر خواهی کرد. از شرم صورتش سرخ شد. لبخندی زدم و گفتم؛ مشکلی نیست.

بارفتن گارسون، هانیه با خنده، خرابی شال را نشان داد. به سرویس بهداشتی رفتم و جلوی آینه شال را مرتب کردم و وقتی کارم تمام شد، دستانم را زیر شیر آب گرفتم و شستم همینکه شیر آب را بستم یک دستمال کاغذی جلوی صورتم قرار گرفتم.

با تعجب به صاحب دستی که به سمتم دراز شده بود نگاه کردم. بادیدن صورت خندان بابک آن هم در سرویس بانوان، تعجب کردم. بابک لبخندش عمیق تر شد و به دستمال اشاره کرد و گفت:

- بگیری، خیالت راحت نمیخوام بی هوشتم کنم.

- ممنون خودم دارم.

دست داخل کیف کردم و دستمال را بیرون کشیدم و دستانم را خشک کردم. بابک خندید و گفت:

- اگه به خاطر دوست دخترم قبول نکردی، باید بدونی بهم زدیم.

- به خاطر اون نبود. هم خودم داشتم هم روی دیوار بود، به خاطر منظور پشت رفتارت قبول نکردم.

لبخندی زد و کارتی به سمتم گرفت:

- اگه قبولش کنی و تماس بگیری از شنیدن صدات خوشحال میشم.

با لبخندی گفتم: این لطف شما رو می‌رسونه. اما من اهلش نیستم پسر خوب. بی زحمت برو کنار میخوام رد بشم.

- آخه دختر تو چرا انقدر سرسختی؟ نه به این لبخندت نه به این جوابای یک کلامت.

جدی شدم و با اخم گفتم: من همیشه لبخند می‌زنم. نمیخوام با اخم خودم رو چیزی که نیستم نشون بدم. اگه روشن شدی برو کنار دیرم شد.

از کنارش گذشتم و سر میز خود رفتم، صندلی روبروی آریا را عقب کشیدم و نشستم. نگاهم به سمتش پر کشید با اخم نگاه میکرد و با تالاقی نگاهمان سرش را پایین انداخت. در دل گفتم: بالاخره که با هم روبرو میشیم آقا آریا! حالا تا میتونی اخم کن.

غذا تمام شد و به سمت صندوق رفتم. آریا کنار صندوق ایستاده بود و داخل جیبهایش را جستجو میکرد. حدس زدنش دشوار نبود، به دنبال پول میگشت. از متصدی صندوق عذرخواهی کرد و به سمت دوستانش برگشت.

بعد از حساب کردن هر دو میز سریع رستوران را ترک کردم تا با هم روبرو نشویم چون ذات مغرورش را به خوبی میشناختم. حاضر بود بمیرد ولی از هیچ دختری کمک نگیرد.

هانیه و سحر را به خانه هایشان رساندم و با به یاد آوردن صحنه ای که آریا با سرعت به سمت ماشینم دوید تا به موقع برسد و نرسید لبخند روی لبهایم نقش بست. چقدر دلم شیطان شده بود! دلم میخواست قمار کنم روی احساس جدیدی که در قلبم ریشه زده بود، یا رشد میکرد و بالنده میشد یا ریشه کن میشد.

با شتاب پله ها را پایین آمدم. نگاهم در آشپزخانه چرخید و به میز چیده شده برخوردم. صدای مادر از کنار گوشم، گوشم را نوازش کرد:

- تا صبحونه تو نخوردی حق رفتن نداری.

- سلام مامان خوبم، صبح عالی متعالی، دیرم میشه یه چایی کافیه.

- همیشه کمتر جلوی آینه وایسی تا انقدر دیرت نشه؟! شما دخترا از جون این آینه چی میخواین؟

- خوشگلی، مامان جون.

- دو روز دیگه که پای چشماتون پر از چین وچروک شد میفهمی خوشگلی یعنی چی!

- قربون جراحای پلاستیک مامی جان، تا اونا هستن غصه ای نیست.

- زیبایی خدادادی کجا، زیبایی مصنوعی کجا!؟

چایی را نوشیدم و با لبخند، صورت زیبای مادرم را بوسیدم و دستی روی موهای زیتونی خوش حالتش کشیدم و گفتم:

- من که مثل شما شانس نداشتم ناز بانو. با خساست تموم خوشگلی هاتو واسه خودت نگه داشتی و چیزی شو به منهبیچاره ندادی تا دلم کمی خوش باشه.

- کی گفته تو خوشگل نیستی؟

در همان حال لقمه ای نان و شکلات صبحانه به دستم داد.

- قرار نیست کسی بگه شواهد نشون میده! بیست و دو سالمه و هنوز یه خواستگار درست و درمون سراغم نیومده. یه خرده جذابیت هم نداریم به اون دلمون خوش باشه. با این رنگ چشم، چهره ام عین ماست میشه اگه یه کم بزرگ هم نباشه که با میتاشتابهم میگیرن و سر از جاهای دیگه در میارم.

- اولاً هنوز برای ازدواجت زوده دوما کی گفته شما خواستگار نداری؟! تا شما درست تموم نشه از این خبرا نیست. سوماً یه خرده شرم و حیا داشته باشی و جلوی مادرت از این حرفای صدمن یه غاز نرنی خیلی بهتره، چهارماً دیرت شد.

با دیدن ساعت جیغ خفه ای کشیدم و آخر لقمه را در دهان گذاشتم. بوسه ای دیگر روی گونه اش نشاندم. با عجله از خانه خارج شدم. همیشه پرحرفی های بی موقع باعث تأخیرم میشد.

به سمت ساختمان دانشگاه دویدم. کنار در ورودی ساختمان آریا را با چهره ای در هم دیدم. بدون توجه از کنارش رد شدم از پشت سر به دنبال حرکت کرد.

- خانوم یه لحظه صبر کنین!

مکث کوتاهی کردم. در حالی که نفس نفس میزد، گفتم:

- ببخشید آقای افشار دیرم شده.

بدون کوچکترین تعلل به سمت کلاس رفتم. استاد با دیدن شتابم در وارد شدن کلاس گفت:

- باز شما دیر رسیدی دختر جان؟! نظم و انضباط از ملزومات یه دانشجوئه.

- ببخشید اجازه هست استاد؟

- برو بشین ولی تکرار نشه.

کلاس که تمام شد به همراه بچه ها به طرف سلف رفتیم. به اندازه ی خوردن یه کافی میکس حاضری تا کلاس بعدی وقت داشتیم.

در حال خالی کردن پاکت کافی میکس درون آب جوش بودم که صدایش به گوشم رسید.

- ببخشید خانوم میشه چند دقیقه وقتتون رو به من بدین؟

هانیه و سحر با تعب به آریا خیره شدند. آریا معذب از نگاه پرسشگر آن دو ادامه داد:

- زیاد طول نمیکشه.

لیوان کاغذی را به دست گرفتم و چند قدم از بچه ها دور شدیم.

- در خدمتون هستم، امرتون؟

در یک لحظه چهره ی برزخیش را بالا گرفت و گفت:

- شما با این رفتارتون میخواین به چی برسین؟ چرا دارین خودتونو به من وصل میکنین؟

خشم تمام وجودم را فرا گرفت. انگشت اشاره ام را به سمتش نشانه گرفتم و با لحن تندی گفتم:

- هوا برتون داشته آقا، فکر کردی کی هستی که بخوام خودمو به شما بچسبونم؟! درسته جدیداً گاه و بی گاه با هم برخورد میکنیم ولی عمدی در کار نیست. اون رستوران که جنابعالی و دوستاتون مشتریش شدین دو ساله پاتوقه من و دوستانه، پس اگه دقت کنید این شما هستین جلوی من ظاهر میشین نه من!

کلافه دستی به گردنش کشید و گفت :

- حالا هر چی، حرف من چیزه دیگه ایه. چرا اون شب میز ما رو حساب کردین؟! هفتون از این کار چی بود؟
- این جای تشکرتونه؟! نمیدونستم اگه کمک کنم آخرش بدهکارم میشم.
با خشم دندانهایش را روی هم فشرد تا صدایش به فریاد تبدیل نشود :

- مگه من از شما کمک خواستم که توقع تشکر هم دارین؟ شما برام آبرو نداشتین. باعث خنده و شوخی دوستام شدین.

- اگه دوستای شما، با هر موضوع ساده ای مسخره بازیشون گل میکنه من مقصرم؟!

- فقط بگو چرا؟!

- چی چرا!

آرام تر از قبل به صورتم خیره شد و مانند افراد مسخ شده زمزمه کرد:

- تو کی هستی؟ چرا انقدر چهره ت برام آشناست؟! یه چیزی تو نگاهت هست که من نمیفهمم!

برای اینکه بحث بیشتر از آن ادامه پیدا نکند فیش پرداخت صندوق را از کیفم بیرون کشیدم و به سمتش گرفتم، با آرامش گفتم:

- وقتی دیدم پول همراهتون نیست بدون دلیل خاصی فیشتون رو حساب کردم نمیدونستم باعث این همه ناراحتی میشه. با رفتار شما اگه به بدترین موردها هم برخورد کنم دیگه حاضر نیستم به کسی کمک کنم.

- یعنی شما به هر کس که نمیشناسین این جور کمک میکنید؟!

- کسانی که نمیشناسم، نه.

- تو کی هستی؟ میشه اسمتو بدونم؟!

- عجله نکن یه روز خودت میفهمی! کافیه کمی سلول های خاکستری مغزت رو به کار بگیری.

فیش را به دستش دادم و او را در بهت جمله ی آخر باقی گذاشتم. به سمت بچه ها رفتم. کافی میکس سرد شده را به سطل آشغال هدیه کردم و در برابر سؤالهای پی در پی آنها از سلف خارج شدیم.

با تعریف تمام گفتگو برای دو مفتشی که در کنارم بودند نفسم را به آرامی از سینه خارج کردم. از اینکه ذهن آریا را مشغول کردم، نور امیدی در قلبم روشن شد. امکان داشت، دوباره ایام گذشته تکرار شود؟! ... ایامی که از سلیقه ی او درباره ی دختر و مورد علاقه اش چیزی نمیدانستم و در رؤیاهای خود غرق بودم. ایامی که با هر

بار «عروس خوشگلم» مادرش خودم را با لباس عروس، درکنارش میدیدم تا زمانی که با بدجنسی تمام این رویای زیبا را مانند حبابی به هوا فرستاد.

رفت و آمد ما زیاد بود. به خاطر کارهای شرکت گاهی بین هفته هم در خانه ی هم مهمان میشدیم همین مهمان شدنهای زیاد، صمیمیت خاصی بین دو خانواده ایجاد کرد. آنقدری که با عمو مسعود مرادده داشتیم با خانواده ی پدری و دیگر دوستانش رفت و آمد نداشتیم.

لیلا خانم که گذاری میان صحبتش مرا «عروس خودم یا عروس خوشگلم» صدامیزد و هیچ زمان هم به اعتراض همراه با خنده ی مادرم همتوجه نمیکرد تا اینکه یکبار در زمان گفتن همین حرف، آریا برعکس همیشه که با ذوق خیره میشد به صورتم و میخندید، اخم کرد.

با حالت تدافعی گفت: مگه دختر قحطه که این عروست بشه؟

لیلا خانم با خنده گفت: خیلی هم دلت بخواد، وقتش که برسه باید التماسش کنی پسر، با این شوخیا کار فرداتو سخت نکن.

آریا با تمسخر به صورتم نگاهی کرد و جواب داد:

- عمراً... من از دخترای چاق و چشم آبی بیزارم. طنز ناراحت نشیا در حد یه دوست قابل تحملی.

لیلا با اخم به آریا غرید:

- آریا خجالت بکش کجای طنز چاقه؟! دخترم فقط کمی تپله، اونم وقتی ورزش کنه درست میشه.

من که لال شده بودم با بهت به آن گفتگوی دو نفره گوش میکردم با بغض به آریا نگاه کردم و او باسنگدلی تمام گفت:

- میتونه رنگ چشماشو عوض کنه؟

بغضم ترکید و اشک روی گونه هام سرازیر شد فقط یه جمله با بغض گفتم:

- منم از تو متنفرم و حاله، ازخودت، تیپت و هیكلت به هم میخوره.

خندیدو رفت. همان چند جمله باعث دوری ما شد نه من حاضر بودم وقتی او به خانه ی ما می آمد از اتاق خارج شوم نه او زمانی کههمهمانشان بودیم در خانه میماند. نه من فهمیدم علت آن حرفی که مثل نیشتر به روحم زخم وارد کرد چه بود نه او توضیحی داد.

هر چه پدر و مادرهایمان تلاش کردن بین ما صلح برقرار نشد. با قبول شدن او در دانشگاه شیراز به کلی ارتباط خدشه دار شده از هم گسست و دیگر او را ندیدم. ترم گذشته هم با گرفتن انتقالی همراه استاد صبوری به دانشگاه ما آمد.

بعد از رفتنش با خودم و احساسم کنار آمدم. نگاه و حمایت‌های پر مهر مادر و دست های گرم و پر محبت پدر مرحمی شد بر دل زخم خورده و درعین حال رمیده از کفم. روزهایم با درس و افکار درهم و برهم میگذشت. جای خالی آن احساس را پدر برایم پر کرد. اولین کارش سفر به کیش بود. هر شب کنار ساحل با هم قدم میزدیم. پدر از دنیای بیرحمی برایم گفت؛ که اگه خودم برای خودم ارزش قایل نشوم، خیلی زود مانند نهال نو رسته زیر تندباد حوادث کمر خواهم شکست. پدر از تمام اتفاقاتی که اطرافم در جریان بود با خبر بود. هر شب قبل از خواب قرارمان این بود که از ماجراهای آن روز برای هم تعریف کنیم. همان واگوییهای شبانه، پدر را با احوالم آشنا میکرد.

پدر به آرامی از طنز دُرْدانه و نازک نارنجی دختری محکم ساخت. همراه کردیم با خودش در محیط کار و قدم زدنهای دونفره و گفتن از تجربه های دیگران و خودش، تنها راه های این مقاوم سازی نبود. تحت نظر روانشناسی قرار داشتیم. که هر ماه یا دو ماه یک بار برای مشاوره و درددل کردن به سراغش میرفتم که از همه ی راه ها مؤثرتر بود. گاهی در دلت حرفهایی هست نمیتوانی با عزیزترین فرد زندگیت هم درمیان گذاری، اما به راحتی میشود همان حرفها را در حضور مشاور بیان کرد.

با سحر وارد محوطه ی دانشگاه شدیم. هنوز تا ماشین کمی فاصله داشتیم صدای خنده ی دخترانه ای سرم را به عقب چرخاند.

هماندختر چشم آبی بود در کنار آریا و پسر دیگری. بی اراده اخم هایم در هم گره خورد. سحر با دیدن آنها به صورتم نگاه کرد و گفت:

- میدونستی عشقت جزو گروه تحقیقاتی استاد صبوریه؟

با اخم چشم غره ای رفتم و گفتم:

- حرف چرت نزن کدوم عشق؟ خیلی ازش خوشم میاد تو هم مدام عشق عشق میکنی... حالا تو از کجا میدونی؟

- از یکی از بچه های فوق، میگفت علت انتقالی افشار برای همین تحقیقات بوده. استاد در هفته دو روز تو دانشگاه شیراز درس میدهد وقتی طرح های این آقا رو میبینی ازش خوشش میاد و ازش دعوت به همکاری میکنه. اصلا خود استاد کارهای انتقالیش روانجام داده...اون دختره رو میبینی که کنارشونه دختر خود استاده میگن برای خودش مٌخیه!

- حالا این دانشجوی فوق چی شده اومده آمار آریا رو به تو داده؟

از نیشخند روی لبم حرصش گرفت و ضربه ای به بازویم زد. از درد چشمهایم بسته شد زیر لب «لعنتی» تبارش کردم و او با خنده گفت :

- تا تو باشی با منظور حرف نزنی.

- احمق مگه چی گفتم؟ حالا بنال ببینم چرا باید بیاد به تو این حرفا رو بزنه؟

- اولاً برای اینکه فکرت منحرف نشه طرف دختره دوما من الاغ خواستم به خاطر تو سر از کار این پسر در بیارم و ببینم با این دختره این روزاکجا میرن؟ دیدم نه بابا هر دوشون جزء بچه خر خونا هستن اون پسره که کنارشونه طبق اخبار واصله نامزده دختره ست.

ناخودآگاه نفس راحتی کشیدم و در ماشین را باز کردم. آن سه نفر هم سوار ماشین آریا شدن و زمانی که ماشین از کنارمون رد میشد، بوق کوتاهی زد و نیم نگاهی خرجم کرد. لبخند روی لبم نشست. دستم به سمت سوئیچ رفت. سحر گفت :

- طنناز چه خبره؟ بیچاره رفتی تو هیروت!

- برو گمشو بابا. داشتم فکر میکردم این پسره چه جوری اینهمه متحول شده؟

بعد از رساندن سحر به سوی شرکت رفتم. وارد شرکت شدم. سلامی به منشی شرکت کردم. ضربه ای به در اتاق مدیر عامل زدم با صدای عمو در را باز کردم. سلام بلندی سر دادم بعد از بوسیدن مادر و دست دادن با عمو روی مبل کنار میز نشستیم. با سفارشعمو، یک فنجان نسکافه روبرویم قرار گرفت. عمو کنجکاو نگاهم میکرد. وقتی آخرین جرعه را قورت دادم، پرسید :

- طنناز جان جدیداً آریا رو دیدی؟

باتعجب نگاه کردم و جواب دادم: بله چطور مگه؟ طوری شده؟

عمو خندید و گفت: نه عزیزم... این پسره ی گیج امروز بعد از مدتها زنگ زده حالمو میپرسید. اول تعجب کردم اما با حرفاش فهمیدم برای فضولی کردن زنگ زده وگرنه همین هفته ی پیش با داد و فریادش شرکت و بهم ریخته بود... راستی با هم حرف هم زدید؟

- بله عمو، چیزی شده؟!

- نه فقط امروز از تو سوال میپرسید، اگه همدیگه رو دیدید پس چرا در موردت انقدر سؤال میپرسید؟

- عمو منو نمیشناسه، اما امروز کمی به من شک کرده، میگفت به نظرش قیافه م آشناس. اما من، خودم معرفی نکردم. امیدوارمشما هم...

- چیزی نگفتم تا تو خماری بمونه؟

- حالا چی پرسید؟

- میخواست بدونه کدوم دانشگاه میری، منم گفتم اگه دوست داره به جوابش برسه بیاد خونه از خودت بپرسه. در یک لحظه تمام بدنم داغ شد و حس شیرینی در دلم نشست. اما او که از من بیزار بود، چطور بعد از چند سال در مورد من کنجکاو شده؟ امکان دارد این فاصله ها احساسش را تغییر داده باشد؟

مادر با اخم های در هم گفت :

- طنناز حواست باشه دوباره ماجرای چند سال پیش تکرار نشه!

عمو: سارا سخت نگیر اون موقع هر دو سنشون کم بود و رفتارشون متناسب با اون سن بوده. خدا رو چه دیدی شاید معجزه شد و آریا از رفتن منصرف شد.

مادرم: نه مسعود حرفش من زن. خودت شاهد بودی لیلا پشت تلفن چی...

انگار تازه متوجه حضورم شد. حرفش را نیمه تمام گذاشت و از اتاق بیرون رفت. چهره ی عمو هم درهم شد و از آن ذوق چند لحظه ی پیش خبری نبود. نفس عمیقی کشید و به سمت پنجره رفت. سردرگم میان احساسات جدید و حرفهای مادر در گردابی بی انتها دست و پا میزد. پاهای از رمق افتاده را به سمت عمو کشیدم و کنارش ایستادم.

- عمو، لیلا خانوم به مامان چی گفته که انقدر حالش بده؟

آهی کشید و با نگاهی که در عمقش غم موج میزد جواب داد:

- هیچی عزیزم تو نگران نباش خودم از دلش در میارم.

- میخوام بدونم چی شده، تا به حال مادرم رو به این شدت عصبی ندیدم!

- لیلا حرفای نامربوط بهش زده. از من نخواه که بگم در توانم نیست. بهتره این موضوع و به بزرگترها بسپاری.
 - آخه نگران مادرم هستم. حق مادرم این نیست، اون طاقت بی احترامی دیدن نداره.
 - میدونم دخترم منم ناراحتم. خیالت جمع خودم با لیلا برخورد میکنم. حالا برو خونه و استراحت کن و به چیزی فکر نکن.

از عمو خداحافظی کردم و وارد آبدارخانه شدم. دستش دور لیوان آب حلقه شده بود. وجودم را حس کرد و با بغض گفت:

- طنناز کاری که من کردم، خیانت به لیلا بود؟

- نه مامان، شما زمانی با عمو ازدواج کردی که از طلاقشون دو سال گذشته بود. تازه اگه لیلا خانوم به همسر و زندگی علاقه داشت به خاطر هیچ و پوچ زندگی و رها نمیکرد و نمیرفت. چیه تا دیده عمو به زندگی سر و سامون داده، یادش افتاده این ور دنیاروزگاری خونه و زندگی داشته؟

روی شانه اش را نوازش کردم و روی سرش را بوسیدم. همیشه که نباید مادران نوازش کنند و دلداری دهند گاهی لازم است مادریکنی برای آن عزیزی که همه عمر نازکش تو بوده و اشکهایت را باسر انگشت پر مهرش از روی گونه های تبادرت می زدوده. سرش را بالا گرفت قلبم برای آن چشمان پر اشک و درمانده، مچاله شد.
 - پاشین با هم بریم خونه، میترسم دوباره سردردتون شروع بشه.

- شروع شده... اما کار دارم. الان قرص مسکن خوردم یکم دیگه که آروم شدم میرم سر کارم تو برو خونه و مواظب خودت باش.

- چه جووری شما رو با این حال رها کنم و با خیال راحت برم خونه؟ پاشین بریم دکتر انقدر سر خود دارو نخورین!

- چیزی نیست مثل همیشه با یه مسکن دردش ساکت میشه. تو هم بری خونه بهتره، میترسم آریا پیداش بشه و به خاطر مادرش با تو برخورد نامناسبی داشته باشه. هرکس به خودم حرفی بزنه میتونم تحمل کنم اما کسی تو را آزار بده هرگز تحمل نمیکنم.

تو امانتی دست من، نمیخوام پیش پدرت شرمنده باشم.

- نگران من نباشین میتونم از خودم مراقبت کنم. پس من میرم باشگاه، امروز تمرین دارم. اما اگه حالتون خوب نبود قول بدین برگردین خونه. قول میدین؟

مادر از روی صندلی برخاست و روی گونه ام را بوسید. دستش را دور صورتم قاب گرفت و با مهربانی به چشمانم خیره شد و گفت:

- تو مراقب خودت باشی من حالم بهتر میشه. برو در پناه خدا.

با کوله باری از درد از شرکت خارج شدم و به سمت ورزشگاه حرکت کردم. امروز باید کوله بارم را در زمان تمرین خالی میکردم.

دفاع شخصی تعلیم میدیدم که این هم از راهنمایی های مشاورم بود. اعتقاد داشت اگه از لحاظ جسمی قوی باشم اعتماد بهنفسم بیشتر میشود. وقتی اعتماد به خودت داشته باشی، ترس در زندگی رنگ میبازد. بیشترین تصمیمات اشتباه از ترس و ضعف بدنی نشأت میگیرد. زمانی که این ورزش را انجام میدهم احساس سبکی و آرامش میکنم.

با خستگی وارد خانه شدم با دیدن مادر روی کاناپه تعجب کردم. سابقه نداشت بی علت این ساعت از روز در خانه باشد. بی درنگ به سمتش رفتم با دیدن چشمان بسته و رنگ پریده ش نگران شدم. کنارش زانو زدم و با دلهره دستی روی صورت سردش کشیدم.

چشمان زیبایش را گشود و به لبخندی مهمانم کرد. از درد گوشه ی چشمانش جمع شد. با ترس پرسیدم:

- مامان حالت خوبه؟ چرا این جا خوابیدی؟ عمو کجاس؟

- اولا سلام خانوم خانوما، دوما یکی یکی بیس چه خبرته؟

- نگرانم مامان. تورو خدا بدون اصرار و دق دادن من خودتون بگید چی شده؟

- هیچی نشده دخترم، نمیدونم تو چرا انقدر نگرانی. کمی سردرد دارم مسعود مجبورم کرد پیام خونه و استراحت کنم، همین!

- این سردردها داره نگران کننده میشه مامان چرا دکتر نمیرین؟

- چیزی نیست عزیزم، از فشار کاره مسعود داره کاری میکنه تا فشار کمتری روی من باشه.

- بازم باید دکتر بری، جدیدا زیاد سردرد میگیری!

- اگه با استراحت خوب نشد، چشم میرم، خوبه؟

بوسه ای روی گونه ام کاشت و با لبخندی که از روی درد بود گفت:

-هیچیک با یه سردرد نمرده که من دومیش باشم.

با این حرف بند دلم پاره شد. اشک در چشمانم حلقه زد و با بغض گفتم :

- خدا نکنه بلایی سر شما بیاد. شما بعد از پدر همه کس منی. اگه شما... اگه شما طوریتون بشه من میمیرم. خودم را در آغوشش رها کردم و بغضم شکست. حرفش برابم خیلی دردآور بود تصور نبودش دیوانه ام میکرد. دست نوازشش روی کمرم در حال حرکت بود و زمزمه اش کنار گوشم.

- قربون اون دل کوچیکت بشم که با یه حرف ساده این طور ترسیده... نترس عزیزم من تا عروسی تو و بچه های تو رو نبینم مردنی نیستم. یادت رفته خوشگله من تازه ۴۲ سالمه، هنوز کلی وقت دارم تا بچه های تو رو بزرگ کنم و به این زودی ها هم جون به عزرائیل بده نیستم. مگه الکیه؟

از هم فاصله گرفتیم. اشکهای روی صورتم را پاک کردو جایش بوسه کاشت من هم آن صورت زیبا را غرق بوسه کردم وقتیدلم آرام و قرار گرفت به سمت اتاقم رفتم. لباس های بیرون را از تن خارج کردم و با برداشتن لباس تمیز، سمت حمام رفتم. باید عرق هایی که در حین تمرین بر تنم نشسته بود به آب میدادم تا خستگی از تنم خارج شود.

در حال خشک کردن موهای بلندم بودم که صدای زنگ موبایلم شنیده شد. اسم سحر روی صفحه ی گوشی خودنماییکرد. تماس را برقرار کردم که صدای نازک سحر روی پرده ی گوشم خش کشید.

- سلام طنازی، کدوم گوری هستی چند بار زنگ زدم جواب ندادی؟

- حموم بودم اگه صبر میکردی وقتی تماسمو چک میکردم و اسمتو میدیدم باهات تماس میگرفتم. حالا چه کار داشتی؟

- با هانیه قرار گذاشتیم فردا بعد از کلاس بریم پاساژ... خرید مانتو و پالتو خواستم زودتر خبر بدم که با مامی جونت هماهنگکنی و فردا از زیرش در نری!

- اتفاقا خودمم میخوام پالتو بگیرم شاید به مهتا هم زنگ بزنم اونم بیاد. البته اگه اونم بتونه با وجود اون ماهان سختگیر بیاد!

- به ماهان چه ربطی داره؟ از باباش اجازه بگیره.

- همه میدونن ماهان چقدر رو مهتا تعصب داره. مهتا عین چی ازش میترسه.

- عزیزم راحت باش. خودش که نیست، عین چی در فرهنگ لغت موجود نیست راحت بگو عین سگ.

- خفه سحر.

- چشم خانوم معلم فعلا بای.

بعد از قطع تماس با مهتا تماس گرفتم و قرار فردا را برایش باز گو کردم. قرار شد هر وقت با عمو صحبت کرد به من هم خبر دهد.

موهای پریشانم را با کش بالای سرم جمع کردم وقتی موهایم را اینگونه جمع میکردم چشمانم کشیده تر به چشم می آمد و خودم خیلی دوست داشتم. با صدای مادر از جا پریدم. نگاهم را از آینه گرفتم و گفتم:

- بله مامان کاری داشتین؟

- چه کار میکنی؟ از کی تا حالا منتظرم بیای بیرون، بیا با هم یه چایی بخوریم.

- چشم الان میام داشتم تلفنی با سحر و مهتا حرف میزدم.

- مگه چه خبر شده؟

برای مادر قرار فردا را با سحر توضیح دادم. در حالی که با هم از اتاق خارج میشدیم مادرم پرسید:

- وقتی با عموت روبرو میشی، عموت از من گله و شکایت نمیکنه؟

- نه مامان برعکس همیشه از روحیه و اقتدار شما تو زندگی تعریف میکنه. چرا شما نسبت به عمو رضا بدبینی؟

- بدبین نیستم عزیزم، فقط دوست ندارم کسی تو کارم دخالت کنه. اگه محکم تو روی خانواده ی پدرت نمی

ایستادم باید با نظر اونا آب هم نمیخوردم تو که فامیل پدریتو بهتر از من میشناسی!

- در مورد عمه هام حق با شماست اما عمو اینطور نیست مثل بابا مهربونه.

- آره رضا با خواهراش زمین تا آسمون فرق داره اما فاصله گرفتن من بعد از مرگ پدرت به خاطر این بود کسی

پشت سرم حرف بیخود نزنه، خودت که شاهد بودی در این چهارسال نه تنها فامیل بلکه با تمام دوستان

خانوادگیمون هم قطع رابطه کردم.

دخترم خیلی سخته بیوه باشی و بتونی مثل گذشته ت زندگی کنی من هم طاقت حرف شنیدن نداشتم و

راحتترین راهو انتخاب کردم.

- اما عمو مرد مؤمنیه، اهل حرفای اینچنینی نبود.

- عموت نبود، اما تو مطمئنی زن عموت هم بدون حساسیت زنانه ش به رفت و آمد من به خونه ش نگاه

میکرد؟

تازه به عمق حرف های مادرم در مورد بیوه بودنش پی میبردم زنی که تو فامیل خودش هم به راحتی نمی توانست رفت و آمد کند پس در اجتماع باید منتظر چه عکس العمل هایی میبود؟! بیشترین ضربه ها از طرف همجنسان آن زن بر او وارد میشود.

البته این ضربه ها هم بی دلیل نبوده و نیست. زمانی که بعضی از زنان وقتی تنها میشوند این تنهایی را با مردانی تقسیم میکنند که متأهل هستند این ترس ناخودآگاه در وجود همه ریشه میکند، هر زن تنهایی، یک خطر برای زندگی اوست.

این جا، مثل از ماست که بر ماست صدق پیدا میکند.

لیوان چایی را آب زدم و روی سینک گذاشتم. با ورود عمو مسعود میز شام را آماده کردم تا مادرم مجبور به تقلا نباشد.

چهره ی عمو درهم بود و در عمق نگاهش به مادر نگرانی دیده میشد. اما لب از لب باز نکرد و بعد از شام مادر را به زور روانه ی اتاق کرد. بعد از گذاشتن ظرفها در ماشین ظرفشویی شب بخیری گفتم و به اتاقم رفتم.

با وارد شدن به پاساژ مهتا کنارم قرار گرفت و گفت:

- طنناز من باید زود خرید کنم و برم.

- چرا؟

- قراره ماهان بیاد دنبالم به زور اجازه دادیام!

- آخه به اون چه تو با بابات طرفی.

- میگه چند تا دختر که با هم میرن خرید شیطونیشون زیادی تو چشمه. دوست نداره با دوستانم خرید برم.

- از دست این داداش غرضت انگار خودش پسر پیغمبره! حتما ریگی به کفش خودشم هست که انقدر مراقب

توئه؟ اما تا یه حدی از غیرت مردا که عذاب دهنده نباشه خوشم میاد.

- خداییش ماهان خیلی اذیت نمیکنه بیشتر میخواد مواظبم باشه.

صدای سحر هر دوی ما را از ادامه ی گفتگو باز داشت.

- چقدر شما دوتا دختر عمو با هم پیچ میکنین اگه خبریه به ما هم بگین؟

- خبری نیست فضول خانوم شما سرت گرم کارت باشه.

مهتا زودتر از بقیه خرید کرد و با تماس ماهان از ما جدا شد. پشت ویتترین بوتیکی چشمم روی پالتوی سفیدی زوم شد بادست پالتو را به بچه ها نشان دادم و بعد از تایید بچه ها وارد بوتیک شدیم. داخل بوتیک هانیه پالتوی کرم رنگی نشان داد که طرح قشنگی داشت. از پسر کم سن و سالی که در بوتیک بود خواستم از هر دو برای پرو به سایزم بیاورد.

بعد از پوشیدن پالتوی سفید خودم کلی ذوق زدم با پوست سفید و موهای مشکی زیباتر میشدم. در اتاق پرو را باز کردم بچه ها کلی از شیک بودنش تعریف کردن من هم با ذوق در اتاق را بستم. صدای هانیه از پشت در شنیده میشد.

- اون یکی رو هم بپوش تو تنت ببینیم.

پالتوی دوم را پوشیدم درآینه خودم را برانداز کردم هر دو پالتو توی تنم قشنگ بود. هر دو زیبا بودن و باعث تردیدم شدن اما، دلم بیشتر به سمت پالتوی سفید تمایل داشت. برای نظر خواهی در اتاق را باز کردم. هانیه: وای این خیلی خوشگله. من میگم همین و بردار.

سحر زد به بازوی هانیه و گفت: نخیر همون سفیده بیشتر به صورتت میومد.

همینکه لبخند روی لبم عمیقتر شد صدای شخص سومی مرا در جا خشک کرد.

- به نظر من هم سفیده به شما بیشتر میاد اگه چشمتون تیره بود درست شبیه سفید برفی میشدین.

نگاهی به پسر روبرویم کردم با اخم گفتم:

- از شما نظر خواستم؟!

لبخندش عمیق تر شد و با شیطنت اخم کرد و گفت:

- آخه دیدم دو تا رأی متفاوت داری و تصمیم گیری سخت میشه، خواستم دوستانه کمکت کنم.

هانیه: جانم؟! از کی تا حالا دوستیم و خودمون خبر نداریم؟!

- از وقتی که هر هفته هم و تو رستوران میبینیم.

سحر خندید و گفت: ای جانم دوست! پس فکر کنم ما با نصف تهران دوستیم و خودمون خبر نداریم!

پسری که از دوستان آریا بود او را همیشه کنارش میدیم رو به من کرد و گفت: سروش هستم... شما؟

رو بر گرداندم و داخل اتاق پرو شدم پالتو را از تن خارج کردم و بیرون آمدم رو به پسری که پشت میز قرار داشت گفتم:

- این پالتو سفیده رو بر میدارم قیمتش چنده؟

- پسرک به پشت سرم نگاه کرد و ساکت ماند. صدای سروش را از پشت سر شنیدم.
- قابل شما رو نداره، مهمون منی. مبارک باشه.
- ممنون. ببخشید وقت برای تعارف بیشتر ندارم لطفا زود قیمت رو بگین دوستام معطل من شدن.
- تعارف نبود خانومی دوست دارم این پالتو یه هدیه باشه از طرف من به شما.
- با حرص پالتو را روی میز انداختم و به سحر و هانیه اشاره کردم تا از بوتیک خارج بشیم. دو قدم به سمت در حرکت کردم که آستینماتویم کشیده شد با خشم برگشتم و گفتم:
- به چه جرأتی دستمو کشیدی؟! دو دستش را به علامت تسلیم بالا برد و با لبخندی پر از شیطنت گفت:
- من تسلیم بیا پالتو رو بردار پولش رو حساب میکنم.
- نمیخوام این همه بوتیک میرم از جای دیگه میخرم.
- به سمت بچه ها که کنار در ایستاده بودن چرخیدم که دوباره آستینم کشیده شد.
- بگم عذر میخوام حله... من عذر میخوام راستش وقتی بابک گفت تو سرسختی و به کسی محل نمیدی باورم نشد. وقتی با اون لبخند به آدم نگاه میکنی آدم یه جور دیگه در موردت فکر میکنه. حالا خواهش کنم این پالتو رو بر میداری؟
- پالتو رو خریدم و از بوتیک بیرون زدیم تازه فهمیدم با لبخندی که مدام روی لبم هست چه ذهنیتی در طرف مقابل ایجاد میکنم. این هم نسخه ای که دکتر برام پیچیده بود، خودم را تا چه حد در نظر دیگران دم دستی و سهل الوصول نشان داده بودم. باید دوباره به همان رفتار قبل برگردم. دوست ندارم هر جا پا گذاشتم با چنین ذهنیتی مواجه بشم.
- از پاساژ خارج شدیم و بعداز رساندن بچه ها سمت خانه رفتیم. وارد خانه شدم وبا فضای تاریک روبرو شدم نگاهی به ساعت کردم.
- مادرم تا این ساعت باید خانه میبود. دلهره به جانم افتاد سریع با گوشی مادر تماس رفتیم. با شنیدن صدای عمو ضربان قلبم کند شد. تا سلام و احوالپرسی کردم عمو گفت:
- دخترم نگران نباش، مادرت کمی فشارش افتاده اومدیم مطب، دکتر براش سرم وصل کرده. تا نیم ساعت دیگه خونه هستیم.
- الان کجا هستین عمو؟

- الان مطب هستیم تاچند دقیقه دیگه سرم تموم میشه.نگران نباش حال مادرت خوبه من پیشش هستم.

بغض راه نفس کشیدنم را بسته بود با زور لب باز کردم :

- عمو آدرس بدین من باید الان کنار مامان باشم و...

صدای آرام مادر در گوشم پیچید :

- آروم باش عزیزم مگه مسعود نمیگه من حالم خوبه!پس این بغض و دل دل زدنت برای چیه؟ کی رسیدی خونه؟

- همین الان.

- تا تو خستگی در کنی ما هم میرسیم.

- آخه مامان من دلم طاقت نمیاره دارم از دلشوره میمیرم.

- بیخود...مگه من بچه ام که جرأت نکنم بدون تو تا یه دکتر تنها پیام نکنه فکر کردی، با افت فشار میمیرم؟

- مامان؟!!

وقتی صدای پردرد مرا شنید با لحن خشکی گفت :

- این بچه بازیا رو برای من در نیار که ازت توقع چنین لوس بازی هایی رو ندارم.

چشمی گفتم و تماس را قطع کردم. چرا مادرم از این که من دلواپسش میشدم به جای اینکه خوشحال باشد عصبی بود.

کارها همیشه برعکس میشود همه دوست دارند حضورشان برای دیگران مهم باشد اما مادر من...!

وقتی مادر برگشت با رنگی که به سفیدی دیوار زبان درازی میکرد اول از همه سراغ خریدهایی که انجام داده

بودم را گرفت. با دیدن پالتو، لبخند دلنشینی روی لب رنگ پریده اش جان گرفت و اظهار رضایت کرد. با

رضایتش مرا هم از خریدم خوشحال کرد. دو بار که حالش را پرسیدم اخم کرد. بار دوم با غیض گفت هنوز زنده

ست و نیاز نیست مانند مادر مرده ها ماتم بگیرم. وقتی ناراحتی مادر را دیدم، سعی کردم کمتر نگرانیم را نشان

دهم تا حال من روی مادر اثر بدی نداشته باشد.

پنجشنبه همان هفته راهی پاتوق شدیم. با وارد شدن به رستوران چشمم به میز آریا افتاد امشب سه نفر بودن

البته در هفته های قبل گاهی نفر چهارمی به آنها اضافه میشد که فهمیدم همان پسری بود که در دانشگاه دیده

بودم. آنقدر تمام حواسم به آریا معطوف میشد که دیگران در حاشیه بودن. برخلاف همیشه اخم کردم و به

میزشان نگاه نکردم. سرم گرم حرفهای هانیه شد. از دوست پسرش که سری قبل به رستوران آورده بود گلایه داشت. از توقعات و انتظارات بیجایش میگفت و از اینکه در حال به هم زدن رابطه اش بود. سحر بعد از پایان حرفش گفت:

- شانسو میبینی پسرا به این گلی میان به این اوشگول گیر میدن و این دیوونه هم محل نمیذاره اون وقت به ما نگاه هم نمیکنن. اونموقع که شانس تقسیم میکردن ما کجا بودیم خودمون هم خبر نداریم.
با اخم نگاهش کردم و دلخور جواب دادم:

- خیلی دوست داری عروسک دست اینا باشی؟ من دیگه پاتوق نمیام تا راه برای هر دوتون باز بشه.
سحر: خفه بابا چه بهش برمیخوره دختره ی لوس. آخه خره تو که نباشی همون نیم نگاه هم طرف میز ما نمیاد.
مرده شور اون چشایبایا قوریتو بیرن که مگس جمع کنه.
بعد هر دو زدن زیر خنده با اخمی آلوده به شوخی گفتم:
- نفهمیدم بالاخره بودن من خوبه یا بد؟ از هفته ی بعد پیام یا نیام؟
هانیه: تو که انقدر نفهم نبودی؟

سحر: جهنم ضرر اومدنت بیشتر نفع داره تا نیومدنت، چکار کنیم که خراب رفاقتیم.
با لحن داش مشتتی که سحر حرف زد هر سه خندیدیم. شام خورده شد و هانیه به سمت صندوق رفت. من وسحر هم از رستوران خارج شدیم که با صدای آریا ایستادم و به عقب برگشت.
- یه لحظه صبر کن دختر خانوم.

برگشتم و نگاهم را به آن دو تا تیله ی قهوه ای شیطان گره زدم. دستش به سمتم دراز شد. سرم به سمت پایین کشیده شد. پولی که بدهکار بود را به سمتم گرفت و گفت:
- با اینکه هنوز اسمت رو نمیدونم ولی نمیدونم چرا انقدر برام آشنایی؟!... اوممم راستش انگار یه تشکر هم به خاطر لطفت بدهکارم.

- من برای تشکر کردن شما، این کار رو نکردم. شما راحت باشید.
نگاهش در چشمانم قفل شد لرزش خفیفی در پلکش دیدم برای فرار از آن موقعیت، پول را گرفتم و در خلاف جهت ایستادنش چرخیدم و گام اول را برداشته با حرفش پای رفتنم سست شد.

- پالتوی قشنگیه مبارک باشه، خیلی به صورتت میاد. از سروش شنیدم که پیشنهادش رو رد کردی. نمیدونم چرا از این کارت خوشم اومد شایدم چون خیلی شبیه یکی هستی که جزو خاطرات گذشته م بود، این حس رو پیدا کردم. وظیفه ی خودم میدونم بهت هشدار بدم بچه سر به راه آوردنت باهم شرط بستن مواظب باش. با هر کلامش در دلم کیلو کیلو قند آب میکردم اما یاد هشدار مادر که می افتادم تمامی آن قندها به زهر تبدیل میشد.

نفس حبس شده در سینه را آهسته از سینه بیرون دادم و به آرامی گفتم :

- ممنون از هشدارتون، خودم حواسم هست.

با صدای هانیه که از رستوران خارج شده بود و در کنارم توقف کرده بود، سرهر دویمان به سمتش کشیده شد.

- مشکلی پیش اومده؟!

آریا دست پاچه گفت :

- نه من دیگه میرم. با اجازه!

به قدمهایی که برمیداشت زل زد. باید با این دل دربه در که زبان منطق سرش نمیشود چه کنم؟ گاهی خودخواهانه،

از اینکه ازدواج مادر باعث این موانع شده بود، عصبی میشدم و اما بعد از لحظه ای پیش خود اعتراف میکردم از کجا معلوم که همین حس در قلب آریا باقی مانده باشد؟ با ضربه ی هانیه به خود آمدم.

- غرق نشی خانوم خانوما. پسره به خونه ش رسید تو هنوز به جای پاش خیره موندی؟! خودتو جمع کن که آبرویهر چی دختره بردی. در ضمن تا این سحر ورپریده از دست نرفته بریم که دیر بجنبیم باید مادرش به فکر سیسمونی بشه!

با حرف هانیه با تعجب به سحر نگاه کردم. با بابک در حال غش وریسه رفتن بود. پوفی کشیدم و همگام با هانیه به سمت سحر که، کنار ماشین ایستاده بود رفتیم. بابک با دیدن ما گفت :

- سفید برفی به نظرت این ماشین زیادی مردونه نیست؟! با این ظرافت این انتخاب عجیبه؟

سحر: سفید برفی؟! این اسم دیگه از کجا پیدا شد؟

بابک: از اون جایی که شما مرموزانه حاضر نیستین اسم این خانوم خوشگله رو بروز بدین این اسم رو سروش براش انتخاب کرده.

به من نگاه کرد و منتظر جواب شد. با سوالش چنگ روی دلتنگی هایم کشید. یاد پدر اشک به چشمانم هدیه کرد. سحر با دیدن نفس های بریده بریده که از قفسه ی سینه م خارج میشد، رو به بابک گفت :
- این ماشین یادگاریه براش خیلی عزیزه.

دستگیره را در دست فشردم. در ماشین را باز کردم و به رسم ادب با پسری که مؤدبانه مخاطبش قرار گرفته بودم، خداحافظی کردم و با سوار شدن بچه ها پا روی گاز فشردم واز آن مکان دور شدم. سحر دست روی دستم گذاشت و نالید:

- تا کی میخوای خودتو عذاب بدی میترسم این بغض ها آخرش کار دستت بده. بهتر نیست ماشینت رو عوض کنی تا اینقدر با یادآوری گذشته عذاب نکشی؟

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

- نه سحر. هنوز که هنوزه هر هفته عطر پدرم رو در این ماشین میپاشم تا بیشتر حسش کنم. اگه این جور خلاء شرو برای خودم پر نمیکردم تا حالا دیوونه میشدم.

هانیه: بابک راست میگه واقعا پرادو تپیش بیشتر مردونه ست. برای همینه که بقیه براشون سؤال پیش میاد.

- برام نظر و دید دیگران اصلا مهم نیست. چون کارم هیچ موردی برای آبروریزی نداره احساس دیگرون هم بمونه برایخودشون. اجازه نمیدم حرفای دیگرون راه زندگیم رو عوض کنه.

صدای ضبط را زیاد کردم. حواسم رو به آهنگی که در حال پخش بود دادم. با انگشت روی فرمان با ریتم آهنگ ضربهمیزدم و در خیالم پدر را کنارم احساس کردم.

- بابا میشه یه روز این ماشین و بدی من؟

- مگه ماشین خودت چشه که به این ماشین چشم داری دخیل بابا؟ گاهی فکر میکنم تو با این شیطننت، باید پسر میشدی.

- ای... بابا من چشمداستی به ماشین شما ندارم اما پشت فرمون این ماشین احساس قدرت میکنم.

پدر دستش را روی دستم گذاشت و با نوازش، گرمای وجودش را به من منتقل کرد و گفت :

- عزیز بابا، حس قدرت رو نباید در وسایل اطرافت جستجو کنی چون با از دست دادنشون از هم میپاشی باید با بهدست آوردن مهارت درست زندگی کردن و عاقلانه تصمیم گرفتن در شرایط سخت، خودت رو در برابر سختی ها بیمه کنی. اون وقته که من خیالم بابت آینده ی تو راحت میشه.

با رسیدن به خانه از فکر و خیال خارج شدم و با تکیه به وجود نازنین مادرم با لبخندی وارد آپارتمان شدم. مادرو عموسرشان گرم نقشه ای در لپ تاب بود. با سلام من سرشان به سمتم چرخید و با لبخند جواب سلامم را دریافت کردم.

عمو:خوش گذشت دخترم؟

- بله ممنون جاتون خالی.

مادر: پیش شما جوونا که جایی برای ما خالی نیمونه!

- اختیاردارید سارا بانو، وجود مبارک شما نقش هر کسی رو کمرنگ میکنه، کی مهم تر از عشقم میتونه باشه؟ بوسه ای محکم روی گونه اش نشاندم و لبخند مادر عمیق تر شد. هر وقت ابراز علاقه میکردم برق شادیه آمیخته بهغرور را درچشمان زیبایش میدیدم. آن برق نگاه برایم دنیا دنیا ارزش داشت.

گاهی برای اینکه دیر نشود باید پنجره ی قلبت را باز کنی تا روزی افسوس ناگفته هایت را نخوری نباید در ابرازاحساسات خساست به خرج داد که یک عمر دردی قلبت را در خود بسوزاند و هر لحظه فریاد کشد ؛ کاش گفته بودم.

گاهی کلمه ی « کاش» پر درد ترین کلمات میشود. چه حس خوبی دارم که تا وقتی پدر درکنارم بود با زبان و رفتارعشقم را نشانش دادم شاید همین کار باعث آرامش بود چون هیچ ناگفته ای باقی نمانده بود.

عمو با حرفش باعث شد از آغوش و نوازش مادر دل بکنم و گوش به درخواستش بسپارم.

- طناز جون قراره امسال بعد از چند سال وقفه شب یلدا رو مهمونی بگیریم چون حال مادرت زیاد مساعد نیست.

میتونم رو کمک دخترم حساب باز کنم؟

- وای چه خوب من عاشق مهمونیای شب یلدا هستم از چهار سال پیش تا الان دیگه این مهمونی رو نگرفتین. رو منحتما حساب کنید به جز تمیز کردن خونه، خریدا و سفارش دادن غذا با من.

عمو: از وقتی پدرت رفت دلم نمیومد بدون حضورش دوستان رو دور هم جمع کنم اما امسال وجود تو باعث شد دوباره حال و هوای گذشته به سرم بیوفته.

خوشحال از شنیدن برگذاری مهمانی شب یلدا به اتاق رفتم تا تن خسته ام را به آرامش تخت بسپارم. فقط خدا میداندا شنیدن این خبر چه چراغانی در دل بیقرارم صورت گرفت!

با سحر تماس گرفتم تا زمان خرید همراهم باشد. مادرم صبح با تهوع و استفراغ بیدار شد از ترس در حال سکتته بودم. خودش از سردرد ناله میکرد و میگفت ؛ از شدت درد حالش به هم خورده. این سردردهای گاه و بی گاه ترس به جانم انداخته به حدی که اصلا دوست ندارم به آن فکر کنم. اما امروز عمو، مادر را مجاب کرد اول به بیمارستان بعد به شرکت بروند. تا حدی دلم به عمو قرصه. میدانم سلامتی مادرم برایش مهم است.

با اشاره ی سحر، به انار های سرخ و اشتهای برانگیز نگاه کردم. از وقتی لاغر شدم تنها چیزی که با اشتهای میخورم، میوه ست. باید دستکش طبی می خریدم تا زمان پاک کردن و دانه دانه کردن انارها دستانم سیاه نشود. یادمه آن زمان که لیلا خانم بود، با این که مهمان زیاد دعوت میکردند، انار دانه شده برای پذیرایی می گذاشت. عقیده داشت خوردن انار در جمع سخته باید آماده باشد تا مهمان با خیال راحت نوش جان کند. شب یلداست و انار و هندوانه اش.

صدای سلام و احوالپرسی سحر را شنیدم نگاهم را از روی انارها برداشتم با دیدن بابک تعجب کردم. چه صمیمی با سحر رفتار میکرد با تلاقی نگاهش با نگاه من، سلام کرد و گفت :

- کمک لازم شدین من هستم.

- ممنون خودمون انجامش میدیم.

سحر محکم به بازویم ضربه زد و گفت:

- اگه در حمل خریدا کمک کنی. دعوات میکنم گل پسر. به این نگاه نکن منو آورده تا برایش بارکشی کنم. منم

که بی جون، جون اینباربری رو ندارم.

همزمان با اعتراض من بابک خندید و گفت :

- با زبون بی زبونی منو بارکش فرض کردی دیگه! عیب نداره من درجه ی ایثارم برای خانومای خوشگل بالاست.

سحر: شما بیجا کردی برای خانومای خوشگل درجه ی ایثارت بالا میره. گفته باشم من مثل سپیده نیستم!

بابک: خب بابا حالا خواستم ازت تعریف کرده باشم تا کیفور شی. چشم، شما شرایط گذاشتی و من هم قبول کردم دیگه.

باچشمان بیرون زده از بهت به آن دو نگاه میکردم. سحر که متوجه نگاهم شده بود خندید و گفت :
 - چرا باز چشمات بابا قوری شد ببند اون کوفتیا رو.میخواستم خبرش رو بهت بدم اما دیدم حضوری اثرش
 بهتره. من و بابک قراره تا یه مدت برای آشنایی با هم دوست باشیم.(رو به بابک کرد و ادامه داد) برای خودت
 نمیخواهی خرید کنی؟

بابک: نه قراره با آریا و سروش بریم شمال البته اگه اون استادش برگرده و آریا وقتش آزاد بشه!خوب، خوش به
 حال استاد همیشه، از دانشجوهایشون کار میکشن به حساب خودشون تموم میکنن.

سحر: همچین بدم نیست، هم دانشجوش تجربه کسب میکنه هم دو نفر در کارمیشناسنش.
 با شنیدن این خبر نصف ذوقم کور شد. هنوزم دوست نداشتم با پدرش آشتی کند. عمو چقدر نگران و دلتنگش
 بود. بعد این پسرتا این حد بی رحم بود. چرا قدر این کنار هم بودن ها را نمیدانستی؟ آدم ها تا چیزی را دارند
 قدرش را نمیدانند اما در نبودش، خلاءش را با گریه و غصه خوردن پر میکنند.دلم گرفت از این همه
 ناشکری!آریا از نظر من ناسپاسی میکرد و برای من که از نعمت پدر محروم بودم این عمل ناپسند قابل بخشش
 نبود.

با کمک بابک میوه ها را داخل ماشین گذاشتیم. سحر از بابک خداحافظی کرد و با هم برگشتیم. بعد از خرید
 شیرینی و آجیل، کمی تخمه ی هندوانه برای خودم خریدم. سحر را رساندم و به سمت خانه حرکت کردم.
 بعد از آوردن آن همه نایلون خرید خسته شدم. روی کانترا آشپزخانه پر از کیسه های خرید بود. آبی به صورتم
 زدم و لباس بیرون را با لباس مشکی آستین دار جذبی عوض کردم و شلوار جین سفید پوشیدم. از وقتی با عمو
 زندگی میکنیم تاپ و شلوار کاز لیست لباسهایم خارج شد.

گوشی را برداشتم تا سراغی از مادرم بگیرم بعد از کمی استراحت وسایل را جابجا میکردم. روی کاناپه دراز
 کشیدم و تماس گرفتم مادرگوشی را با دومین زنگ جواب داد و بدون سلام و احوالپرسی گفت :

- طناز جان من حال خوبه، نگران نباش الان تو شرکتت و خیلی کار دارم خونه رسیدم با هم حرف میزنیم.

- مطمئن باشم حالتون خوبه؟

- آره عزیزم کار دیگه ای جز احوالپرسی نداشتی؟

- نه مامان همه ی خریدارو انجام دادم. فقط هندونه مونده که باید عمو بگیره.

- ممنون دخترم. خسته نباشی مواظب خودت باش. فعلا خداحافظ.

تلفن را کنارم روی کاناپه انداختم. چند لحظه بیشتر نگذشته بود که صدای چرخش کلید در قفل ترس را به جانم انداخت.

صدای حرف زدن آریا را با شخص دیگری شنیدم.

- سریع یه بطری آب بردار و برو تو ماشین تا من وسایلمو بردارم.

- چشم آق مهندس.

در حالی که از پله ها بالا میرفت صدایش را بالا تر برد و گفت :

- راستی سروش به چیزی دست نزن. سارا چون به اومدن من تو خونه حساسه، نمیخوام بفهمه اومدم خونه.

از تعجب روی سرم شاخ در آمده بود. یعنی آریا به خاطر مادرم به خانه ی پدریش نمی آمد. کاناپه طوری قرار داشت که از روی پله هایی که رو به بالا بود دید نداشت اما کسی که وارد آشپزخانه میشد دید کامل داشت. بی صدا و بی حرکت در جای خود باقی ماندم تا متوجه حضورم نشوند. صدای سروش از توی یخچال می آمد.

- حالا مگه اون دخترش چه تحفه ایه که نباید وقتی تنهاس بیایی خونه... وای آریا چقدرم برای مهمونیشون خرید کردن.

- هر چی باشه برای مادرش تحفه س وگرنه جزء یه دختر تپیل ولوس و غرغرو نازک نارنجی چیزی بیش نیست.

از حرفایی که میشنیدم در حد مرگ عصبانی شدم. دستم را با خشم توی موهایم فرو کردم تا از ناراحتی صدام در نیاید ولی به جای من صدای سروش روح از تنم جدا کرد.

- وای آریا بیا ببین کی اینجاس؟

دستم را از جلوی چشمانم کنار کشیدم که با صورت خندان سروش مواجه شدم. از حیرت چشمانم تا ته باز شد. آریا: مگه کی اینجاست!

صداش از طبقه ی بالا می آمد. سروش سر به سمتش چرخاند و با لبخندی پر از شیطنت گفت :

- همون پیشی نازنازی که چند ماه تو کفِ اسمش بودیم. ناقلا این تو لونه ی خودت بود و چیزی نشون نمیدادی؟!

از شنیدن کلمه ی پیشی قلبم به طپش افتاد. آریا همیشه برای اینکه حرص مرا در آورد من را با این اسم صدا میکرد و من جیغ میکشیدم.

با عجله از روی مبل برخاستم و با تنه ای که به سروش زدم راه را باز کردم و به سمت پله ها رفتم. از این که با آن لباس جذب و موهای پریشان در معرض دیدشان بودم، معذب شدم. پایین پله ها با آریا روبرو شدم. بدون توقف پا روی پله گذاشتم. دستم به عقبکشیده شد. چهره ی متعجب آریا روبروی صورتم قرار گرفت. با بهت گفت:

- تو... تو... خودتی طنناز؟!!

از بهتش کمال استفاده را کردم. به عقب هلش دادم و پله ها را به مقصد اتاقم بالا رفتم. در که بسته شد دستم را روی قفسه یسینه گذاشتم و با نفس های عمیق سعی کردم تا قلب پر طپش را به آرامش دعوت کنم. صدای خنده ی سروش از پشت در شنیدهمیشد آریا با خشم سعی میکرد او را آرام کند.

آریا: خفه شو سروش دهنتم رو ببند تا ببینم کی به کیه؟

سروش: وای پسر تو چقدر اوشگولی این همه مدت دختره سرکارمون گذاشته و تو...

آریا: گفتم خفه شو. برو گمشو بیرون تا خودم بیام.

سروش: ... نداشتیم دیگه حالا که طرف فامیل در اومد ما اخی شدیم.

آریا: سروش؟!!

چنان فریادی زد که من از ترس چشمانم بسته شد. با بسته شدن در فهمیدم سروش از خانه بیرون رفت. صدایی که از آن فریاد سهمگین خش برداشته بود از پشت در به گوشم رسید:

- طنناز... طنناز؟!!

- بله!!

- چرا قایم شدی بیا بیرون ببینمت. اینو میدونستی... خیلی نامردی؟!!

- نه. تازه شنیدم.

- حالا چرا مثل ترسوها رفتی تو اتاق سنگر گرفتی. سروش رفت بیا بیرون.

سریع شالی روی سرم انداختم با پاهایی که از هیجان ضعف رفته بود از اتاق خارج شدم. نگاه مشتاقش روی صورتم در گردش بود.

یک قدم عقب رفت و با لبخندی گفت:

- بیخود نیست سارا جون میترسید تو رو توی خونه، تنها ببینم. اگه تو راه اومدن اینجا مجبور نمیشدم پیش استاد صبوری برم از دیدنت محروم میشدم. وای طنناز چطور متوجه اون نگاه هات نشدم! مدام ذهنم درگیرت بود.

همیشه به علامت سؤال در ذهنم خاموش و روشن میشد، چرا انقدر چشمت برام آشناس؟ اما با این ابروهای مدل دار و صورت ظریف و نداشتن اون خالی که کنار بینیت بود و این آرایشی که جدیداً رو صورتت داری، واز همه مهم تر این هیکل توپ، اصلاً فکرشم نمیکردم پیشی ناز خودم باشه که چند وقته سرکارم گذاشته.

یک نفس عمیق کشید و من فرصت پیدا کردم تا لب باز کنم.

- حالا فهمیدی چرا تو دانشگاه به بچه ها میگفتم خنگی؟ تو هم خیلی تغییر کرده بودی اما من همون بار اول که توی رستوران دیدمت شناختم.

خندید و دستی به موهاش کشید و گفت :

- بابا باهوش... آخه من که مثل تو دیگه این همه تغییر نکردم فقط تیپم عوض شده اما تو کن فیکون کردی. تازه من تورو با این تیپ ندیدم بودم. اصلاً قبلاً مامانت اجازه نمیداد اینجور آرایش کنی. فکر نمیکردم مامانت اجازه بده، گل دخترش با دوستاشبیاد رستوران.

از هیجان زبانم قفل شده بود آریا مکث کرد و نگاهی دوباره به صورتم کرد و گفت :

- چقدر دلم برات تنگ شده بود. وای طنز چطور تونستی این مدت بازیم بدی؟

لبخند زد و گفتم: حکایت، از دل برود هر آنکه از دیده برفت، اینجا صدق پیدا میکنه. تو نمیخواستی منو در یادت داشته باشی برای همین فراموشم کردی. اگه از من بدت نمیومد هر چقدر هم تغییر میکردم باز هم منو میشناختی. اگه دلت تنگ بود راحت میتونستی بیایی و منو ببینی.

با یادآوری این حرف قلبم مچاله شد. حالا که از آن هیجان اولیه دور شده بودم تازه معنی نگاه آریا را فهمیدم. او اگر علاقه هم پیدا کند این طنز را دوست خواهد داشت. دوست داشتنی که به سایز کمر و چهره ی بزرگ شده بود. آه از نهادم بر خاست انگار از یک خواب زمستانی بیدار شدم. نگاهش روی اندامم در حال چرخش بود که به خود آمدم و لبخند از روی لبم رخت بریست.

- اومم راستی دیرت نشه انگار کار داشتی؟

بی حواس لب زد: میدونی سینا برگشته؟

- سینا؟! سینا کیه؟

- پسر مهندس حکمت. گودبای پارتیش رو یادته؟

- آهان اون، حالا چه ربطی داشت؟ من اصلاً یادم رفته بود سینایی وجود داره. چی شد یاد اون افتادی؟ نکنه زن خارجی با خودش آورده و تو حسودیت شده، چرا ازش عقب موندی!

با بهت نگاهم کردوتا لب باز کرد صدای زنگ آپارتمان به صدا در آمد. با حرص به آیفون نگاه کرد و گفت :
 - الان باید برم،هم این سروش ول کن نیست هم اگه مادرت بفهمه، من وقتی تو توی خونه بودی اومدم
 ناراحت میشه. بعدا با هم حرف میزنیم.
 - مامانم به من اطمینان کامل داره ناراحت نمیشه.
 - به تو بله، انگار به من اطمینان نداره.(خندید) میخواستم پیام اینجا، اول زنگ زد خونه وقتی دید خونه نیستی
 کلید به دستم داد.

دلَم پر از تردید بود. نگاه آریا دلَم را میلرزاند و پای اراده ام را سست میکرد. اما حرفها و رفتار گذشته سد
 محکمی در برابر ایناحساس قرار میداد شور و شوقی که در رفتار آریا بود حالَم را دگرگون میکرد. اما از اینکه
 بخاطر هیکل و تیپم کنارم زده بود مانند خاری در قلبم فرو میرفت و دردش در عمق جانم نفوذ میکرد.
 با تکرار صدای زنگ هر دو چشم از هم برداشتیم و آریا با دستان خالی به سمت در رفت. پشت سرش تا کنار در
 رفتم. قبل ازاینکه از در خارج بشود بی اراده گفتم:

- شب یلدا میایی؟

- اگه تو بخوای میام.

آریا هر چه بود هنوزم همبازی دوران کودکیم بود. اگر با عقل هم به این مسئله نگاه میکردم باز هم آریا را طلب
 میکردم. با لبخند چشمانم را بستم و زمزمه کردم: بیا.

چشم که باز کردم آریا با لبخند چشمکی زد و به سمت آسانسور رفت. در که بسته شد به اتاقم رفتم. جلوی آینه
 ایستادم و بی دلیل لبخند زدم. حس شیرینی در تار و پودم تنیده شد. دلَم در حال اوج گرفتن بود و در آسمان
 پاک قلبم اسمش را پر رنگتر از همیشه میدیدم. نگاه آریا زلزله بر جانم انداخته بود. صدای زنگ گوشی مرا از
 حس خوبی که، در آن غوطه ور بودم به بیرون پرت کرد.

با دیدن اسم مادر تعجب کردم.سریع دست روی مانیتور گوشی کشیدم و سلام کردم. مادر با لحن نگران پرسید:
 - وقتی آریا اومد خونه، تو کجا بودی؟

- خونه بودم چیزی شده؟!

- نه...آریا...اومم هیچی. راستی تو که مواظب خودت هستی که؟ آره طنازم؟

چنان مظلومانه اسمم را به زبان آورد که، از افکار پشت جمله ی اولش دلخور نشدم. مادر بود و محکوم به
 دلواپسی. درکش میکردمچهار سال تمام شبهایمان با هم عجین بود و در کنارش مانند طفلی آرمیده بودم. تمام

اوج و فرود صدایش برایم شناخته شده و قابلحس بود. نفس عمیقی کشیدم و با صدای مادر که نشان از دلواپسی، از سکوت من بود به خود آمدم.

- طنز جان؟ دخترم چی شده، چراساکنی نکنه آریا...

سکوت جایز نبود میان حرفش پریدم: نه مامان آریا کاری به من نداشت. خیالتون راحت. الان هم داشتم سراغ خرید میرفتم.

اگه کاری ندارین من برم سراغ کارم.

- فقط اگه یه وقت آریا با حرفاش آزارت داد حتما به من بگو. نمیخوام در نبود پدرت کسی به خودش جرأت آزار دادنت رو بده.

دلَم کباب شد برای مادری که با تمام مشغله هایش سعی در پر کردن جای پدر را داشت. چه خوشبخت بود پدرم که زندگیش در دستان چنین زنی بود. زنی که از آسایش و آرامش خودش بخاطر اعضای خانواده کم میگذاشت تا اهل خانواده کمبود نداشته باشد.

بعد از مطمئن شدن مادر تماس را قطع کردم به آشپز خانه رفتم. تمام میوه ها را در سبدهای مخصوص چیدم و درون یخچال جاسازی کردم. آجیل ها را در ظرف مخصوصش ریختم و در کابینت گذاشتم. وقتی آشپز خانه مرتب شد به سراغ انارها رفتم.

با شوق تمام خودم را در آینه تماشا کردم مثل همیشه کت و دامن، پوشیده و شیک به تن کردم. با آرایش ملایمی که انجام دادم کارم در اتاق تمام شد. شال آبی را روی سرم انداختم و از اتاق خارج شدم. وارد سالن پذیرایی شدم. عمو با دیدنم لبخندی از روی رضایت روی لبش نقش بست. به سمت مادرم نگاه کرد و گفت:

- سارا باید صدقه برای دخترم بذاریم کنار. ماشالله هر روز خانومتر از روز قبل میشه. طفلی پسرهایی که امشب اینجا اسیر میشن و نا امید بر میگرددن.

- عمو جون از این خبرا نیست. پسرای الان زرنگ شدن دیگه دنبال دخترایی مثل من نیستن، اونا با دخترایی راحتن که اهل تعهدنباشن.

مادربا چشم غره ای فهماند حرف نامناسبی از دهانم خارج شده. خجالت زده از جلوی چشم عمو دور شدم. صدای خنده ی ریز عمو را شنیدم که متعاقبش به آرامی گفت:

- چکارش داری خب؟ حرف راست جواب نداره!

صدای زنگ آیفون خبر از آمدن مهمان ها داد و کم کم همه از راه رسیدن اولین ها، آیدین و آرمین با شیرین و سمانه بودن.

دوقلو هایی که همه جا همزمان با هم وارد میشدند. بعد از احوالپرسی با آنها شیرین و سمانه را به اتاق خودم راهنمایی کردم.

سمانه در حالی که مانتویش را از تن خارج میکرد رو به من پرسید :

- طنز جان جواب سی تی اسکن سارا جون آماده شده یا نه؟

با بهت به لبهایش زل زدم. با دیدن قیافه ی من انگار فهمید نباید چیزی میگفته، با رنگ پریده گفت :

- اخ... نمیدونستی؟! البته جای نگرانی نداره برای همین حتما در جریان نیستی.

شیرین: سمانه اگه تونستی یه بار زبونت رو نگه داری؟ اگه جوابش میومد مطمئناً پدر جون اول به تو نشون میداد.

- مگه مادرم چش شده که سی تی اسکن کرده؟! تو رو خدا راستش و بگو تا دیوونه نشدم.

سمانه دستانی که به لرزافتاده بود را در دستش گرفت و گفت :

- باور کن چیزی نشده دکتر برای درمان سردردش عکس نوشته تا با خیال راحت دارو تجویز کنه. این کار طبیعیه برای همینفکر میکردم تو هم خبر داری. اصلاً جای نگرانی نیست. میدونی چقدر از سردردها بخاطر سینوزیته که با عکس گرفتن قابلتشخیصه. دکتر باید مطمئن بشه درد از کجا سرچشمه میگیره تا راحت برای درمان اقدام کنه.

نفس راحتی کشیدم و بالبخندی تنهایشان گذاشتم. از پله ها که پایین میرفتم آریا را از پشت سر دیدم قلبم شروع به کوبشکرد. گرمایی سر تا پایم را فرا گرفت. وجودم را در پشت سرش حس کرد. با لبخندی برگشت. با چشمانی که درونش ستاره باران بود نگاهم کرد و سلام داد. سلامش را جواب دادم و آهسته گفتم:

- با اومدنت عمو خیلی خوشحال میشه.

- فقط عمو خوشحال میشه؟

با لبخند گفتم: نه همه خوشحال میشن.

- این همه شامل کیا میشه؟

- برو بچه پررو. منو سؤال پیچ نکن به هدفت نمیرسی... عمو شازده شو دیده؟

- بله وقتی شما تشریف نداشتین به حضور پدر شرفیاب شدم. خوشگل کردی خانومی؟!

بودم... فقط بعضیا چشم دیدن نداشتن!

- اون بعضیا به گور خودشون خندیدن که زیبایی طناز منو ندیدن. اسمشو بگو تا چشاش رو کف دستش بذارم. چشمکی همراه لبخند نثارم کرد و مرا غرق لذت کرد. با هر جمله ای که میگفت ؛ زیر پای احساسم را خالی میکرد. نگاهش گرم و پر شور بود. با لرزش چشمانش قلبم را به زنجیر میکشید. بی اراده لبخندم عمق پیدا کرد و لب باز کردم:

- با این همه زبون بازی تا حالا چند تا دختر و گول زدی؟

لبخند روی لبش برچیده شد و با اخم گفت :

- منظورت چیه؟

- هیچی. آخه قبلا نظرت یه چیز دیگه بود. ولی امشب حرفای جدید ازت میشنوم! به نظر خودت عجیب نیست پسری که حاضر نبوده ریخت آدمو ببینه، یهو متحول بشه؟!
- من همیشه... من همیشه دوس...

حرفش را نیمه تمام گذاشت. دستش را پشت گردنش کشید. شیرین ناجی آن دست و پا زدند هایش شد.

- به به... بین کی اینجاست؟! آفتاب از کدوم طرف در اومده آریا خان شما افتخار شرکت در مهمونی پدرتون رو نصیب خانواده کردین.

آریا: ...زنداداش نداشتیما!

سمانه: راست میگه دیگه! چقدر برادرات تو گوشت برای امشب خوردن و تو حرفت یه کلام بود ؛ (من خودم برای خودم برنامه ریزیکردم و نمیتونم با شما باشم) یادت که نرفته؟

آریا: خب بعدش پشیمون شدم. نکنه شما از اومدنم ناراضی هستین؟

شیرین: نخیر، برعکس از خوشحالی دچار شک شدیم. از آشتی تو با باباجون همه خوشحال میشن.

دست پشت کمر هر دو گذاشتم و آنها را به سمت عمو و مادرم هدایت کردم. شیرین زیر گوشم زمزمه کرد :

- خوب حالشو بگیر این پسره ی تخس رو.

لبخندی زد و چشمکی نثارش کردم. با دیدن مادرم یاد حرف سمانه افتادم و ترسی مبهم به جانم ریشه دواند.

در سوسوی چشمانش دنبال شادابی و طراوت میگشتم. هر چه بیشتر دقت میکردم کمتر پیدا میکردم. اما بیشتر

از هر چیز نگرانی در آن دو گوی قهوه ای گرم، موج میزد. نگرانی که به قلب من خنج میکشید.

با ورود مهندس حکمت و خانواده ش نگاهم روی سینایی که تازه از لندن برگشته بود ثابت ماند. نگاه او در اطراف میچرخید مانند کسی که به دنبال گمشده ای میگردد. آریا زودتر از من به آنها رسید و سرگرم احوالپرسی شد. وقتی کنارشان قرار گرفتم سلام کردم و خوش آمد گفتم، نگاهم را از نگاه تیز سینا دزدیدم. با نگاهش تا خصوصی ترین زوایای وجودم را کنکاش کرد.

از شرم سر به زیر انداختم قدمی عقب گذاشتم تا از آن جمع فاصله بگیرم ولی حرف مهندس مجبور به ماندنم کرد.

- سینا جان این هم طنز جان که منتظر دیدارش بودی!

سیناروبه من کرد و گفت :

- روز مهمانی خیلی چشم به راهتون بودم...افتخار ندادین قدم رو چشم ما بذارین.

- شرمنده جور نشد. ببخشید من تنهاتون میدارم.

نمیتوانستم بگویم که از آمدنت باخبر نبودم و برایم مهم نبود، تو کی بر میگردی! اصلا چرا باید برایم مهم میبود؟ سریع پا تند کردم و از جمعشان فاصله گرفتم. نگاه سنگین سینا معذبم میکرد. راه نفسم را بسته بود. با دیدن آریا در کنارمنفسم را بیرون دادم و گفتم :

- این سینا چرا این جوری آدمو نگاه میکنه از خجالت خیس عرق شدم؟

- چون اومده احساس جا گذاشته شو ازت طلب کنه!

با گیجی نگاهش کردم و گفتم :

- منظورت چیه؟ کدوم احساس؟ کدوم طلب؟

آریا دستی به گردنش کشید و کلافه در جمعیت چشم چرخاندو به آرامی لب زد:

- نگو که شب خداحافظیشو از یاد بردی که باورم نمیشه!

با حیرت به صورتش چشم دوختم. منتظر بودم تا بیشتر توضیح بدهد. اما با سکوتش بیشتر مرا از چیزی که به یاد نداشتم میترساند. از کنارم گذشت و مرا با آن حال، سردرگم تنها گذاشت. با صدای سینا با نرمی به سمتش چرخیدم در همان لحظه نگاه مادر را روی خودم ثابت دیدم. چه اتفاقی در شرف رخ دادن بود که من بی خبر بودم.

- طنز خانوم خیلی خوشگل شدی! باورم نمیشد وقتی برگردم تو رو این همه زیبا ببینم. چرا بامن غریبی میکنی؟

- راستش کمی غافلگیر شدم... خب چه جوری بگم اصلا توقع دیدنت رو نداشتم و همین باعث بهتم شده.

خندید و گفت: بهت و خوب اومدی چون منم با دیدنت خیلی جا خوردم. امیدوارم وقتی از بهت بیرون اومدی بیشتر کنارم ببینمت.

لبخندی زد و گفتم: چشم. تا اون موقع شما بفرمایین از خودتون پذیرایی کنید.

از کنارش گذشتم و با چشم دنبال آریا گشتم تا او را در کنار برادرش آیدین پیدا کردم. به سمتش رفتم و با عذر خواهی از آیدین آریا را همراه خود کشیدم و نزدیک آشپز خانه ایستادم و گفتم:

- راستشو بگو آریا، منظورت چی بود؟ هرچی فکر میکنم چیزی یادم نمیاد. نگاه سینا کلی حرف پشتش پنهونه، دارم از دلهره پسمیوqتم.

آریا با ناراحتی به اطراف نگاه کرد و گفت:

- طناز الان وقتش نیست، نمیخوام سینا فکر کنه، دارم زیر پاشو خالی میکنم. نارقیق نیستم. با خودش صحبت کنی بهتره.

- آریا خواهش کنم خوبه؟ به جای وقت تلف کردن حرف بزن. به حرمت اون دورانی که با هم، همبازی بودیم.

آریا آهی از بن جگر کشید و چشمانش را با دلخوری به چشمانم دوخت و لب زد:

- تو که حرمتی نداشتی... اما میگم... تو اون شب به سینا قول دادی به خاطرش تا برگشتنش صبر میکنی.

خشکم زد. تمام بدنم یخ زد. غیرممکن بود! چگونه به کسی که هیچ حسی نداشتم قول داده بودم! ضربان قلبم هر لحظه کندتر از قبل میشد. با ناباوری لب زدم:

- دروغه! دروغه! این غیر ممکنه. من هیچ وقت با سینا انقدر صمیمی نبودم که چنین قولی داده باشم! حتی توی این چند سال یه بار هم به یادش نبودم.

- فعلا بحثو تموم کن الان پیش بقیه تابلو میشییم. بعدا با هم در این مورد حرف میزنیم.

از کنارم رد شد. چشمان مادرم، مراقب تمام حالات من بود. من هم برای اینکه سوءتفاهمی پیش نیاید نقاب روی چهره کشیدم و تا آخر مهمانی بیشتر کنار شیرین و سمانه ماندم، تا سینا مجالی برای گفتگوی دو نفره پیدا نکند.

وقتی مهمانی تمام شد، زمان خداحافظی با آریا شماره رد و بدل کردیم. عمو با عشق پسر ته تغاریش را بوسید و تقاضا کرد بیشتر رفت و آمد داشته باشد. آریا با لبخندی چشم گفت. حس میکردم بعد از آخرین گفتگو شادتر و

سرحالتر شده بود.

با صدای آلام موبایلم پلکهای سنگین از خواب را گشودم و با زحمت ساعت را چک کردم. با این چشمان پر خواب توان سرکلاسنشستن نداشتم. آلام را قطع کردم و پلکهایم را روی هم گذاشتم. تازه چشمانم گرم شده بود که صدای آهنگ آنشرلی به گوشم خورد. با زحمت سر از روی بالش برداشتم و به گوشی نگاه کردم. با دیدن نام آریا صاف روی تخت نشستیم.

- سلام.

- سلام خوابالو. هنوز بیدار نشدی؟ تو که دیشب گفתי امروز صبح با استاد صبوری کلاس داری!

- اوه اوه اصلا یادم نبود. الان آماده میشم.

- کجا؟! صبر کن کارت دارم.

- دیرم شده ممنون که بیدارم کردی. از خستگی چشمام باز نمیشد.

- باشه چون دیرت شده قطع میکنم فقط یادت باشه بعد از کلاست منتظرم.

- باشه. فعلا بای.

- راستی ساعت چند کلاست تموم میشه؟

- ساعت ۱۲.

تماس را قطع کردم و سریع آماده شدم باید زود به دانشگاه میرسیدم. استاد صبوری، پدر درآورترین استاد بود.

تازه وارد محوطه ی دانشگاه شده بودم که آریا و همان دختر و پسر قبلی کنارش ایستاده و گرم گفتگو بودند. تا چشمشبه من افتاد به آن دو چیزی گفت و به سمتم آمد.

-سلام خانوم خانوما، خسته نباشین.

- ممنون تو هم خسته نباشی. خیلی معطل شدی؟

- نه تازه اومدم. بیا با ماشین من بریم اول یه جا نهار بخوریم.

- ممنون. من با ماشین خودم میام. سخته دوباره برگردم.

- باشه من هم با ماشین تو میام. ایرادی نداره؟

- نه چه ایرادی میتونه داشته باشه؟

با هم وارد پاتوق شدیم و پشت یه میز دو نفره نشستیم. بعد از دادن سفارش آریا نفس بلندی کشید و بی مقدمه گفت:

- وای طنناز باورم نمیشد دیشب انقدر آروم بخوابم. بعد از چند سال تونستم یه نفس راحت بکشم و اینو مدیون تو هستم.

- چرا؟ مگه من چکارت کردم؟

- تو که انقدر گیج نبودی. چرا لنگ میزنی تو درک مطالب. درمورد سینا چیزی یادت اومد؟

کلافه سرتکان دادم: باید خودت تعریف کنی من چی گفتم که سینا و تو چنین برداشتی از حرف من کردین! آریا با آمدن گارسن سکوت کرد. بعد از رفتن گارسن اشاره به غذا کرد و گفت:

- اول غذا، بعد حرف میزنیم.

غذا با شوخی های او صرف شد. با دستمال لبانم را پاک کردم و دست به سینه به صورتش خیره شدم :
- من منتظرم.

- نمیدونم چرا از اون شب چیزی یادت نمونده همون شبی که جلوی همه ی بچه ها منو با سر به زمین زدی و سینا رو به عرش سوندی. شبی که بیقرارم کردی و بالبخندت سینارو آروم کردی.

- آریا به جای این حرفا، اصل مطلب رو بگو. قلبم داره از استرس میاد تو دهنم.

- اونشب سینا خیلی تو نخ تو بود و چشم از تو بر نمیداشت. از رفتارو نگاه هاش داشتم دیوونه میشدم که میثم پسر مهندسراد گفت ؛ سینا چه خبره؟ شب آخری توهم زدی. خوردیش بابا.

سینا خندید و گفت: خب خوردنی شده لعنتی. دارم برای مدتی که نیستم نگاش میکنم تا چهره ش تو دهنم حک شه.

میثم: بیخود خودت و اسیر یه خاطره نکن، تا تو برگردی طنناز شوهر کرده.

سینا خندید و زد تو بازوی میثم و گفت :

- انقدر گاگول نیستم که این هلو رو همینجور برای شما لاشخورا بذارم.

با حرص گفتم: حرف دهنه رو بفهم سینا. تو از حرمت گذاشتن چیزی سرت نمیشه ها.

سینا: خفه بابا برای من ادای داداش بزرگا رو در نیار. دروغ که نمیگم طنناز از هر لحاظ برا پسرای اطرافش یه ایده آله. هم خوشگل و جذابه هم تک فرزنده هم پدر و مادر درست و حسابی داره، در آخر هم مثل اسمش طننازه.

باگفتن این حرف به سمت یکی از سبد گل ها رفت و یه شاخه گل سرخ از توش بیرون کشید و به سمت تو اومد. از استرس داشتممیردم. خدا خدا میکردم تو با رفتارت به سینا تو دهنی بزنی. سینا در جمع با صدای بلند صدات کرد. تو با لبخند نگاش کردی.

نمیدونی در اون چند لحظه چه غذایی کشیدم وقتی اون جور درموردت حرف میزد و من نمیتونستم تو اون جمع حرفی بزنم.

آخه من از سینا کوچکتتر بودم و همه فکر میکردن من مانند یه برادر در کنارت هستم.

گل رو به سمتت گرفت و گفت:

- طنازی میشه جلوی بچه ها قول بدی تا من برنگشتم فکر ازدواج با کسی به سرت نزنه؟

تو خندیدی در حالی که گل رو تو دست میچرخوندی گفتی: چه قول مسخره ای من حالا حالاها فکر ازدواج تو سرم نیست.

به مامانم قول دادم تا مهندس نشدم اصلا فکرشم نکنم.

- من به حرف مامانت کاری ندارم باید به من هم قول بدی.

خندیدی و گفتی: اگه با قول من خیالت راحت میشه باشه قول میدم! حالا چرا قول گرفتی؟

سینا: وقتی برگردم میفهمی، هنوز زوده خوشگله.

میبینی کلمه به کلمه ی اون حرفا تو ذهنم حک شده. از بس که تو خلوت خودم اونا رو مرور کردم تا به یه حرکتی از تو برسم که، با حرف سینا مخالفی، اما هیچی یادم نیومد. از همون شب به بعد سعی کردم تورو کم کم از ذهنم بیرون کنم. با حرف و رفتارم تو رو آزار میدادم تا دلم خنک شه اما با ناراحتی تو، بیشتر عذاب میکشیدم. تا اینکه کم کم تو، خودتو از من قایم میکردی من هم کار تو رو در پیش گرفتم و برای آرامش خودم بیشتر به درسم چسبیدم. مخصوصا شیراز رو انتخاب کردم، تا به خاطر دوری راه مجبور به رفت و آمد، به تهران نباشم. بالاخره بعد از دو سال بی خیالت شدم اما تادو روز پیش، که رفتارت رو دیدم ازت متنفر بودم چرا که منو به سینا فروخته بودی. اما از دیشب تا حدودی خیالم راحت شد. فهمیدم به سینا تعلق خاطرینداری.

با حرص گفتم: واقعا که! نمیدونستم انقدر احمقی... وای از دست تو آریا!

- اگه تو جای من بودی چه تصویری از اون ماجرا داشتی؟!

- نمیدونم، اما میدونم کسی که روی طرف مقابلش شناخت داشته باشه، انقدر زود قضاوت نمیکنه و قبل از اجرای حکم تفهیم اتهام میکنه.

تا طرف مقابلش بدونه در قبال چه چیزی داره طرد میشه. انگار یادت رفته من اون موقع فقط ۱۶ سالم بود. اگه تو نبودی مامان اجازه نمیداد تو اون مهمونی شرکت کنم. یعنی اون زمان، مامانم باورم نداشت که بتونم تنها در چنین مجالسی شرکت کنم. اون موقع من اصلا منظور حرفای سینا رو نفهمیدم. بعد از اون حرف بیخیال و سرخوش با بچه ها گپ میزدم. اگه منظورش رو میفهمیدم که از خجالت در اون جمع آب میشدم. شاید فکر کنی توجیه میکنم اما مهم نیست تو چه فکری میکنی چون خودم، خودم را باور دارم.

آریا لبخندی زد و گفت :

- من غلط بکنم باور نکنم اونروز که خبر اومدن سینا رو دادم و تو هیچ عکس العملی نداشتی دلم قرص شد. با رفتار دیشب دیگه هیچ جای تردیدی باقی نموند. حالا با سینا چکار میکنی؟ تو مهمونیش مدام سراغ تو رو از من میگرفت.

-هیچی...من آمادگی هیچ رابطه ای رو ندارم. سینا و غیر سینا نداره.

آریا جا خورد و گوشه ی چشمانش را جمع کردو به نرمی پرسید :

-این غیر سینا که گفتم منظورت که من نبودم؟!

کمی جا به جا شدم و دستانم را روی سینه گره زدم و به صندلی تکیه زدم و با لحن قاطعی گفتم :

- منظورم و واضح گفتم احتیاج به تفسیر نداره.

- اما من و تو سالهای گذشته خیلی به هم علاقه داشتیم.

- خودت میگی سالهای گذشته ؛ گذشته ها گذشته آریا خان! چطور فکر کردی با دو کلمه ی خوشگله و دلم

تنگ شده، زود وا میدم و برات غش و ضعف میکنم... نه آریا خان اون دوران ۱۶ ساله بودم و در اوج هیجانان

اون سن و تو چه حرفایی که نزدی! سالها اون حرفات مانند زهر تو وجودم پخش شد. این ابراز علاقه ی زود

هنگامی که تا قبل از اولین دیدارمون، به گفته ی خودت تنفر جایگزینش بوده یه خورده عجیب نیست؟! شاید

روی رفتاری که من توی این چند وقته داشتم اینطور برداشت کردی از طرف منیه خرابیه! نه جانم... فقط به

عنوان دوست دوران کودکی برام جایگاه خاصی داری. این که منو نمیشناختی باعث شد کمی اذیتکنم، همین!

آریا از تکیه گاهش فاصله گرفت و گفت :

-اما تو خبر نداری من تو این دو سه ماه برای بار دوم دلمو باختم. تمام روز و شبم به دختری معطوف بود که

چشماس یاد آور خاطرات خوب گذشته بود.

- خاطراتی که باعث نفرتت شد؟!

- نه. خاطراتی که سالهای سال اسیر دو تا گوی دریایم کرده بود. همون دریایی که حاضر بودم تا ابدیت درونش غرق بشم.

توی این سه ماهی که دوباره دیدمت، درسته نشناختمت اما با هر بار دیدنت قلبم از هیجان در حال ایستادن بود. قلبم تو رو زودتر از مغزم شناخت. هر بار که میخواستم احساسم رو انکار کنم با دیدن مجددت بدتر از قبل میشدم. طوری که به خوابم هم نفوذ پیدا کرده بودی. اگه زود اعتراف کردم چون از طرف سینا احساس خطر میکنم و نمیتونم مانند اون سال ساکت بشینم تا همه چیز به نفع اون تموم شه. دیشب مادر سینا یه لحظه از مادرت دور نمیشد. با هر لبخند مادرت هزار ترس در وجودم رخنه کرد.

الان درس در حال تموم شدن، برای کار هم مشکلی ندارم و خونه هم که دارم پس دلیلی برای دست دست کردن ندارم.

- عجله نکن. عجله کار شیطونه. باید به خودت و من فرصت دوباره ساختن بدی.

از جا برخاستم و کیفم را دوش انداختم. آریا هم بلند شد و گفت :

- خونه میری؟

- نه باید برم باشگاه داره دیرم میشه. ممنون از دعوتت. خوش گذشت.

- امیدوارم این جور باشه که میگی! صبر کن منو هم تا یه جایی برسون باید برم ماشینم رو بردارم.

از هم جدا شدیم و هر کدام به راه خود رفتیم. آریا خبر نداشت با هر جمله ای که میگفت ؛ چقدر در دلم شور و حال برپا میکند.

باید همانطور که مادر سفارش کرده بود مراقب دلم باشم. دل بیقرار من در برابر او هیچ مقاومتی نداشت. هر چه در برابر پسران دیگر بی احساس و سرد بودم در برابر آریا سراسر اشتیاق بودم. از نگاهش داغ میشدم و قلبم دیوانه وار خودش را به در و دیوار میکوبید. باید با این احساس داغ و منع مادرم چگونه کنار می آمدم؟! گاهی عاقل بودن خیلی سخت میشود. حتی سخت تر از حل مسئله ی چند مجهولی!

دوران فرجه ی امتحانات شروع شد. با سختی از خواب دل کندم و بیدار شدم. با دیدن ساعت، چشمانم تا آخرین درجه باز شد. ساعت سه بعد از ظهر بود. عادت بدی که داشتم باید در سکوت شب درس میخواندم. دیشب تا روشن شدن آسمان، سرم روی کتاب و جزوه بود و با سردرد خوابیدم. برای اینکه زودتر سنگینی خواب از چشمانم برداشته شود یک دوش ده دقیقه ای لازم داشتم.

موهای بلند و خیس را درون حوله پیچیدم تا به مرور خشک شود. هنوز از اتاق خارج نشده بودم که صدای زنگ موبایلم مرا مجبور به عقب نشینی کرد. با دیدن شماره ی ناشناس پشیمان شدم و از اتاق بیرون رفتم. از گرسنگی دل ضعفه گرفته بودم. از غذایی که مادرمطبق عادت این چند ساله توی یخچال گذاشته بود، به اندازه ی خوراکم گرم کردم و خوردم. دوباره صدای موبایل بلند شد. بی توجه بهزنگ گوشی به خوردن ادامه دادم. بعداز قطع شدن صدای موبایل، گوشی خانه به صدا در آمد. با شتاب به سمت تلفن دویدم.

اگر مادرم بوده که، به موبایلم زنگ زده حتما دلواپس شده بود. با هول و ولا گوشی را برداشتم و جواب دادم اصلا به شماره نگاه نکردم.

- جانم مامان.

- سلام طنز خانوم گل. خوبی خانوم؟

با شنیدن صدای مرد ناشناس جا خوردم و بعد از مکث کوتاهی لب باز کردم :

- ببخشید شما؟!

- نشناختی دخترِ خوب؟

- به نظر شما اگه شناخته بودم مرض داشتم از شما بپرسم؟

صدای خنده ش در گوشم زنگ آشنایی داشت. بعداز اینکه آرام شد گفت :

- هنوزم مثل گذشته بی پروا جواب میدی!سینا هستم.

-...ببخشید. خوبین شما، مادر و پدرتون سلامتین؟

- ممنون همه خوبن شما چطورین؟ چه کارا میکنی؟

- ممنون خوبم. سرگرم امتحانات پایان ترمم.

- شروع که نشده؟ فکر کنم در زمان فرجه یه کوچولو وقت داشته باشی با هم بیرون بریم؟

همان چیزی که اصلا آمادگیش را نداشتم اتفاق افتاد. با مکثی کوتاه گفتم:

- راستشو بگم یه کم عقب موندم باید برای امتحانات خودم رو برسونم. اگه بیرون پیام با خستگی نمیتونم پای درس بشینم.

- باشه اگه مزاحم نیستم تلفنی حرف بزنیم؟

بی ادبی بود آگه قبول نمی‌کردم اما از حرفهایی که قرار بود بشنوم هراس داشتم. با ذهنیتی که سینا در مورد من داشت، سخت بود به او بفهمانم در آن شب احمقانه ترین جواب را به سوالش دادم. وقتی مکث مرا دید خودش لب باز کرد:

- راستش توی این چند سال خیلی دلم میخواست تلفنی با هم در تماس باشیم اما پدرم اجازه نداد میگفت؛ پدرم مادرت بفهم، وجه یمن خراب میشه. از طرفی چون سن پایینی داشتی نمیخواستم حواستو از درس و دانشگاه دور کنم. میدونستم طبق یک قانون نا نوشته توسط خانواده هامون تو هم میخوای مهندسی بخونی. اما الان دیگه نمیتونم سکوت کنم. به اندازه شش سال دلتنگی برات حرف دارم.

- ببخشید آقا سینا اما شما در مورد من هیچی نمیدونی! من باید در مورد یه موضوعی به شما سر فرصت توضیح بدم.

- من تو رو همه جوره قبول دارم. میدونم میخوای در مورد من شناخت پیدا کنی، اما چون صبرم کمه نمیتونم بیشتر از این معطل کنم.

انشالله شناخت اصلی در زمان نامزدی باشه، بهتره. اونجوری من دستم بیشتر بازه تا بتونم خودم رو نشونت بدم.

- نه منظورم این نبود. من اصلاً آمادگی ازدواجو ندارم. هنوز درسم هم تموم نشده و نمیخوام خودمو درگیر مسایل احساسی کنم.

من تازه سال سوم هستم. به خاطر فوت پدرم دو سال از درس عقب موندم الان فرصت وقت هدر دادن ندارم. خندید و گفت: اون با من خانوم گل. خودم همه جوره هواتو دارم.

- اما من...

پرید میان حرفم و گفت: طناز جان درکت میکنم. میدونم برات سخته یهو بعد از شش سال، بخوای با من راحت حرف بزنی. تو به مناعتاد کن و همه چیز و دست من بسپار قول میدم پشیمون نشی. الان که فکرش رو میکنم مبینم پشت تلفن همیشه درست و حسابیاز احساسم و کارهایی که قراره برات انجام بدمو بگم. تا آخر امتحانات صبر میکنم و بعداً رو در رو صحبت میکنیم.

- آره این جور بهتره.

- پس مزاحمت نمیشم. به مادرت و آقای افشار سلام برسون.

بعد از قطع تماس مات و مبهوت به گوشی در دستم نگاه کردم. این از کجا پیدایش شد! خدای من... چه جور به او بفهمانم اشتباهشده و من هیچ حسی به او ندارم. او حتی اجازه حرف زدن را به من نمیدهد. من در برابر زبان چرب و نرم او خیلی درمانده ام.

اگه با همین زبانش مادرم را راضی کند چکار کنم؟ اگه مادرم برای دوری من از آریا پای سینا را وسط بکشد چگونه، رو در روی مادرمه ایستم؟ باید زودتر از سینا با مادرم حرف میزد. نباید با سکوت راه را برای سینا هموار کنم.

هزاران فکر در سرم در حال چرخیدن بود. استرسی که گریانم را چسبیده بود از همه بدتر بود. لرزی در تمام وجودم حس میکردم که دلم را بیشتر به آشوب میکشید.

شب شد و مادرم و عمو وارد خانه شدند. رنگ مادر پریده و زار بود. با دیدنش قلبم از حرکت ایستاد. به سمتش رفتم، در حالی که در آغوشش فرو میرفتم حالش را پرسیدم. از چشمانی که دودو میزد، مشخص بود دوباره سردرد امانش را بریده. سردردی که جدیداً هر روز کارش را به دستشویی و عق زدنهای پیاپی میکشانند. سردردی که لبخند را از روی صورتش برچیده بود و چه راحت در چشمانم خیره میشد و میگفت:

- خوبم عزیزم تو نگران هیچی نباش.

- مامان شما همه کس منی، شما «هیچی» نیستی که نگران نباشم شما همه ی وجودمی، عمرمی، نفسمی چه جوری وقتی هر روز بدتر از روز دیگه میبینمتون آروم باشم و خودمو به کوچی علی چپ بزنم. انقدر عقلم میرسه که این جور سردردها عادی نیستن نمیدونم چرا از من مخفی میکنی؟

- چون یه سینوزیت ساده انقدر مهم نیست که ذهن دختر گل منو مشغول خودش کنه. تا دوره ی درمان هم تموم شه همین آش و همین کاسه ست. خیالت راحت شد؟! - تو رو خدا دروغ تحویلم ندیا! اگه بفهمم دروغ گفتی ازت میرنجم.

اشک در چشمانش حلقه زد و دستان پر مهرش را دور صورتم قاب گرفت و با مهربانی گفت:

- قربون دختر گلم بشم. عزیزم جای نگرانی نیست. الان وقت امتحاناته حواستو به درسات بده.

بوسه ای روی گونه ام کاشت و از کنارم رد شد. چشمان عمو پر از نگرانی بود و همین باعث میشد خیالم راحت نباشد.

نگاهم به دنبال مادر کشیده شد. دیگر مانند گذشته محکم و استوار قدم برنمیداشت. ناگفته هایش بیشتر عذابم میداد. همیشه با پنهانکردن ناراحتی هایش از من در برابر غم و غصه محافظت میکرد. میدانم بیشتر از این میترسید به آن دوران افسردگی سرک بکشم.

غذا بر عکس همیشه از بیرون تهیه شد. بعد از صرف شام مادر با حال خمودگی از من و عمو عذر خواهی کرد و به اتاقش رفت. در سکوتمیز را جمع کردم و ظرفهای کثیف را در ماشین ظرفشویی قرار دادم.

عمو مشغول تماشای اخبار بود. آنقدر صدایش کم بود که اصلا شنیده نمیشد. روی مبل روبرویش نشستم و با صاف کردن گلویم توجه سرا به خودم جلب کردم. با لبخند مهربانی به صورتم نگاه کرد و گفت:

- چیزی میخوای عزیزم؟

- راستش عمو، مامان هر چی میگه حالش خوبه من باورم نمیشه. جرأت ندارم زیاد سوال پیچش کنم. میتروم حرص بخورم حالش بدتر بشه. خواهش میکنم اگه شما چیزی میدونین به من بگین. حال مامان اون چیزی که میگه نیست. دیگه انقدر ساده و هالو نیستم که متوجه خوبی و بدی حالش نباشم. کمی مکث کرد. به تلویزیون خیره شد و گفت:

- به مامانت اعتماد کن و فکرت رو مشغول نکن.

- باور کنم چیزی برای فکر کردن پیش نیومده؟ شما خودتون حرف خودتون رو باور دارین؟

لبخندی زد و گفت: راستش و بخوای نه، اما میتروم بگم مامان جونت کله ی منو بکنه.

- شما بگو، من قول میدم نذارم مامان چیزی بفهمه.

- قول دادیا!... امروز مهندس حکمت و خانومش یه سر اومدن شرکت، کلی حالت رو پرسیدن.

- خب. این که عادیه.

خودم میدونستم عادی نیست اما به خودم دلداری میدادم که آن چیزی نباشد که من فکر میکنم. مگر میشد، سینا تازه برگشته بودو چرا با این همه عجله؟!

- عادی نبود گل دختر. اومده بودن تا خودشون و دعوت کنن خونه ی ما.

خودم را به ندانستن زدم و با بی خیالی گفتم:

- خوبه تازه اینجا بودن. مگه نمی بینن مامان حالش خوب نیست و نمیتونه پذیرایی کنه!

- اتفاقا هر وقت بیان شما باید پذیرایی کنی نه مامان جان...گرفتی چی شد یا واضح تر بگم؟

با خجالت سرم را پایین انداختم و گفتم:

- نه متوجه شدم. خب خیالم راحت می‌دونم ماما از این جور مهمونا قبول نمیکنه.
- اتفاقا مامانت گفت تا پایان امتحانات صبر کن و بعدا اگه گل دخترش راضی بود تشریف بیارن.
- نه... من که هنوز سه ترم از دانشگاهم مونده!
- صبر کن تا خودش باهات حرف بزنه.
- از روی میل برخاست و با شب بخیری به اتاقشان رفت و من روی میل خشکم زد. مات زده به میل روبرو که خالی بود خیره شدم.
- نه... این امکان نداشت! مادرم همیشه میگفت؛ تا وقتی درست تموم نشه هیچ خواستگاری حق اومدن به خونه مون رو نداره.
- یعنی سینا از نظر ماما کیس خوبی بود که از عقیده اش برگشته بود؟ وای خدا چه کنم با این مصیبت؟ نکند سینا جواب من، در آن مهمانی را به خانواده اش گفته و آنها هم به مادرم گفته باشند! اگر اینگونه باشد چگونه در چشمان مادرم نگاه کنم و بگویم با حماقت و نفهمی خودم، چه جواب مزخرفی به سوالش دادم؟! چه شبی شد امشب، از فکر و خیال حتی یک صفحه هم درس نخواندم. از دلشوره و نگرانی حرارتم بالا رفته بود. باید زودتر از سینا، خودم ماجرا رابه مادرم میگفتم. اما هنوز دیر نشده بود در اولین فرصت باید با مادرم صحبت میکردم. تنها راه نجات از این استرس همین بود. به ساعت نگاه کردم، سه ی نیمه شب بود. برای کم کردن حرارت بدنم به دستشویی رفتم با زدن چند مشت آب سرد به صورتم کمی آرامش گرفتم. از خیر درس خواندم گذشتم و به روی تخت نشستم. کلیپس موهایم را باز کردم و دستی میان موهای نرم کشیدم. چقدر دلتنگم برای نوازش های پدرم هنگامی که، میخوابیدم و در حال گزارش کار روزانه بودم و دستهایش سخاوتمندانه با نوازشش محبت زیر پوست سرم تزریق میکرد.
- ***
- با نوری که روی چشمانم تابید پلک هایم را روی هم فشردم. به زحمت چشم گشودم و به مادر نگاه کردم. در حال نگاه کردن به بیرون بود. دستش را روی پرده کشید. با لبخند به سمتم چرخید و گفت:
- تنبل خانوم این جوری درس میخونی؟ من و باش فکر میکردم در نبود من چقدر درس میخونی! حالا با این همه خواب وقتی هم برایدرس خوندن داری یا نه؟
- سلام ماما. چی شده نرفتین شرکت؟
- تقصیر مسعوده. به زور خونه نشینم کرده تا استراحت کنم.

- آفرین به عمو که زورش به شما میرسه. ماما جان من، کمی استراحت کن تا زودتر حالتون خوب بشه، من دارم نگران میشم سابقه نداشته شما مدت طولانی سردرد بگیرین! رنگ وروتون عوض شده!
- پاشو زودتر با هم صبحونه بخوریم و به درسات برس.
- چشم عزیز دل طناز. شما جون بخواه این که چیزی نیست.
- در لحظه اشک در چشمان مادرم حلقه بست و با بغض گفت :
- تو غلط میکنی بخوای به خاطر حرف من یا کس دیگه جون عزیزت رو ببخشی. دیگه حق نداری چنین حرف مزخرفی رو به زبونبیری. حتی اگه من هم نباشم، تو باید بهترین زندگی رو داشته باشی و به خاطر منو پدرت بیشتر مراقب خودت باشی.
- بغضش ترکید و من باحیرت در آغوش کشیدم مادر دل نازکم را. بوسه ای روی گونه ی خیس از اشکش زدم و با نوازش کردن صورت نازش سعی در آرام کردنش داشتیم. بغض در گلویم چمبره زد و با تلاش در مهارش لبخند کمرنگی به رویش زدم و گفتم:
- الهی من قربون اون دل مهربونتون برم. چشم دیگه چنین حرفی به زبون نمیارم. فقط شما اشک نریز. من طاقت گریه ی شما رو ندارم. وقتی همه ی دنیای کسی میشین نباید با اشکاتون سیل به دنیای کسی روونه کنین.
- اشک مادر را پاک کردم در نگاهش غم موج میزد. دستش را روی قلبم گذاشت و گفت :
- دنیای تو اینجاست. جایی که همسرو فرزندان تو توش جای میدی. دنیا تو هیچ وقت به یک نفر نبخش. چون با رفتنش یا نبودنش دنیات رو سرت خراب میشه. همیشه طوری زندگی کن کسی که از بیرون به تو نگاه میکنه تو رو خوشبخت ترین زن دنیا ببینه و کسی که تو رو تو خونه ت میبینه تو رو یک ملکه ی مطلق فرض کنه. نذار این دنیا و آدماش احساسای خوبتو از بین ببرن. برای خودت ارزشقایل شو تا دیگران هم احترامت رو نگه دارن.
- نفس بلندی کشید و از اتاق خارج شد. نفس تو سینه م حبس شد چقدر حرف های مادر وصیت گونه بود. چرا خودش را از دنیای منبیرون کشیده بود؟ چرا نگاهش آنقدر پر درد و غمگین بود؟ خدایا خودت کمکم کن تا این ترسها و دلهرها، بی اساس و اشتباه باشد.
- طناز خوابیدی؟! بیا دیگه. یه روز خواستیم با هم صبحونه بخوریم!
- اومدم ماما.

موهایم را شانه کشیدم و دستی به صورت خیس از اشکم کشیدم. باگفتن «خدایا توکل به خودت» از اتاق خارج شدم. مامان زیر لبیکی از ترانه های قدیمی را زمزمه میکرد. نگفته بودم مادرم چه صدای زیبایی دارد؟ صدایی که من و پدرم عاشقش بودیم.

تنها با گلهای... گویم غمها را

چه کسی داندزغم هستی که به دل دارم

به چه کس گویم شده روز من چو شب تارم

با دیدن من از خواندن لب فرو بست. این ترانه با تمام غمناک بودنش برای مادرم زیباترین خاطره را رقم زده بود. در شادی و غم با چنان حسی میخواند که دل شنونده را کباب میکرد. این ترانه زمانی که پدر و مادرم با دانشگاه به اردو رفته بودند یک جور حرفدل پدر برای مادر بوده و مادرم بعد از خواندن این ترانه توسط پدرم با اشاره هایش به راز دلش پی میبرد. به قول پدر، این ترانه سر منشأ دلدادگی آنها بود. از آن اردو که بر میگردند پدر به خواستگاریش میرود. از آن به بعد این ترانه با رگ و پی مادر پیوند میخورد. از وقتی پدر را از دست دادیم سوز صدای مادرم بیشتر شد. طوری که هر وقت این ترانه را زمزمه میکرد، غم دنیا در دلم هوار میشد. اما به رویش نیاوردم تا با همین ترانه خودش را آرام کند. امروز از آن روزهایی بود که شروع نشده دوست داری به اتمام برسد.

بعد از خوردن صبحانه مادر را به پذیرایی هدایت کردم و خودم به آشپزخانه برگشتم. هر چه به یخچال و فریزر خیره شدم عقلم کارنمیکرد باید چه کار کنم. هیچ غذایی بلد نبودم تا امروز به مادرم کمک کنم. با صدای مادر نگاهم به سمتش چرخید.

- چی شده عزیزکم، خیره شدی به یخچال؟

- ببخشید مامان میخوام امروز براتون غذا درست کنم اما هیچی بلد نیستم جز لازانیا، که با حال شما جور نیست.

- بهتره از غذای ساده تری شروع کنی... ماهی خوبه؟

- وای مامان من سبزی پلو بلد نیستم.

- ماهی سرخ کن، با نون میخوریم. ماهی میتونی سرخ کنی؟

- اگه شما کنارم باشین، بله میتونم.

با راهنمایی مادرم ماهی از فریزر بیرون گذاشتم. وقتی نزدیک زمان نهار شد مادر کنارم ایستاد و گفت :

- نمک، زردچوبه و فلفل را با هم مخلوط کن و روی ماهی بپاش. وقتی روغن در «سرخ کن» داغ شد ماهیا رو به آرد گندم آغشته کن و آهسته درون روغن بذار.
- مامان، چرا آرد به ماهی میزنی؟
- چون هم تردش میکنه، هم بوی زُخمش کم میشه، اگه توی ماهیتابه هم بخوای سرخش کنی روغن از توی ماهیتابه به بیرون پرش نمیکنه.
- اولین دست پختم در کنار نظارت مادرم خوب از آب در آمد و باعث شد لبخند روی لبش نقش ببندد. بعد از آن آغاز غمبار ساعاتخوبی را در کنار هم سپری کردیم. دلم نمیخواست روزی که سهم من و مادرم بود را با به زبان آوردن نام کس دیگری از آن حالخوش خارج شویم. تمام اطرافیان را به فراموشخانه ی موقتی ذهنم سپردم، تا از حضور مادرم با تمام وجود لذت ببرم.
- صبح که از خواب بیدار شدم از مادرم خبری نبود. روی میز کنار تخت پیغام گذاشته بود که؛ رفته شرکت. عمو هم حریف مادر من نبود.
- با یک روز استراحت، دوباره به سراغ کارهای روزمره ش رفت.
- روی تخت را مرتب کردم. در حال شانه زدن موهایم بودم که زنگ موبایلم دستم را به سمتش هدایت کرد. با دیدن اسم آریا نفس در سینه ام حبس شد. با سلام گفتن من، صدای سرحالش در گوشم پیچید.
- سلام طناز، خوبی؟
- ممنون. تو خوبی؟
- صدای تو رو که بشنوم خوبم. امروز چه کاره ای؟
- فردا اولین امتحانه باید درس بخونم.
- خوبه، اگه به مشکلی برخوردی رو من حساب کن.
- مرسی. کاری داشتی؟
- دلم هواتو کرده. امشب مسابقه ی رئال و بارسلوناس اگه میشد مثل گذشته با هم ببینیم خیلی خوب میشد!
- خب برای شام بیا اینجا و باهم ببینیم.
- میخوای مامانت از پا آویزونم کنم؟ راستی طناز تو از من، پیش مادرت چی گفتی چپ چپ نگام میکنه؟

- اولاً مامانم با تو دشمن نیست که بخواد آویزونت کنه. دوما من چیزی به مامان نگفتم، انگار تو یادت رفته مامانا حس ششم شون خیلی قویه. سوماً مامان گفته وقتی من تنهام نیا، خودتم میدونی حرفش عاقلانه س. زمانی که خودشون باشن، خیلی هم خوشحال میشه. تازه عمو هم با دیدنت خیالش راحت که پسر تخسش قهر نیست. صدای خنده ی بلندش در گوشی پیچید. در دلم گفتم «چه از کار بچگانش خوشش هم اومده» با حرص گفتم :

- نه خیلی رفتار خوبی داشتی هرهر میخندی؟ اصلاً تازه من باید با تو قهر کنم به جای اینکه دعوتت کنم!
- اوه اوه خواهشا تو یکی قهر نکن که من بیچاره میشم تا تو آشتی کنی. تو که مثل من نیستی، که با دیدن یه پیشی ناز آشتی کنی!

- ای بدجنس... خوبه به خاطر من و مامانم با عمو قهر کردیا!
- کی همچین حرف مزخرفی رو زده؟! من با بابا به خاطر مسایل خانوادگی خودمون و رفتنم به آلمان مشکل دارم.

- باید باور کنم برای وجود ما نبوده؟

- دروغ نگم چون مامانم از کار بابا خیلی داغون شد تا حدی این موضوع هم بین روابطمون اثر گذاشت ولی مشکل اصلی از گذشته بوده.

- مرسی که راستشو گفتی. دیگه کاری نداری؟

- نه مزاحمت نمیشم. راستی دیگه رستوران نمیرین؟

- نه، تا وقتی امتحانا تموم شه خونه نشین هستیم. شب منتظرم. بای.

شب با آمدن آریا جو خانه گرمتر شد و عمو با چشمانش میخندید. مادرم از شادی ما لبخند میزد اما ته ته نگاهش شاد نبود و من اینرا از چشمانش میخواندم که از صمیمیت ما دو تا اصلاً راضی نیست. بعد از جمع شدن میز شام توسط من و آریا، که باشوخی های آریا و خنده های من بالاخره تمام شد. یک سینی چای ریختم و به جمعشان پیوستیم. تازه روی مبل کنار مادر جاگیر شده بودم که با حرف مادر هم من هم آریا با چشمان کنجکاو به لبهایش چشم دوختیم.

- راستی تا یادم نرفته باید بگم...

عمو: سارا جان الان وقتش نیست. حواست نیست طنز تازه امتحانش از فردا شروع میشه.

مادر با دو انگشت روی پیشانی‌اش را فشار داد و گفت :

- نه یادم نرفته. باید وقت فکر کردن داشته باشه. (رو به من کرد و گفت) طنز جان دو سه روز پیش مهندس حکمت اومده بود شرکت و اجازه میخواست تا هر چه زودتر یه وقت براشون در نظر بگیریم بیان خواستگاریت. منم گفتم تا پایان امتحانات صبر کنن.

انگار سینا برای کارمدارکش باید دوباره برگرده لندن. میخوان خیالشون از بابت تو راحت باشه. توی این دو سال گذشته هر وقت همسرش منو دیده حرفِ تو رو وسط کشیده اما الان دیگه سینا برگشته و میخواد زود همه چیز به شکل رسمی در بیاد.

نفس تو سینه م حبس شد. آریا هم خشکش زده بود. چنان سکوتی در میانمان حاکم شد که صدای قورت دادن آب دهانم را میشنیدم به اطرافم نگاهی انداختم. چشمان بهت زده ی آریا به لبهای من دوخته شده بود.

- نظرت در مورد سینا چیه؟ البته الان جواب نمیخوام. در این چند روز در موردش خوب فکر کن بعد نظرت رو میشنوم. امروز سیناتماس گرفت و اجازه گرفت یکی دو بار با هم بیرون برید، تا با سلاقی هم تا حدودی آشنا بشین.

نگاهم به صورت سرخ آریا افتاد سرش را پایین انداخته بود و انگشتانش را در هم فشار میداد. سکوت بدترین حالت ممکن را رقم میزد. آب دهانم را قورت دادم و با صدایی که از ته چاه بیرون می آمد لب باز کردم :

- مامان من نمیتونم به سینا فکر کنم.

- الان جواب نده طنز. الان فقط فکر کن.

- مامان احتیاجی به فکر کردن ندارم من احساس خودمو خوب میدونم. من هیچ حسی به سینا ندارم. شما خودتون یه جوری مثل گذشته جوابشون کنید.

- الان هیچ دلیل قانع کننده ای برای رد کردنش ندارم. سینا پسر خوبی و خانواده ش تو رو از دل و جون میخوان.

تیر خلاصش همین بود. برای همین این صحبت را در حضور آریا بیان کرده بود. آریا هم با شنیدن حرف مادرم با ناراحتی از جا برخاست و با نگاهی که دلخوری از آن هویدا بود گفت :

- بابا من دیگه میرم، کاری ندارین.

همه از جا بلند شدیم و مادرم با مهربانی گفت :

- کجا پسر! طنز گفت قراره با هم فوتبال ببینیم. حرفای منم دیگه تموم شده بود میتونستین باهم تلویزیون تماشا کنین.

آریا: نه دیگه مزاحم نمیشم، میرم تا حرفای خصوصیتون رو راحتتر بزنین.

مادر: این چه حرفیه پسر تو هم جای برادر طنز هستی، غریبه که نیستی! تازه میتونی یه خورده این دختره ی کله شق رو در انتخابش کمک کنی.

زجر آوتر و بدتر از این حرف نبود تا دل من و او را خون کند. کدام خواهر و برادری، تا به حال در میان ما بود که مادر به زبان آورد؟

مادر علنا شمشیرش را از رو بسته بود. نگاه آریا به من دوخته شد و با بغض گفت :

- متاسفانه من هیچ حس برادرانه ای به طنز ندارم تا بتونم کمکش کنم. اگر کمکی هم در کار باشه باید طنز به من کمک کنه. من خیلی بیشتر از طنز محتاج کمکش هستم. طنز مادری مثل شما داره که مثل شیر بالا سرش ایستاده. من چی بگم که دو ساله جز صدای مادرم هیچ دلخوشی ندارم. ممنون از غذای امشب، امشب بعد از دو سال غذایی که عطر مادرانه داشت خوردم. فعلا با اجازه.

اشک از چشمانش چکید نگاهی درمانده به من کرد و از در ورودی بیرون رفت. بی اراده اشک من هم سرازیر شد. با بغض رو به مادرم که با ناراحتی به در خیره بود گفتم :

- دلتون آروم گرفت. درست مثل لیلا خانوم دل سوزوندی. فقط بگو آریا چه گناهی کرده که مادرش لیلیاس؟
- این کار لازم بود.

- مامان؟! میتونستین این حرفا رو وقتی تنها بودیم مطرح کنین. شما با این کارتون عمو رو هم عذاب دادین. ندیدین امشب از دیدن آریا چقدر خوشحال بود. باید حتما همین امشب که آریا بعد از دو سال، احساس کرده بود در جمع خانواده س، با حرفاتوندلش رو بشکنین. من میدونم منظورتون چیه از این کارا، فقط کافیه کمی به ما وقت میدادین تا با احساسمون کنار بیایم. شاید میشد یه راه حل پیدا کرد.

با آمدن عمو که از بدرقه ی آریا برگشته بود سکوت کردم. عمو چشمان نمناکش را از ما برگرداند و مانند سرداری که قشونش شکستخورده، شب بخیر آرامی گفت و به سمت اتاق خواب رفت. با دلخوری به مادرم نگاه کردم و از کنارش گذشتم.

هنوز دو قدم دور نشده بودم که صدای آرامش در گوشم پیچید.

- مسعود خودش گفت ؛ امشب این حرف رو بزمن.

- این حق عمو نبود. یادتون رفت عمو گفت ؛ الان وقتش نیست اما شما حرف خودتون رو زدین. عمو هم مثل شما دل نگران بچه شه.

به اتاقم رفتم و با درد روی تخت دراز کشیدم و بغضم را شکستم و بی صدا اشک ریختم. حجم سنگینی را روی قلبم حس میکردم.

نمیدانستم با چه کلماتی خودم را تسکین بدهم. دردم از این بود اگر مادرو عمو با هم ازدواج نمیکردند، مادر آریا با مادرم دشمن نمیشد و این دشمنی تنها ترکشش به من و آریا برخورد نمیکرد. هر چند که ازدواج مادر برای حال و روزش خیلی خوب بود و عمو مانند یک کوه در کنارش ایستاده بود اما احساس ما دو نفر در میان مانند یک داستان بی پایان بود.

صدای پیام گوشیم مرا از افکارم جدا کرد. در تاریکی روی میز دست کشیدم تا پیدایش کردم. با دیدن پیامش اشکم دوباره سرازیر شد. نوشته بود: « بابا علت مخالفت مادرت رو به من گفت. فقط تو به من مهلت بده تا مادرم را راضی کنم. اون که راضی باشه خودشمیتونه با مادرت صحبت کنه و کدورتها رو از بین برداره. پس ناامید نشو و کنارم بمون. شب بخیر عزیزم»

با خستگی از کلاس بیرون زدم. صدای پایی که پشت سرم میشنیدم گواه رسیدن سحر را میداد.

- صبر کن طناز.

ایستادن همان و با برخورد سحر، به زمین افتادن همان. تمام لباسم خاکی شد. در حالی که غرغر میکردم از روی زمین بلند شدم.

- لعنت به تو. آخه دیوونه نمیتونی به جای دویدن مثل بچه ی آدم درست راه بری. تموم جونم داغون شد.

در تکان دادن پشت مانتو کمکم کرد. با لبخند گفت :

- آخه عتیقه آدم با ماشین هم حرکت میکنه موقع ایستادن یا حرکت راهنما میزنه. وقتی بی هوا میزنی رو ترمز همین میشه دیگه.

- وای از دست تو، آخه دیوونه خودت گفتی وایسا، اونوقت من چه جوری باید راهنما میزدم تا توی خنگول بفهمی؟!

شانه هایش را بالا انداخت و گفت :

- خودت باید کشف کنی. من لامپ موضوعش رو برات روشن کردم، کشفش با تو، همیشه که در همه ی زمینه ها من از مخم کار بکشم.
- برو گمشو دیوونه. دوباره قاطی کردی؟
- دستش را روی شانه ام گذاشت و با خنده گفت :
- عمه ت قاطی کرده! امروز بریم پاتوق؟
- نگاهی به ساعت انداختم و گفتم :
- نه دیشب تا صبح بیدار بودم باید برم استراحت کنم تا برای امتحان پس فردا وقت کم نیارم. مگه قرار نبود تا آخر امتحانات پاتوق تعطیل باشه.
- چرا قرار بود اما بابک و سروش اصرار دارن بریم رستوران ؛ بعد از چند روز خونه نشینی با هم دیدنا کنیم.
- سروش؟!!
- آره دیگه، وقتی تو با جناب آریا خان فامیل در اومدی چشم بابا قوریشون من و هانیه رو دید. بابک میگه سر مخ زدن تو شرط بندیکرده بودن بی شرفا.
- بیشرفا را با چشمک مزین به لبخند گفت. با اخم نگاهش کردم و گفتم :
- خاک بر سر بی غیرتتون کنن با کسایی که سر دوستتون شرط بندی کردن رفیق شدین؟! یعنی به چغندر و شلغم هم شما سور زدین.
- بذار پاشون تو تله بیفته بعدا چنان نسخی ازشون بگیریم جرأت نکنن طرف جنس مؤنث برن!
- چه زودم دلتون رو به اونا خوش کردین. اینا اگه اهل موندن با یه نفر بودن دم به ساعت چشمشون دنبال یکی نبود.
- بابک که درعرض همین مدت کوتاه وا داده. میگه قصدش دوستی نیست.
- امیدوارم. اگه منتظر بابک و اون دوست جلمبونش هستین من دیگه میرم.
- راستی تو و آریا در چه حالین؟
- درس خوندن و دیگه هیچ. فعلا بای.
- از دانشگاه بیرون زدم. از دور آریا را کنار ماشین دیدم سرعت قدم هایم را بیشتر کردم. با دیدنم چند قدم به سمتم برداشت. با هم به سمت ماشین رفتیم و قبل از باز کردن در ماشین گفتم :
- اتفاقی افتاده؟ مگه تو فردا امتحان نداری؟

- چرا. میخواستم ببینمت. دلم شور میزنه طنناز. آروم و قرار ندارم. دارم دیوونه میشم. از دست بابا انقدر ناراحتم که میخوام سرم رو به دیوار بکوبم. آخه الان وقت ازدواج اونا بود.
- آریا؟!

- جان آریا! مگه دروغ میگم اگه این اتفاق نمی افتاد مامان از خداهش بود تو عروسش بشی. یادته چقدر دوست داشت؟

- خیالت راحت اگه بابات و مامان من با هم ازدواج نمیکردن، من و تو هم با هم دیداری نداشتیم وهر کدوم میرفتیم سراغ زندگی خودمون.

- مطمئن باش اگه تو خونه نمیدیدمت به وسیله ی همون دختر نازی که چند وقت بود تو رستوران و دانشگاه منو اسیر خودش کرده بود پیدات میکردم. اما اومدم بگم طنناز جان یه کم صبر کن من مامانو حتما راضی میکنم. کاری میکنم مامانت با خیال راحت دست دخترشرو تو دستم بذاره. فقط تو فعلا سینا رو دکش کن تا خیال من راحت باشه.

- به نظرم ما داریم عجله میکنیم آریا. باید آروم پیش بریم تا مامانم حساسیتش کم بشه. مطمئن باش سینا جایی تو زندگی من نداره اما باید طوری رفتار کنیم تا مادرم باورمون کنه. اون از آینده ی من در کنار تو، و کینه ی مادرت میترسه. به نظرت، خودت باشی از این جور علاقه ی زود هنگام تعجب نمیکنی؟!
- اما علاقه ی ما ریشه در گذشته داره فقط چند سال با یه سوء تفاهم از هم بی خبر بودیم.
از حرف خودش لبخند روی لبش نشست. لبخندی زدم و گفتم :

- پس باید به مادرامون فرصت بدیم تا با خودشون و علاقه ی ما کنار بیان. اگه کاری نداری سردم شده، من دیگه برم.

- برو عزیزم مراقب خودت باش.

سوار ماشین شدم از سرما دستانم سر شده بود. بخاری را روی درجه ی بالا گذاشتم و حرکت کردم. دلم شور میزد با تمام حرف هایدلگرم کننده ای که به هم میزدیم اما باور نداشتم همه چیز خوب تمام شود. در عمق چشمان مادر هزاران حرف بود. نمیدانستم با عیان شدن آن حرفها مسیر زندگیم، بدون خواست من تا چه حد تغییر میکند!

روزها پشت هم در حال گذر بود و من سرگرم امتحانات پایان ترم. با سینا فقط یک بار تماس تلفنی داشتم. گفتم که «من در آن سال، اشتباه متوجه شدم». خندید و گفت: «اشتباهت هم مثل خودت شیرینه». هر چه خواستم بگویم؛ من این در خواست را قبول نمیکنم، خندید و گفت:

- قبول میکنی، چون من تو رو میخوام و کاری میکنم عاشقم بشی فقط عجله نکن.

از آن تماس به بعد دیگر جواب تماسهایش را ندادم. زورگو و خودخواه بود. اصلا خواسته و حرفهای من برایش ارزش نداشت. فقط میخواست به خواسته ی خودش برسد. چنان به خودش اعتماد داشت که ناخواسته به حقی که برای انتخاب داشتم شک میکردم.

روز آخرین امتحان به مادرم قاطع جواب «نه» دادم. دلایلم را گفتم و مادر نگاهم کرد. با خیال راحت آماده شدم و به دنبال سحر وهانیه رفتم. بعد از چهار هفته درس خواندن و امتحان دادن این گردش مزه میداد.

بعد از پاساژ گردی و خرید کردن راهی پاتوق شدیم. از قبل با آریا هماهنگ بودم. دلتنگش بودم. آریا با استاد صبوری در یک پروژه همکاری میکرد و بیشتر وقتش را روی آن کار گذاشته بود برای همین نتوانستیم همدیگر را ببینیم. اما تلفنی در تماس بودیم. گاهی از دست مادرش و گاهی از پدرش دلخور بود. از اینکه دل مادرش شکسته بود و دل به دلش نمیداد، درمانده شده بود. فقط باید همه چیز را به زمان میسپردیم.

وارد رستوران شدیم. پسرها زودتر از ما آمده بودند. با دیدن ما از جا برخاستن و سلام و احوال پرسی کردیم. اما هر کدام سر میز همیشگی خودمان نشستیم. نمیخواستیم در یک مکان عمومی رابطه ی نا متعارفی از خود نشان بدهیم و انگشت نما بشویم.

آریا سرحال بود و من با دیدن خنده های بلندش ذوق میزدم. مدام با سروش و بابک توی سرو کله ی هم میزدن. من و سحر و هانیه همبا دیدن رفتارشان لبخند میزدیم. بعد از صرف شام به طرف صندوق رفتم. آریا پشت سرم ایستاد و صدام کرد. برگشتم و به چشمانپر ستاره اش نگاه کردم و به لبخند زیبایی مهمان شدم.

- نچ نچ آخه خانوم خانوما منو چی فرض کردی که اومدی دم صندوق. برو کنار بینم.

- همیشه که میز ما رو تو حساب کنی.

- چرا همیشه؟! انقدر بی غیرت نیستم بذارم خانوم گلم دست تو کیفش کنه. درسته تو قبول نکردی سر یه میز بشینیم اما از الان بدونما همیشه با هم هستیم، چه پشت یک میز چه پشت دو میز.

- اینجوری ور شکست میشی آقا، این دوستای نامرد من هر وقت نوبت من میشه از گرونترین غذا ها سفارش میدن.

چشمکی زد و با لبخند گفت :

- حساب اونا رو از اون تا الاغ میگیرم. اما برای سری بعد بیا با هم بریم و اینارو قال بذاریم.

- همیشه آریا. مامانم هنوز با مسئله ی من و تو موافق نیست. برای اولین بار از مادرم این دیدارو مخفی کردم.

نمیدونی چه عذاب وجدانی دارم! از اینکه بخوام مادرمو دور بزنم از خودم بیزارم.

- امشب رفتی خونه بهش بگو. نذار با مخفی کاری اعتماد مادرتو از دست بدی. این جور میتونیم درستی

رابطه و علاقه مونو بهش ثابت کنیم.

کمی فکر کردم، دیدم حق با اوست. سری تکان دادم و گفتم :

- باشه میگم. من و بچه ها میریم پای ماشین تا شما پیداتون بشه.

- مراقب باش.

سری تکان دادم و با بچه ها از رستوران خارج شدیم. ماشین در قسمت تاریکی قرار داشت. قدم زنان به سمتش

میرفتیم. سوز سردی بلند شده بود. سحر لرزش گرفته بود در ماشین را باز کردم تا سوارشود. صدای ناشناسی از

پشت سرم دستم را روی دستگیره ی در خشک کرد. روی پاشنه ی کفش چرخیدم و نگاهش کردم. پسری با

قد متوسط و چهره ای ظریف و دخترانه بود. یکی از ابروهایم را بالا دادم و

با اخم گفتم :

- بله، امری داشتین؟

کارتی به سمتم گرفت و با لبخند گفت :

- خوشحال میشم صدای قشنگتو بشنوم.

بدون توجه به کارت در حالی که به سمت در ماشین میچرخیدم جوابش را دادم :

- اشتباه گرفتی آقا پسر.

- مطمئنم درست گرفتم، خوشگل خانوم. قول میدم از اون پسر ژینگولایی که تو رستوران براشون ناز و کرشمه

میومدی بیشتر راضیت کنم.

پشت سرم ایستاده بود تا لب باز کردم جوابش را بدهم هانیه گفت:

- برو گمشو عوضی، با خواهر خودت اشتباه گرفتی.

- دستش را روی یقه ی پالتوی سفیدم کشید و بدون توجه به هانیه به آرامی گفت :

- بهت میخوره از اون دخترای هات باشی. قول میدم راضیت کنم. چون منم مثل خودت هاتِ هاتم.

از لحن چندان چنان عصبی شدم که با مشت محکم کوبیدم توی دهانش و با خشم گفتم :
- خفه شو عوضی. تا داغونت نکردم برو گمشو.

- با این کارت بیشتر راغب میکنی جیگر.

صدای آریا را با فریاد از پشت سر پسرک شنیدم :

- تو غلط کردی عوضیه آشغال. راست میگی بیا تا نشونت بدم باید به کی راغب باشی!

به آنی با هم گلاویز شدن سحر از ماشین پیاده شد و مثل همیشه شروع به کشیدن جیغ بنفش کرد. من با بهت به دعوای روبرویم خیره شدم سه تا دوستان پسرک با بابک و سروش هم به دعوا اضافه شدن. اصلا نفهمیدم

آنها کی به آنجا آمدن. آریا سرش را به سمتم چرخاند و با فریاد گفت :

- از اینجا دور شو، چرا وایسادی؟

با ترس به صحنه ی دعوا خیره ماندم دلم طاقت رفتن نداشت. اگه بلایی سرش می آمد چه خاکی بر سرم میریختم. با فریادش تکانیخوردم.

- برو دیگه. نفهمیدی چی گفتم؟

همان لحظه مشت ی گوشه ی لبش نشست و بند دلم پاره شد. یک قدم به طرفش رفتم. با دیدن من به سمتم آمد و با غیض دستم را به طرف ماشین کشید. با خشم سر هانیه و سحر فریاد کشید.

- دارین به چی نگاه میکنین؟ برین تو ماشین و از اینجا دور شین.

در ماشین را باز کرد و من را به داخلش هل داد. با اخم گفت: زود برو.

دوباره پسرک از پشت به آریا حمله کرد و او را در میان بازوانش اسیر کرد. آریا بی تفاوت به او با چشمانش منتظر عکس العمل من بود. بودنم جز ضربه به او فایده ای نداشت و با اینکه دلم از تنها گذاشتن او ناراضی بود.

مجبور به رفتن شدم. بی اختیار اشک از چشمانم سرازیر شد آریا به خاطر من داشت کتک میخورد و من راحت و آسوده به سمت خانه در حال حرکت بودم. از خودم بیزار شدم که، مسببکت خوردن او بودم. حیف اون

صورت مردانه و جذابش بود که آماج مشت آن پسرک عوضی قرار گرفت. قلبم تیر کشید. اشکم راپاک کردم به روبرو خیره شدم. بچه ها هم از ترس ساکت شده بودم.

حیف آن همه خوشی که به دست یک دیوانه به ناخوشی تبدیل گشت. لرز به جان دست و پاهایم افتاده بود. طپش قلبم بالا رفته بود. نفس کشیدن برام سخت شد. کنار خیابان ماشین را پارک کردم و سرم را روی فرمان

گذاشتم. صدای سحر توی گوشم وزوز میکرد.

- چی شدی طنازی؟! -

هانیه: فکر کنم ترسیده نمیبینی لال شده و حرف نمیزنه.

سحر: نمیتونی راندگی کنی؟ میخوای من بشینم.

- نه خوبم.

نفس عمیقی کشیدم و اشکهایی که بیصدا روی صورتم در جریان بود را پاک کردم و ماشین را به حرکت درآوردم. بچه ها را پیاده کردم با سرعت به خانه رفتم. قبل از وارد شدن به آپارتمان دستی به سر و صورتم کشیدم. لبخند مصنوعی روی لبم کاشتم و وارد شدم.

با صدای سلامم عمو و مادرم همزمان جواب دادند. مادر روی کاناپه دراز کشیده بود و عمو هم کنارش نشسته بود و دستانش در حالنوازش موهای مادر بود. وقتی مسیر نگاهم را دید سریع دستش را عقب کشید. با لبخندی پرسید:

- خوش گذشت دخترم؟

- بله جای شما خالی.

مادر: برو لباست و عوض کن و بیا چایی بخوریم.

- ببخشین مامان خیلی خسته ام اگه ایراد نداره زودتر بخوابم.

مادر: چه ایرادی میتونه داشته باشه راحت باش عزیزم.

با مکث به صورتش نگاه کردم و گفتم: حال شما که خوبه؟

مادر: مگه قرار بود بد باشم، آره خوبه خیالت راحت.

- پس شب بخیر.

روی تخت دراز کشیدم و با آریا تماس گرفتم، اما جواب نمیداد. از دلهره حال تهوع گرفتم. مدام روی صورتم دست میکشیدم و خداخدا میکردم بلایی سرش نیامده باشد. نیم ساعت بعد خودش تماس گرفت و از خوبی حالش گفت. باز هم اشکم بی صدا سرازیر شد.

در دل خدا را شکر کردم و باخیال راحت تماس را قطع کردم.

برعکس دختران دیگر گریه هایم بی صدا و آرام بود. اصلا کسی متوجه هق هق گریه ام نمیشود. این جور گریه کردن را دوست داشتم چون نمیخواستم دیگران از حالات درونیم خبردار شوند. اشک های بیصدا هرچند مظلومانه به نظر میاید اما خیلی آبروداری میکند.

دوست ندارم کسی متوجه ضعفم شود. پدرم به من آموخته باید محکم باشم.

با آرامش چشمانم را روی هم نهادم و جسم خسته ام را به دست خواب سپردم. هنوز چشمانم سنگین نشده بود که صدای زمزمه شنیدم.

اول بی خیال شدم و دوباره چشمانم را روی هم گذاشتم. اما صدای عمو پلک هایم را از هم باز کرد.

- سارا لج نکن فکر سلامتی خودت باش.

- تا وضعیت طناز مشخص نشه هیچ کاری نمیکنم. خودت میدونی همه ی زندگیمه. امیدم به سینا بود که طناز قبولش نکرد.

- خانومم انقدر که فکر میکنی حاد نیست. ترس تو بی مورد.

- هیس... بریم تو اتاق با هم حرف بزنیم.

حرفهای عمو شکم را بیشتر کرد. یعنی مشکل مادرم چه بود، که من نباید میفهمیدم؟ چرا امیدش به سینا بود؟ لجبازی مادربا سلامتیش چه منافاتی داشت؟ یک به یک سوالات گوناگون در ذهنم شکل میگرفت و از این پنهان کاری مادرم بیشتر کلافه میشدم.

از حرص پوست لبم را به زیر دندان کشیدم و با سوزش و خونی شدن لبم چشمانم جمع شد. از استرس ضربان قلبم بالا رفته بود.

برای کاهش اضطرابم هندزفری در گوشم گذاشتم. با سوز صدای پاشایی چشمانم را بستم. گرمای اشک روی گونه ام خنج میکشید و من با افکار منفی که به مغزم هجوم آورده بود درمانده و مستاصل به فردایی فکر میکردم که مادرم را ترسانده بود.

با شنیدن رفت و آمد مادرم در بیرون اتاق از خواب بیدار شدم. خوابم سبک بود و با کوچکترین صدایی هوشیار میشدم. دستی به موهای پریشانم کشیدم. با صدای سلامم هر دو، با لبخند جوابم را به گرمی دادند. چای ریختم و کنار مادر نشستم. خودم را بهسمتش کشیدن و بوسه ای نرم روی گونه اش کاشتم. با لبخند دست نرمش را روی گونه ام کشید و گفت:

- چطورری عزیز دل سارا.

- ممنون اگه شما خوب باشین منم خوبم. میدونین که رگ اتصال به زندگی من به خوبی حال شما وصله.

رنگش پرید و پلک چشم چپش شروع به پریدن کرد.

- چی شد مامان؟ حرف بدی که نزدم! چرا شما جدیداً انقدر حساس شدین. چرا با اون همه قرصی که میخورین هنوزم از درد رنگ به چهره تون نمونده؟

عمو: سارا جون من میرم، تو هم وسایلت رو جمع کن، من تا ساعت سه بعد از ظهر برمیگردم.

مادر: مسعود من حرفم رو دیشب گفتم. من هنوز کارای زیادی دارم. پس اصرارت بی مورد!

- عمو چی شده؟

- راستش طنز جان مامانت باید...

مادر غریب: بسه مسعود! لازم باشه خودم هنوز زنده ام و میتونم حرف بزوم و نیازی به وکیل ندارم.

عمو: سارا لجبازی، لجباز... من دیگه کاری ندارم.

با حرص از پشت میز بلند شد و از خانه خارج شد. نگاه من، میبخت به مادرم دوخته شد. با چشمانم التماس میکردم تا حرف بزند.

اما تا به حال به محکمی مادرم زنی در زندگیم ندیدم. اگر نمیخواست محال بود بتوانم حرفی از میان لبانش بیرون بکشم.

- مامان تورو خدا بگو چی شده دارم از نگرانی میمیرم.

با خشم نگاهم کرد و در حالی که بغضش را کنترل میکرد با لحن هشدارگونه گفت :

- تو غلط میکنی انقدر ضعیف باشی که با یه نگرانی خودتو ببازی! تو مگه دختر محمد نیستی؟ تلاش محمد برای داشتن یه دختر قوی، هیچ و پوچ بود؟ من تو رو این جور ضعیف و بدبخت تربیت کردم؟! با ندونستن بعضی چیزها، آدم که نباید اینجور بال بال بزنه!

اگه به صلاح بود، حتما اولین نفر به تو میگفتم. پس ادای دختر بچه های لوسو در نیار. تا خودم به موقع همه چیز رو بگم. فقط دوست دارم وقتی حرفامو زدم چنین وضعی از خودت نشون بدی، اون وقته که چشم روی تمام مادرانه هام میندم و تنهات میدارم تا نبینم چه آدم مفلوکی رو تحویل این دنیا دادم. پس مشق صبوری کن. تمرین کن تا در زندگی نبازی، تمام اون چیزایی که پدرت، در درونت پرورش داد.

اشکی لجوجانه از گوشه ی چشمش چکید و دلم را به تاراج برد. با بغضی که از حرفهایش در گلویم چمبره زده بود در آغوش کشیدم و با صدایی لرزان گفتم :

- من طنازه شما و پدرم هستم. قول میدم قوی باشم ولی شما هم قبول کنین بی خبری آدمو به مرز جنون میکشه و اختیار آدم از کفش خارج میشه. شما مادرمی، نمیتونم در برابر شما سنگ باشم. این دل بی صاحب داره براتون پر میکشه اونوقت شما منو تهدید میکنین.

اون وقت توقع دارین از این حرفا نگران نشم؟! با دیدن حال و روزتون میفهمم یه چیزی هست که دارین از من مخفی میکنین.

مادر دستهایم را از دورش باز کرد و از آشپزخانه خارج شد. در حین رفتن با صدایی که میلرزید زمزمه کرد:

- صبحونه تو کامل بخور. من میرم استراحت کنم.

هنوز چند قدم از آشپزخانه دور نشده بود که صدای مهیب افتادنش، در گوشم مانند ناقوس مرگ زنگ خورد. با وحشت از پشت میز بیرون آمدم و به سمتش رفتم. آخ که مادر نازنینم را در آن وضع دیدن مانند جان دادن بود. مگر با شعار دادن و تکرار یک جمله، میتوان سنگ شد و بی تفاوتی پیشه کرد. با ترس بالای سرش نشستم و به سمت خودم چرخاندمش صورت سردش را با دستهای لرزانم قاب گرفتم و صدایش کردم.

- مامان... مامان جون... تورو خدا پاشو. آخه چت شد؟... مامان... مامان تورو جون من پاشو دارم از ترس میمیرم. آخه من باید چه کار کنم خدا؟

هر چه تکانش دادم به هوش نیامد. اشک بی امان از چشمانم سرازیر میشد. با زانو خودم را به طرف تلفن، روی زمین کشیدم.

با دستانی که مثل بید میلرزید شماره ی عمو مسعود را گرفتم. با شنیدن اتفاقی که افتاده صدای بلند یا ابوالفضلش در گوشم طنینناخوشایندی انداخت.

روی دست عمو، مادرم را به بیمارستان رساندیم. عمو به سمت پرستاری که کنارش بود چرخید. نام دکتری را برد و خواهش کرد پیجش کنند. با آمدن دکتر حقیقت تلخی در برابرم عریان شد و هست و نیستم را در وحشت شنیده ها سوزاند.

دکتر با دیدن چهره ی رنگ پریده ی من سرش را به سمت عمو چرخاند و گفت :

- آقای افشار بالاخره انقدر معطل کردید تا به این حال افتاد؟! امگه من نگفتم باید سریع عمل بشن. پس چی شد؟ جنازه شو واسم آوردی؟

به من اشاره کرد و ادامه داد: دخترشون ایشونن؟

عمو: بله. ایشون دخترشه. چه کار کنم آقای دکتر هر کاری کردم حریفش نشدم. همین امروز میخواستم به زور بیمارم قبول نکرد تا از هوش رفت.

دکتر: باید در اسرع وقت عمل بشه. به غیر از این باشه من نمیتونم کاری انجام بدم.

مات و مبهوت به حرفهای آن دو گوش میکردم و ذره ذره در باتلاق بی کسی غرق میشدم. باور اینکه حال مادرم تا این حد بد باشد برایم سخت بود. در برابر چشمان مبهوتم دکتر از عمو جدا شد و رفت. من ماندم و یک کوله بار درد و غم. خدایا چرا؟! یعنی در این دنیابه این بزرگی فقط برای مادر و پدر من جا نبود؟! خدایا درد بی مادریم را در کنار چه کسی تسکین دهم؟ وقتی پدرم رفت وجود مادر باعث تسکین دردهایم بود و به خاطر دل مادر به غم از دست دادنش غلبه کردم. حالا به امید شاد کردن چه کسی لبخند بزنم و به زندگی کردنم ادامه دهم... وای از بی کسی!

- طنناز جان دخترم اینجور بهت نزنه. حال مادرت خوب میشه فقط باید زودتر راضیش کنیم تن به عمل بده. متاسفانه سارا یکدنده سنمیدونم چرا انقدر از این عمل میترسه؟ خود دکتر گفته این عمل زیاد انجام میشه و خطری نداره.

با زحمت لب های بی حسم را تکان دادم :

- مامان تومور مغزی داره؟

عمو با غم سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد. با ناله پرسیدم :

- درجه ی چنده؟

- درجه ی سه!

- وای خدا... چرا برای عمل رضایت نمیده؟

- بخاطر تو. از آینده ی تو در هراسه. هر چی میگم به من اعتماد کن. میگه؛ از وجود لیلا میترسم. منم موندم با این همه وسواس ساراچه کار کنم. خیلی ناامیده. فکر کنم از اسم بیماریش ترسیده!

در دل گفتم هر کس دیگر هم جای مادر من بود میترسید. اسم منحوسش به اندازه ی کافی لرز در جان آدم می اندازد. چه برسد به آن کهمغزت میزبان این مهمان ناخوانده و نا میمون باشد. با لبهایی که به شدت میلرزید زمزمه کردم :

- من باید چه کار کنم؟

- اگه میخوای مادرت زودتر تن به عمل بده به حرفاش گوش کن و بذار با خیال آسوده پا در اتاق عمل بذاره.

- من هر کاری برای حالش خوب باشه، انجام میدم. حتی از جونم میگذرم.
عمو دستانش نوازش وار روی سرم کشید و گفت :
- من به تو ایمان دارم. تنها کسی که میتونه مادرتو به این عمل امیدوار کنه تو و زندگی توئه. مثل همیشه به حرفاش گوش کن و به فکر دیگران نباش. هیچی مثل رضایت مادرت مهم نیست.
- میدونم عمو. اما من گیج شدم مامانم از من چی میخواد که تا به حال نگفته؟!
- اینو باید خودش برات بگه در این دو هفته ی گذشته دنبال کارای تو، برای آینده ت بود.
- کنار عمو پشت شیشه ی اتاق ایستاده بودم. به چهره ی آرام و چشمان بسته اش خیره شدم. از دیدن صورت نازش سیر نمیشدم. در دل با خدا راز و نیاز میکردم و سلامتیش را میخواستم. جز کمک خدا امیدی نداشتم. نباید خودم را میباختم و مادرم را از خودم ناامید میکردم.
- نمیخواستم فکر کند تلاش این چند ساله اش به هدر رفته. الان بیشتر از هر زمانی به من احتیاج داشت. باید کاری میکردم به خاطر من با بیماریش بجنگد. هنوز برای رفتنش خیلی زود بود.
- طناز جان تو برو خونه من مراقبش هستم.
- مرسی عمو. نمیتونم برم خونه. شما کاری دارین بفرمایین شرکت، اگه کاری پیش اومد خبر میدم.
- دلم اینجاست نمیتونم برم.
- تا شب با دارویی که به مادرم تزریق شد حالش تا حدودی بهتر شد. زمانی که فهمید من از بیماریش آگاه شدم خیلی ناراحت شد.
- بعد از کمی سکوت از عمو درخواست کرد تا برای ترخیصش اقدام کند. هر چه عمو توضیح داد دکتر برای عمل تاکید کرده، قبول نداشتم. مدام یک جمله را تکرار میکرد «من تا کارم رو به ثمر نرسونم و خیالم راحت نباشه پا تو اتاق عمل نمیذارم».
- با اصرار و التماس از مادر خواستم که لجبازی نکند و او در جواب گفت :
- اگه میخوای زودتر عمل کنم منو مرخص کنید تا کار نیمه تموم رو تموم کنم. البته اگر تو به حرفم گوش کنی، وگرنه من با همین حال هم میتونم به زندگیم ادامه بدم.
- باشه مامان شما هر چی بگی من گوش میکنم فقط به شرطی که برای سلامتی خودت هر تلاشی بکنی.
قبوله؟

- من تموم تلاشم به خاطر توئه دخترم وگرنه چیزی برای از دست دادن ندارم. مهمترین مسئله ی زندگی من آرامش و آسایش توست.

با اصرار مادر روز بعد از بیمارستان مرخص شد. هر چه پرسیدم از من چه توقعی دارد فقط گفت ؛ «صبر کن تا مطمئن شم».

با حال و روزی که مادر داشت انتخاب واحد ترم بهمن را به سحر واگذار کردم و خودم تمام وقت در خدمتش بودم. لحظه ای از کنارش دور نمیشدم. مانند شیء با ارزشی چهار چشمی مراقبش بودم. نزدیک ظهر مادر مرا از اتاق بیرون فرستاد تا با کسی تماس بگیرد.

هر چه پشت در به کار زشت استراق سمع ادامه دادم هیچ چیز نشنیدم در اتاقها عایق صدا داشت و با صدای آرام مادر هیچی متوجه نشدم. بعد از آن تماس مادر به طور محسوسی در فکر فرو رفت. چون اصرار بی نتیجه بود، سکوت کردم. از کنجکاوی جانم به لب رسید ولی جز صبر هیچ راهی نداشتم. لپ تاب را روشن کردم و برای وقت گذرانی به وب گردی و سایت گردی مشغولشدم. بوی غذا در خانه پیچیده بود دلم از گرسنگی مالش میرفت. از پای لپ تاب برخاستم و کنار مادرم ایستادم و به لیمو امانیهاییکه درون قرمه سبزی میریخت ناخونک زدم. سر مادر به سمتم چرخید و گفت :

- یکی از راه هایی که میتونی مرد زندگیتو عاشق خودت کنی اینه که با عشق براش غذا بپزی اگه اون غذا خوب هم نشه همون معجونعشق اثر خودش رو میذاره. برای هر کاری که انجام میدی اگه جای کلمه ی «وظیفه» رو با «علاقه» عوض کنی، هم اون کار برات خسته کننده نیست هم اثرش روی اطرافیانست فوق العاده س. در زندگی مشترک برای خودت حد و مرز تعیین نکن. گاهی باید روی خواسته ی دلت پا بذاری تا چیزای بیشتری به دست بیاری.

- مامان حرفاتون داره دل نگرانم میکنه.

- هیس... امروز فقط گوش کن. اینا حرفایی که باید از منه مادر بشنوی نمیخوام در این زمینه کوتاهی کرده باشم.

در زندگی یه حرفایی باید ملکه ی ذهنت بشه. اول اینکه باید در کنار هر فعالیت اجتماعی در خانه مثل یک کدبانو، خانواده تو مدیریت کنی. چون زن برای مدیریت خلق شده. دوم: در تموم مراحل زندگی همراه و همگام همسرت با مشکلات و گرفتاریها دست و پنجه نرم کن و میدون رو برای زنان دیگر باز نکن که اگه همسرت غیر از تو و در جای دیگه همراه و همزبونش رو پیدا کنه فاتحه ی زندگیت خونده ست. سوم: هیچ وقت با دوست و

اطرافیان درد دل نکن. نزار دونسته هاشون از زندگی انقدر زیاد بشه که روزی از فاش شدنشترس تو جونت بیوفته. بعد از ازدواج، پای هیچ دوست مجردی رو تو خونه ت باز نکن. چهارم: در هر سن و سالی که بودی، انرژییه جوون و داشته باش اما مثل یه پیر جهان دیده فکر کن... (نفسی تازه کردو با لبخند به صورتم دست کشید) بالاتر از همه اینه برابهمه ی اعضای خونه ت مادر باش، حتی شوهرت هم گاهی احتیاج داره در کنار پناه بودن، در پناه کسی آرامش پیدا کنه. در اون زمان مادرش باش و مادرانه نوازشش کن. لپ کلام اینکه باید هرچی که خوبه رو در خودت تقویت کنی و به خانواده ت تقدیم کنی.

- مامان اینایی که گفتی خیلی سخته. تازه میترسم یادم بره.

- برات مینویسم تا یادت نره من خودم اینا رو از تو کتابا خوندم و با انجامش تونستم این زندگی آروم رو برای تو و پدرت درست کنم.

خودت شاهدهی با اینکه پا به پای پدرت بیرون کار کردم از وظایف خانه داری و همسرداریم چیزی کم نداشتیم. میخواستیم همیشه تو صورتتون احساس رضایت و آرامش ببینیم. امیدوارم تو این زمینه موفق بوده باشم.

- معلومه که موفق بودین. من هیچ وقت زحماتی که شما تو خونه میکشین رو فراموش نکردم با اینکه شاغل هستین همیشه بوی غذاتون در خونه میپیچه. الانم با اون همه اصرار من برای استراحت خودتون غذا درست کردین. این نشونه ی...

صدای زنگ آیفون باعث تعجب و قطع شدن کلامم شد. مادر با سر اشاره کرد تا برای باز کردن آیفون به خودم تکانی بدهم. به طرف آیفون رفتم انگار مادرم منتظر شخصی بود که پشت در بود چون به اتاق رفت.

با دیدن تصویر عمو رضا در آیفون خشکم زد. مادرم که زیاد با عمو رضا مراوده نداشت پس عمو اینجا چه کار داشت؟! ابا تردید انگشتم را روی دکمه فشار دادم و در باز شد همزمان مادر با روسری که روی سرش انداخته بود کنارم ایستاد و منتظر ورود عمو شد.

با باز شدن در به آغوش عمورضا کشیده شدم. پیشانیم را با بوسه ای که گرمای پدرانه داشت نوازش کرد و فاصله گرفت. بعد از احوالپرسی مرسوم، با تعارف مادر به اتاق کار عمو مسعود وارد شدند. با نگاه مادر فهمیدم من در این دیدار جایی ندارم. بعد از چایی ریختن و تعارف کردن مادر سفارش خورشت در حال پختش را کرد، تا مراقب باشم بی آب نشود و نسوزد. بعد سر زدن به غذا راهم را به سمت اتاقم کج کردم. دل تو دلم نبود تا از کارهای مرموز مادرم سر در بیاورم. باز با لپ تاب سرگرم شدم.

حدود یک ساعت گذشت تا در اتاق کار باز شد. با صدای عمو رضا از پله ها پایین رفتم.

نگاه مهربان عمو به من بود. روبرویش ایستادم و با لبخندی گفتم :

- جانم عمو، هنوز نیومده دارین میرین؟!

- قربونت برم دخترم، کار دارم باید برم به اونا برسم. ایشالله تا آخر همین هفته با بچه ها بهتون سر میزنیم.

روبه مادرم کردو گفتم:

- شما کاری ندارین سارا خانوم؟!

- نه... باز هم ممنون از وقتی که گذاشتین. من تا دو روز دیگه باشما تماس میگیرم.

- مشکلی نیست. اگه پیشنهاد من جواب نداد باز هم نگران نباشین من طبق وظیفه م هر کاری بتونم انجام

میدم شما از این بابتخیالتون راحت باشه.

دستی روی موهایم کشید و با محبت گفت :

- طنناز جان مثل مهتا برام عزیزه اینو خودشم میدونه. فعلا با اجازه.

من در سکوتی که درپشتش کلی سوال خوابیده بود عمورضا را مشایعت کردم. در آپارتمان که بسته شد رو به

مادرم کردم و عاجزانپرسیدم :

- هنوزم نمیخواین بگین چی شده؟!

مادر نفس عمیقی کشید.در حالی که به طرف آشپزخانه میرفت گفت :

- چرا میگم اما بعد از ناهار.

از دلشوره نفهمیدم آن غذای محبوبم چه مزه ای داشت. سریع ظرفها را درون ماشین جای دادم به همراه مادر

وارد اتاقش شدم.

مادر روی لبه ی تخت نشست وجای مرا در کنار خودش نشان داد.

دستش پناه شانه هایم شد و گفت :

- آماده ای برای شنیدن حرفام.

قلبم از هیجان به شدت می طپید. با دلهره گفتم :

- بله. فقط همه چیزو با هم بگین و از این دلشوره خلاصم کنین.

صدایش را صاف کرد و به بالای تخت تکیه داد و لب باز کرد تا مرثیه ی زندگیم را بسراید.

- طنناز جان، من در حدود نه ماهه به این بیماری مبتلا هستم اما چون بیشتر بیرون از خونه بودم تو متوجه

نمیشدی. این اواخر حالم رو به وخامت رفته و باید تن به عمل بدم. اما من تا از آینده ی تو خیالم راحت نباشه

پا توی اتاق عمل نمیذارم. اگه به سینا اجازه خواستگاری دادم برای همین بود میخوام بعد از نبود من تو بی پناه و تنها نباشی. اما تو خودت سینا رو رد کردی. در همین اول حرفم بگم یک در صد هم به آریا فکر نکن. میدونم وقتی لیلا بفهمه من نیستم تمام ناراحتی که از ازدواج من و مسعودداره سر تو تلافی میکنه. نمیخوام وقتی نیستم غم بی کسی و تنهایی همراه باشه با آزارهای لیلا، این از این مورد. پریدم میان حرفش و گفتم :

- چرا مامان انقدر نا امیدین و همش حرف از نبودن میزنین. بخدا من طاقت نبودن شما رو ندارم. دارین باهر حرفتون آتیش بهجونم میزنین.

طاقت نیاوردم و به گریه افتادم. مادر سرم را به شانه اش تکیه داد و گفت:

- اگه بخوای هنوز هیچی نگفته به این صورت اشک بریزی من از حرف زدن منصرف میشم و توهم از عمل کردن منصرف شو. با نوازش بازویم آرامم کردو ادامه داد.

- تو دست من امانتی. اونم امانت از طرف عزیزترین کسم. ازدواج من و مسعود فقط و فقط بخاطر دوره ی درمانم بود. مسعود همیشه همراهم بود. اما چند بار حالم بد شد و مجبور شد منو در بغلش نگه داره برای همین عقد کردیم که در زمانی که به کمکش احتیاج دارم مانعی از نظر شرعی بینمان نباشد. این ازدواج هیچ منظوری جز این مورد نداشت. اما لیلا باور نکرد و هنوز هم منو خائنیندونه. این از موردی که باید میگفتم تا ذهنیتت از این ازدواج پاک بشه.

- مامان من مشکلی دیگه با این موضوع ندارم.

- اما من هنوز هم اون چشمای اشکی روز عقد رو، فراموش نکردم. نمیخوام بخاطر نرسیدن به آریا منو مقصر بدونی. مسعود پیشنهاد داد مخفیانه صیغه ی محرمیت بخونیم و هر کدوم سر زندگی خودمون باشیم اما من قبول نکردم. نمیخواستم رازی مخفی از تو داشته باشم. اگه به طور اتفاقی میفهمیدی من چنین کاری کردم، ممکن بود هزار فکر ناجور تو ذهنت شکل بگیره. نمیخواستم از طرف تو متهم بشم به مخفی کاری و این کار باعث بشه بینمون فاصله بیوفته و اعتمادت رو از دست بدم.

از این حرفا گذشته، خودت میدونی من جز داییت که دویی زندگی میکنه کسی رو ندارم. با فاصله ای که این سالها بینمون بوده نمیتونم به برادرم اعتماد کنم و تو رو پیش اون بفرستم. مخصوصا با خبری که آخرین بار

ازش داشتم میدونم با اخلاقی که اون داره زندگی درکنار اون برات سخته. در اون محیط باشی زندگی برات جهنم میشه.

میمونه خانواده ی محمد. به عموت از همه بیشتر اعتماد دارم، هم آدم خدانشاسیه هم زندگی آروم و خوبی داره و تو هم در این چند سال مدام با مهتا در تماس بودی و در کنارش راحتی. از عمه هات هیچی نمیگم چون میدونی چه اخلاقی دارن. تا وقتی عموت هست درست نیست پیش کس دیگه زندگی کنی. از وقتی به سینا جواب رد دادی با عموت تماس گرفتم و شرایط خودم و تو رو گفتم. عموت با جون و دل قبول کرد در کنار اونا زندگی کنی. فقط یک شرط داشت...

سکوت مادر آشوب در وجودم انداخت. نگاه مادر در حال کنکاش حال و روز من بود. لب های به هم قفل شده را از هم باز کردم.

- مامان التماس کنم، دست از این حرفا بر میدارین؟ من نمیخوام به این حرفای پر از یأس گوش کنم. شما زنده ای و زنده هم میمونی. پس به آینده ای که احتمالش خیلی کمه، اون جور باشه که شما فکر میکنی، اصلا فکر نمیکنم. اگه خیلی دوستم داریبیشتر به خوب شدن فکر کن. اگه روحیه ی خوبی داشته باشین احتیاج به این همه برنامه ریزی ندارین. سعی کنین به خاطر من قوی باشین و به جنگ اون تومور لعنتی برین. هیچ کس جز شما نمیتونه به من آرامش هدیه کنه.

مادر بوسه ای روی موهای لخت و نرمم کاشت و از روی تخت بلند شد و با اخم مصنوعی گفت :

- پاشو برو تو اتاقت، تو راست میگی، من حالم خیلی هم خوبه و این دکترها هستن که الکی بیماری منو بزرگ نشون دادن.

مات زده نگاهش کردم. علت این تندی و خشم فرو خورده را نمی فهمم. با تردید گفتم :

- مامان یعنی...

- یعنی اینکه من که حالم خوبه چه احتیاجی به عمله. تو راست میگی من خودمو باختم، یه سردرد کسی رو نمیکشه که من دومیشباشم. برو به درس و زندگی برس.

- مامان؟!!

صدای پر از اعتراض باعث شد، مادر چشمانش را روی هم بفشارد. از روی تخت بلند شدم و دستانم را دور کمرش حلقه کردم و سرم را روی سینه ی پر مهرش گذاشتم کوبش شدید قلبش رعشه به جانم انداخت. نالیدم و زار زدم :

- مامان تو رو خدا انقدر از رفتن نگو. چطور دلت میاد دخترت رو به دیگران بسپاری؟! من همه ی امیدم به خداست که محافظ همه ی فرشته هاشه. نذار امیدم به خدا رو از دست بدم. همه ی حرفاتون وصیته. حتی یه درصد هم جای امیدواری نداشتی!

چرا مامان؟ چرا با این کارا دلمو خون میکنی؟ شما باید زنده بمونین و من هیچی غیر از این و قبول ندارم. صدای فش فش مادرم نشان میداد او هم در حال اشک ریختن است. اشکهایمان تمامی نداشت. دست های من کمر مادر را نوازش میکرد و دست های مادر موهای مرا غرق مهر و محبتش میکرد. امکان داشت خدا این چشمه ی عشق و محبت را از من دریغ کند؟

حتی تصورش هم برایم زجر آور بود. نفسم به شماره افتاد. مادر مرا از خودش جدا کرد و با صدای گرفته اش نالید:

- طنازم بس کن تو باشکت منو زودتر میکشی. باشه من دیگه حرفی نمیزنم به شرطی که تو و مسعود هم بیخیال این بیماری لعنتی بشین. صبر کنین تا طبیعت کار خودش رو به انجام برسونه.

مرا به حال خود رها کرد. از اتاق بیرون رفت و من شکست خورده روی پارکت اتاق ولو شدم. چقدر عمو سفارش کرد به حرفش گوش کنم و من احمقانه با اشک و آه همه چیز را به هم ریختم. آخه انصاف نبود! شنیدن آن حرفها شکنجه ای بود که آثارش مدتها در روح و روانم باقی میماند. چگونه گوش به حرفایی میسپردم که در هر جمله ش هزاران بار، مرگ و رفتن عزیزترینکسم را فریاد میزد. با ضربه ی شدیدی که از در سرویس بهداشتی به گوشم خورد مانند موشک خودم را به آنجا رساندم.

مادر تلو خورده بود و در حالی که چشمانش را روی هم میفشرد دستش را روی سرش قرار داده بود. روز به روز علائم بیماریش بیشتر ظهور پیدا میکرد. با نگرانی دستش را گرفتم و به خودم تکیه اش را دادم.

- مامان جان چرا با خودتون این کارا رو میکنین؟ دکتر میگفت عملش ساده س. بخدا ترس نداره. مادر نالید: من خوبم. برو کنار فقط یه سرگیجه ی ساده بود.

- مامان لج نکن!

مادر مرا با حرکتی از خود دور کرد و به اتاقش رفت و در را پشت سرش بست. من در نهایت درماندگی پشت در روی زمین نشستم.

صدای زنگ تلفن مرا مانند جسم بی جانی به سمتش کشید.

- سلام عمو. خسته نباشین.

- سلام دخترم. حال مامانت چطوره؟ با هم حرف زدید؟
- داشتیم حرف میزدیم که من طاقتم تموم شد و مامان سکوت کرد. الان هم رفته تو اتاق، در و بسته. میگه حالم خوبه احتیاج به عمل ندارم.
- وای طناز چه کار کردی که پشیمون شد؟! ما وقتمون کمه، اون وقت تو با مادرت لج و لجبازی راه انداختین؟ یعنی تو شرط مادرتو قبول نکردی که مادرت پشیمون شده؟
- اصلا به شرطش نرسیدیم انقدر از مرگ و رفتنش حرف زد که من...
- بغض سنگینی روی گلویم فشار وارد کرد و راه نفس کشیدنم را بست. عمو که علت سکوتم را فهمید، گفت :
- دخترم برو تو اتاق تا میتونی گریه کن. وقتی که آروم شدی برو پیش مادرت و به حرفاش گوش کن. علاقه تو با گریه نشون نده با کمک کردن به درمانش نشون بده. به خدا من حاضر بودم همه جوهره و در همه زمان مراقبت باشم اما مادرت فکر آینده ته.
- چشم عمو.
- گوشی را قطع کردم به اتاقم پناه بردم. سرم را در بالش فرو کردم و از بن جگر زار زدم به این سرنوشتی که از هر سو نگاهش میکردم ترس تنهایی را در وجودم تزریق میکرد. اما من هنوزم امید دارم. در دلم خدا را صدا زدم و گفتم :
- خدایی که از رگ گردن به من نزدیکتری. تویی که در قلب من جا داری، من به تو هنوزم امید دارم، امید. آبی به صورتم زدم. نفس عمیقی کشیدم و از سرویس بیرون آمدم. نگاهم به در بسته ی اتاق که افتاد دلم گرفت برای این همه غریبانه های مادرم. با ضربه ای به در بدون درنگ دستگیره را چرخاندم و وارد شدم. مادر کنار پنجره روی صندلی نشسته بود.
- سوگواریت تموم شد؟ تو که میگی من حالم خوبه، پس چرا اون چشمایی که تموم دنیامه رو داغون کردی؟ من حاضرم زودتر بمیرم اما این اشکهای مظلومانه ی تو رو نبینم.
- مامان خواهش میکنم انقدر با حرفاتون آتیش به جونم نندازین.
- مادرم از روی صندلی بلند شد و اشکهایی که صورتش را خیس کرده بود را پاک کرد و مرا در آغوش گرفت. چنان مرا به خودش میفشرد که حس میکردم میخواهد درد آن جدایی را از ذهنش پاک کند و فریاد بزند، من هنوز هستم. میدانستم آن حرفها خودش را از درون میسوزاند اما به روی خود نمی آورد.
- مامان عمو شرطش چی بود؟

دوباره مانند ساعاتی پیش کنارهم روی تخت نشستیم. مادر دستهایم را در دست گرفت. به چشمانم خیره شد و گفت:

- اگه اومدی حرفام و گوش کنی پس بین حرفام نپر.

- چشم.

- عموت گفت؛ چون ماهان مجرده این در کنارهم بودن، هم برای تو سخته هم برای عموت. میگفت؛ «ماهان پسر خوب و نجیبیه اما هر چه باشه باز هم غریزه های مردانه ش مشکل ساز میشه. نمیتونم آتیش و پنبه رو در کنارهم نگه دارم و شب با خیال راحت بخوابم». اگه تو قبول کنی قبل از اینکه من برم اتاق عمل شما دو تا رو عقد میکنیم و بعد یه سال که همدیگه رو شناختین براتون جشن مفصل میگیریم ومیرین سر زندگیتون. دیدم حق با عموته هرچی باشه ماهان پسرشه اگه این محرمیت نباشه با اعتقاداتی که عموت داره بعید نیست ماهان و از خونه بیرون کنه تا ناموس برادرش رو در امنیت قرار بده. عموت میگفت؛ «طناز دختر زیباییه همین کارو سخت میکنه. نمیتونم مدام درحول و ولا باشم، نکنه یه لحظه با هم تنها باشن. خدای نکرده اگه اتفاقی بیوفته، من باید از شرمساری در برابر شما و خدای خودمبمیرم».

من هم با شناختی که از خانواده ی عموت دارم با خیال راحت قبول کردم فقط مونده تو قبول کنی. درسته با ماهان زیاد حشرونشرداشتی اما میتونی به حمایتهای عموت دلگرم باشی همون طور که من از بابت عموت خاطر جمع هستم.

سکوتش و نگاهش دادمیزد منتظر جواب من مانده. سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم:

- عمو نمیدونه ماهان دختر دیگه ای رو دوست داره؟

از حرفم اصلا تعجب نکرد وبا آرامش گفت:

- تو از کجا میدونی؟

- مهتا همیشه میگفت؛ ماهان و پدرش سر دختری که ماهان دوشش داره اختلاف دارن. عمو راضی نمیشد برای خواستگاری اقدام کنه. حالا ماهان و چه جووری راضی میکنه؟ اصلا من هیچ، فکر میکنین پسری که دلش دنبال یکی دیگه س میتونه با یکی دیگه زندگی کنه؟ الان که عهد عتیق نیست که پسر و دختر و به زور پای سفره ی عقد بنشونن! اگه اون نخواد من چه کار باید بکنم؟

چرا اصلا به این چیزا فکر نمیکنین که من الان ۲۳ سالمه ومیتونم تو خونه ی خودمون تنها زندگی کنم. این همه دختر که دارن برای خودشون مستقل میچرخن وزندگی میکنن.

لرزی در بدن مادر پیچید و گفت :

- اصلا حرفش رو نزن. نمیخوام دو روزه لقمه ی چرب آدمای هزار رنگ اطرافت بشی. تو به غیر چهره ای که داری همین اموالی که به نامت کردم لذیذ ترین طعمه میشی برای آدمای طماع و نامرد این جامعه... عموت همه جوهره مراقبه.

در مورد ماهان هم، عموت دیروز حرفاشو بهش زده تا فکراشو بکنه و تا فردا خبر بده. میبینی که، این ازدواج برای اونم تحمیلی نیست. باید از خدایم باشه که دختر عموی دسته گلش رو دارم بی چک و چونه بهش میدم. قضیه ی اون دختره هم منتفیه عموت قبلا گفته اگه با اون دختره ازدواج کنه باید قید خانواده شو بزنه. خودت خوب میدونی که ماهان چه علاقه ای به مهتا و مادرش داره.

- اگه ماهان قبول نکرد چی میشه؟

- باید از خونه ی پدرش بره و مثل یه مهمون به خونه ی پدریش رفت و آمد کنه.

- خب چرا از اول این کارو نمیکنه؟

- عموت نمیخواد خودش پسرش رو از خونه بیرون کنه. درسته تو دختر برادرشی و ناموشش به حساب میای ولی هر چی باشه، ماهان

هم پاره ی تن خودش طاق و ویلون و سیلون شدن تک پسرش رو نداره. تازه این جور ی ماهان از تو کینه به دل نمیگیره که، با رفتن تو خودش آواره شده... دیگه سوالی نمونده؟ حالا نظرت چیه؟ میخوای تا فردا فکر کنی؟ باز هم اگه نخواستی هیچ فشاری در کار نیست فعلا به زندگی خودمون میرسیم.

چقدر برایم سخت بود به یکباره با تصمیم به این بزرگی، آن هم در حالی که هیچ راه چاره ای ندارم، روبرو شوم. دردناکه کسی که به هیچ پسری محل نمیداشت و آنها را در قلمرو خودش راه نمیداد، حالا باید به زور به زندگی کسی سنجاق بشود که هیچ علاقه ای به او ندارد و با حس ترحم او را میپذیرد. غیر ممکن است ماهان غیر از ترحم یا تعصب با حس دیگری به این وصلت رضایت دهد.

البته اگر رضایتی در کار باشد!

از فکر و خیال دست برداشتم و حرف دلم را گفتم :

- مامان من بخاطر شما حتی حاضرم جونمم بدم. اما نمیدونم چرا از این کار یه هول و ولایی تو دلم افتاده؟

- طبیعیه دخترم، این اتفاقات در زندگی ما زنان با کلی ترس و دلهره و دلشوره توأمه. تو فقط دلتو یک دله کن تا وقتی خواستپای سفره ی عقد بشینی به هیچ مرد دیگه ای فکر نکنی که اگه فکرت هم به سمت و سوی

دیگه ای باشه با خیانت هیچ فرقی نداره... اما اگه دلت به ماهان رضا نیست من سینا رو کامل رد نکردم میخوای به اون هم فکر کن اما من به شخصه با ماهان موافقم چون به حمایت عموت اعتماد دارم. با این حرف مادرم تازه به یاد آریا وقولی که دادم افتادم. هر چند در حال حاضر هیچ کس برایم به اندازه ی مادرو خواسته اش مهم نیست. من برای خودم هم اهمیتی قایل نیستم اما اگر دل آریا را با این تصمیم بشکنم چگونه باید پاسخ دل شکسته اش را بدهم؟ وای خدا چه کنم با این حجم فشار روحی و روانی؟ خدایا خودت کاری کن دل آریا به درد نیاید. کاری کن از دلم بیرونشکنم. خدایا کمک کن کاری کنم که مادرم از رفتارم راضی باشد و با آسودگی خیال پا در اتاق عمل گذارد.

نفسی تازه کردم به آرامی لب زدم :

- هرچی شما صلاح بدونین من همون کارو میکنم.

نگاهی به گوشی انداختم. دستانم برای جواب دادن پیش نمیرفت. با تماس مجددش مجبور شدم پاسخ دهم.

- سلام آریا خوبی؟

- به نظرت، با چیزایی که از بابا شنیدم باید حالم خوب باشه؟!

...-

- چرا ساکتی طنناز؟ نگو که بابا درست گفته؟ قرار نبود بعد از این همه سال دوباره حسرتت به دلم بمونه.

سکوتم را با هیچ کلمه ای نمیتوانستم بشکنم وقتی صدای پر از بغض آریا را شنیدم. ناخواسته اشک روی گونه ام راه باز کرد.

- یه حرفی بزنم دِ لامصب. دلم داره از اینهمه نامردی روزگار میترکه. سکوت تو بیشتر آتیشم میزنه...حالا که تو لال شدی من الان میام و با سارا جون حرف میزنم. نمیتونم دست رو دست بذارم و شاهد عقدت با یکی دیگه باشم.

با صدای کم جونی نالیدم: نه آریا...نیا مادرم قبول نمیکنه. امروز قراره به عموم خبر بده.

از خشم خروشید و فریاد زد و گفت :

- طنناز؟!...مگه تو زبون نداری از احساست بگی؟! چرا سکوت کردی؟

- چون جون مادرم از همه چیز این دنیا برام عزیزتره.

- بایدم عزیز باشه اما آینده ت چی میشه؟

- آریا منو فراموش کن و ببخشید باعث شدم به چنین حال و روزی بیوفتی. دوست دارم باور کنی هیچ وقت دوست نداشتیم باعث آزارت بشم اما دست من نیست. برام دعا کن آریا.
- من اومدم.

تماس قطع شد و من باچشمانی که از حدقه در آمده بود به گوشی زل زده بودم. با آمدنش میخواست چه کاری انجام بده؟

کمتر از پانزده دقیقه طول کشید تا آریا خودش را رساند. مادر با دیدن او لبخندی زد. در آرامش آریا را به اتاق کار پدر دعوت کرد مثل سری قبل مرا در پشت در جا گذاشت. صحبت مادرم نیم ساعت بیشتر طول نکشید که آریا با شتاب در اتاق را باز کرد. در آستانه ی در ایستاد وبا بغض گفت :
- روی قول من حساب کنید. اما با تمام این حرفا کاش کمی هم به من اعتماد میکردین.

با تمام شدن جمله اش با نگاهی پر از درد به من، زیر لب خداحافظی را زمزمه کرد و رفت. مادر با ناراحتی به من نگاهی انداخت.

لب باز کرد حرفی بزند اما پشیمان شد و به آرامی به طرف اتاقش رفت. بغضی که مهمانم شده بود باسته شدن در اتاق با اشک هایگرم و سوزان تبدیل شد. دلم برای آریا و خودم میسوخت و هیچ کاری از دستم بر نمی آمد. روی تخت دراز کشیدم و هندزفری را در گوشم گذاشتم و با آهنگه سوزناک مهرپویا اشکهایم شتاب بیشتری گرفتند.

در میان گریه هایم...همچون یک شمع مذابم

در میان آرزوها...چون کویری در سرابم

چشمه ای خشکیده...از امواج آبم

من سرودی در گلو...بگرفته از غم

تار رنجم...من، ربابم

من چو فانوسی...به طاق بی کسی...مأوا گرفتم

شمع بی نورم...که در فانوس جانم...جا گرفتم

قویی تنهایم...که در تنهایی خود

رفته ام از یاد یاران...دیر سالی

مرغ غم در جانم...خوش کرده منزل

وای بر من...وای بر دل

وای بر من...وای بر دل

در میان گریه هایم...همچو یک شمع مذاجم

در میان آرزوها...چون کویری در سراجم

چشمه ای خشکیده...از امواج آبم

من سرودی در گلو...بگرفته از غم

تار رنجم...من، ربابم

من چو فانوسی...به تاق بی کسی...مأوا گرفتم

شمع بی نورم...که در فانوس جانم...جاگرفتم

قوی تنهایم...که در تنهایی خود

رفته ام از یاد یاران...دیر سالی

مرغ غم بر جان من...خوش کرده منزل

وای بر من...وای بر دل

- طناز جلوی عموت و زن عموت گریه نمیکنی ها!

با ناراحتی سرم را تکان دادم و نگاهی به آشپزخانه کردم. همه چیز آماده بود. بوی غذای آماده شده در فضا

پیچیده بود. مرتب بودن وسایل، باز هم کدبانو بودنش را به رخ میکشید. پشت سرم ایستاد و دستی روی شالم

کشید. با مهربانی گفت :

- برو شال سفید سرت کن و دستی به صورتت بکش. ماهان بیچاره تو رو با این قیافه ببینه از ترس فرار میکنه.

دستی به صورتم کشیدم و گفتم :

- مگه چمه؟ نمیخواد که عروسک بخره.

- طناز؟!

- جانم مامان. مگه دروغ میگم؟ اگه قراره قبول کنه، بهتره بعدا فکر نکنه خواستم با بزرگ دوزک خودمو بهش

غالب کنم.

- اما تو با این کار بی توجهی خودتو، به اون و خانواده ش نشون میدی.
- مامان حوصله ندارم.

- عزیزم تو به من قول دادی، به منو کارهام اعتماد کنی. اگه قراره با ماتم گرفتن، مخالفتت رو نشون بدی، زودتر بگو تا همه چیز رو کنسل کنم. قرار نبود مانند کسی که به مسلخ میره، رفتار کنی. این رفتار تو آبروی منو جلوی عموت میبره. فکر میکنه دارمبه زور دخترم رو بهشون عرضه میکنم. قراره بدون اینکه خانواده عموت از صحبت های قبلی من و خودش با خبر باشن این مراسمو در خواست ها از طرف عموت بیان بشه.

- احتیاج به این مخفی کاری نبود وقتی عمو داره به زور پسرشو توی این خونه میاره.

- لازم بود. عموت میخواد تو رو با عزت به خونه ش ببره. هر چند به خواسته ی من تا زمان عروسی هیچ کس از فامیل نباید با خبر بشن. نمیخوام عمه هات با نیش و کنایه عموت و زن عموت رو عذاب بدن.

- مگه قراره چه زخم زبونی بزنی؟

- خودت در آینده میفهمی؟

- مامان؟!

- چته دختر چرا انقدر کم تحمل شدی؟ اگه عمه هات بفهمن عموت قبل عمل برای تو قدم جلو گذاشته براش حرف در میارن، کههاز موقعیت ما سوء استفاده کرده و بخاطر اموالی که به تو بعد از من میرسه نقشه کشیده. نمیخوام حالا که عموت لطف کرده و بخاطر من و تو داره، روبروی پسرش قرار میگیره، در برابر تهمت های خواهراش کمرش تا بشه. همون طور که عموت به من کمک کرده منم باید به فکر آبروی اون و پسرش باشم.
- مامان شاید عمو...

- دهنتم رو ببند و به باطل بازش نکن. یادت باشه اگه این تهمت و به عموت بزنی هر بار که به صورتش نگاه کنی از خجالت آب میشی.

مراقب افکارت باش. کم کم دارم به تربیتت شک میکنم.

در آغوشش کشیدم و گفتم: ببخشید مامان حالم خوش نیست چرت میگم.

به بوسه ای مهمانم کرد. از هم فاصله گرفتیم و به اتاقم رفتم تا به حرف مادر عمل کنم.

با صدای آیفون از اتاق خارج شدم. مادر و عمو مسعود کنار در ایستاده بودن. با ورود عمو رضا، عمو دست پیش برد و بعد از احوالپرسی به داخل دعوتش کرد. سرخ شدن چهره ی عمو رضا در روبرویی با عمو مسعود قابل

لمس بود. به ترتیب زن عمو و مهتا، که لبخند عریضش نشان از شادیش بود و در آخر ماهان با یه دسته گل وارد شدن. ماهان زیر چشمی نگاهم کرد. از کنارم گذشت و دسته گل را به مادرم تقدیم کرد.

مادر با لبخند دسته گل را گرفت و گفت :

- فکر کنم اشتباه گرفتی؟

ماهان بدون هیچ گونه نرمشی مؤدبانه گفت :

- خواهش میکنم. این گل مخصوص شما بود.

رفت و با عمو مسعود دست داد و کنار پدرش نشست. من هم به آشپز خانه رفتم و قهوه جوش را به کار انداختم.

پشت سرم مهتا وارد شد و از پشت در آغوشم کشید و گفت :

- بالاخره عروس خودمون شدی جیگر. ماهان کوفتش نشه.

خندید و لپم را کشید. دستش را پس زدم و لبخند زدم. مهتا دختر آرام، مهربان و دوست داشتنی بود. همیشه در

کنارش آرامش داشتم.

در حال ریختن قهوه بودم. مهتا به آرامی گفت :

- طنازی... شیطون چرا زودتر خبر ندادی بابا با مادرت قرار گذاشته؟ من باید همین امروز میفهمیدم؟!

- منم دیشب فهمیدم. پس جای گله نداره!

فنجان ها را مرتب روی سینی چیدم و به همراه مهتا وارد پذیرایی شدم. مانند یک مهمانی ساده مادرو زن عمو،

عمو رضا و عمو مسعود با هم از کارهای روزمره حرف میزدند. ماهان بیچاره هم مانند مترسک سر جالیز صم

بکم نشسته بود. سینی را مقابلش گرفتم.

نیم نگاهی معمولی به صورتم انداخت و فنجان را برداشت و تشکر کرد. از سردی رفتارش، تارو پودم به لرز

افتاد. دلم به حالش سوخت. تن به کاری داده بود که با وجود پسر بودن و آزادی هایی که بیشتر از ما دختران

داشت، اصلا مطابق خواسته ی دلش نبود. نمیدانم تقصیر چه کسی بود که ما در این برهه ی زمان در کنار هم

قرار گرفتیم.

ماهان پسری با قد معمولی، تقریباً ده سانت از من بلندتر بود و چهره ای مردانه و جذاب که بیشتر از همه

ابروهای خوش فرم و مژه های پرپشت و بلندش که خط سیاهی روی پلکش کشیده بود، جلب توجه میکرد. بقیه

ی اجزای صورتش مردانه و متناسب با صورت کشیده و پوست گندمگونش بود. اما صلابت و مردانگی خاصی

در چهره اش هویدا بود که میتوانستی به او به عنوان یک تکیه گاه و حامی اعتماد کنی. رفتارش در جمع آرام و

تا حدی خشک بود. مهتا میگفت کنار خانواده ی خودش، مهربان و گرم است ولی حجبو حیایش در این دوره مثال زدنی بود و در کنارش معذب میشدی انقدر که مؤدبانه حرف میزد. یکی از معایبش که مهتا خیلی از آنشاکمی بود، خشمش بود. اگر از کسی ناراحت و عصبانی میشد دیر آرام میگرفت و رفتارش همیشه توأم با سکوت طولانی مدت بود.

برای همین مهتا همیشه طوری رفتار میکرد تا باعث رنجش برادر مغرورش را فراهم نکند. وقتی میگویم مغرور از نظر خودم میگویم نه مهتا، مهتا که اسمش را جذبه گذاشته. در جمع فامیل اصلا با کسی گرم نمیگیرد. در سکوت به حرف دیگران گوش میکند و همین که از محیط و جوّش خسته شد بدون تعارف محل را ترک میکند. این همه اطلاعات از پسر عموی گرامی توسط مهتا جمع شده بود. آن هم در طی این چند سالی که شب های تنهاییم را با او سپری کرده بودم.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

با اشاره ی مادر، من که به میز روبرو خیره بودم همراه مهتا برای چیدن میز، به آشپزخانه رفتیم. بعد از صرف شام، عمو مانند یک مراسم نرمال صحبت خواستگاری را به میان کشید. بعد از تعارفات معمول رو به مادرم و عمو مسعود کرد و گفت:

- نظر شما چیه؟ دختر به پسر من میدین؟

مادر: نظر طناز مهمه آقای شکوهی. اگه راضی باشه من حرفی ندارم.

همه ی نگاهها به سمت من کشیده شد. نگاه سرد و بی تفاوت ماهان از درون ویرانم کرد. به وضوح خرد شدن غرورم را در زیرنگاهش میدیدم. چه آرزوهایی برای چنین شیئی در زندگی داشتیم. با صدای عمو رضا سرم را پایین انداختم. کاری که مادر بیزار بود. دوست داشت همیشه با اعتماد به نفس و سری برافراشته حرف بزنم و در نظر بیننده ضعیف و بی عرضه دیده نشوم.

- طناز جان نظرت چیه؟ ما منتظر جواب شما هستیم.

- هر چی مادرم و عمو صلاح بدونن.

زن عمو دست زد و مبارک باد اول را به زبان آورد. بعد از گفتن تبریکات، مادرم تک سرفه ای کرد و در حالی که از درد، کمیچشمانش را جمع کرده بود، رو به عمو گفت :

- آقای شکوهی اگه اجازه بدین، من و ماهان جان چند دقیقه مادرانه و پسرانه حرف بزیم.

عمو رضا: خواهش میکنم. پسر خودتونه.

ماهان از جا برخاست و پشت سر مادر وارد اتاق کار شد. این سخنان پنهانی کاسه ی صبرم را لبریز کرده بود و جرأت اعتراض هم نداشتم. حرفایی که همه در مورد سرنوشت من بود و من هیچ اطلاعی از چند و چونش نداشتم. حساب کنید با آن همه استرس و نگرانی ودلشوره، برای اتفاقاتی که خودم هیچ اختیاری نداشتم، این حرف های پنهانی چه بر سر اعصاب متشنج و خرابمن می آورد.

بعد از بیست دقیقه ای که برایم بیست سال طول کشید، ماهان و مادر از اتاق بیرون آمدن. کمی بعد از آن عمو از جا برخاست و به دنبالش بقیه هم بلند شدن. در پی خداحافظی گرمی خانه را ترک کردند. مادر هم با ابراز ناراحتی بابت آن سردرد لعنتی، برای استراحت از یک روز پر هیاهو، مرا گیج و گنگ در برابر آینده ای که برایم پر از سؤال بود تنها گذاشت و به سمت اتاق خوابش رفت.

دستش که روی دستگیره قفل شد به عقب چرخید و گفت :

- راستی طنز جان فردا زود بیدار شو ماهان دنبالت میادتا برای آزمایش برین.

- چشم.

با رفتن مادر زانوانم در برابر آن همه استرسی که جرأت ابرازش را نداشتم خم شد. عمو مسعود زیر بغلم را گرفت و از روی زمین بلندم کرد و زیر گوشم زمزمه کرد:

- قوی باش دخترم. الان مادرت به دختر ثابت قدم و محکم نیاز داره نباید بذاری در اولین قدم زانوت خم شه!

- سخته عمو. خیلی سخت.

- میدونم عزیزم اما منم مثل پدرت به تو ایمان دارم. همیشه میگفت ؛ در آینده دختر من پوز پسرای شما رو به خاک میزنه.

کاری کن پدرت با دیدنت روحش شاد شه. نه با دیدن ضعف تو عذاب بکشه.

- تلاشمو میکنم عمو.

- آفرین دخترم. من به تو اعتماد دارم. به خدا توکل کن و برو جلو.

روی تخت دراز کشیدم. به سقف زل زدم و به روزهای خوبی که پدرم در کنارم بود فکر کردم. یاد روزی افتادم که عمو مسعود و خانواده اشمهمانمان بودند. در آن زمان دوازده سالم بود. لیلا خانم رو به مادرم کرد و گفت :

- سارا جون به فکر یه بچه ی دیگه باش. یه دونه کمه.

مادرم لبخند زد و گفت: طنز تازه از آب و گل در اومده با اینهمه کار برای بچه ی بعدی وقت ندارم. لیلا خانم: هر چی باشه آقا محمد هم دوست داره پسر داشته باشه تا زمان پیری عصای دستش باشه. پسر پشته آدمه. دختر مال مردمه.

مادر: این حرفا دیگه قدیمی شده لیلا جون. اگه همین و به خوبی به ثمر برسونیم هنر کردیم. پدرم روی سرم دست کشید و با مهربانی گفت: قول میدم دخترم رو طوری تربیت کنم تا پوز پسرا رو به خاک بزنه. (نگاهی به آریا کردوبا لبخند ادامه داد) مخصوصا پدر این آریای تخس رو در بیاره. عمو خندید وگفت: به من چه کاری داری محمد.من چه هیزم تری به تو فروختم؟ پدر: تو کاری نکردی اما این شازده در آینده میکنه. اون وقته که باید برای دخترم بالا و پایین بپره. همه نگاهشان به نگاه متعجب آریا بود و پقی زدند زیر خنده.

با یاد آن روز لبخندی روی لبم نقش بست. نفس عمیقی کشیدم و برای پدرم فاتحه ای خواندم و به پدرم گفتم :

- بابا جون مواظب من و مامانم باش. پیش بینیت درست از آب در اومد.آریا ناک اوت شد اما ناخواسته. چشمانم را بستم. آرامش عجیبی در دلم احساس میکردم. توکل به خدا کردم و دلم را از ترس و دلهره خالی کردم. هرچه بود ماهان از خون خودم بود. به قول مادرم ؛ انقدر عرضه داشتم که، بخاطر زندگی خودم هم شده ماهان را با خودم همراه کنم.

با صدای آیفون، مادرم مرا صدا کرد. از قبل آماده بودم روی گونه اش را بوسیدم.با لبخندی مخصوص دل مادر از آپارتمان خارج

شدم. ماهان داخل ماشین نشسته بود. به آسمان ابری نگاهی کردم و زیر لب زمزمه کردم:

- بابا جون تو که با منی... مگه نه؟ تنهام نذاریا.

نفس عمیقی کشیدم و سوار ماشین شدم. سلام آرامی کردم و کمر بند را بستم. او هم به همان آرامی پاسخ گفت. درسته پسرعمویم بود اما با هم صمیمی نبودیم. ماهان گوشت تلختر از آن بود که بشود با او احساس

راحتی کرد. من اصلا آدم کمرو و خجالتی نبودم با این حال در برابر جذبه ی او کم آوردم و در سکوت به بیرون خیره شدم.

به رادیو گوش میکرد و اصلا توجهی به صدلی کناریش نمیکرد. خیلی خونسرد و ریلکس بود. از آرامش او من هم آرام شدم.

خیلی دلم میخواست بدانم در دلش چه میگذرد و در مورد من چه فکری میکند. صدایم را صاف کردم و کمی به سمتش چرخیدم و لب باز کردم:

- ببخشید آقا ماهان میشه سوالی بپرسم؟
- نه!

خشکم زد. چنان قاطع جواب داد که پشیمان از حرفی که زدم به سمت پنجره چرخیدم. انگشتان بینوایم را در هم میچیدم که صدای آرامش به گوشم رسید.

- میدونم میخوای چی بپرسی. چون نمیخوام دروغ بگم پس بهتره الان چیزی گفته نشه که در آینده باعث شرمندگیم بشه.

درسته بابا منو بخاطر دوست و رفیقام قبول نداره اما من به یه اصولی در زندگیم پابندم و یکیش اینه اگه بدترین کارها رو انجام بدم شاید در موردش حرف نزنم اما به دروغ حرفی برای خوشایند دیگران نمیزنم. پس از اون « نه » دلخور نشو.

ساکت شد و دیگر هیچ حرفی بینمان ردو بدل نشد. من هم به رادیو گوش میدادم تا سرم گرم شود. بعد از چند دقیقه ماشینرا با حوصله پارک کردو با اشاره ی سر پیاده شدن را متذکر شد. سریع به دنبالش حرکت کردم. تمام فکرم دور آن چند جمله ای که با سخاوت بیان کرده بود میچرخید. علامت سؤالهای زیادی در اطرافم میچرخید که تمام توانم را از وجودم بیرون میکشید. از آن دسته از آدمها نبودم تا با هیاهو به خواسته ام برسم کاری که هانیه خیلی خوب بلدبود و به من ایراد میگرفت. میگفت ؛ (باید برای خواسته هات جلوی تقدیر و سرنوشت هم بجنگی).

اما یک جاهایی سرنوشت، انسان را خلع صلاح میکند و جز تسلیم راهی پیش رو نداریم. یعنی با جنگیدن هم نمیتوانیم به آن مدینه ی فاضله رسید. آن موقع است که باید برای همان داشته هایت تلاش کنی تا حفظشان کنی. گاهی مصالحه باتقدیر، پایان شیرین تری نصیب انسان میکند که باید به همان دل خوش کرد.

در کنار ماهان در سکوتی که از بیحرفی بود، آزمایش دادیم و به سفارش عمو دو تا حلقه ی ساده که رویش به شکل یک خط مورب چهارتا نگین بود، خریدیم. ماهان مرا جلوی در خانه پیاده کرد. زمانی که دستم به سمت دستگیره رفت، ماهان گفت :

- دختر عمو؟

نگاهش کردم و به آرامی جواب دادم: بله.

- برای مادرت نگران نباش. انشالله بعد از عمل حالشون خوب میشه و شما هم از این سردرگمی خلاص میشی.

- ممنون. روز خوبی داشته باشین.

- به زن عمو سلام برسونین.

خداحافظی کردم و وارد آپارتمان شدم. خدا را شکر با این که مشتاق این ازدواج نبود مانند پسرای توی رمانها بد جنس و بد زبان نبود. اینگونه در آینده کمتر انرژی هدر میدادم. به راه آوردن مردان آنقدر سخت نبود که بخواهم هراسی به دل راه بدهم. فقط دل دادن به این راه کمی سخت بود و دل کندن از خاطرات.

تازه وارد خانه شده بودم که گوشیم به صدا در آمد. با دیدن اسم سحر دستم را روی صفحه ی گوشی کشیدم و تماس برقرار شد.

- سلام سحر. خوبی؟

- سلام و درد، سلام و زهر مار، سلام و مرگ. سلامت بخوره تو سرت دختره ی بیشعور. معلوم هست سرت به کدوم آخور گرمهکه دو روزه خودمو کشتم از علیا حضرت خبری نیست. آخه به اون ماس ماسکت یه نگاه کنی بد نیستا. به خونه تون هم که زنگمیزنم کسی جواب نمیده. معلومه داری چه غلطی میکنی؟

- سحر ساکت شو و یه نفس بکش. چه خبرته؟ حتما کار داشتم دیگه! فقط دو روز بودا...دیگه انقدر داد و فریاد نداره.

- خب چه غلطی میکردی که از تمدن به دور بودی و ناپیدا؟

با صدایی که بیشتر شبیه زمزمه بود لب زدم:

- اومم... راستش دارم مزدوج میشم.

- هان...چی گفتی؟! درست شنیدم؟! نه...

چنان با تعجب فریاد زد، مجبور شدم گوشی را از گوشم جدا کردم. وقتی منتظر جواب شد. گوشی را به گوشم نزدیک کردم و گفتم :

- وقتی همو دیدیم برات توضیح میدم. الان بیکاری؟
- معلومه که بیکارم. فقط اینو جواب بده چون طاقت صبر کردن ندارم. شوخی کردی یا جدی گفتی؟! من هنوز تو شوکم.
- در دل گفتم کجای کاری که خودمم تو شوکم.
- جدی گفتم. تو به هانیه هم خبر بده آماده باشه تا پیام دنبالتون.
- اول به بابک جون خبر بدم تا از این آریای زبل یه خورده کار یاد بگیره.
- نه سحر. جز من و تو و هانیه هیچ کس نباشه. فهمیدی یا نه؟
- ا...چرا؟ خودت به یه نوایی رسیدی نوبت ما که میشه آه و بده.
- برسرش فریاد کشیدم :
- به جان خودم اگه به طور اتفاقی هم بابک و اون یکی پسره ی چلمبون پیداشون بشه دور منو باید برای همیشه خط بکشی.
- چه مرگته تو؟! خب بابا پرده ی گوشم پاره شد.
- سحر یه امروز آدم باش و سر به سر من نذار.
- تماس را قطع کردم و گوشی را روی میز آینه انداختم. باید خودم را برای یک بازپرسی چند ساعته آماده میکردم. سحر و هانیه بایک توضیح کلی راضی بشو نبودن باید براشون برای کاری که میخواستم انجام بدم کلی دلیل جور میکردم. در ضمن باید طبق توصیه ی مامان طوری حرف میزدم در آینده برایم مشکل ایجاد نکند.
- حرفایی که میخواستم بزنم را در ذهنم مرور کردم. با مادرم تماس گرفتم و آماده شدم. از خانه که خارج شدم و هوای سرد بهمن ماها را به ریه هایم کشیدم و با دل سپردن به فردایی روشن سوار ماشین شدم.
- با سوار شدن سحر لبخند روی لبانم نقش بست. باصدای بلندی سلام کرد. این دختر سراسر شور و نشاط بود. باشیطنت بوسه ای روی گونه ام زد. آثاری که رژلب بنفشش روی صورتم گذاشته بود را پاک کردم. چشمانش از شادی برق میزد. دستم به سمت سوئیچ رفت. سحر دستم را گرفت و با ذوق گفت:
- وای طناز نمیدونی چقدر برات خوشحالم هر چند بعدا باید برای این مخفی کاری یه گوشمالیت بدم. اما الان عروس خانوم گل رو عشقه. خوب بنال بینم چی غلطی کردی تو این دو روز؟
- الان نه صبر کن تا هانیه هم باشه.
- باورم نمیشد این آریای مارموز انقدر عجول و زرنگ باشه. اندِ سرعت! اندِ جَنَم! اندِ علاقه...

- بسه سحر. اشتباه میکنی.

دستم را از دستش بیرون کشیدم و حرکت کردم. خانه ی هانیه سه کوچه بالاتر بود. با سوار شدن هانیه، هر دو بر سرم هوار شدن تا از موضوع با خبر شوند. تا پاتوق حرصشون دادم و هیچ حرفی نزد. سحر از کنجکاوای در حال بال بال زدن بود و من هم با ذوق به جلوولز سحر وهانیه میخندیدم. در کنار این دو یارِ غار از آن حجم استرس و اندوه کاسته شد. برای لحظه ای تمام اتفاقات بدرا فراموش کردم.

با رسیدن به رستوران، سحر مانند کودکی نوپا دستم را گرفت و به طرف میز همیشگی کشید. وقتی پشت میز نشستیم. هر دو به صورتم خیره شدن. منتظر بودن و من هم با بدجنسی تمام در سکوت نگاهشان کردم. سحر چشمانش را درشت کرد و با حرص گفت: خب؟

- خب، خب چی؟

هانیه زد تو سرم و با جیغ خفه ای گفت :

- خب و کوفت. بنال ببینیم چه کارا کردی؟ نکنه به این پسره ی بد بخت تجاوز کردی مجبور شده واسه حفظ آبروش پا جلو گذاشته!

-خفه شین بابا با این ذهن منحرفتون. نکنه حسودیتون شده من زودتر از شما دارم میرم.

سحر: برو گمشو بابا. اگه منم، این بابک بی عرضه رو چنان به راه بیارم که زودتر از تو برم سر خونه زندگیم. حالا بگو با آریا چه کار کردی پسره زود وا داد.

با دستانم دور صورتم را قاب گرفتم و به میز تکیه کردم. با خونسردی گفتم :

- آریا و من هیچی بینمون نبوده و الانم نیست. من...من قراره با ماهان، پسرعموم مزدوج بشم. امروزم آزمایش دادیم.

هر دو با بهت به من زل زدن. چند لحظه سکوت برقرار شد. کاملاً معلوم بود در حال پردازش، آنچه شنیدند، هستند.

- چی شد چرا کپ کردین؟

سحر: شوخی که نمیکنی؟

- چرا باید به شوخی، چنین حرفی بزنی؟

هانیه: یعنی چی؟ تو وآریا...

هر بار با شنیدن نام آریا داغ دلم تازه میشد و دردی در قفسه ی سینه حس میکردم. با حرص کنترل نشده ای سر هانیه فریاد کشیدم: بسه دیگه. هی میگی آریا، آریا...اون تو زندگی من نقشی نداره. فهمیدی؟
سحر نیم خیز شد و دستش را روی شانه ام گذاشت. در حالی که چشم غره ای نثار هانیه میکرد با صدای آرامی گفت:

- آروم طناز! همه دارن ما رو نگاه میکنن. چرا انقدر عصبانی هستی؟ حالا هانیه یه اشتباهی کرد. تو چرا این جور غرش میکنی؟

اگر از چیزی ناراحتی بهتر به ما بگی تا دلت آروم بشه.

از روی میز بطری آب را برداشتم و چند جرعه نوشیدم و بغضم را همراه آب قورت دادم. سرم را پایین انداختم و نفس عمیقی کشیدم. دلم بدجور به درد آمده بود. من لعنتی تا دو روز دیگر میخواهم پای سفره ی عقد بشینم. خیلی سخته در عرض دو روز او و خاطراتش را از یاد ببرم. باید برایش مراسم ختم میگرفتم و در قلبم، یادش را دفن میکردم.

هانیه: عذر میخوام طناز! نمیدونستم ناراحت میشی! باور کن من از چیزی خبر ندارم نمیدونم اصلا چه اتفاقی برات افتاده...

میبخشی خانومی؟

سرم را بالا گرفتم و با شرمندگی از رفتارم دستش را گرفتم و گفتم:

- تو باید منو ببخشی. ببخشید یه لحظه از کوره در رفتم. راستش نمیخوام حالا که دارم با کس دیگه ای عقد میکنم، اسم اون تو زندگیم سایه بندازه.

با صدای گارسن سرمان به سمتش چرخید. چی سفارش میدین؟

هر سه سفارش دادیم. با رفتنش گلویم را صاف کردم و برایشان ماجرا را آن طور که دوست داشتم تعریف کردم. غیر از اجباری بودن این ازدواج و شرایطی که باعث این اجبار بود، همه را گفتم. بچه ها وقتی از شوک بیرون آمدن کلی ذوق کردن و تبریک گفتن. هانیه مدام از قیافه ی ماهان میپرسید. برایش زیبایی خیلی مهم بود. وقتی فهمید ماهان چهره ی معمولی دارد دو دستش را روی هوا، رو به پایین تکان داد و خیلی غلیظ گفت:

- واقعا خاک بر سرت. با این همه پیف و پوف به چنین پسری راضی شدی؟

- اما گفته باشم جذابه و خیلی جذبه داره. در ضمن مرد باید مردونگی داشته باشه و اهل زندگی باشه.

هانیه: الان تو مطمئنی ماهان اهل زندگیه؟

با خودم که فکر میکردم میدیدم، نه... من چیزی از او، رفتار و منشش نمیدانستم. حتی حرف امروزش در جوابم مرا دچار شک کرده، که چرا از اشتباه و دروغ نگفتن، حرف زد. مگر چه چیزی در ذهنش بود که نمیخواست در موردش حرف بزند؟

سحر: خب معلومه نمیدونه! تا با کسی زندگی نکنی نمیتونی بشناسیش!

با آوردن غذا سرگرم خوردن شدیم. در آن بین هر از گاهی سحر شوخی میکردو ما میخندیدیم. آن شب در کنار دوستان خوشگذشت. به محض پا گذاشتن در خانه غم عالم در دلم هوار شد. امشب تا صبح برای سوگواری کردن برای آرزوهایم وقت داشتم.

بعد از شب بخیر زیر نگاه های نگران و درمانده ی مادر به اتاقم رفتم. امشب شب وداع با خاطراتم بود. هر چه به دلم رجوع میکردم غم از دست دادن آریا به اندازه ی مادرم قلبم را آزار نمیداد. من برای مادرم از جانم هم میگذشتم، یک علاقه یی که زیادهم پر تب و تاب نبود، دیگر سختی نداشت! داشت... اما قابل تحمل بود. من طنز شکوهی باور دارم میتوانم با قدرت با این مسئلهکنار بیایم. درد من فقط، بیماری مادرم بود.

با نوازش صورتم به آرامی پلک هایم را از هم گشودم. با دیدن لبخند مادرم، لبهایم به لبخندی باز شد. دستش به سمت موهایم رفت.

به سمتم خم شد و روی گونه ام بوسه ای گرم زد. سریع پاسخ محبتش را همان گونه دادم. سرش را به سمت چپ کج کردو گفت:

- میای با هم یه سر به بابات بزنیم؟

نیم خیز شدم و گفتم :

- نیکی و پرسش. چرا که نه؟ الان آماده میشم.

- عجله نکن. اول صبحونه ت رو کامل بخون، دیر نمیشه!

از روی تخت بلند شدم و سریع مرتبش کردم. مادر به تمام رفتارم با حسرت نگاه میکرد. لبخندی زدم و همراهش از اتاق خارجشدم. میز صبحانه ی کاملی چیده شده بود. این رفتارهایش آتش به جانم میزد. رفتارش مانند مسافری بود که در راه بی بازگشتی قدم میگذاشت. این همه ناامیدی دلم را به درد می آورد. عمو در این چند روز بیشتر در خانه بود و با حرفهایش امید به دل ما تزریق میکرد. تا من امیدم بیشتر میشد، با نگاه های مادر آه از نهادم برمی خاست.

پالتوی مشکی بلندم را با شال سرمه ای روی سر انداختم و با مادر راهی شدیم به منزلگاه ابدی پدرم. مادر در طول مسیر برعکس این چند روز سرحال بود و از خاطرات گذشته حرف میزد. گاهی هم با نگاهش تائید مرا هم طلب میکرد. از شادیش دلم قرار گرفت.

در دل امید داشتم با درد دل کردن با پدرم سرحال به خانه برگردد و امیدش به آینده بیشتر. روی سنگ سیاهی که نام آن عزیزترین در دلش حک بود، دست کشیدم و آبی که به همراه آورده بودم را به همه جا پخش کردم.

با تمیز شدن سنگ، ضربه ای زدم و فاتحه ای خواندم. با نگاه به عکس خدانش اشکم خروشید. دلم تنگ بود. هراس تنهایی بیشتر قلبم را میفشرد. چه ساعات کشدارو زهر داری را میگذارندم. با هر حرکت زمان میترسیدم به زمانی نزدیک شوم که، مادر به آن می اندیشید. نا امیدي مادر برایم عجیب بود. به عکس پدر خیره شدم و در دل برایش زمزمه کردم :

- بابا جون اگه منو دوس داری از خدا بخواه مامانم رو برام حفظ کنه. من امیدم به خداست و دعای شما. بابا خیلی تنها میشم اگه مامان نباشه. وای که فکرش هم دیوونه کننده ست و تحملش برایم از مردن سخت تره. صدای مامان سرم را بالا کشاند.

- دخترم بریم یه سر به مامانیت و بابا بزرگت بزنینم؟

- من امروز در خدمت شما هستم. (با دست ماشین را نشان دادم) بفرمایین سارا بانو.

با هم دوباره فاتحه خواندیم و مادر با لبخند از پدر خداحافظی کردو من هم بوسه ای برای عکسش فرستادم و به دنبال مادر روان شدم.

سر قبر مامانی که نشست با صدای بلند گریه کرد. اول روی سنگ را با آب شستم و بعد فاتحه خواندم. از گریه ی مادر دوباره اشک در چشمانم حلقه زد. مامانی را ندیده بودم. گویا زمانی که مادرم دبیرستانی بوده، مادرش را بر اثر بیماری از دست میدهد.

زمانی که از مامانی خداحافظی کرد شنیدم زیر لب گفت: ارثت نصیب من شد مامان.

رو به مادرم کردم و با تعجب پرسیدم:

- چه ارثی؟!

هول شد انگار قرار نبود من بشنوم. فقط یک حدس میتوانستم بزنام. لب باز کردم :

- مامانی هم بیماریش مثل شما بود؟

درحالی که به سنگ قبر خیره بود سرش را به نشانه ی تائید تکان داد.گفتم :

- بخاطر همین نا امید شدین؟ مامان یادتون رفته در حدود سی سال از اون دوران گذشته الان علم پزشکی خیلی پیشرفت کرده.

آه بلندی کشید و روی از قبر گرفت و به طرف ماشین رفت. به دنبالش رفتم قبل از سوار شدن دستش را گرفتم.

- مامان قول بده امیدوار بشی به این عمل و برای تنها نشدن من تلاشت رو بکنی.

چشمانش برقی زد و گفت :

- قول میدم. به شرطی که تو هم منو ببخشی از این که برای آینده ت، من تصمیم گرفتم. حلالم کن که بین تو و آریا رو فاصله انداختم.

از پشت به ماشین تکیه داد و از سرما دستانش را روی سینه گره زد و به آسمان نگاه کردوگفت :

- تو اخلاق لیلا رو نمیشناسی. اگه عرووش میشدی با هر ترفندی آریا رو از تو جدا میکرد تا با شکست دادن تو از من انتقام بگیره.

مسعود از همون شب یلدا از علاقه ی آریا به تو با خبر شد. در این چند هفته تلاش کرد تا لیلا رو به این وصلت راضی کنه. خودت میدونی آریا چقدر مادرش رو دوست داره و بخاطر ناراحتی مادرش با پدرش درگیری داشت. مسعود از نفوذ لیلا روی آریا میترسیدکه در آینده برای تو مشکل ساز نشه. تا اینکه یه روز از شرکت به لیلا زنگ زد و من هم شاهد این گفتگو بودم.

لیلا در برابر التماس مسعود برای رضایتش گفت :

- من اگه راضی هم بشم فقط برای اینکه، از طریق آریا بتونم سارا رو عذاب بدم اینکارو میکنم. همون طور که سارا روی زندگی من سایه انداخت تو رو از من گرفت و منم اول میزارم آریا به مرادش برسه بعد همون جور پسرم را از دخترش میگیرم.

مسعود علت ازدواج ما رو بهش گفت، اما اون گفت ؛ عذر بدتر از گناه نیار. هرکس اینکارو میکرد انقدر ناراحت نمیشدم که سارا بامن اینکارو کرد.

مسعود گفت ؛ ولی تو خودت از زندگی من بیرون رفتی، اون موقع که سارایی درکار نبود.

لیلا گفت: من به این امید رفتم که از دوریم عذاب بکشی و مجبور بشی دنبالم بیایی. اما امیدم با ازدواج تو با سارا از بین رفت.

وقتی مسعود تماس رو قطع کرد رو به من کرد و گفت :

- من آریا رو از طنز دور میکنم تو نگران نباش. نمیخوام در اون دنیا و این دنیا شرمند ی روی محمد و تو باشم. من آریا رو میشناسم انقدر مادرش رو دوست داره که دو روز که گذشت به خاطر مادرش از طنز میگذره.

اون از من که پدرش بودم گذشت وای به حال طنز!

من هم اون روز که با آریا تو اتاق حرف زدم در مورد این حرفا خیلی بحث کردیم آریا میخواست بهش اعتماد کنم. من هم یه سوالازش پرسیدم که نتونست جواب بده و منو در تصمیم نهایی کمک کرد.

از سرما لرزیدم و دستانم را در جیب پالتو فرو کردم. مادر با لبخندی گفت :

- عجب احمقی هستم من. به جای اینکه تو ماشین حرف بزنی، ایستادم تو این سرما، هم تو رو سرما دادم هم خودمو. در ماشینو بزن تا هر دومون قندیل نبستیم.

سوار ماشین شدیم و بخاری رو روشن کردم. روبه مادر چرخیدم و گفتم :

- شما از آریا چی پرسیدین؟

- پرسیدم اگه یه زمانی مادرت برگشت و به خاطر ناراحتی از من تو رو مجبور به ترک طنز کرد چه کار میکنی، گفت ؛ به حرفش گوشنمیدم من برای زندگیم خودم تصمیم میگیرم.

لبخند زدم و گفتم :

- آریا پسر مهربونیه و میدونستم...

- صبر کن طنز... دوباره پرسیدم اگه مجبور ت کنه چی؟ با تردید گفت: چه جور می مجبورم کنه؟

گفتم: اگه بگه شیرش رو حلال نمیکنه چی کار میکنی؟

سکوت کرد. این نقطه ضعف آریا رو، مسعود میدونست که از این وصلت جلوگیری کرد. وقتی حرفای مادرش رو شنید فقط بغض کرد. قبول کن با بغض و اشک همیشه یه زندگی محکم ساخت. ازش قول گرفتم اگه نمیخواه

مادرش به تو صدمه بزنه ازت دوری

کنه.

با سکوت مادر نفس حبس شده در سینه را با صدای آه مانند بیرون دادم. به روبرو خیره شدم. از تلاش مادرم برای آرامش و خوشبختیم ممنون بودم. من از این ماجرا اگر خبر داشتم خودم هم آریا را قبول نمیکردم. باید این

را به مادرم میگفتم :

- ممنون مامان از این که انقدر برای آرامش من تحت فشار بودی و من خبر نداشتم. اگه به خودم میگفتین محال بود به آریا فکر کنم و انقدر عذاب نمیکشیدم.

مادر به سوئیچ اشاره کرد یعنی حرکت کن. از پارک خارج شدم و گوشم را به حرف مادر سپردم.
- قبول دارم اینجا اشتباه کردم. نمیخواستم زیاد درگیر مسایل حاشیه ای بشی. اما وقتی دیشب حالت رو دیدم فهمیدم داری با احساست میجنگی و چقدر برات سخته. دیگه طاقت نداشتم زجر کشیدنت رو ببینم. گفتم شاید دلیل کارم رو بدونی بهتر با اینماجرا کنار بیایی.

- ممنون که الان گفتین احساس راحتی میکنم. حالا به ماهان چی گفتین؟
مادر چپ چپ نگاهم کرد و گفت :

- سرت به کار خودت باشه. قرار نیست از همه ی حرفای من با خبر باشی.

با لبخندش من هم به این همه سر سختی مادر خندیدم. از بهشت زهرا بیرون که آمدیم یک راست راهی پاتوق شدم. دوست داشتمبا مادرم خوش باشم. خوش هم گذشت. فقط زمان برگشتن سر درد مادرم همه ی خوش گذشتن ها را به دلم زهر کرد. به خانه که رسیدیم آنقدر عرق زد که بی حال شد و با کمک من زودتر از موعد روی تخت دراز کشید. بعد از خوردن دارو خیلی زود خوابید.

به سحر و هانیه زنگ زدم و بعد از کمی حرف زدن قطع کردم. هر دو را برای فردا دعوت کردم. دلم نمیخواست تا این حد در روز عقدم تنها باشم به انرژی این دوتا بمب انرژی احتیاج داشتم.

با صدای آیفون همه از روی مبل بلند شدیم. عمو بازوی مادر را گرفت و به سمت در حرکت کرد. من هم به دنبالشان از آپارتمان خارج شدم. ماهان با کت و شلوار مشکی و پیراهن خاکستری تیره آقا منشانه کنار زانتیای سفیدش ایستاده بود.

با دیدن ما به سمتمان چند قدم جلو آمد و سلام داد و با عمو مسعود دست داد. نگاه کوتاهی هم خرج من کرد و جواب سلامم را داد.

عمو، مادرم را به سمت ماشین خودش هدایت کرد. من هم طبق رسم معمول باید سوار ماشین ماهان میشدم. با کمال تعجب در ماشین را برایم باز کرد. تشکر کردم و سوار شدم. زمان سوار شدن دیدم مادرم ایستاده و با لبخند به ما نگاهمیکند. از لبخندش دلم شاد شد. از استرس کمی فقط کمی کاسته شد. وقتی ماشین حرکت کرد ماهان ضبط را روشن کرد.

یک آهنگ ملایم و زیبا گذاشت. به سمتش چرخیدم و گفتم:

- ممنون از رفتارت. با این کار مادرم رو شاد کردی.

ابروی راستش را بالا داد و با چشمان زیبایش نگاهی به صورتم کرد و گفت :

- مگه قرار بود غیر این رفتار کنم. هر چی باشه دختر عمومی و غریبه نیستی.

- میدونم این خواسته ی تو نبوده برای همین انتظار زیادی نداشتم.

- در این مورد دیگه حرف نزن. وقتی این جام یعنی خودم خواستم که اومدم.

چنان محکم و با صلابت حرف زد لرز به جانم افتاد. برای پنهان کردن لرز دستانم آنها را در هم گره کردم. پوز

خندی زد و گفت:

- فکر نمی‌کردم انقدر ترسناک باشم که اینجور به لرز بیوفتی!

دوست نداشتم در نظرش دختر ترسو و ضعیفی به نظر بیایم برای همین با صدایی بدون لرزش جواب دادم :

- من بترسم؟! یک درصد هم فکرشو نکن. فقط کمی استرس دارم. اونم فکر کنم طبیعی.

- خوبه. از دخترای ترسو ولوس بدم میاد.

سکوت کردم و جوابی ندادم چون خودم هم از دخترایی که مدام جیغ میزنند و با حرف زدنهای بچگانه خودشان

را لوس میکنند خوشم نمی آید. به نظرم آدم باید مطابق سنش رفتار کند. یعنی چه مانند بچه های تازه زبان باز

کرده حرف میزنند و مدام نیششان تا بناگوش بازه. جالبه که بچه های این دوره ادای بزرگتر ها رو در میارن و

دختر ادای بچه ها به نظرتون کدام عاقلترن؟

با ایستادن ماشین به عقب نگاه کرد و دستش را به آن سمت برد وقتی برگشت یک دسته گل رز سفید به دستم

داد و گفت :

- بفرما. زمان سوار شدن فراموشش کردم.

- ممنون. قشنگه.

- سلیقه ی مهتا س.

- مهم نیست سلیقه ی کیه. مهم رفتار شماس.

با اخم نگاهم کرد و گفت :

- مگه دشمنتم انقدر کارام برات عجیبه؟

هول شدم و گفتم :

- نه اصلا چنین قصدی نداشتم.

- پس برای هر چیزی تشکر نکن خوشم نیامد. حالا پیاده شو مامانت منتظره.

چقدر خشک و بی احساس بود به جای اینکه از تشکر من خوشحال بشود ناراحت شد. سری تکان دادم تا افکار جور و جوری که در ذهنم بود از بین برود. با هم پا به درون دفترخانه گذاشتیم. عمو رضا، زن عمو ومهتا روی صندلی نشسته بودن. سحر و هانیه هم کنار در ایستاده بودن. از دیدنشان لبخند روی لبم نقش بست با فشار دست مادرم جلوتر رفتم و با عمو وبقیه سلام و احوالپرسی کردم.

سحر و هانیه بعد از روبوسی با خانواده ی عمو جلو آمدند و بوسه بارانم کردند. سحر با بغض گفت:

- نکنه در کنار یارت، دوستات رو فراموش کنی.

هانیه با آرنج زد به پهلوی سحر و با صدایی که به زحمت کنترل میکرد گفت :

- برو گمشو با این توصیه ت. طنازی دست راستت رو سر ما. برادر شوهری، دوست شوهری، رقیب شوهری

کسی نداری مارو بهش معرفی کنی؟!

هر سه آرام خندیدیم و به آرامی گفتم:

- انقدر خوش شانسی که هیچ کدوم موجود نمی باشد. باید فعلا سماق میک بزنین.

- عروس خانوم و آقا داماد بفرمایین روی صندلیاتون بشینین.

با صدای منشی استرس به جانم چنگ زد. با دیدن چشمان براق مادر دلم گرم شد.لبخندی زدم و سرم را پایین انداختم. ترسی در وجودم در حال حرکت بود. از داخل داغ بودم و از بیرون در حال یخ زدن بودم. چادر سفیدی روی سرم انداخته شد. سرم را بالاگرفتم بینم چه کسی این کار را انجام داد. زن عمو بود.با نگاهی مهربان اما نگران چادر را مرتب کرد و کنار ایستاد.

سحر و هانیه پارچه ای سفید بالاسرمان گرفتند و مهتا شروع به ساییدن قند کرد. فلسفه ی این کارو نمی

دانستم، اگه قرار بودبا قند ساییدن زندگی شیرین شود پس این آمار طلاق چه میگفت؟!

عاقده گفت :

- دوشیزه ی مکرمه ی معظمه، خانوم طناز شکوهی برای بار سوم میگم ؛ آیا وکیلیم شما را به عقد دائم ونکاح

آقای ماهان شکوهی با مهر یک جلد کلام الله مجید. یک جام آیینه و شمعدان. پانصد سکه ی طلا به انضمام

یک سفر حج تمتع در آورم؟ وکیلیم عروس خانوم؟

نگاهم را از آیه های قرآنی که عمو رضا در اولین لحظه به دستم داد، گرفتم. چشمانم را بستم. در دل خدا و پدرم را یاد کردم لرزش دستانم به اوج رسید. با صدایی که هیچ قدرتی در کنترل لرزشش نداشتم گفتم:

- با اجازه ی مادرو پدرم مرحوم...بله.

اشک گرمی روی گونه ام چکید. نمی خواستم عمری در حسرت اجازه ی پدرم سر عقدم بمانم. من حضور گرمش را با دل و جان محسوس میکردم. میدانم الان در کنارم ایستاده و برایم دعا میکند. اصلاً مگر میشود طنز عروس شود و پدرش کنارش نباشد. پدری که همیشه به زبان میآورد آرزوی قلبیش را « الهی نمیرم و تو رو در لباس عروسی ببینم » « الهی باشم و تو رو کنار مرد زندگیت ببینم و خودم دستت رو تو دستش بذارم ». با یادآوری تک تک حرفای پدر شتاب اشک ها بیشتر شد.

دستمالی جلوی صورتم گرفته شد. چشمانم به طرف صاحب دست کشیده شد. به چشمانی که هیچ حسی جز ترحم نداشت نگاه کردم و با صدای آرامی لب زدم: ممنون.

سرش را پایین انداخت و آرام گفت: خدا عمو رو رحمت کنه. گریه نکن چون با اشکات ناراحتش میکنی. به آرامی دستمال را به زیر چشمانم کشیدم تا آرایش صورتم خراب نشود. خوب بود به حرف سحر گوش دادم و از لوازم ضد آباستفاده کردم. سرم را که بالا کشیدم با صورت خیس از اشک و لبانی که سعی میکرد لبخندش را حفظ کند، مواجه شدم. جلوی پایش از روی صندلی بلند شدم و در حجم آغوش پر مهرش غرق شدم. عطر تنش را با تمام وجود به ریه کشیدم و زمزمه اش را با گوش جانشیندم و به اوج رسیدم.

- مبارکت باشه گل باغ زندگیم. مطمئنم محمد هم اینجا حضور داشت و به داشتن چنین دختر با معرفتی افتخار کرد. یه چیز و هیچوقت فراموش نکن دعای خیر من و پدرت در لحظه لحظه ی زندگیت با توئه. پس دلت رو به فرداهای خوب، خوش کن.

- ممنون مامان. من این فرداهای خوب و در کنار شما دوست دارم.

مادر لبخند شیرینی زد و بابوسیدن صورتم لب زد:

- الان منم همین و میخوام. دوست دارم باشم و خوشبختی تو رو ببینم.

جعبه ی حلقه را به دستم داد و به طرف ماهان رفت. همه به ترتیب روبوسی کردن و تبریک گفتن. زمان دست کردن حلقه ها سحر سوت میزد و هانیه و مهتا کل میکشیدن. چون بالاسر ما ایستادن بودن، دست من و ماهان از سروصدای زیاد ناخودآگاه به طرف گوشمان رفت.

این رفتار هماهنگ غیر ارادی باعث خنده بقیه و در نهایت خودمان شد. اما ماهان خان به یک لبخند بسنده کرد.

عمورضا همه را برای صرف ناهار به رستوران دعوت کرد. سحروهانیه عذر خواهی کردند. بعد از روبوسی، از ما جدا شدند و ماهم به سمت رستورانی که عمو آدرس داد، حرکت کردیم.

با نشستن در ماشین ماهان بیشتر معذب شدم. باورش برایم سخت بود در عرض سه چهار روز، مرد زندگیم شده بود. کسی که هیچ وقت فکر نمی‌کردم در کنارم بینمش الان به عنوان محرمترین آدم زندگیم در کنارم حضور داشت و مانند من در خیالاتش غرق بود.

حاضرم قسم بخورم او هم به همین موضوع فکر می‌کرد. باید برای شناختن و دل بستن با او از همین امروز شروع می‌کردم.

تا لب باز کردم و گفتم: همیشه...همزمان همین کلمه را از زبان ماهان شنیدم و هر دو به هم خیره شدیم. از نگاه پر تعجب هم از این همزمانی خنده بر لبهایمان جاری شد.
ماهان که زودتر بر خود مسلط شده بود، گفت:

- چی می‌خواستی بگی؟

- اول شما بگو.

- خانوما در اولویتن. تو بگو!

- راستش یادم رفت شما بگو تا من یادم بیاد.

- باشه. من می‌گم بهتره برای آشنایی با اخلاق و خصوصیات رفتاری هم، ماهی دو سه بار با هم بیرون بریم. نظرت چیه؟

چه جالب با اینکه عقد بودیم به ماهی دو یا سه بار دیدار راضی بود! یعنی آخر بی خیالی بود. نگاهم را به روبرو دوختم و گفتم:

- خوبه. منم تو این روزا باید بیشتر مراقب مامان باشم.

لبخندی زد و بر خلاف انتظار من که فکر می‌کردم الان سر حرف را باز میکند، ضبط را روشن کرد و بدون حرف رانندگی کرد. با این که از بی محلی دیدن حال دگرگون بود اما به او حق میدادم نتواند در عرض چهار روز با من صمیمی بر خورد کند.

آن روز مادر تا آخر شب لبخند به لب داشت. به تمام معنا هر دو خوشحال بودیم. قرار بود دوروز دیگر عملانجام شود. از همینامروز نور امید را در چشمان پر مهرش میدیدم. دیگر از آن چشمان بی فروغ و نا امید خبری نبود. در دل خدا را شکر کردم. ایناتفاق نور امید و تلاش برای زندگی را در دل مادرم روشن کرده بود. شب، قبل از خواب مادر با ذوق نگاهم کرد و گفت: اگه خدا بخواد تمام تلاشم را میکنم تا در کنارت باشم. نمیخوام در اولین قدمای زندگی جدیدت تنها باشی.

با شادی صورتش را غرق بوسه کردم و از ته دل قربان صدقه اش رفتم. با دیدن شوق و ذوق مادر من هم، دلم به این ازدواج گرم شد.

این تغییر حال مادر را، به فال نیک گرفتم.

- دختر خانوم به مادرت کمک کن تا لباسش رو عوض کنه.

به لباس های بسته بندی شده، نگاهی کردم و با لبخند، چشم گفتم. پرستار درحالی که از اتاق خارج میشد گفت:

- لطفا سریع آماده بشین تا نیم ساعت دیگه باید در اتاق عمل باشین.

با رفتن پرستار، کیسه ی لباس را پاره کردم. دلم شور میزد ولرز به جان دستانم افتاده بود. نگاهم با چشمان زیبای مادر تلاقی کرد.

با لبخند سرپوشی بر حس بدم گذاشتم. لباس که بر تنش نشست لبخند زد. نگاهش را به صورت رنگ پریده ام دوخت. ترسی مبهمزلله ده ریشتری به جانم انداخته بود. میترسیدم با اصرار خود مادر را به آن ترسش زودتر نزدیک کرده باشم. با شنیدن اسممحواسم را به او دادم.

- خوشگل دخترم میدونی چقدر دوست دارم؟

بغضی به سنگینی کوه راه نفسم را بست. به اجبار سرم را به علامت تأیید کلامش بالا و پایین کردم. گفت:

- ناز دخترم میدونی همه ی زندگی من هستی؟

- میدونم.

- گل دخترم میدونی اگه اون چشمای خوشگلت بارونی بشه زندگی منو سیل میبره؟

با کلامش به مرز جنون رسیدم از بستری کردنش پشیمان شدم. کاش قدرتی داشتم تا از این عمل جلوگیری کنم ولی همان کور سویامید اجازه نمیداد چنین ریسکی را انجام بدهم. بغض خفه کننده باعث شد با تمام تلاشم نتوانم اشکم را کنترل کنم. صدای روح نواز مادر نگاهم را به سمت چشمانش کشید.

- من به امید زندگی در کنار تو خوشحالی تو دارم این کارو انجام میدم. پس تو هم نباید بخاطر هر اتفاقی که ممکنه رخ بده خودت و عذاب بدی. نمیخوام اون دو سال جهنمی برات تکرار بشه. اون موقع سن کمی داشتی و روحیه ی لطیفت با اون حادثه یغیرمنتظره داغون شد. اما الان هم بزرگتر شدی هم قوی تر، تازه با احتمالاتی که در مورد عمل جراحی طبیعی، آشنایی. دوستندارم وقتی من تو اون اتاق هستم، تو جز دعا کردن کار دیگه ای کنی. من فقط به دعای تو احتیاج دارم.

پرستار به همراه یک ویلچر وارد شد. اول فشارش را کنترل کرد بعد ضربان قلبش را چک کرد. به صورت مادر که به طرز عجیب آرام بود، نگاه کردو پرسید.

- استرس که نداری؟

- نه...آرومم.

- خوبه...خیلی خوبه. پس بریم.

از اتاق بیرون رفتیم. زن عمو وعمورضا هم آمده بودن. نگاه نگران عمو مسعود روی هر دوی ما چرخید. از کمر تا شد و به مادرم گفت :

- تو میتونی سارا. تو بخاطر طنزات هم شده سالم از اون در بیرون میای من قول میدم.

- مسعود برای تموم زحمتایی که تا الان کشیدی ممنونم. از دورمراقب طنز هم باش.

عمو و زن عمو روبرویش ایستادن. زن عمو صورت مادر را بوسید و گفت :

- انشالله این عمل به سلامت تموم میشه و با دست خودت عروسم رو به خونه ش میفرستی. من و عموش هم کمکت میکنیم.

مادر با آرامش خاصی لبخند زد و گفت :

- ممنون مونس جون. جون شما و جون طنزم. براش مادری کن.

صدای اعتراض بلند شد: مامان جون!

- جون دلم. این حرفا برای خالی نبودن عریضه ست گلم. من که قول دادم، پس نگران نباش.

پرستار ویلچر را حرکت دادو گفت :

- دیر شده باید بریم.

تا پشت در اتاق عمل همراهش رفتیم. در لحظه ی آخر جلوی ویلچر زانو زدم :

- مامان جون قول دادی سالم برگردی اگه زیر قولت بزنی منم میام پیشت.

دستان لرزانش را روی لبم گذاشت و گفت :

- این حرف نزن وگرنه قلبم همینجا از طپش میوفته. هر اتفاقی افتاد تو باید برای شادی منو پدرت خوب

زندگی کنی. هر وقت تو غصه بخوری من وپدرت زجر میکشیم. اگه دوسمون داری خیلی زود به زندگی عادی

برگرد...فهمیدی؟

- نه نمیفهمم. من شما رو سالم میخوام.

- خانوم دیر شده برین کنار.

به حرف پرستار اعتنا نکردم دل کندن از مادر مانند جان دادن بود. محکم در آغوشم کشیدمش و صورتش را

غرق بوسه کرده و عطر تنش را با تمام وجود به ریه هایم سپردم. اشک داغ صورتم را خیس کرد وزمزمه ی آخر

مادر را شنیدم.

- من همه جا کنارتم. دوست دارم خوشبختیت رو ببینم. تو میتونی ماهان رو عاشق خودت کنی. من قول میدم

یه روز که دیر نیستمیای پیشم. میگی با ماهان خوشبختی.

پرستار بازوی مرا گرفت و از مادر جدا کرد وگفت :

-خانوم این کار شما باعث میشه بیمار دچار استرس بشه و براش اصلا خوب نیست. اگه سفارش آقای افشار

نبود ما اجازه نمیدادیمتا اینجا همراه بیمار باشید.

با تکانی به ویلچر مادر را به سمت در حرکت داد. مادر چیزی به پرستار گفت. پرستار مادر را در حالی که رویش

به سمت من بود تا چند قدم عقب عقب برد. تمام وجودم چشم شده بود تا تمام اجزای صورتش را در خاطر

حک کنم.

با دور شدنش حس کردم جان از تنم خارج شد. زانوهای بی حسم به زمین بوسه زد و هیكلم مانند آوار روی

زمین هوار شد.

رفتنش دنیایم را ویران کرد. رمق از جانم کشیده شد. رنگها به سیاهی روزگارم، رنگ باختن. دردها از پنجره ها

سرک کشیدن وقهقهه سر دادن. گوشم از شنیدن پژواک صداها تهی و تاریکی جای نور را گرفت. در لحظه ی

آخر صدای مهربانی را زیرگوشم شنیدم:

- طناز جان...عمو با خودت اینجور نکن... مادرت سالم برمیگرده کنارت.
روی هوا معلق شدم و در لحظه ای که تمام حس هایم از کار می افتاد کسی در درونم فریاد زد « تموم شد
طناز».

با گرمای دستی روی پیشانیم آرام آرام پلک هایم را از هم گشودم. با دیدن چشمان اشکی زن عمو، بهت زده به
اطرافم نگاه کردم.

- دخترم بهتری؟ چی کار میکنی با خودت عزیزم. تو الان باید دعا کنی نه برای اتفاقی که هنوز نیوفتاده خودتو
داغون کنی.

با شنیدن کلمه ی دعا، از روی تخت بلند شدم. نگاهم به سرمی که بالای تختم آویزان بود ثابت شد. سریع
انژوکت را از دستم کشیدم. زن عمو با بهت به رفتار من خیره شد و ناباور گفت:

- چه کار میکنی طناز؟! ببین دستت چی شد!

از اتاق بیرون رفت و من هم بدون درنگ خونی که روی دستم شُره کرده بود را با دستمال کاغذی که کنار
تخت بود پاک کردم.

همین که کفش پوشیدم در باز شد و زن عمو به همراه پرستار و عمو رضا وارد اتاق شد. پرستار با اخم گفت :

- چرا از تخت پایین اومدی؟

- من باید برم الان حالم خوبه.

زن عمو: کجا بری عزیزم؟

- نمیدونم یه جا که بتونم برای مامانم دعا کنم. مامان فقط همین یه چیز رو از من خواسته بود.

رو به عمو کردم و گفتم :

- از اتاق عمل چه خبر؟

عمو: هنوز هیچی تازه یه ساعت گذشته تو که حالت بد شد آوردمت اینجا و کنارت بودم الان که مونس پیشت
بود رفتم سر زدم هنوز خبری نبود. آقای افشار و یکی از عروساش اون جا هستن.

پرستار که دید حالم بهتره سری تکان داد و گفت :

- بذار اول فشارتو بگیرم بعد برو.

دستگاه فشار سنج روی دستم که قرار گرفتم از خودم و ضعفم بیزار شدم. به جای دعا کردن برای مادری که تمام امیدش به من بود

غش کرده بودم و عمو و زن عمو را نگران کرده بودم. تسییحی که در دست عمو و زن عمو تاب میخورد نشان میداد، آنها بیشتر از من برایش دعا کردند، وای بر من با این دختر شدنم وای! پرستار: فشارت بد نیست اما باید مراقب باشی دوباره غش نکنی. بیماریت که از اتاق عمل بیرون بیاد و تو رو این جور ببینه پس میوفته.

لبخندی زد و همه با هم از اتاق خارج شدیم. به سوی اتاق عمل پر کشیدم وقتی به عمو مسعود و سمانه رسیدم هردو از روی صندلیبلند شدند.

عمو مسعود: خوبی دخترم؟! توصیه های مادرتو به این زودی فراموش کردی؟

- ممنون عمو خوبم. ببخشید دست خودم نبود. نمیدونم اصلا چی شد!

سمانه جلو آمد و مرا در آغوش کشید و گفت :

- حالتو درک میکنم عزیزم اما تو باید قوی باشی تا در دوران نقاهت، کمک حال مادرت باشی. خیالت جمع دو روز دیگه به این همه ترس و دلهره میخندی.

چنان امیدوار از دوران بعد از عمل حرف زد که تا حدی دلم آرام شد. اما ترسم هنوز پا برجا بود.

- ممنون از دلداریتون.

حوصله حرف زدن نداشتم. رو به زن عمو کردم.

- زن عمو کتاب دعا ندارین؟

دست داخل کیفش برد و کتاب دعای کوچکی بیرون آورد و به سمتم گرفت:

- دعای توسل بخون دخترم. من سه بار خوندم.

- ممنون زن عموجون.

همینکه کتاب را باز کردم صدای سلام مهتا و ماهان را شنیدم. در چشمان هردو نگرانی موج میزد. جلوی پای هردو برخاستم.

- سلام. شما چرا زحمت کشیدین؟

ماهان سر به زیر انداخت و گفت :

- زحمتی نبود. تا الان معطل مهتا بودیم تا کارش تو دانشگاه تموم شه.

مهتا: ببخشین کار واجبی بود. باید میرفتم واحد آموزش با مدیر گروهمون کار داشتم. ماهان مثل همیشه درگیر کار من بود.

- به هر حال راضی نبودم از کارتون بیوفتین.

مهتا ضربه ای به بازویم زد و گفت :

- تو لطف کن زیاد حرف نزن (به کتاب توی دستم اشاره کرد) همین کتاب دعا رو بخونی بهتره.

ماهان کنار عمو ایستاد آرام مشغول صحبت شد. من هم روی صندلی نشستم دعا را شروع کردم. در دل برای خدایم ضجه میزدم و با تمام وجود سلامتی مادرم را طلب میکردم. تازه دعا تمام شده بود که در اتاق عمل باز شد. مانند توی فیلمها دکتر با سری روبهپایین از اتاق عمل خارج شد. حرفایش از روی چهره ی پکرش خوانا بود. بی حس و بی رمق همراه بقیه روبروی دکتر ایستادم.

لرز به جان زانوهایم افتاد. عمورضا گفت:

- چی شد آقای دکتر؟

دکتر نگاهی به همه کرد روی صورت من ثابت ماند. سرش را به چپ و راست تکان دادو به آرامی گفت :

- متاسفانه نتونستم کاری انجام بدم. قلبشون در حین عمل از حرکت ایستاد هر کاری کردیم برنگشت. واقعا متاسفم. خدا صبرتون بده.

با تمام شدن حرفش با سرعت از ما دور شد. با بهت به در اتاق خیره شدم. نه امکان نداشت مادرم به این راحتی تسلیم مرگ بشه.

نالیدم: نه...نه...دروغه...امکان نداره مادرم منو تنها بذاره (رو به زن عمو کردم) شما شاهد بودین خودش گفت براش دعا کنم تا برگرده...وای خدا چه کار کنم؟!... نه...دروغه!...خدا یا خودت به من رحم کن...خدا من که جز مادرم کسی و نداشتم.

صدایم لحظه به لحظه آرامتر و آرامتر میشد. زانو زدم و سرم را روی زمین سرد گذاشتم. یاد شب گذشته و حرفای قشنگش افتادم.

از اینکه دوست داشت خودش لباس عروس برام انتخاب کند. خودش به جای پدرم دستم را در دست ماهان قرار بدهد. میگفت:

- غصه نخوریا دخترم، مثل شیر بالا سرت میمونم و نمیذارم ماهان اذیتت کنه خودم پدرشو در میارم. فکر نکن چون راحت تو رو به عقدش در اوردم دیگه تمومه. اگه اشکتو در بیاره بیچاره ش میکنم.

چه قدر خودش به خط و نشان هایی که برای ماهان میکشید میخندید و من با دیدن شادی او چقدر خوشحال بودم.

شبی که با تو بودم یاد از آن شب

شبی که بی تو بودم داد از آن شب

شبی که لیلی از مجنون جدا شد

فغان و ناله و فریاد از آن شب

در بهت و سکوت من سه روز گذشت. سه روزی که در اوج نا باوری در نبودش گذشت و من اشک نریختم، ضجه نزدن، مو نکشیدم به صورتم خنج نکشیدم. صدای قرآن هر روز در گوشم میپیچید و دوستان و آشناها مدام روبرویم توقف میکردند. چیزهایی زمزمه میکردند اما من جز دستان گرمی که مدام در حال گرما بخشیدن به دستان سردم بود چیزی به یاد ندارم.

عمو رضا و زن عمو لحظه ای تنهائیم نمی گذاشتن. تا روز سوم، من بخاطر مراسم در خانه ی عمو مسعود بودم. مهتا و زن عمو کنارم میماندند اما عمو و ماهان شب ها میرفتند. عمه هایم هم به عنوان مهمان آمدند و رفتند. روز سوم در حالی که مانند مجسمه روی کاناپه نشسته بودم، سحر و هانیه به دیدنم آمدند. نمیدانم از کجا با خبر شدن. من که در حال خودم نبودم تا به کسی خبر بدهم. با بیحالی به صورت، از اشک خیس شده ی آن دو نگاه کردم. زبانم دو روز بود قفل شده بود اصلا توان حرکت دادنش را نداشتم. با جیغی که سحر کشید و کشیده ای که به صورتم خورد با شوک به سحر خیره شدم صدای سحر کمی مفهوم شدو از آن گیجی بیرون آمدم.

- طناز مگه مُردی که برای مادرت گریه نمیکنی... لعنتی مگه مادرت چندتا دختر داشت که تو ساکت نشستی تا اونا برایش گریه کنن.

لعنتی گریه کن تا سخته نکردی... من باید از افشار بشنوم چه بلایی سرت اومده. هر چی به گوشیت زنگ زدم جواب ندادی.

وقتی برام پیام دادی میخوای این چند روز و با مادرت تنها باشی و مزاحمت نشم منم زنگ نزدم. انقدر بی معرفت بودی و من نمیدونستم؟!... (جیغ زد) ...گریه کن لعنتی.

سیلی دوم که به صورتم خورد از سوزش صورتم اشک از چشمانم جاری شد. صدای فریاد عصبی ماهان در گوشم پیچید.

- خانوم چه کار میکنی؟! آگه یه بار دیگه دستت بهش بخوره دستت رو قلم میکنم.

سحر: این کارو شما باید میکردین، ندیدین شوکه شده. میخواین سخته کنه یا دیوونه بشه؟!
هانیه: آروم باش سحر چرا انقدر جیغ میزنی...

دیگه به حرف ها گوش ندادم. بی صدا اشک ریختم برای تمام درد ها و غم ها و بی کس شدن هایم. کم کم از زور ضعف سرم به سمت پایین خم شد و لرزیدم از فاجعه ای که برایم رخ داده بود.
تو رفتی

ومن هنوز در همان لحظه ی رفتنت

مات و مبهوت

در انتظار مرگ ایستاده ام

قصیده ی تنهاییم را

سرودی و نبودی

بینی بی تو

چه بر من گذشت

از درون داغ بودم و پوست صورتم سرد سرد بود. اشک ها رد داغی روی پوستم میگذاشتند. هنوز سر و صدای سحر را میشنیدم اما آهسته آهسته سرم آنقدر سبک شد که حس کردم در سرم سرما موج میزند. چشمانی که از شدت اشک میسوخت سنگین شد.

درحالی که تعادلم را از دست میدادم صدای ماهان به گوشم خورد.

- لطفا ساکت شین. حالش خراب شد.

به آنی دستی زیر زانوها و دستی دیگر زیر شانه ام قرار گرفت و در آغوش گرمی فرو رفتم و دیگر هیچ چیزی نفهمیدم.

وقتی با ضربه هایی که به صورتم میخورد پلک های سنگینم را باز کردم. چهره ی مرد مسن خدانی روبرویم قرار گرفت.

- خوبی دخترم... آها چشماتو باز کن ببینم... خوابالو... همراهات دارن اون بیرون دق میکنن اون وقت تو راحت گرفتی خوابیدی؟

پاشو ببینم که این همسرت هرکول شده و میخواد پدر پرستارمونو در بیاره.

از لحن شوخش واز کاری که ماهان میخواست انجام بدهد و در باور من نمیگنجید لبم به لبخند نصفه و نیمه ای باز شد.

دکتر: آهان این درسته. عزیزم اگه قرار بود هرکس با مرگ عزیزش روزگار خودش رو سیاه کنه که دنیا، دنیای دیوونه ها میشد.

- ای کاش منم دیوونه بودم.

چشمکی زد و ادامه داد: البته همچین هم با دنیای دیوونه ها فاصله ی چندانی نداریم. فقط یادت باشه هر تولدی با مرگ عجینه و همیشه یک طرف این علت و معلول کم باشه اونوقت دنیا از بین میره. اگه مرگ نباشه از جمعیت زیاد، زمین میترکه اگه تولد نباشه آدمی رو زمین نمیمونه. پس به این مسئله به عنوان قانونی نگاه کن که یه روزی شامل حال ما هم میشه.

پس بهتره این مسئله رو به عنوان یه اتفاق مهم در زندگی بپذیری و خودتو عذاب ندی... حالا آروم هستی همراهِت رو صدا کنم؟

- چه طور آروم باشم وقتی عزیزترین آدم زندگیمو از دست دادم.

- باید به فکر زنده ها هم باشی. وقتی دل بقیه انقدر نگرانته پس تو هم براشون ارزش قایل شو به حرفاشون گوش کن... شنیدم تو این چندروز غذا هم نخوردی! اگه دفعه ی بعد بیارنت یه راست تو تیمارستان بستریت میکنم... تا حالت جا بیاد.

با چشمکی دوباره لبخند به لبانم هدیه داد. از کنارم برخاست و با لحن شوخی گفت :

- غم چشمات و مظلومیتت برای دیوونه کردن شوهرت کافیه دیگه غش و ضعف نیاز نداری.

خندیدو دستانش را در جیب روپوشش فرو برد و از اتاق خارج شد. هنوز لحظه ای نگذشت که در با شتاب باز شد و من با ترس از صدای ایجاد شده به کسی که با عجله وارد شد خیره شدم.

مهتا با شتاب به من نزدیک شد و مانند کسی که تازه از مرگ برگشته، چنان مرا در آغوش کشید که صدای شکستن قلنج ستون فقراتمرا شنیدم.

- وای مهتا، کشتی منو... خفه شدم.

- به درک... این همه تو مارو کشتی بذار یه بارم من، تو رو بکشم.

- مهتا بکش کنار... اذیتش نکن.

صدای با صلابت ماهان باعث شد، مهتا سریع دست و پایش را جمع کند و کنار بکشد. من مرده ی این ترس مهتا از ماهان بودم. آنقدریکه از ماهان حساب میبرد از پدرش نمیترسید. چند قدم عقب رفت و راه را برای ماهان باز کرد. از اینکه ماهان مرا در آن حال ببیند معذب بودم. گفته بود از دختران لوس بدش می آید...حتما در نظرش من هم، یکی از آن دخترهایی بودم که برای جلب توجه تا تقی به توقی میخورد سریع غش میکردم. با صدایش نگاهم از روی مهتا به ماهان برگشت.

- خوبی دختر عمو؟!

لبان خشکم را با زبان خیس کردم و گفتم :

- ممنون خوبم... ببخشید باعث زحمت شدم.

اخم هایش به آنی در هم فرو رفت و با نگاهی به مهتا گفت :

- تو کاری نداری این جا وایسادی؟

مهتا هل شد و سریع به سمت من نگاهش چرخید و با من گفت :

- داداش...داداش آرام باش... الان حال طناز خوب نیست. تو با رفتارت اونو میترسونی!

با اخم به سمتش رفت و کیسه ی دارویی که دستش بود را به سمتش گرفت و گفت:

- برو تو ماشین تا منو دختر عمو بیاییم.

- داداش!

- مهتا... برو تا اون روی سگ منو بالا نیاوردی!

مهتادر حال رفتن با نگاهی پر التماس به ماهان خواهش میکرد کاری با من نداشته باشد. من مانده بودم مگر من چه کرده بودم؟

که مهتا از عواقب کارم میترسید و به ماهان التماس میکرد.

با بسته شدن در، ماهان به تخت نزدیک شد. در حالی که از آن چشمان ملتهب جز نگرانی چیز دیگری نمیفهمیدم، سرش را پایین آورد و با لحن خشکی گفت:

- مادرت میگفت دختر محکم و خود ساخته ای هستی... پس این حال و احوال چیه برای خودت درست

کردی?...اگه مثل بقیه درست گریه کنی و غصه هاتو بیرون بریزی به این حال نمی افتادی... از دیشب تا حالا همه رو جون به لب کردی.

اگه به فکر خودت نیستی به فکر قلب بیمار عموت باش که از دیشب افتاده روتخت. دوست ندارم مدام کارت به بیمارستان بکشه.

پاشو آماده شو زودتر بریم خونه تا عموت خیالش راحت شه...اگه سخته برات مهتا رو بفرستم کمکت. نفس راحتی کشیدم و گفتم :

- نه خودم میتونم آماده بشم...واقعا من از دیشب اینجا هستم؟!!

- بله اما از دیروز.

روی پای چپ چرخید و با قدم های محکم از اتاق خارج شد. پس تمام نگرانش بخاطر حال عمو بود. آنقدر دلم پر درد بود که، نگران بودن نبودن ماهان برایم توفیری نداشته باشد. فقط از اینکه باری بر دوش عمو و خانواده ش بودم ناراحت شدم. اما کاری از دستم بر نمی آمد.

پس بدون اینکه به حرفای ماهان بیشتر فکر کنم، در کمند را باز کردم و مشغول شدم.

چهل روز از مرگ مادرم گذشته بود. چهل روزی که در سکوت من و نگرانی عمو و بی تفاوتی ماهان میگذشت. آنقدر در حال خود بودم که اصلا به رفتار و کردار ماهان نه توجه میکردم نه برایم مهم بود. مانند عضوی از آن خانواده در کنارشان روزگار میگذراندم. تا اینکه روز بعد از چهلم، از اینکه گوشه ای بنشینم و بی صدا اشک بریزم خسته و درمانده شدم. با گریه هم دلم به آن آرامشی که میخواستم نمیرسید.

خواب دیشب باعث شد به خاطر شادی پدر و مادرم هم شده زودتر به روال عادی زندگی برگردم.

مرگ پدر خیلی ناگهانی بود و باعث شد در شوک نبودنش افسرده شوم ولی مادرم با حرفایی که قبل از عمل زد تا حدی مرا به این حادثه آگاه کرد و حالا تا حدی آرام شدم، هر چند درد نبودش با هیچ چیزی تسکین نمی یافت. خواب دیشب لحظه ای از جلوی چشمم کنار نمیرو.

مادرم با ناراحتی ورقه ای دستش بود و به پدرم نشان میداد. با ناراحتی به طرف من چرخید و گفت :

- از تو دارم ناامید میشم طناز. کارنامه ت خیلی خرابه، تو تلاش منو پدرت رو به باد دادی.

به کاغذ توی دستش نگاه کردم شبیه کارنامه های دوران دبیرستان بود. به سمتشان یک قدم برداشتم اما آنها چندین قدم از من دور شدن پدرم در حالی که از چشمانش خون میچکید گفت:

- هر وقت جبران کردی بیا دیدن ما... تو اصلا شبیه طناز من نیستی...طناز شو...طناز شو...

همانطور که آن دو کلمه را تکرار میکرد هر دو در مه ناپدید شدن. از ناراحتی شدید ناله میزدند و اسمشان را صدا میکردم تا از من دور نشوند اما ناله های من فایده نداشت و دیگر هیچ اثری از آنها نبود. میدانم برای گریه های زیاد دیروز بود که آن خواب را دیدم.

از خواب که برخاستم دستی به صورت تکیده ام کشیدم. در آینه نگاه کردم. دیگر آن شفافیت و شادابی گذشته را نداشتم. با اینکه پنج روز تا عید باقی بود و کلاسها تق و لق بود اما باید برای موجه کردن غیبتم حتما به دانشگاه سر میزدم.

حاضر و آماده و سر تا پا سیاه پوشیده از اتاق خارج شدم. همه در آشپزخانه دور میز صبحانه جمع بودند. با سلام گفتم همه ی سرها به سمتم چرخید. زن عمو خوشحال از ظاهر من گفت:

- بالاخره تصمیم گرفتی از پیله ی خودت در بیایی؟

- با اجازه تون میخوام یه سر به دانشگاه بزنم. باید غیبت این مدت رو موجه کنم تا یه ترم عقب نیوفتم.

عمورضا با لبخند از روی صندلی بلند شد. مرا در آغوش کشید و بوسه ای روی پیشانیم زد. چقدر بوی پدرم را میداد این محبتهای

ناب و پدرانیه ی عمو. چرا در این چهار سال خودم را از این محبت بی منت محروم کرده بودم. آنقدر غرق زندگی خودم بودم که جز

مهتا زیاد با کسی از فامیل رابطه نداشتم. مهتا با من همسن و همبازی بود، همین باعث صمیمت ما بود. ماهان که از بچه گی هم با بچه های دیگر نمیحوشید البته با هفت سال فاصله ی سنی این رفتار همچین هم عجیب نبود.

عمو رضا: خدارو شکر که به خودت اومدی.

مهتا با ذوق گفت: من که فکر میکردم تورو باید با بلدوزر از اون اتاق بیرون کشید. خوبه بلدوزر لازم نشدی. ایکاش دانشگاهمون یکی بود با هم میرفتیم.

نگاهم روی تک تک افراد حاضر در پشت میز چرخید و لحظه ی کوتاهی روی ماهانی که بی تفاوت، در حال کشیدن قاشق خامه شکلاتیشروی نان تست بود توقف کرد. سریع به سمت کتری چرخیدم. در حالی که لیوان را از چایی پر میکردم، گفتم:

- بهتر که راهمون یکی نیست وگرنه باید از این به بعد سرویس تو هم میشدم. همون دوتا از سرم زیادن.

مهتا: مگه الانم میری سراغشون؟

- آره مسیر دانشگاه از همون مسیره.
 ماهان: مهتا زودتر بخور تا دیر نشده.
 عمو رضا: تو امروز طناز و ببر و من مهتا رو میبرم.
 ماهان دستی به موهایش کشید و کلافه گفت :
 - اخه مسیرمون...
 پریدم میان حرفش...دوست نداشتم با حرفش خردم کند من که محتاج او نبودم.
 - ممنون عمو جون میخوام خودم برم دلم برای راندگی کردن تنگ شده. شاید اگه کارم زود تموم شد تا ورزشگاه هم سری بزنم.
 ماهان چشم غره ای به من رفت و از آشپزخانه خارج شد و در حال رفتن گفت :
 - مهتا بجنب...دیرم شد.
 مهتا نگاهی به ما کرد. بخشیدی گفت و از آشپزخانه بیرون رفت. عمو با اخم رفتن آندو را تماشا میکرد. وقتی با خداحافظی آن دو در آپارتمان بسته شد، عمو با حرص به زن عمو نگاه کرد و گفت :
 - این پسر آدم بشو نیست...اما اگه من اینو آدم نکردم اسمم رو عوض میکنم.
 اگه حرف نمیزدم نمیشد. نباید میذاشتم بین عمو و ماهان اختلاف بیوفتد.
 - عمو خواهش میکنم بخاطر من با آقا ماهان برخوردی نداشته باشین. من راضی نیستم بین شما قرار بگیرم.
 - تو نگران رابطه ی پدر و پسری ما نباش من به عنوان پدر باید یه چیزایی رو به این پسر یاد بدم.
 زن عمو با نگرانی گفت :
 - رضا جان زیاد سخت نگیر... ماهان ظاهرش اینطوره، تو که خودت، پسرت رو میشناسی!اون خیلی مهربونتر از اینه که نشون میده. بذار خودش کم کم با تغییرات جدید کنار بیاد. هر چی تو اصرار کنی اون بیشتر عقب میکشه. این رفتارش که به تو ثابت شده!میدونی دوست نداره براش تعیین تکلیف کنی.
 عمو خروشید: غلط کرده باید آدم بشه.
 - عمو جون خواهش میکنم آروم باشید و انقدر حرص نخورین. الان دیرم شده اما بعدا با هم حرف میزنیم. فقط بخاطر من هم که شده خواهشا با ماهان اصلا حرف نزنین... قول بدین تا من با خیال راحت برم.
 زن عمو دستم را کشید و گفت :
 - کجا بری اول یه چیز دهنهت بزار رفتی بیرون ضعف نکنی.

دلَم برای مادرانه اش ضعف رفت. با اینکه بخاطر من بین شوهر و پسرش اختلاف بود اما خارج از این مشکلات، با محبتش مرا سیراب میکرد. منی که از مهر مادری بی نصیب بودم با کوچکترین محبت، دلَم آرام میگرفت. با نگاهم به عمو گفتم :

- عمو خیالم جمع باشه؟ این جور باشه من نمی تونم راحت در کنارتون زندگی کنم. احساس سربار بودن بهم دست میده.

عمو سری با تأسف تکان داد و گفت :

- تا یه مدت باشه تا ببینم میخواد چه کار کنه.

با خیال راحت لقمه ای از خامه شکلاتی در دهانم گذاشتم و با طعمش کامم شیرین شد. تشکری از زن عمو کردم و از خانه خارج شدم.

هنوز در آسانسور باز نشده بود که در خانه باز شد و عمو در آستانه ی در ظاهر شد و صدایم کرد.

- بله عمو جان کاری داشتین؟

- دیروز آقای افشار گفت ؛ امروز یه سر بریم شرکتش...انگار یه امانتی دستشه که میخواد به تو تحویلش بده و من هم به عنوان شاهد باید باشم.

- چشم عمو کارم تموم شد خبرتون میکنم.

- خیلی مراقب خودت باش. تند نری! رسیدی یه تک زنگ به من بزن. شماره مو که داری؟

- بله عمو جون. از قبل دارم.

- پس خدا به همراهت.

با باز شدن در آسانسور پسر جوانی نمایان شد. بی توجه به حضورش سوار شدم. سنگینی نگاهش معذیم میکرد. خدا رو شکر ما در طبقه ی چهارم بودیم و زود رسیدم. با باز شدن در آسانسور به سمت پارکینگ گام برداشتم. طفلک عمو ماشین من رو جای ماشینخودش در پارکینگ گذاشته بود و ماشین خودش را بیرون پارک کرده بود. ظاهر ماشین کثیف بود و شیشه هایش پر از خاک بود.

باید حتما تا کارواش هم میرفتم. طاقت دیدن ماشین کثیف را ندارم. با ریموت در ماشین را باز کردم. در ماشین نیمه باز بود که صدای نا آشنایی مرا مخاطب قرار داد.

- پس این ماشین غریبه که چند وقته اینجا پارک شده مال شماست؟... فکر میکردم برای آقای شکوهی یا پسرشون باشه! آخه تیپ ماشینتون خیلی مردونه س!

نیم نگاهی به پسر جوان کردم و در حالی که سوار میشدم با اخم گفتم :

- حالا جواب کنجکاویتون رو گرفتین؟

- من امیر هستم همسایه ی طبقه ی ششم. شما؟

- برام مهم نیست شما کی هستین. بهتره سرتون تو کار خودتون باشه.

ریموت در پارکینگ را زدم و ماشین را روشن کردم و به آرامی از پارکینگ خارج شدم. در دلم به چهره ی کنف شده ی پسرک خندیدم.

به آرامی در حال دور زدن به سمت راست کوچه بودم که پسرک یا همان امیر با سرعت از کنارم رد شد و بوقی هم زد.

بی تفاوت به رفتارش به راه خود ادامه دادم. زنگ موبایلم نشان داد الان سحر در حال انفجار است. دیر شده بود و در ترافیک هم گیرافتاده بودم. با مکالمه ی کوتاهی شرایط را برایش توضیح دادم و قرارش با هانیه به دانشگاه برود.

با ده دقیقه تأخیر رسیدم. اول از همه به سمت اتاق رئیس دانشگاه رفتم. تا اسمم را شنید نیم خیز شد و با دست صندلی روبرویمیزش را نشان دادو گفت :

- خانوم شکوهی واقعا متأسفم براتون... بهتون تسلیت میگم امیدوارم آخرین غمتون باشه. من بخاطر شرایط شما با اساتید صحبت کردم که غیبت ها رو اثر ندن اما شما هم باید تلاش کنین خودتون و به کلاستون برسونین.

با اینکه شوکه شدم، اما خوشحال شدم که احتیاج نبود تا کل ماجرا را برایشان تعریف کنم. سرم را پایین انداختم و با لحن آرامی گفتم:

- ممنون از لطفتون فقط میشه بپرسم، چه کسی به شما اطلاع داده؟

- فکر کنم همسرتون بودن. خودشون رو آقای شکوهی معرفی کردن و گفتن که چه اتفاقی براتون افتاده. نگران کلاساتون بودن، من هم قول دادم مشکلی براتون پیش نیاد. به انتخاباتون تبریک میگم آقای خیلی محترمی بودن.

در حالی که از تعجب در حال شاخ در آوردن بودم، از روی صندلی بلند شدم و تشکر کردم و مات و مبهوت از اتاق خارج شدم. باورش سخت بود. ماهانی که اصلا مرا در آن خانه نمیدید به فکر درس و دانشگاه من باشد.

رفتارش برایم عجیب بود. در حالی که در خفا حواسش به من و کارهایم بود اما در ظاهر انقدر سرد و بی خیال بود. شاید چون در شرایط خاصی بودم سعی میکرد به من نزدیک نشود! با سر در گمی به سمت کلاس رفتم و با ضربه ای به در کلاس وارد کلاس شدم. سلام کردم و از استاد اجازه ورود خواستم. استاد حمیدی با دیدنم لبخندی پدرا نه زد و مهربان گفت :

- بفرما دخترم. تسلیت میگم آخرین غمت باشه. امیدوارم بتونی خودت رو به کلاس برسونی. اگه مشکلی داشتی از دوستات کمک بگیر.

- چشم استاد ممنون از همدردیتون.

کنار سحر که یک صندلی خالی در کنارش برایم نگه داشته بود، نشستم و حواسم را به درس دادم. کلاس که تمام شد بچه های کلاس دورم جمع شدند و با ناراحتی تسلیت گفتن و اظهار شرمندگی کردن که اطلاع نداشتن تا در مراسم شرکت کنند. از لطفشان تشکر کردم. چندتا از دخترها در آغوشم کشیدند و چند قطره اشک هم ریختند و اشک را مهمان چشمانم کردند. خوب شد به سحر گفتم به بچه ها خبر ندهد. اگر این حجم ناراحتی رو در مراسم میدیدم تحملش برایم سخت بود.

هنوز از کلاس خارج نشده بودیم که یکی از بچه ها گفت ؛ کلاس بعدی تشکیل نمیشود. بچه ها هم ذوق زده تو سرو کله ی هم میزدند و از شرایط به وجود آمده برای خرید شب عیدشان کمال استفاده را میبردند. هانیه گفت :

- طناز چه تعطیلی خوبی بود بیا بعد از این همه دپرس بودن بریم خرید تا کمی روحیه ت عوض بشه. سری تکان دادم و گفتم:

- من اصلا وقت این کارها رو ندارم. باید برم شرکت کار دارم. بعد از اون هم اگه وقت کنم میرم ورزشگاه تا کمی ریلکس کنم.

سحر: لوس نشو دیگه دو ساعت میریم خرید و تو هم بعدا به کارهات برس.

لبخندی از روی درد زدم و گفتم نه خرید دارم نه حوصله شو.

هانیه: بالاخره که چی؟ باید از عزا در بیایی یا نه؟ پس چه بهتر که برای همین عید یه سروسامونی به تیپ و قیافه ت بدی!

با اخم گفتم: انگار یادتون رفته تازه دیروز چهلم بود انقدر بی غیرت نیستم سریع لباس سیاهمو در بیارم.

سحر: کی گفته سیاه پوشیدن غیرت میخواد و با این کار روح اموات شاد میشه... خدا مادرتو رحمت کنه به نظر من مادر تو که در زنده بودنش انقدر به شیک پوشی و تیپ تو اهمیت میداد محاله از اینکه تو سیاه پوش باشی شاد باشه. اگه برای مادرت سیاه پوشیدی، من قول میدم دل مادرت و به درد میاری اما اگر برای حفظ ظاهر و خودنمایی جلوی دیگران اینکارو میکنی یه حسابدیگه ست...یه چیز دیگه هم بدونی بهتره هیچ جای قرآن یا دینت نیومده با سیاه پوشیدن تو، ثواب و حسناتی برای مادرت ثبت میشه.

عصبی شدم و با لحن پر خشم گفتم :

- بسه سحر من برای ظاهر سازی این کارو نمیکنم. خودم دلم پر از درده و حوصله ی هیچی ندارم. تو منو اینجور شناختی؟

در هر صورت من کار دارم خداحافظ.

بلافاصله از آن دو جدا شدم و راهی شرکت عمو مسعود شدم. در بین راه با عمورضا هم تماس گرفتم و هماهنگ کردم تا خودش را برساند.

به شرکت که رسیدم عمو مسعود خیلی از دیدنم ابراز خرسندی کرد. من هم دلم برایش تنگ شده بود. با اصرار عمو و زن عمو بعد از اینکه از بیمارستان مرخص شدم چمدان هایم را چیدم و با عمو مسعود و خانه اش خداحافظی کردم. ساکن خانه ی عمو رضا شدم.

خانه ای که در یک آپارتمان ده طبقه قرار داشت با زیر بنای دویست متر و سه اتاق خواب که من بخاطر کمبود اتاق با مهتا هم اتاق بودم. روبروی اتاق ما اتاق ماهان بود و در کنارش اتاق عمو و زن عمو قرار داشت. حمام در کنار اتاق ما بود و سرویس بهداشتیهم روبروی در ورودی قرار داشت. در کل خانه ی خوش ساخت و دلبازی بود. مهمتر از همه اهالی خانه بودن که از صفای آن ها محیط خانه گرم و صمیمی بود (به جز اون ماهان سرد و سرمازده که امروز با چیزی که شنیدم، مرا غافلگیر کرده بود).

با قرار گرفتن فنجان نسکافه در روی میز و تعارف عمو مسعود حواسم به جایی که نشسته بودم برگشت. بعد از پانزده دقیقه عمو رضاهم رسید و بعد از احوالپرسی های همیشگی، عمو مسعود پاکتی از توی کشوی میزش بیرون کشید و روبروی من روی قراردادو گفت :

- نمیدونم تا چه حد اون خدایبامرز تو رو در جریان کارهاتش قرار داده...این پاکت تمام مدارکیه که مادرت در همون ماه آخر همشرو آماده کرد تا درگیر انحصار وراثت و رفت و آمد در اداره جات دولتی نباشی. هر چند که جز تو وارث دیگه ای نداشت. اما محکم کاری کرد،

با وکالت بلا عزلی که زمان انحصار وراثت پدرت در همه ی امور به مادرت دادی، بدون مشکل همه ی اموال، اعم از خونه، سهام شرکت، ویلای فشم و حساب بانکیهاش رو به نام تو کرد.

یه سی دی صوتی هم هست که سفارش کرد هر وقت دلتنگش بودی اونو گوش کنی. (رو به عمورضا کردو ادامه داد) شما هم شاهد هستین که من این پاکتو مهر و موم شده به طناز جان تحویل دادم.

عمو رضا: شما لطف دارین، همونطور که سارا خانوم به شما اعتماد داشتن ما هم به شما اعتماد داریم.

- ممنون عمو جون. شما در اون چند ماه خیلی بخاطر مادرم سختی کشیدین حتی مورد غضب بچه ها و لیلا خانوم هم قرار گرفتین آرزو میکنم هر چه زودتر لیلا خانوم برگرده و زندگی شما هم مثل گذشته بشه.

عمو مسعود نفس عمیقی کشیدو به آرامی گفت :

- دیگه هیچی مثل گذشته نمیشه. اون نه تنها زندگی من و خودشو خراب کرد روی زندگی بچه هاش هم اثر بدی گذاشت. فکر نکنم با برگشتنش چیزی درست بشه.

منظور حرفای او را درک میکردم. حیف مردی همچون او، که نصیبش از زندگی این تلخ کامیها بود. مردی که از اعتبار خودش، در نظر فرزندان و دوستانش گذشت تا به من و مادرم کمک کند. خودش را در قبال خانواده ی شریکش مسئول میدانست و من وقتی فهمیدم که مادرم گفت همیشه به چشم خواهرش به او نگاه کرده و فقط مراقبت از او را وظیفه ی خود میدانسته. من و بچه هایش در آن دورانچه فکرهایی که در مورد آنها نمیکردیم. من هنوزم از اینکه روزی مادرم را متهم به خیانت کردم، نتوانستم خودم را ببخشم. واقعا هم جای بخشش نداشت. یاد آن چشمان اشکی مادر آتش به جانم میزند فقط خدا را شکر میکنم با رفتارم بعد از آن ماجرا دل مادرم را به دست آوردم و گرنه الان از غصه ی آن پیش داوری ها دیوانه میشدم.

بعد از پایان حرفای عمو از جا برخاستیم. عمو با لبخند گفت :

- شریک کوچولو لطف کن هر وقت حوصله داشتین به شرکتتون سر بزنین. نیم وجبی الان تو سهامدار بزرگ شرکت به حساب میای.

- عمو جون من کاره ای نیستم. رئیس خودتونین.

- راستی طناز جان برای کلاسهای عقب افتاده ت روزی دو سه ساعت بیا شرکت تا خودم کمکت کنم تا به کلاسات برسی.

با لبخندی از ته دل برای آن همه محبتش تشکر کردم. قرار شد تا عید شبها به شرکت بروم و بعد از عید، بعد از ظهرها در ساعاتی که عمو کارش کمتر بود، خودش هماهنگ کند و من به آنجا بروم.

با عمو رضا از اتاق خارج شدیم که با میثم پسر مهندس راد روبرو شدیم. میثم به من تسلیم گفت و من فهمیدم به تازگی در شرکت مشغول به کار شده ابراز خوشحالی کردم و از شرکت بیرون زدیم.

- طناز پاشو دیگه. تو چقدر لجباز و یکدنده هستی آخه؟!

- ولم کن مهتا من حرفم همونه که گفتم.

- طناز آخه فردا عیده میخوای با این قیافه ایام عید رو بگذرونی؟ دلم گرفت از بس تو رو شبیه لولو دیدم. کی گفته باید با لولو بودن عزا دار بودند رو به بقیه نشون بدی؟ با این کارا دل هیچکس آروم و قرار نمیگیره. دستش را روی قلبم گذاشت و گفت :

- غم واقعی اینجاست عزیزم. در ضمن خاطرات و یاد مادرت هم همین جاست، تو جوونی با این...

- مهتا ولش کن مادر چرا حرف زور بهش میزنی. برو تا وقت آرایشگاهت نگذشته، بهش برسی.

مهتا: آخه ماما طناز این جورى بمونه؟

- باور کن نمیتونم مهتا وگرنه از سر لجبازی نیست.

مهتا با چشم غره ی زن عمو از اتاق بیرون رفت. از دیروز روی اعصابم راه میرفت تا برای فردا که سال تحویل بود من را با خودش به آرایشگاه ببرد. اما دلم راضی نمیشد.

زن عمو در اتاق را بست و توجه من به دستش جلب شد. یک سجاده و چادر نماز سفید با گلهای ریز آبی که چشم را نوازش میکرد.

کنارم روی تخت نشست و مادرانه با دست آزادش شانیه هایم را در بر گرفت. بوسه ای آرام روی گونه ام کاشت و گفت :

- میدونم دل تنگ مادرتی، حق داری عزیزم. از اون سی دی که هر روز گوش میدی به عمق دل تنگیت پی میبرم و میدونم تحملش چقدر سخته. خودم تجربه کردم. اما با روشی که خودم آروم شدم میخوام آروم کنم.

هر وقت از دلتنگی به ستوه اومدی سجاده رو باز کن یه کاغذ توشه که روش خوندن نماز هدیه به والدین رو توش نوشته. دو رکعت برای هردوشون نماز بخون و بعد بین با این کار چقدر آروم میشی وچقدر اونها رو شاد میکنی. غمی که تورو در خودش غرق کنه باعث ناراحتی اون خدا بیامرزه. اما با این کار اونها رو در اون دنیا به بالاترین درجات میرسونی و رحمت خدا رو شامل حالشون

میکنی... کمی فکر کن این طور به یادشون باشی بهتره یا دوری از نظافت و زیبایی که مادرت هم دوست داشت تو رو همیشه زیبا و شیک ببینه. اگه به دل مادرت هم بخوای توجه کنی...از کنارم برخاست و ادامه داد: بازم خودت فکر کن من دوساعت دیگه وقت دارم اگه راضی بودی با هم میریم اگه نه من هم نمیرم تا تو راضی بشی.

با بغضی که به اشک تبدیل شد صورتش را بوسیدم و تشکر کردم. آن سی دی صدای مادرم بود که همان آهنگ پر خاطره را برایم جا گذاشته بود و من چقدر از این لطف مادرم خوشحال شدم. با شنیدن صدایش حضورش را در کنارم حس میکردم.

زن عمو از اتاق خارج شد و من به سجاده ی توی دستم خیره شدم. یادم نبود آخرین بار کی نماز خواندم. حرفهای زن عمو به طور عجیبی آرامم کرد. تصمیم گرفتم برای نشان دادن، تأثیر رفتار و کلامش در حال و روزم پیشنهادش را قبول کنم.

وقتی جلوی آینه ایستادم حس خوبی داشتم. انگار با آن همه موی سیاهی که از صورتم برداشته شده بود یک کیلو از وزنم کم شده بود احساس سبکی میکردم. دستی روی پوست ملتهبم کشیدم. به دختری که در آینه نگاهم میکرد لبخند زدم.

- انشالله همیشه بخندی عزیزم. همیشه بخند تا دنیا به روت بخنده. مطمئن هستم الان مادرت هم شاده. برگشتم به سمتش. با دیدن رضایتی که در چشمانش نمایان بود دلم شاد شد. او هم یک مادر بود. او هم مانند همه ی مادرها قلبمهربانش مالامال عشق بود و مرا هم از این عشق بی نصیب نگذاشته بود. حس خوبی را به رگ و پی قلبم تزریق کرد. میشد در پناه این مادرانه ها هم آرام و قرار گرفت... من آرام بودم و این آرامش را مدیونش بودم.

بوسه ای روی صورت مهربانش کاشتم. لبخندی به چشمان پر شوقش زدم و زمزمه کردم :

- برای همه چیز ممنون. شما خیلی خوبین زن عمو.

- عزیزم تو با مهتا برای من فرقی نداری. دلم میخواود در کنار ما کم کم به زندگی عادت برگردی. طناز قبلی میتونه ماهان منو پابند خونهنه.

کمی دلم گرفت، یعنی بخاطر دلِ پسر خودش با من مهربان بود؟! فقط سرم را تکان دادم. زن عمو، زن زیرک و تیزی بود انگار حرف دل مرا در صورتم خواند. دستم را گرفت و گفت :

- فکر نکن بخاطر ماهان اصرار دارم به خودت برسی... خدا میدونه اول از همه حال تو برام مهمه اما دلم میخواهد در کنار تو حال ماهان همخوب باشه. خودت میبینی عموت به خاطر سفر رفتنش، توی این چند روز چقدر به من غر زده. منم بین این پدر و پسر گرفتار شدم.

اگه ماهان وابسته بشه دلش به خونه گرم میشه و عموت هم کمتر بهش گیر میده. من نمیدونم چرا این دوتا حرف همو درک نمیکنند.

تازه فهمیدم چقدر دلش از این فاصله ها خون است. درحالی که شال را روی سرم مرتب میکردم، گفتم :

- غصه نخور زن عمو همه چیز درست میشه. تا اون جایی که مهتا به من گفته سفرای ماهان کاریه، عمو نباید انقدر به پر و پای پسرش بیچه! وجود من هم برای ماهان مایه ی دردسر شده. سختگیری عمو بیشتر برای منه.
- ای بابا اینا در این دو سال همیشه همینطورند. اصلا نباید چیزی میگفتم. تو نمیخواه از این فکر کنی. دیگه بریم دیر شد.

در مسیر خانه وسایلی که برای سفره ی هفت سین لازم داشت خریداری کردیم و بعد از کلی گپ زدن رسیدیم. در اتاق مانتو را از تنم خارج کرده بودم که با ضربه ای به در، در باز شد و زن عمو خندان وارد اتاق شد. در دستش بسته ی کادو پیچ شده ای قرار داشت که بهسمتم گرفت. نگاهم بین کادو و صورت خندانش در گردش بود. کادو را در بغلم گذاشت و گفت :

- وقتی از حموم بیرون اومدی دیگه لباس سیاه نپوش شگون نداره سال نو رو با سیاهی شروع کنی. دوست دارم اینو تو تنت ببینم.

اگه خوشگل نبود ببخشید من سلیقه م مثل شما جوونا نیست. به ماهان میگم برات چند سری لباس شاد بیاره. هر کاری کردم که خودت نرفتی لباس نو بخری.

- ممنون زن عمو. من لباس لازم ندارم خیالتون راحت اگه لازم باشه خودم تهیه میکنم اصلا به ماهان زحمت ندین.

- زحمت چیه دخترم وظیفه شه اما بی تجربه س دیگه... (لبخند زد) مامانش باید خوب وبد ویادش بده.

- تعارف ندارم زن عمو. باور کنین اگه در این مورد حرفی به ماهان بگین من ناراحت میشم. اینجوری من معذب میشم. اگه میخواینمن احساس سربار بودن نداشته باشم کاری به رابطه ی من و ماهان نداشته باشین. ما بالاخره با هم کنار میایم.

پوفی کشید و در حالی که از اتاق خارج میشد گفت :

- والاه نمیدونم چی بگم فکر من با افکار شما زمین تا آسمون فرق میکنه. باشه هر جور راحتی. با رفتنش کاغذ کادو را باز کردم. یک تونیک سفید که آستین خیلی کوتاهی داشت دقیقا حدود پنج سانت زیر سرشانه را میپوشاند.

تونیک اندامی بود و جنس لطیفی داشت. از لمس پارچه ش حس خوبی داشتم. انگار روی پرز جوجه دست میکشیدم. باینکه در این مدت همیشه به خاطر خجالت از عمو، لباس آستین بلند پوشیده بودم، الان دوست داشتم با این لباس کمی به خودم آزادی بدهم. این نوع پوشش از قدیم در خانه ی عمو مرسوم بود. حتی مادرم هم در برابر عمو پوشیده تر ظاهر میشد. عمو خیلی در برابر زنها معذب بود همیشه سرش پایین بود و همین باعث میشد تا زنها و دخترا در خانه ی عمو پوشیده تر باشن تا عمو راحت باشد. من هم با اینکه شال نمی پوشیدم اما به رسم قدیم لباس بدون آستین یا آزاد نمی پوشیدم. از روی عمو شرمم میشد.

حالا این لباس تا حدی راهم را هموار میکرد. دلم برای لباس های خودم تنگ شده بود. سریع دوش گرفتم. تونیک سفید را شلوارچین صورتی پوشیدم. با حوله آب موهایم را گرفتم. جلوی آینه به صورت سرخ و سفیدم نگاه کردم. چقدر چهره م بهتر شده بود.

دیگر از صورت زردو زارم خبری نبود. گونه هایم گل افتاده بود و پوستم از سفیدی برق میزد. دستی روی بازویم کشیدم. کمی عطر گلمریم به گردن و مچ دست هایم زدم. از بوی عطرش مست شدم. چند نفس بلند کشیدم. عاشق این رایحه بودم.

موهایم را با ششوار خشک کردم و آزاد روی شانیه هایم رها کردم. بعد از مدتها دوست داشتم زیبا باشم و حس زیبا بودن حالم را بهتر میکرد. با صدای مهتا که از پذیرایی اسمم را صدا میکرد، از اتاق خارج شدم. در خانه ی عمو کسی در طول روز در اتاق، خودش را حبس نمیکرد. اتاقها عملا در زمان خواب و درس خواندن مورد استفاده قرار میگرفت. همه دور هم و در پذیرایی مینشستن. با صدای سلامم عمو که پشتش به من بود برگشت. با دیدن من لبخندی بر روی لبانش نقش بست و گفت :

- مبارک باشه عمو جون... به به دلم باز شد. دختر خوشگلم بیا پیش خودم بشین.

عمو که روی مبل نشست تازه چشمم به ماهان افتاد. برای اولین بار نگاهش بر روی چهره ام ثابت ماند. در سوسوی چشمان براقش بیطننت موج میزد. اولین بار بود چنین برقی را در چشمانش میدیدم. سلام آرامی نثارش کردم. لبش کمی به سمت بالا کشیده شد. آرام جوابم را داد. کنار عمو نشستیم. عمو با محبت نگاهم کرد و حالم را پرسید. منمهم با لبخند پاسخش را دادم.

ماهان روبروی من و عمو نشسته بود. هر از گاهی نگاه کوتاهی میکرد و دوباره به تلویزیون نگاه میکرد. تازه از راه رسیده بود. مهتا مدام سؤال پیشش میکرد کجا بوده و چی خریده و کدوم هتل خوابیده و... ماهان با حوصله جوابش را میداد. زن عمو نگاهش بینمن و پسرش مدام در رفت و آمد بود. امیدوار بود با تغییر رنگ و روی من در ماهان هم تغییری ببیند ولی تیرش به سنگ خورده بود.

مهتا از جایش بلند شد. ماهان با دیدن مهتا گفت :

- مهتا جان. یه قهوه برام بیار تا خستگیم در بره. باید برم دوش بگیرم.

عمو با اخم به ماهان نگاه کرد و گفت :

- به مهتا چه ربطی داره تا برای تو قهوه بیاره؟ وقتی طناز هست، حق نداری از مهتا در خواستی داشته باشی. مهتا: باباجون من خودم دوست دارم براش...

عمو: بی خود دوست داری، همین که گفتیم. طناز جان، عمو بین ماهان چی لازم داره!

سرم را از خجالت پایین انداختم و از روی مبل بر خاستم. ماهان مات و مبهوت به عمو خیره شد. وقتی من به آشپزخانه وارد شدم صدای اعتراض ماهان را شنیدم.

- معلوم هست شما چتونه؟! این حرفا دیگه از کجا در اومده؟ با این حرفتون دختر عمو رو ناراحت کردین. الان فکر میکنه باید بهممن سرویس بده. دوست ندارم این جور در موردم فکر کنه.

عمو: مهم نیست تو چی دوست داری چی دوست نداری. مهتا هیچ وظیفه ای در قبال تو نداره. تو دیگه مجرد نیستی.

زن عمو: رضا جان خواهش میکنم... ماهان تازه رسیده.

ماهان با خشم گفت: همیشه میخواین حرف حرف خودتون باشه.

از جا بلند شد و به آشپزخانه سرک کشید. قهوه ی آماده شده رادر فنجان ریختم. خواستم با سینی به سمتش بروم که نزدیکم شد و گفت :

- از حرف بابا عذر میخوام، نمیخوام خودتو موظف به انجام کاری بدونی. نمیدونم بابا چش شده.

- عیبی نداره من ناراحت نشدم. یه قهوه درست کردن اونقدر که فکر میکنی زحمتی نداره.

فنجان را از توی سینی برداشت و بو کشید و گفت :

- هوم...عطرش که خوبه شکر ریختی؟

- نه نمیدونستم شیرین میخورین یا تلخ!

- پس شکر بده. من یه کم شیرین دوست دارم. ممنون.
شکر را به دستش دادم و بعد از برداشتن شکر تشکر کرد.
- نوش جان. از حرف عموهم ناراحت نشین. عمو درست میگن. تا الان من حالم خوب نبود اما حالا بهترم
کاری داشتین به خودم بگین.
نگاهش در چشمانم قفل شده بود. زمانی که حرفم تمام شد با اشاره پرسیدم چی شده؟ لبخند کمرنگی زد و
گفت:

- چقدر رنگ چشمت قشنگه.
با گفتن این حرف که به آرامی بیان شد از آشپز خانه خارج شد و من را گیج و سردرگم رها کرد. اولین باری بود
که در مورد من اظهار نظر کرده بود. خبر نداشت با همان حرف نصفه و نیمه چه حسی خوبی به من هدیه کرد.
بی اراده لبخند مهمان لبان سرخمشد. عمو با رفتارش که به ظاهر خصمانه بود، میخواست ماهان را به حضور
من در زندگیش عادت بدهد. اما من اینگونه خواسته شدن را نمیخواستم. اینکه ماهان مجبور به همکلامی با من
بشود برایم دلچسب نبود. به قول قدیمی ها چشمه باید خودش بجوشد.
از آشپز خانه دیدم ماهان بعد از خوردن قهوه به اتاقش رفت. من هم به پذیرایی برگشتم و کنار مهتا نشستم.
ماهان با حوله ای رویدستش وارد حمام شد. من و مهتا هم بعد از کمی علافی همراه زن عمو به آشپز خانه
رفتیم. آن شب با حس کنجکاوی روی تمام حرکاتش زوم کردم. خیلی سعی داشت عادی رفتار کند ولی هر وقت
در زمان خوردن شام نگاهمان با هم تلاقی پیدا میکرد، زود چشمانش را
میدزدید، درست مثل پسر بچه های تخس شده بود. از این تقلا کردنش برای نشان دادن ماهانی دیگر در دل
میخندیدم فقط نمیدانستم چرا آن قدر تلاش میکند تا خودش را بی تفاوت نشان بدهد.

- مهتا، طناز زود باشین الان سال تحویل میشه.
با صدای عمو نگاه آخر را در آینه به آرایش ملایمم انداختم. به طرف مهتا برگشتم و گفتم:
- زود باش مهتا الان سال تحویل میشه.
- صبر کن الان میام.
با کله توی کمد بود. بعد از اینکه از توی کمد بیرون آمد در دستش چند بسته کادو بود. تازه یادم افتاد من هم
برای بقیه عیددیگرفته بودم. سریع کشو را باز کردم و بسته های کادو شده را در بغل گرفتم و گفتم:

- خوبه یادم انداختی.

- وای تو هم کادو گرفتی! اصلا فکر نمی‌کردم یادت باشه.

- بریم الان عمو میاد سراغمون.

با هم وارد پذیرایی شدیم. زن عمو سفره ی هفت سین را روی زمین پهن کرده بود. این خواسته ی عمو بود. دوست داشت مراسم سنتی برگزار شود. کنار مهتا روی زمین نشستیم و کادو ها را کنار کادوهای مهتا گذاشتیم. مهتا زیر گوشم گفت :

- بینم امسال ماهان برامون چه کادویی گرفته؟

- مگه برات فرقی میکنه چی بخره؟

- نه اما همیشه چیزای خوب رو از ماهان کادو میگیرم. مطمئنم امسال برای هر دومون یه چیز میخره.

با نشستن ماهان کنار عمو نگاهم به سمتش کشیده شد. بوی عطرش فضا را پر کرد. با صورت اصلاح شده و تیپ غیر رسمی هم جذاب و خواستنی بود. با برگشتن سرش نگاه خیره ام را شکار کرد و لبخند کمرنگی زد. این بشر انگار با خندیدن مشکل داشت.

نمیدانم وقتی مهتا میگفت در جمع خانواده مهربان و گرمتر رفتار میکند، به کدام رفتارش گرم و صمیمی میگفت؟ او که با خودش هم تعارف دارد.

با صدای آرام مهتا زیر گوشم حواسم از ماهان پرت شد و به مهتا نگاه کردم.

- چی شد بالاخره پسندیدی یا نه؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: چیو؟!

- خان داداشمو میگم بانو. مورد پسند بود یا نه؟

با آرنج به پهلویش ضربه زدم و همراه آخ گفتنش گفتم :

- کوفت بچه پررو!

ماهان به ما نگاه کرد. لبخندی زد و سری از روی تأسف برایمان تکان داد. با شروع دعای سال تحویل همه ساکت شدیم. عمو در حال خواندن دعا بود صورتش چنان آرامشی داشت که به اطرافیانش هم همان حس را القا میکرد. در دل از خدا برای پدر و مادرم آرزوش خواستم و برای خودم هم آرامش. با صدای بمب سال نو اشک از چشمم جاری شد. چقدر جای خالی مادر، دلم را به درد آورد. بی معرفت بودم که سال تحویل را در کنارش نبودم. باید در اولین فرصت به سویس پرواز میکردم. با صدای عمو و مهتا که به زن عمو و ماهان

تبریک میگفتند چشمانم نظاره گر محبت آن جمع شد. من کناری ایستاده بودم و بیشتر دردمیکشیدم. ماهان مهتا را در آغوش گرفت و بوسید.

اشک مزاحم را از زیر چشمم زدودم تا کسی متوجه نشود.

عمو و زن عمو به سمت من آمدند. مرا در آغوش گرفتند و زن عمو روی گونه ام را بوسید و عمو پیشانیم را با مهرش داغ کرد.

مهتا هم بعد از روبوسی و تبریک به سمت عمو رفت. ماهان دستش را جلو آورد و با نگاهی گرم تبریک گفت.

برای اولین بار تماس بدنی داشتیم. دستان گرمش فشار آرامی را به دستم وارد کرد و گفت :

- امیدوارم سال خوبی پیش رو داشته باشی.

- ممنون تو هم همین طور.

- گریه چرا؟

بغض کردم و سرم را به چپ و راست تکان دادم. هنوز دستم را در دست نگه داشته بود. آرام گفت :

- چشمت که اشکی میشه آدم و دیوونه میکنه.

دستم را رها کرد و به سمت مادرش رفت. او را هم در آغوش کشید و پیشانیش را بوسید. با حسرت به رابطه ی

گرمشان نگاه کردم بغض گلویم را فشرد. برای مهار اشک هایم به دستشویی رفتم و چند بار مشتم را پر از آب

کردم به صورتم پاشیدم. زیر چشمم

سیاه شد با زحمت سیاهی را پاک کردم و بعد از مکثی به پذیرایی رفتم.

عمو با دیدنم گفت :

- کجایی دخترم بیا عیدیتو بگیر.

- ممنون عمو جون.

از لای قرآن یک تراول صد تومانی به دستم داد. صورت عمو را به آرامی بوسه زدم و کنار کشیدم. زن عمو هم

سه بسته کادو به من و مهتا و ماهان داد. بعد از زن عمو، مهتا رو به ماهان کرد و گفت :

- خان داداش عیدی ما کو؟

ماهان با محبت برادرانه ای به رویش لبخند زد و لپش را کشید و گفت :

- ای بلا. امسال داداشی رو ببخش انقدر گرفتار بودم، وقت نشد برم خرید.

از کنار آینه سه پاکت برداشت و به مادرش و مهتا و در آخر هم به من یک پاکت داد. مهتا با دیدن وجه داخل پاکت لبش را ورچید و گفت:

- خسیس شدی داداش!

ماهان با دو انگشت بینی او را کشید و گفت:

- قلیبرش کن خانوم کوچولو. من اندازه ی تو بودم از این عیدی ها به خودم ندیدم.

مهتا در حال چانه زدن بود. من هم کادوی عمو که یک ست خودکار و خودنویس مارک پارکر بود و پیراهنی که برای زن عمو خریده بودمرا تقدیمشان کردم. کادوی ماهان را به سمتش گرفتم و گفتم:

- ببخشید نمیدونستم سلیقه تون چه جوریه امیدوارم خوشتون بیاد.

با تعجب ابروی راستش را بالا داد و آن مژه های پر پشتش را به رخ کشید. چقدر ژست های مردانه و زیبایی داشت. برای اولینبار لبخندش عمق پیدا کرد و گفت:

- ممنون. توقع نداشتم.

- قابلی نداره.

از کنارش گذشتم و کادوی مهتا هم که یک دستبند نقره ی زیبا بود را تحویلش دادم. کادوی ماهان یک ساعت مارک دار بود. دلم از این سوخت که این همه وقت گذاشتم و آن ساعت را خریدم اما او برایش این عید اول ارزش نداشت تا یک یادگاری برایم بگیرد.

قیمتش برایم مهم نبود چون خودم هر چه اراده میکردم در توانم بود تا تهیه کنم ارزش معنوی کارش برایم مهم بود.

مهتا با ذوق دستبندش را از جعبه بیرون کشید و با شوق تماشایش کرد و به همه نشانش داد. روی گونه ی چپ و راستم دو تا بوسه کاشت و زیر گوشم گفت:

- یکیش از طرف خودم اون یکیش از طرف اون شلغم خان.

هر دو با هم زدیم زیر خنده. با خنده ی ما عمو و زن عمو هم لبخند روی لبشان نشست و ماهان، فقط دست به سینه تماشا میکرد.

صدای زنگ موبایل ماهان چشم همه را به سمتش چرخاند. ماهان با دیدن صفحه ی گوشی به آنی صورتش سرخ شد و گوشی راقطع کرد. با تکرار زنگ موبایلش رگ روی شقیقه اش میزد. با ناراحتی نگاهی به مادر و پدرش کرد و گفت:

- من باید تا یه جایی برم. دیر و زود شد نگران نشین.
عمو با حرص گفت :

- کجا؟ روز اول عید کجا واجبتره از کنار خانواده!

- بابا الان وقتش نیست بعدا توضیح میدم.
بدون حرف دیگری با همان لباس ها رفت.

در آخر مهتا هم هدیه هایش را به بقیه داد. برای من یه بولیز آبی و شال مناسبش را گرفته بود. هدیه زن عمو هم یکمانتوی اسپرت سفید به همراه یک شلوار جین کرم رنگ بود. از هر دو تشکر کردم و با مهتا به اتاق برگشتم و وسایلم را در کمد جایادم. پاکتی که ماهان داد را بدون نگاه کردن داخل کشوی دراور گذاشتم. در دل گفتم:

- این نیز بگذرد آقا ماهان. بالاخره تو هم دم به تله میدی اون وقت نوبت منه تا حالت رو جا بیارم.

سه ماه دیگر هم گذشت. ماهان دقیقا مانند مهتا با من رفتار میکرد و خیلی از روزها هم اصلا به خانه نمی آمد. عمو به شدت عصبی بود. ماهان سه هفته بود رفته بود ترکیه. کار ماهان واردات پوشاک زنانه و مردانه از ترکیه بود. یک دفتر پخش هم داشت که به صورت عمده لباسها را توزیع میکرد. به گفته ی مهتا هر سه ماه یک بار برای هر فصل جدید به ترکیه سفر میکردو بعد از سفارش و خرید لباس نهایتاً در عرض ده روز برمیگشت. اما وجود من باعث شده بود راه های فرار از خانه اش بیشتر شود. من هم مانند قبل سر گرم کارهای همیشگی خودم بودم. در این مدت تنها خبر خوب خواستگاری بابک از سحر بود که جمع دوستانه ی ما را شادتر کرده بود.

از دانشگاه تازه آمده بودم. میخواستم بعد از کمی استراحت به ورزشگاه سر بزنم. بر عکس همیشه عمو خانه بود. با دیدنم با ناراحتی گفت :

- دخترم بیا اتاقم کارت دارم.

- چشم عمو الان دست و صورتم رو میشورم و میام.

نزدیک در دستشویی بودم که صدای آرام زن عمو را شنیدم :

- رضا جان دست بردار از این تصمیمت. بخدا برن سر زندگیشون ماهان خوب میشه.

- مگه خوابش و بیینه دختر مثل گل برادرم رو بدم دست اون. خاک بر سرش لیاقت نداشت. خواستم بهش یه فرصت بدم.

با باز شدن شیر آب دیگر صدایی نشنیدم. اما حدس میزدم موضوع حرف عمو چه خواهد بود. تنم گُر گرفت از این پس زده شدن، عمو تازه فهمیده بود با پیشنهادش چه اشتباهی کرده و همیشه با زور دل افراد را بهم وصل کرد. آهی از سرنوشتی که دچارش شدم کشیدم و بعد از خشک کردن صورتم به سمت اتاق عمو رفتم. عمو روی تخت نشسته بود و با ناراحتی چنگ به موهایش میکشید همان عادتی که ماهان در مواقعی ناراحتی انجامش میداد.

با نشستنم عمو آهی کشید و گفت :

- طنناز جان میدونم با ندونم کاریم باعث ناراحتی و به هم خوردن زندگی شدم. اما چه کار کنم که علاقه ی من به داشتن عروسی مانند تو باعث شد یه آن خودخواه بشم و از فرصت به وجود آمده کمال استفاده رو بکنم و تو رو به اسم عروس خودم بیارم تو خونه م. فکر میکردم ماهان بعد از یه مدت بهت علاقه پیدا میکنه و فکرای گذشته رو کنار میذاره اما نمیدونستم ماهان لج و لجبازیش با منو، سر تو خالی میکنه. الان به این نتیجه رسیدم چه خوب شد کسی از ماجرای شما با خبر نشد. حالا میتونم طلاق رو از ماهان بگیرم و با دوندگی زیاد هر طور شده اسم نحسش رو از شناسنامه ت پاک کنم. فقط تو یه وکالات به من بده تا خودم اقدام کنم.

مات و مبهوت به عمو خیره شدم. زبانم قفل شد پس باید از خانه ی عمو میرفتم. ایکاش قبلا فکر اینجا را میکرد و مرا اینچنین وابسته به این خانه نمیکرد. دروغ بود اگه میگفتم برایم مهم نیست چون مهم بود. در کنار عمو و زن عمو تازه آرام و قرار گرفته بودم و گریه هایم کمتر شده بود. عمو سکوت را به رضایتم تعبیر کرد و گفت :

- فردا با هم میریم دفتر خانه تا وکالت نامه رو تنظیم کنیم. فقط ازت میخوام منو ببخشی عمو چون دلم نمیخواست زندگی این جور بشه. شرمنده ی تو و مادرت و برادرم شدم.

با صدایی که از ته چاه در می آمد گفتم :

- چرا از اول نداشتین با اون دختری که دوست داره ازدواج کنه؟ کسی که دلش گیر باشه نمیتونه کس دیگه ای رو قبول کنه.

- اون دختر آدم درستی نبود عزیزم. ماهان کوره نمیپینه دختره از چه خانواده ایه. پدر دختره سابقه داره اونم تو کلاهدرداری و اختلاس. دختره میخواد از ماهان استفاده کنه تا من برای پدرش کاری کنم. من درمورد اون دختر و خانوادش تحقیق کردم. از لحاظ اخلاقی هم دختر درستی نیست.

- به خودش گفتین؟

- نه. اون چشمش رو روی همه ی بديهای دختره بسته. اگه میگفتم منو متهم به بدبین بودن و پرونده سازی میکرد. گفتم بدون من بره خواستگاری. دختره قبول نکرده بود منو برای خواستگاری خواسته بود. ماهان اینو از خوبی اون میدونست اما خبر نداشت بابای دختره زندانه وقتی گفتم باورم نکرد. میگفت انقدر با مجرم ها در تماسم همه رو مجرم میبینم.

- تمام اختلاف شما سر اون دختره؟

- سر اون دختری اون شریکشه. رامین از اون کلاشای روزگاره قبل از ماهان با کس دیگه ای شریک بود. ورشکست شدن و بعد از چند ماه بعد از اون اتفاق سر راه ماهان قرار گرفت. به ماهان گفته بود همه چیزشو از دست داده اما من با کمک دوستانم فهمیدم پول زیادی در یکی از بانکای خصوصی داره اما ماهان میگه بهش ارث رسیده اما تاریخ بازگشایی اون حساب و پولای تو حساب مال همون دوره ی ور شکستگی شه اما زرنگ بوده اول حساب رو به نام برادرش باز کرده بود. بعد از زندان افتادن شریکش تمام اونپولا به نام خودش تو یه حساب دیگه میره. جالبه بدونی واسطه ی آشنایش با شادی همین رامینه.

- عمو به نظرتون بهتر نیست با این آدمایی که دورش رو گرفتن شما باهاش صمیمی تر برخورد کنین؟

- میخواستم با این ازدواج که خودش راضی بود فاصله ها رو بردارم. اما اون میخواد به وسیله ی تو منو بیشتر حرص بده. باید

این نقطه ضعف رو از دستش بیرون بکشم.

سکوت کردم. نمیدانستم از عمو ناراحت باشم یا نه. من آدم بدبین و نمک شناسی نبودم. درسته عمو برای درست شدن ماهان پای منو وسط زندگی او باز کرد. اما حمایت های پدرانه اش بیشتر شامل حال من شده بود. حالا میفهمیدم چرا من بجای جاذبه برای ماهان دافعه داشتم. او مرا برای سوزاندن عمو قبول کرده بود! دلم سوخت برای وسیله شدن در دست هم خونم. ای کاش مادرم انقدر به این خوب بودن هم خونم ایمان نداشت. هر چند که مادرم هم، مانند من از کجا میخواست از ذات ماهان اطلاع پیدا کند. هر کاری کردم تا زبانم به حرفی باز شود توانش را نداشتم. با سری پایین افتاده و از درون ویران شده از اتاق بیرون آمدم.

بدون استراحت وسایلم را برداشتم و در برابر اصرار زن عمو برای استراحت کردن از خانه خارج شدم. توی ورزشگاه آنقدر مشت به کیسه ی بوکس زدم که میچ دستم و مشتت از درد سر شده بود. تمام خشم و غضبم را سر آن کیسه خالی کردم. بی رمق و خسته در حالی که نای راه رفتن هم نداشتم وارد خانه شدم. باید به فکر بیرون کردن مستاجر خانه ی خودمان میشدم. کم کم باید مستقل میشدم. نباید با ماندنم خودم را وبال گردنشان میکردم. حق زن عمو نبود با آن همه مادرانه هایش بخاطر من از پسرش دور شود.

صدای شاد مهتا و قربان صدقه رفتن های زن عمو حکایت از برگشتن ماهان داشت. با صدای سلامم توجه همه به من جمع شد. مهتا با لبخند گفت :

- طنز ماهان اومده. امروز چقدر دیر کردی؟ داشتیم دلواپس میشدیم. اون گوشتیم که انگار گوشت کوبه اصلا جواب نده ها.

لبخند بی حالی از خستگی زدم و نگاهم روی لباسهایی که روی پاهایش ریخته بود کشیده شد. رد نگاهم را گرفت و با ذوق یکی از لباسها را بالا کشید و گفت :

- خوشگله؟ ماهان سوغاتی آورده اینبار حسابی تلافی کرده. بین برای مامان چی آورده!

کت و دامن کرم، قهوه ای شیکی بود. با لبخند گفتم :

- مبارک باشه. من برم لباسمو عوض کنم و دوش بگیرم دیگه نا ندارم.

زن عمو: یه کم صبر کن تا ماهان از حموم بیاد.

- سلام. حرف من بود؟ کارم داشتین؟

سرم به طرفش چرخش کرد. چقدر از دیدنش خوشحال شدم. این شوق و ذوق بی موقع را کجای دلم میگذاشتم. با حوله موهایش را خشک میکرد و به من نزدیک میشد. به خود آمدم و چشمانم را پایین انداختم و

جواب سلامش را دادم.

- سلام. خوش آمدین.

زن عمو: طنز جان برو زودتر دوش بگیر تا سرحال بشی تا اون موقع هم عمو ت اومده شام میخوریم.

- چشم.

خواستم از کنار آن حجم گوشتی که باعث هیجانم شده بود گذر کنم که با حرفش مجبور به ایستادن شدم.

- همیشه انقدر زیاد ورزش میکنی که رمق تو تنت نیمونه؟

- نه. امروز وقتم بیشتر بود بیشتر تمرین کردم.

- درسات و چه کار میکنی؟

- خدا رو شکر با کمک آقای افشار مشکلی ندارم. دارم امتحانای پایان ترم رو میدم.

- خوبه موفق باشین.

- ممنون با اجازه من برم خیلی خسته هستم.

در چشمانم زل زد و گفت: زود برگرد.

نگاهش برعکس همیشه گرم بود و پر از حرف. اما با فهمیدن هدفش افسوسی به حال خودم خوردم. چشم از آن حجم قهوه ای تیرهگرفتم و سرم را پایین انداختم و از کنارش گذشتم. نمی خواهم با شکستن من به هدفش برسد. نمیگذارم درد روی دردم اضافه کند.

وارد اتاق که شدم بسته ی کادو شده ی بزرگی که از ظاهرش میشد حدس زد محتویاتش داخله جعبه س، روی تختم بود. با فکر اینکهکادو برای مهتا باشد روی تخت مهتا گذاشتم. روی زمین نشستم و لباس از توی دراور بیرون کشیدم. با خستگی تمام وارد حمام شدم.

زیر دوش آب ولرم ایستادم. با قطره قطره آبی که روی پوستم میچکید احساس میکردم بیشتر کرخت و بی رمق میشوم. حس سبکیو آرامش به سراغم آمد. سریع خودم را شستم و از حمام بیرون زدم.

بعداز خشک کردن موهایم، نگاهی به لباسم کردم یک تیشرت جذب زرشکی با شلوار سفید پوشیده بودم. رنگ زرشکی با رنگ سفیدپوستم تضاد زیبایی ایجاد کرده بود. انگار با ماهان به لچ افتاده بودم و میخواستم خودم را زیباتر از آن چیزی که فکر میکرد نشان دهم. دستم به سمت لوازم آرایش رفت و آرایش کاملی انجام دادم. با وضویی که داشتم نمازم را خواندم و از اتاق بیرون زدم.

نماز خواندن رو مرهون خوبی زن عمو بودم. او مرا با خدایم از طریق نماز آشنا کرد. چقدر با همین دو رکعت نماز خواندن دنیا دنیا آرامش به وجودم سرازیر میشد.

با رفتن به پذیرایی نگاه سنگین ماهان معذبم کرد. کنار مادرش نشسته بود. موقعیتش درست روبروی در اتاق بود. بدون توجه به نگاهش وارد آشپزخانه شدم و با یک لیوان نسکافه برگشتم. از بوی عطرش خستگیم به در شد.

- میشه لطف کنی برای منم بریزی؟

با تعجب به صورت خندان، آن مجسمه ی بی احساس نگاه کردم. لیوانم را روی میز گذاشتم و به آشپزخانه برگشتم. بعد از آماده کردن نسکافه از مهتا پرسیدم :

- مهتا تو هم میخوای؟

- ممنون نه باید زود بخوابم.

لیوان را برداشتم. به سالن برگشتم و کنار مهتا نشستم. مهتا با شادی گفت :

- سوغات رو دیدی؟

با تعجب به اطراف نگاه کردم و چیزی ندیدم. مهتا خندید و گفت :

- اینجا نیست. ماهان برات گذاشته روی تخت. بیار بینم چی خریده؟

از شنیدن حرف مهتا ناراحت شدم. حتی حاضر نشده بود، خودش آن بسته را به دستم بدهد. این ندیده گرفتن هایش برایم سنگین تمام شد.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

بدون جواب دادن به مهتا به تلوزیون خیره شدم و فکر میکردم چگونه کارش را تلافی کنم. بعد از اینکه عمو وارد خانه شد.

ماهان به طرفش رفت و برعکس همیشه با عمو گرم برخورد کرد. بعد از صرف شام دوباره مهتا قضیه ی سوغاتی را پیش کشید که با چشم غره ی من ساکت شد. صدای زنگ گوشی ماهان، او را از کنار عمو بلند کرد و به سمت اتاق هدایت کرد.

بعد از چند دقیقه لباس رسمی پوشیده و خیلی شیک از اتاقش بیرون آمد. چنان خود را در عطرادکلن غرق کرده بود که از فاصله ی دورهم عطرش به مشام میرسید. عمو اخم کرد و گفت :

- به سلامتی کجا این وقت شب؟!

- یکی از بچه ها مهمونی گرفته باید برم.

عمو: ساعت و دیدی؟

ماهان اخم کرد: بله دیدم میرم یه سر میزنم وزود بر میگردم. فراموش کرده بودم که باید برم.

عمو با خشم پذیرایی را به مقصد اتاق خوابشان ترک کرد و گفت :

- لیاقت همون عوضیاس.

- بابا!؟!

با خشم رفتن عمو را نظاره کرد و رو به مادرش گفت :

- خودت شاهدی من هر کاری هم بکنم بابا اخلاقش همینه.

از آپارتمان خارج شد و در را به هم کوید. جوّ پذیرایی در میان بهت زن عمو و چشمان اشکی مهتا سنگین شد. از جا برخواستم و با شب بخیری به اتاق رفتم.

روی تخت دراز کشیدم و هر کاری کردم با تمام آن همه خستگی خواب به سراغ چشمانم نیامد. با حال و روز ماهان به درستیتصمیم عمو بیشتر یقین پیدا میکردم. بعد از کلی وول زدن به ساعت موبایلم نگاه کردم، یک و بیست دقیقه ی نیمه شب را نشانمیداد از سکوت خانه میشد فهمید همه به خواب رفتند. هنوز ماهان برنگشته بود. از جا برخواستم و بسته ی کادویی را از روی میز کامپیوتر برداشتم و از اتاق بیرون رفتم. آرام دستگیره ی در اتاق ماهان را پایین کشیدم و وارد شدم.

در تاریکی اتاق روی دیوار دست کشیدم و دیوار کوب را روشن کردم. با نور کمی که در فضا پخش شد نگاهی اجمالی به گوشه و کنار اتاق انداختم. مثل همیشه مرتب و جمع و جور بود. بوی عطرش هنوز در اتاق شامه نواز بود. بسته را روی تخت گذاشتم. چشمانم روی میز آینه اش ثابت ماند. به طرف میز رفتم. جعبه ی ساعت روی میز بود. در آن را به آرامی باز کردم بادیدن اتیکت دور بندش فهمیدن مورد پسندش نبوده تا از آن استفاده کند. به گیتار مشکی زیبایش روی دیوار خیره شدم. جز یک بار آن هم سالهای خلیقبل که ماهان تازه کلاس گیتار میرفت و به اصرار پدرم برایش زد تا به حال نواختنش را ندیده بودم.

آهی کشیدم و به آرامی دستگیره ی در را پایین کشیدم و همزمان چراغ را خاموش کردم. از اتاق پا بیرون نگذاشته بودم که با حجمیاز گوشت و استخوان برخورد کردم. از ترس هین آرامی گفتم و به عقب پرت شدم. دستانی بزرگ و قوی دور بازویم گره خورد و از تماس بدنم با در اتاق و ایجاد صدا جلوگیری کرد. همزمان کلمه ی هیس شنیدم. لبهایم به هم دوخته شد و شامه ام پر شد از عطر آشناییکه به شدت غریبگی میکرد با دل ناکوکم. به آنی به عقب رانده شدم و بعد از بسته شدن در، چراغ دیوار کوب دوباره روشن شد.

چشمانش به صورتم دوخته شد. سر بلند کردم و نگاهش کردم. نگاهش زبانه میکشید بر خرمن وجودم. گرمای وجودش را با فاصله یکی که بینمان بود حس میکردم. نگاهم روی دستانی که هنوز روی لبم بود پایین آمد.

مسخ شده بود و صورتش رو به سرخی میرفت. دستم را روی دستان گرمش گذاشتم و آرام پایین کشیدم. نگاهش طپش قلبم را چند برابر کرده بود. او ماهان همیشه نبود.

انگار او را عوض کرده بودن. سرش کمی به صورتم نزدیکتر شدو مانند زمزمه لب باز کرد.

- تو اتاق من چه کار داشتی؟

به چشمانش خیره شدم و گفتم:

- یه امانتی تو اتاقم بود برش گردوندم.

- نمی ترسی این وقت شب تو اتاق یه شیر گرسنه پیدات میشه؟

به آرامی لب زدم: نه.

- اما این خیلی بده که دل نترسی داری.

- چرا؟

چشمانش از حرارت نگاهش به آنی کاسه ی خون شد. لرز را در بند بند تنم حس میکردم. از هیجان این برخورد تنفسم بیشتر و عمیقتر شده بود. حرم نفسش روی صورتم پخش شد.

- چون کسی که...

لبه‌هایم داغ شد و چشمانم بی اراده روی هم افتاد. حرکاتش نرم و پرهیجان بود. دل از کف دادم و پای اراده ام درحال لنگ زدن بود.

گرمای دستانش را از پشت روی کمرم حس کردم. قلبم از شدت ضربان در حال بیرون زدن بود. وقتی دستانش به زیر موهایم کشیده شد حس کردم زانوانم در حال بی حس شدن است. طاقت آن همه هیجان برای قلبم ناممکن بود. چشمانم باز شد و با دیدن چشمان خمارش و هیجانی که حالا روی تنفسش هم اثر گذاشته بود سریع با تکانی بین خودمان فاصله انداختم. گرمای تنش هنوز مهمان پوست و گوشتم بود.

به خود آمد. به جهت مخالف چرخیدو در اتاق را باز کردو خودش هم روی تخت نشست. جای ماندن نبود و پایی که به زمین چسبیده بود را حرکت دادم. آرام از کنارش گذشتم. وقتی میچ دستم اسیر مشتش شد. در حالی که صورتمان بر خلاف جهت هم قرار داشت گفت: بهتره از من دور باشی.

دستم را با غیظ از دستش کشیدم و از اتاق خارج شدم. تمام حس های خوبی که نثارم کرده بود به یک باره دود هوا شد.

روی تخت از این پهلو به آن پهلو می‌شدم. چرا به این فاصله مقید بود. با این همه هیجان و گرما چگونه آن همه سرد و بی تفاوت رفتار میکند؟ این همه خودداری را چگونه تحمل می‌کرد؟

در یک آن حرف های عمو به یادم آمد. او نمی‌خواهد مرا جایگزین شادی کند. شاید این هیجان هم از روی جاذبه ی جنس مخالف به وجود آمده بود. با این فکر که به نظرم درست تر به نظر میرسید، از خودم بیزار شدم. چرا نباید پسرانی که در زندگی قرار داشتند برای به دست آوردن قلب و روحم تلاش کنند. خاطره ی آریا در نظرم کمرنگ شده بود که با این رفتار ماهان فهمیدم اشکال از من است که برای آنها به اندازه ای که باید ارزش ندارم تا دل به دلم بدهند... از فکر زیاد سردرد گرفتم. در آخر به درکی نثار هر دویشان

کردم و هندزفری را در گوشم گذاشتم تا با گوش کردن آهنگ آرامش به وجودم برگردد. قبل از پلی کردن آهنگ صدای باز شدن در اتاقش و متعاقب آن باز بسته شدن در ورودی را شنیدم. با حرص به درک دیگری نثارش کردم و به آهنگ گوش سپردم.

« ماهان »

چنگی به موهایم کشیدم و از روی تخت برخاستم. عرض اتاق را چند بار رفتم و برگشتم. حالم از خودم و بی اراده بودنم به هم می‌خورد.

این دختر بالای جانم شده بود. آرام و قرارم را از من سلب کرده بود.

روزی که پا توی خانه ایشان گذاشتم با چه انگیزه ای بود و زمان برگشت با چه حسی! رامین هنوز هم باور نداره که آن انگیزه از بینرفته و چیز دیگری جای آن را در قلبم گرفته، خودم را در برزخی گرفتار کردم که از هر طرف یک نفر عذاب میکشد. از یک طرف خودمکه با تمام تلاشم آتش به جانم افتاده، از طرفی مادرم که بین منو پدرم گیر کرده، از طرفی هم پدرم که فکر میکند من مفسد فی الارضمو از طریق دختر برادرش میخواهد مرا به راه راست هدایت کند(از این افکارش حالم بهم می‌خورد)، طرفی که از همه بی ربط تر بود و بی دلیل اسیر این برزخ شده، همین الان با خشم اتاقم را ترک کرد.

باید از اتاق بیرون میرفتم با بوی عطری که از خودش در این اتاق برجای گذاشته ممکن نیست بتوانم آرام بگیرم. به آرامی از آپارتمان خارج شدم و سوار ماشینی که هنوز موتورش گرم بود، شدم و حرکت کردم.

در خیابانهای خلوت شهر چرخیدم و لحظه به لحظه های حضورش را در ذهنم مرور کردم.

روزی که پدر پیشنهاد داد برای خواستگاری طنز اقدام کنم فکرش را نمی‌کردم یک روز اینهمه در مانده شوم. اول به شدت مخالفت کردم.

چیزی که از طنز در ذهن من نقش بسته بود؛ دختری بود یکی یک دانه و لوس که بخاطر وجاهت و خانواده ای که داشته‌واخواه زیادی داشت و من تعجب کردم وقتی پدرم گفت؛ آنها به این وصلت راضی هستند. با طنز زیاد برخورد مستقیمی نداشت‌اما از نوع پوشش و رفتارش او را دختری مکش مرگ ما و بی نهایت مغرور می‌دیدم.

همیشه از مهتا تعریفش را شنیده بودم که چقدر ولخرج و اهل دوست و رفیق است. این مورد آخر را برای دختران اصلا نمی‌پسندیدم.

اوایل با رفت و آمد مهتا هم با او مخالف بودم ولی شرایط او طوری بود هر از گاهی بخاطر تنها بودنش مجبور بود کسی را در کنارش داشته باشد. مادرم هم از خدایش بود مهتا در کنارش باشد. نگران او بود و از اینکه تنها بود برایش دلسوزی می‌کرد.

وقتی حساسیت و علاقه ی پدرم را به این وصلت دیدم، فکری شیطانی تمام ذهنم را پر کرده بود. شور و شوق پدر با هر بار به زباناوردن نامش این وسوسه را قوی تر می‌کرد. وقتی رامین مرا گیج و سر در گم دید با سوال پیچ کردنم به همه چیز پی برد. تا من پیشنهاد پدرم را گفتم؛ او همان چیزی که در ذهنم بود را به زبان آورد و من بیشتر به درستی کارم یقین پیدا کردم.

چه کسی بهتر از او که پدرم انقدر دوستش داشت میتوانست انتقام من، از عذابی که در این دو سال کشیدم راه، از پدرم را بگیرد.

وقتی به پدر گفتم پیشنهادش را قبول دارم خیره شد در چشمانم و بعد از مکثی گفت:

- اگه فکر کردی با این ازدواج میتونی منو عذاب بدی از الان بگم که بعدا جای گله نباشه. اگه طنز و آزار بدی یا بازیش بدی از زندگی ساقط میکنم و اسمتو از شناسنامه ام خط میزنم. فقط خدا کنه عاقل باشی تا بفهمی با این کاری که برات میکنم چه لطفی در حق‌کردم. یه روز میشه بخاطرش از من تشکر میکنی. اونوقت بهت میگم چرا با شادی مخالف بودم. زمانی که مرا با تمام دل‌نگرانی‌های پدران قبول کردی با هم یه گفتگوی مردانه خواهیم داشت.

هر چه پدر بیشتر تعریف میکرد و خط و نشان میکشید من به نقشه ای که میکشیدم بیشتر امیدوار میشدم.

اما حرفایی که زن عمو در آن گفتگوی دو نفره گفت؛ از خودم و پستی خودم عقم گرفت. مجبور شدم برای استغفار از افکار پلیدم یک روز تمام در امامزاده صالح بست بشینم و طلب بخشش کنم. با دیدن مظلومیت و نگاه به خون نشسته از گریه اش، از ماهان چند روز پیش بیشتر فاصله گرفتم و به خود واقعیم نزدیک تر شدم. خیلی دوست داشتم در آن زمان که مانند کاغذی در خود مچاله میشد و از تکان های شانه اش میفهمیدم درحال اشک ریختن است، کنارش باشم و دستش را بگیرم اما دو موضوع نمیگذاشت به او نزدیک شوم یکی چشمهای تیزبین و کنجکاو عمه ها یکی پدرم که نمی خواستم به این زودی احساس پیروزی کند. فکر میکنم که خدا هم مرا بخشیده بود که این بلای جان را قسمتم کرد.

نگاهم به چند بی خانمانی که اطراف سطل آشغالی جمع شده بودن ثابت ماند. ماشین را کنار زدم و به سمتشان رفتم. با دیدنم پایه فرار گذاشتن و مأمور مأمور میگفتن. بی نتیجه از این پیاده شدن دوباره سوار ماشین شدم. رادیو را روشن کردم. صدای مجری که مردم شب زنده دار را به آرامش و یادی از پدر بزرگ و مادر بزرگ کردن، دعوت میکرد، روزی را در نظرم آورد که بچه های من و طناز دور مادرو پدرم بچرخند و آنها قربان صدقه یشان بروند. لبخندی مهمان لبهایم، که هنوزم طعم توت فرنگی با رایحه ی گل مریم میداد، شد.

الان با هر نفسی که میکشم خاطره ی شیرینی که بعد از پنج ماه برای اولین بار برایم رقم خورد، را جلوی چشمانم میبینم و با یادآوریش غرق لذت میشوم. لذتی که حق شرعیم بود اما حق عرفیم نبود چون پای این عرف، مردانه قسم خوردم و نمیخواهم روح آن مرحومرا از خودم ناراحت کنم. به دعای خیرش برای ادامه ی زندگیمان احتیاج دارم. ماشین را پارک کردم و به در شرکت خیره شدم.

نفسم را به آرامی بیرون دادم و وارد ساختمان شدم. هر چه دور تر باشم این ماه های باقی مانده را راحت تر سپری میکردم. هرچند با اتفاقی که امشب رخ داد فکر نکنم حریف این دل بی منطقم بشوم. ساعت پنج صبح بود چشمانم به سوزش افتاد. روی صندلی نشستم و چشمان خسته و داغم را روی هم گذاشتم. هر چه کردم خوابمهمان چشمانی که جادوی دوچشم آسمانی بود نشد. مانند معتادی دنبال مخدر خود میگشتم. ایکاش عنان از کف نمیدادم و اینگونه عذاب نمیکشیدم. همه وجودم طالب آن بلای جان بود.

یاد آخرین رفتارم افتادم. جرقه ای در سرم زده شد. باید او را از آن ناراحتی که هنگام ترک اتاق، از حرف من دچارش شد بیرون بیاورم. از رفتارم متوجه شدم از حرفم دچار سوء تفاهم شده. دستی به صورتم کشیدم و بعد از خوردن چای به ساعت نگاه کردم نه و نیم بود. روزهای جمعه همیشه اهالی خانه ساعت نه بیدار میشدن. با این فکر راهی شدم.

از در اصلی وارد ساختمان شدم. به سمت آسانسور رفتم. صدای حرف زدن دو نفر را از پارکینگ شنیدم که به شدت برایم آشنا بود. به آن سمت راهم را کج کردم. با دیدن مادرم و بلای جان با پسر همسایه تعجب کردم. مادر در حال احوالپرسی با امیر بود. اما او بیشتر حواسش به طنز بود که در حال باز کردن در ماشینش بود. خوشم آمد که محلی به امیر نداد و سوار ماشین شد.

- شما هم به آقای شکوهی و ماهان جان سلام برسونین.

از کی ماهان جان شده بودم و خبر نداشتم؟ ما به زور با هم احوالپرسی میکردیم. چند گام بلند برداشتم و با صدایم مادرو امیر به سمت برگشتن.

- مامان کجا میری؟

امیر به مادر اجازه حرف زدن نداد. گفت:

- سلام ماهان جان. مشتاق دیدار کم پیدایی؟ نیستی! فکر کردم متأهل شدی و از این جا رفتی.

- از کی تا حالا رفت و آمد من برای شما مهم شده؟

- ما همیشه به یاد شما هستیم. شما این که زیر پاتون رو نگاه نمیکنین.

معنی زبان بازیش را به خوبی میفهمیدم. اخم کردم و گفتم:

- حتما انقدر ریزی که به چشم نمی آیی.

با بی محلی رو به مادر کردم. سرم را تکان دادم و گفتم:

- نگفتین، کجا شال و کلاه کردین؟

- دارم با طنز میرم بهشت زهرا. تو چرا دیشب برنگشتی بابات قاطی کرده.

با تغییر به امیر نگاه کردم و گفتم:

- تو کارو زندگی نداری وایسادی ما رو تماشا میکنی؟

امیر تکانی خورد و خداحافظی کرد و نگاهی به طنز که در حال پیاده شدن بود، کرد و وقتی که با اخم های در هم من مواجه شد، زود از پارکینگ خارج شد. طنز به طرف ما آمد و به آرامی سلام کرد. از نگاهش بی تفاوتی را میخواندم. از اینکه در زندگیش جایی نداشتم تا برایش بود و نبودم مهم باشد، عصبی شدم. سری برایش تکان دادم. با خشم به مادر گفتم:

- از کی تا حالا رفت و آمد باید زیر نظر بابا باشه؟ انگار بابا یادش رفته من چند سالمه!

طنز بی توجه به ما به سمت ماشینش رفت. مادر بانگرانی گفت:

- ماهان جون من، در نبود من، با بابات جرو بحث نکن. روز جمعه رو به دل همه خون نکن. طنز انگار نه انگار من آنجا بودم نیم نگاهی هم نثارم نکرد. با خشمی که درونم را میسوزاند گفتم :
- من دیگه سکوت نمیکنم. باید سنگامو با بابا وا بکنم.
- به سمت خروجی رفتم و سوار آسانسور شدم. با اخم وارد شدم. بابا روبروی تلویزیون نشسته بود و مهتا هم برایش سیب پوست میگرفت. سلام آرامی کردم و به اتاقم رفتم. دستم روی دراتاق نیمه باز بود که صدای بابا را از پشت سر شنیدم.
- مگه اینجا کاروانسراس که هر وقت دلت خواست میایی و هر وقت عشقت کشید میری؟ با ناراحتی نفسم را بیرون دادم و به عقب برگشتم.
- بابا من دیگه بچه نیستم برای هر کاری اجازه بگیرم. تورو به ارواح آقا جون سر به سرم نذار.
- اگه دیگه بچه ی این خونه نیستی پس اینجا چه غلطی میکنی؟ برو به همون قبرستونی که شب تو صبح کردی؟
- صدای مامان از پشت سرش شنیده شد :
- رضا جان خواهش میکنم آرام باش. صلوات بفرست. روز جمعه ایه شر درست میشه.
- بابا: شر روبروت ایستاده احتیاج به درست شدنش نیست.
- در اتاق را باز کردم و وارد اتاق شدم. صدای پیچ مامان به گوشم میرسید. اما حواس من به نبود طنز بود. او کجا بود که مامان تنها برگشته بود؟ آنها که قرار بود با هم بروند! نگاهم روی کادویی که روی تخت جامانده بود، خیره ماند.
- تازه یاد آن لباس مجلسی شیک افتادم که با چه شوقی برایش خریده بودم. چرا آن را باز نکرده پس فرستاده بود؟ جعبه را داخل کمد گذاشتم که در اتاق به ضرب باز شد و بابا با صورتی از خشم سرخ شده گفت :
- به فکر یه خونه برای خودت باش. برو هر غلطی دلت خواست در تنهایی خودت بکن. لااقل جلوی چشمم نیستی تا از حرص زیاد سخته کنم.
- کجا برم؟ شرط رفتن من منتفیه یادتون که نرفته؟ دختر برادرت رو به عقدم درآوردی تا...
- برای همون دختر برادرم باید از این خونه بری. تا چند روز دیگه اجازه نداری تا طنز تو این خونه س پاتو توی این خونه بذاری.

چشمانم هر لحظه با شنیدن کلماتی که از زبان پدر خارج میشد ریزتر میشد. خونم به جوش آمد. از خشم چنگی به موهایم زدم. سکوت مساوی بود با باختن. باید از حقم دفاع میکردم. یک لحظه فکر کردم از ماجرای دیشب با خبر شده و به رگ غیرتش بر خورده.

با صدای بلند گفتم :

- از کی تا حالا نمیتونم تو خونه ای که زخم توشه رفت و آمد کنم؟

- تا چند روز دیگه زنت نیست آقا! همچنین دهننتو باز میکنی و میگی زخم هر کی ندونه فکر میکنه، چقدر هم در برابرش مسئولی؟

با طناز هم صحبت کردم خودم و کالتش رو به عهده میگیرم و طلاقش رو میگیرم... تو هم برو با هر کس که لیاقتش رو داری زندگی کن... گفته بودم بخوای آزارش بدی نمیدارم... نگفته بودم؟

- بله رو من گفتم و طلاقش هم من باید راضی باشم نه شما... من عروسک خیمه شب بازی شمانیستم که هر جور دلتون میخواد بازیم بدین.

- من طلاقش رو میگیرم و خودم براش بهترین پسر و انتخاب میکنم تا لیاقت دختری مثل طناز رو داشته باشه. لیاقت تو همونای هستن که تو خیابونا پیدا کردی.

بابا درست روی نقطه ی حساس غیرتم انگشت گذاشته بود. دردی تو سینه م پیچید. با خشم فریاد کشیدم.

- اگه من اون عزیز کردتو طلاق ندم هیچ کاری از دستت بر نییاد. اگه میخوای نقطه ضعف ازم بگیری مطمئن باش اولین کسی که ضرر میکنه همون دختر برادرته.

بابا به سمتم هجوم آورد. صدای ما، مامان و مهتا را به اتاق کشید. مامان با چشمان اشکی بین من و بابا ایستاده بود و به او التماس میکرد آرام باشد و از اتاق بیرون برود. بابا در حال بیرون رفتن از اتاق فریاد زد:

- من اگه تو رو نتونم آدم کنم. اسممو عوض میکنم.

- اگه میخوای با برادر زادت منو آدم کنی به خودت امیدوار نباش. همچنین عاشق سینه چاکش نیستم از دوریش سه قحط شم تاکیف کنی. اما اگه به تهدید باشه منم چیزی کم نمیدارم.

بابا با خشم برگشت و گفت :

- وقتی چشم رو هم گذاشتی و دستش رو تو دست یکی دیگه گذاشتی اونوقت حالتو میپرسم.

با دقت ایستاده بود و به حال و روز من نگاه میکرد. تازه فهمیدم با خشم من به هدفش رسیده و در دلش عروسی بر پاست. نفس عمیقی کشیدم و ریلکس کردم. با صدای آرامی گفتم :

- شما هر کاری دلت خواست بکن. ببینم من ضرر میکنم یا اون؟...خیالتون راحت همین امروز از این جا میرم. اما برای دیدن خواهر و مادرم هر وقت بخوام بر میگردم. از خشم سرخ شد و با حرص از اتاق بیرون رفت و غرید:
- بی لیاقت بی غیرت.

بعد از رفتن بابا نفس راحتی کشیدم. اگر زودتر متوجه مقصود بابا میشدم انقدر حرف بینمان رد و بدل نمیشد. یک ساک کوچک لباس برداشتم و در میان گریه ی مامان و مهتا از خانه بیرون زدم.

«طناز»

نگاهم روی سنگ سیاه ثابت ماند. با صدایی که زمزمه وار بود به مادرم گفتم :

- دیدی مامان جون، دخترت اونقدری که تو فکر میکردی، جذابیت نداره! دیدی بر عکس تصویرت ماهان عاشق نشد... هه هه تازه از خونه و زندگیشم فراری شده... عمو داره همه چیز و بهم میزنه... ناراحت نشی ها اما برمی گردم خونه ی خودمون.

مطمئنم ماهان هم از خدایه من تو اون خونه نباشم تا کمتر با عمو درگیر بشه... از این جور زندگی انگلی خسته شدم. عمو و زن عمو مدام نگران من هستن. نمیخوام بار زندگیم روی دوش کسی بیفته... به شما و بابا ثابت میکنم میتونم بدون تکیه به کسی زندگیم رو بچرخونم... نگران من نباش دیگه یاد گرفتم برای چیزی که ارزش نداره غصه نخورم. با ارزش ترین داشته های من شما بودید که خدا هر دوی شما رو ازم گرفت... دیگه هیچی مهم نیست...هیچی!

فاتحه خواندم و از مادرم و پدرم که کنار هم بودن خداحافظی کردم. از بهشت زهرا بیرون آمدم. دلم کمی تغییر و خوشی میخواست.

از وقتی به خانه ی عمو آمدم با دوستانم به پاتوق پا نگذاشته بودم. امروز خیلی دلم تنگ آن مکان و دور همی دوستانه بود.

نزدیک خانه که رسیدم به سحر زنگ زدم و خواستم با هانیه هماهنگ کند تا برای شام کنار هم باشیم. کلی ذوق زد و ماهان رو با حرفای آنچنانی آباد کرد که باعث به هم خوردن قرارهای دوستانه ی ما شده بود. در آخر با بیحوصلگی گفتم:

- بسه سحر چقدر بگم اصلا در این مورد ماهان هیچ تقصیری نداشته. من خودم رعایت میکردم هر چی باشه من دیگه متأهل هستم نباید مانند دوران مجردی رفتار کنم.
- خب بابا تو هم...هی نگو متأهلی و دل مارو آب کن. حالا این متأهلی به خوشگل خانوم خوش میگذره؟...هر چند اگه خوش نمیگذشت که از دوستان دوری نمیکردی...خدا کنه ما هم نامزد بشیمو منم بیام پیش تو پز نامزدمو بدم...هر چند فکر کنمبابک از ماهان تو هات تره بیشرف یه هفته از خواستگاریش نگذشته از من توقع اعمال خاک بر سری داره.
- خفه سحر...خجالت بکش.
- تو که انجامش میدی خجالت نمیکشی من بیچاره که فقط حرفشو میزنم باید خجالت بکشم...ای روتو برم. آشو تو میخوری دهن من میسوزه.
- سحر لال شی الهی من دیگه باید قطع کنم. با هانیه تماس بگیر.فعلا بای.
- باشه تماس میگیرم فقط یادت باشه بعد از نامزدیم باید برام کلاس بذاریا.
- با حرص گوشه را قطع کردم و گوشه را در کیف انداختم. همین کم بود که حرفهای آن چنانی بینمان ردو بدل بشود!
- وارد خانه شدم. جوّ اصلا عادی نبود. از صورت زن عمو و مهتا مشخص بود گریه کردن. عمو هم با چشم چرخاندن فهمیدم در اتاقشان خوابیده بود. دلشوره به جانم افتاد. رو به مهتا کردم و گفتم :
- چیزی شده مهتا؟!خدای نکرده برای کسی اتفاقی افتاده؟
- زن عمو با بغض گفت :
- عموت ماهانو از خونه بیرون کرد... عموت راست میگه تو میخوای طلاق بگیری؟!مگه ماهان بازیچه ی تو بود یه روز بله میگه یه روز دیگه میگی نمیخوای?... این بود جواب محبتای من. شاید ماهان هنوز پابند خونه نشده اما من پسرمو خوبمیشناسم اگه تو دل به دلش میدادی و کمی بهش اهمیت میدادی اونم سرش گرم زندگیش میشد.
- زد زیر گریه و ادامه داد: طفلک ماهان تو زندگیش شانس نداشت...اون از عقد یهویس اینم از خونه و زندگیش. صدای عصبی عمو، زن عمو را ساکت کرد.
- ساکت شو خانوم... پسر تو لیاقت نداره درست زندگی کنه به طنناز ربطی نداره.

بهت زده در حال پردازش اخباری که شنیدم، بودم. گیج و منگ در حال جمع بندی حرفهایشان بودم. در نبود من چه اتفاقی افتاده بود که عمو چنان رفتاری با ماهان کرده بود؟ به زحمت لب باز کردم و با ناله گفتم:

- عمو جون شما چه کار کردین؟ قرار نبود که این جور باشه.

مهتا: یعنی طنز تو هم با حرف بابا موافقی؟ من فکر کردم بابا برای اینکه ماهان رو اذیت کنه این حرف و زده. آخه چرا؟ ماهان که بدی به تو نکرده؟

مانده بودم چه جوابی بدهم! اوضاع پیچیده شده بود. ماهان الان فکر میکند بخاطر اتفاق دیشب چنین تصمیمی گرفتم.

ایکاش الان نمی فهمید. دو سه ساعت نبودم و چه خبرایی شده بود. صورت اخموی ماهان در نظرم آمد. هر چند صبح به او و اخمش محلی نداشتم ولی دلم راضی به این آشوبی که باعث بیرون شدنش از خانه و زندگیش بشود نبودم. رو به عمو گفتم:

- عمو جان ایکاش با ماهان این طور برخورد نمیکردین. قرارمون این نبود.

- تو کاری به روابط پدر و پسری نداشته باش.

زن عمو: رضا تو اصلا به فکر ماهان هستی؟ چه طور دلت اومد از خونه ش بیرونش کنی. دلم ازت گرفت باورم نمیشد با پسر خودت چنین کاری کنی.

عمو: بسه خانوم با ننه من غریبم بازی این پسر آدم نمیشه. باید برای اشتباهاتش تاوان پس بده. طنز تو هم حرفای ما رو نشنیده بگیر و سرت گرم زندگی خودت باشه.

- پس عمو جون من هم خونه ی خودمون رو از مستاجر پس میگیرم و میرم... راستش نمیتونم با موندنم اینجا باعث به هم خوردن آرامش شما بشم.

به سمت اتاقم گام برداشتم که صدای عمو مجبور به ایستادنم کرد.

- تو هیچ جا نمیری. هنوز من نمردم که تو بری تنها زندگی کنی. حرفای مونس هم از روی ناراحتی بود و به دل نگیر دو ساعت دیگه اروم میشه.

- من بخاطر حرف زن عمو نگفتم. نمیخوام ماهان بیشتر از این از شما دور باشه. بعد از طلاق موندنم در اینجا درست نیست.

عمو لبخند روی لبش نشست و گفت:

- کی گفته قراره طلاق اتفاق بیوفته؟

- خودتون.

- من از این حرفا میخواستم یه چیزی رو بفهمم که فهمیدم. قضیه ی طلاق منتفیه. (رو کرد به زن عمو) خیالتون راحت ماهان خودش بر میگردد. وقتی برگرده، همه چی سر جای خودش. به این تلنگر احتیاج داشت... خانوم شما هم مثل بچه ها گریه نکن و رو اعصاب من راه نرو. هر کاری کردم به نفع خودش. گاهی باید اون غرور لعنتیش و زیر پاش بذاره.

رو به من کردو گفت :

- تو هم دیگه حرفتو تکرار نکن. دیگه توان چونه زدن با تو رو ندارم به اندازه ی کافی با پسره ی چموش کل کل کردم که دیگه جونحرف زدن ندارم... دیگه هم پیچ پیچ و گریه نشنوم. مهتا بعد از رفتن عمو توی اتاق کنارم ایستاد. کمرم را نوازش کرد و گفت :

- دیگه نشنوم بخوای به رفتن از این جا فکر کنیا... تازه من با وجود تو از تنهایی در اومدم... فکر نکنم ماهان هم اجازه بده تو از این جابری (صدایش را پایین آورد) نبودی بینی وقتی بابا گفت طلاق تو رو ازش میگیره چقدر عصبانی شد. تا امروز ندیده بودم با بابا این طور دررو بشه. حتی سر موضوع شادی هم مثل امروز سر بابا فریاد زده بود.

لبخند زد و گفتم :

- فکر کنم زن عمو دیگه مثل قبل دوسم نداشته باشه... بخاطر من، ماهان تو دردسر افتادو اینو از چشم من میبینه.

- تو هنوز مامانمو توی این چند ماه نشناختی؟ اون موقع ناراحت بود یه چیزی گفت ؛ تا دو ساعت دیگه همه چیزو فراموش میکنه.

- راستی مهتا میای امشب با بچه ها بریم رستوران... خیلی وقته تو خونه م حوصله م سر رفته.

- مگه تو شنبه امتحان نداری؟

- چرا... بعدش که برگردم تا هر وقت شد بیدار میمونم و میخونم. دیگه مغزم نمیکشه شاید یه هوایی بخورم حالم بهتر بشه.

- به ماهان خبر میدی؟

با اخم نگاهش کردم و با دلخوری گفتم :

- مگه اون جایی میره به من میگه. به عمو میگم و اجازه میگیرم، اونم بخاطر احترامی که براشون قائلم و بزرگترم هستن.

- اما طناز، ماهان غیرتیه اگه بفهمه ناراحت میشه! ممکنه حرفی بزنه و ناراحت کنه.

یاد حرف شب پیش افتادم «از من دوری کن» جداً چرا وقتی از من دوری میخواست از پیشنهاد طلاق استقبال نکرد؟ چرا خودش راز این اجبارها و فشارها خلاص نکرد؟... علت کارش هر چه باشد برایم مهم نیست و در برابر بی تفاوتی او من هم همان روشرا پیش میگیرم.

- مهم نیست مهتا جون... تو هم خودتو ناراحت نکن، برای داداش جونت بود و نبود من مهم نیست. پس بی خیال باش... نگفتمیایی یا نه؟

- مگه میشه نیام. با تو میتونم کمی خوش باشم.

- پس من اجازه از عمو میگیرم و بر میگردم.

- بابک وقتی فهمید قراره بیایم اینجا خیلی دلش میخواست بیاد بینتت. اما ترسیدم خانوم متأهل ناراحت بشن و براشون دردسردرست شه.

لبخندروی لبم خشک شد. لحظه ای یاد فرد ممنوعه افتادم. الان چه کار می کرد. به قولی که به مادرم داده بود عمل کرد. نه تویشرکت نه توی دانشگاه نمیدیدمش. یعنی او هم مثل من دور گذشته خط قرمز کشیده و فراموشم کرده؟... سرم را تکان دادم.

فکر کردن به او هم خطا بود. با شنیدن حرف هانیه فهمیدم مسیر حرفشان به سمت دیگری رفته.

هانیه: نمیدونم چرا بابام لج کرده اصلا حاضر نیست بذاره بیان خواستگاری... سروش هم از دست بابا دلخور شده.

سحر: دلیل بابات چیه؟

هانیه: بابام بیشتر به ازدواج فامیلی راغبه، میگه سروش غریبه س نمیدونم توی چه خانواده ای بزرگ شده مخصوصا از شغلشرازی نیست.

من گفتم: مگه بابات سروش رو دیده؟ شاید بره تحقیق نظرش عوض بشه.

هانیه با ناراحتی گفت: از شانس من تحقیق هم رفته اما میگه به این پسره اعتماد ندارم. سربه هواست. بین سروش و بابام گیر کردم.

مهتا: به نظرم بهتره تو هم کمی صبر کنی شاید در این مدت شناختت ازش بیشتر بشه و بتونی در برابر پدرت ازش دفاع کنی.

- ایراد شغل سروش چیه که بابات بهونه کرده؟ همه که نباید دکتر و مهندس باشن. مهمم اینه که بتونه از پس زندگیش بر بیاد.

هانیه: میگه شغلی که با زنها در ارتباط باشه مفسده میاره.

چشمهای همگی تا ته باز شد. هانیه پوزخند زد و گفت :

- سروش هم با شنیدن حرف بابا قیافه ش عین شما شد و گفت نمیتونه تغییر شغل بده. میگه؛ هشت ساله توی این کاره و برای خودش کسی شده.

سحر: خب راست میگه. با این حجم بیکاری همین که شاغله و دستش به دهنش میرسه خودش جای شکر داره. این بابک بیچاره که انقدر این درواون در زد آخرش از طریق آریا تو شرکت برادرش به عنوان حسابدار استخدام شد و گرنه اگه این آشنایی نبود معلوم نبود تا کی علاف باشه.

هانیه: چه میدونم اینو باید یکی به بابای من بگه. فقط دعا کنین بابام راضی بشه.

- هرچی برات خوبه همون بشه. وگرنه به زور برین جلو و دو روز دیگه پشیمون بشین فایده نداره تو هم کمی صبور باش تازه هشتیا نه ماهه سروش رو میشناسی. عجله نکن.

با گذاشته شدن غذا روی میز مسیر حرف عوض شد و با شوخی های سحر که خیلی سنگول بود، شام خورده شد. از روی صندلی برخاستم و رو به بچه ها کردم و گفتم :

- تا من حساب کنم شما هم خودتون و جمع و جور کنین تا وقت هست، کمی دور دور کنیم.

هانیه برایم روی هوا بوس فرستاد و گفت :

- قربون اون دور دورت من بشم، که خیلی وقته دلم هوای یه گردش کرده بود.

با لبخند میز را ترک کردم و به سمت صندوق رفتم. پول را پرداخت کردم. روی پاشنه ی پای راست چرخیدم که با شخص پشت سرمسینه به سینه شدم. هر دو سریع یک قدم عقب رفتیم. با دیدنش نفس در سینه ام حبس شد. وای خدا، چرا باید بعد از این همه مدتدر این مکان با هم روبرو بشویم؟ صدایش مرا از بهت خارج کرد و به حال عادی برگشتم.

- سلام خانوم شکوهی خوبین؟

با اینکه از دیدنش غافلگیر شده بودم اما خیلی زود به خودم آمدم. تمام گوشت بدنم ضربان گرفت. چشمانم را به لباسش دوختم.

دل نمیخواست به ماهان حتی با نگاه هم خیانت کنم. با لحن جدی گفتم :

- سلام. ممنون آقای افشار خانواده خوبن؟

- مرسی... اوممم نامزدت کجاس؟ ندیدمش!

- با دوستان اومدم. با اجازه تون من باید برم.

- راستش میخواستم بدونم...

ساکت شد. از روی کنجکاوی به صورتش نگاه کردم. چشمانش را بالا گرفته بود. از لرزش صدایش مشخص بود در حال جدالبغضش بود. تن صدایش آرامتر شد و گفت :

- خوشبختی؟

بغضش با قطره اشکی که روی گونه اش چکید آتش به وجودم زد. من خیلی تلاش کرده بودم تا احساسات گذشته را در وجودماز بین ببرم و موفق هم شدم. دیگر روزهای زیادی میشد که دیگر یادی از او به ذهنم سرک نمیکشید. الان با دیدن غم چشمانشو بغضی که در صدایش بود قلبم تکان خورد. ناراحتیش عذابم میداد. من مقصر بودم. اگر آن شیطنت های من نبود آریا دوباره گرفتار من نمیشد. من سراغی هم از او نگرفتم و نخواهم گرفت. اما با این نگاه پر غم، چگونه راحت سرم را روی بالش بگذارم و راحت سرگرم زندگیم باشم.

- منو ببخش. نمی خواستم اذیت بشی... فراموشم کن.

نگاهش به زیر افتاد و به آرامی گفت :

- عادت ندارم به ناموس کسی چشم داشته باشم... خوشبختی؟

- ناراحت میشی اگه بگم آره؟

با خشم نگاهم کرد. نمیدانم چرا فکر کردم او چنین حسی دارد. صدایش لرزید.

- میخواهم دلم آروم بشه. میخواهم بدونم کسی که کنارته لیاقتت رو داره؟ تو خوش باشی برای من کافیه.

از حرفی که زده بودم پشیمان شدم. سرم را پایین انداختم در حالی که از کنارش گذر میکردم گفتم :

- هستم. ببخشید بد قضاوت کردم.

از رستوران خارج شدم و به سمت ماشین رفتم. بغض را نفسم را بسته بود. به شکل احمقانه ای به دلش زخم زدم و او آرام از کنار حرفم گذشت. خدایا چه کنم با این عذاب وجدانی که با دیدنش به جانم انداختی. من که سرم به کار خودم بود. چی شد دوباره ما را با هم روبرو کردی؟ میخواستی به من بفهمانی خیلی سنگدل که راحت از او گذشتم؟ با مادرم و خواسته اش چه می کردم؟

صدای سحر ناخن روی اعصابم کشید :

- هوی طناز رفتی پول بدی یا چاپ کنی؟ چه مرگته انقدر دمی؟

مهتا: طناز چت شده چرا چشمات اشکيه.

سریع دستم را زیر چشمانم کشیدم. کی اشکم جاری شد که من نفهمیدم؟! با تکان دادن دستم به آنها اشاره کردم سوار شوند. در حالی که با نگرانی چشم به من دوخته بودن هانیه گفت:

- کسی رو دیدی که حالت بده؟

سرم را رو به پایین تکان دادم و با چشم مهتا را نشان دادم تا حرفی نزنند. برای کم کردن نگرانشان گفتم :

- چیزیم نیست. الان که یه خرده گردش کنیم خوب خوب میشم.

سوار ماشین شدم و در را بستم که با بوق ماشینی به خود آمدم. ماشین با سرعت از کنارم گذشت و صدای بوقش در گوشم سوت کشید.

با دیدن ماشین تنم یخ کرد...وای خدای من بدتر از این امکان نداشت. باید در همین شب و همین روز، از در و دیوار بد بیارد؟

مهتا که کنارم نشست بود گفت :

- به نظرت ماهان نبود؟!

- چرا خودش بود. اون اینجا چه کار میکرد؟

- نمیدونم. حالا چرا انقدر هل شدی؟ شاید اتفاقی گذرش اینجا افتاده. انگار با دوستاش از اینجا رد میشده.

- من هل نشدم بیشتر تعجب کردم.

حرکت کردم. ضبط را روشن کردم و صدایش را بالا بردم تا بچه ها حرف اضافه نزنند. از درون دچار دلهره شدم انگار ماهان در حال خیانت مچم را گرفته باشد. آن بوق کشداری که بیشتر حالت اعتراض بود تا یک بوق هشدار، بند بند وجودم را لرزانده بود. خداخودش شاهد بود من تمام ناراحتیم از ناراحتی آریا بود. من شب قبل از عقدم علاقه ی او را از قلبم بیرون کشیدم و دفن کردم.

دوست نداشتم به گناه نکرده متهم شوم.

با ذهن مشغولی که داشتم نمیدانم چقدر در خیابانها چرخیدم که بی اراده سر کوچه ی سحر، ماشین را پارک کردم. سحر پیاده شد و به کنارم ایستاد و سرش را داخل ماشین کرد و در حالی که صورتم را میبوسید زمزمه کرد:

- ممنون دوست جون، خوش گذشت. تو رو خدا هر چی دیدی شنیدی فراموش کن. برو یه دوش بگیر و خاطرات رو به دست آبسپار تا با خودش ببره. گذشته ها رو فراموش کن.

به آرامی سرم را تکان دادم زیر لب گفتم :

- من فراموش کردم اما انگار اون خاطرات منو فراموش نکرده.

- فراموش میکنه تو که ضامن خاطرات نیستی فقط به فکر زندگیت باش. خداحافظ.

بعد از رساندن هانیه، مهتا گفت :

- طناز منو غریبه میدونی؟

- نه.

- چرا خودتو سبک نمیکنی و نمی گی چی شده؟

- آخه چیزی نبود که قابل گفتن باشه!

- پس غریبه ام که نمیگی؟

- بسه مهتا خیلی خسته ام، اصلا حوصله ی حرف زدن ندارم. فقط یاد گذشته هام افتادم، همین.

- در اون گذشته ها عشق و عاشقی هم بود؟ فکر نکنم با یه خاطره ی معمولی به این روز بشینی؟ آگه منو محرمت بدونی خودت هم از این همه فشار روحی خلاص میشی.

از دید تیز مهتا چیزی مخفی نمی ماند. پس برایش تعریف کردم و دیدار با آریا را شرح دادم. خیلی ناراحت شد و گفت :

- این چه حکمتی بود که شما دو تا این طور کنار هم قرار گرفتین. ولی من مطمئنم هم تو هم ماهان در کنار هم خوشبخت میشین چون اخلاق هر دوتون رو خوب میشناسم.

هر دو سکوت کردیم و به خیابانهای پر رفت و آمد خیره شدیم. به راستی با حرف زدن آرامتر شدم. نمی دانم اگر ماهان هم از من در مورد امشب توضیح بخواهد در توانم بود برایش به راحتی مهتا تعریف کنم یا نه! آه ای مادر

کاش بودی و سرم را روی زانوانت میگذاشتم و یک دل سیر گریه میکردم. الان به وجودت و حمایت هایت بیشتر از همیشه احتیاج دارم.

در کوچه پس کوچه های شهر، بیقرار و نالان دویدم

هر سو نگاه کردم نشانی از آن یار دلارام ندیدم

کجا رفتی ومن در پی تو آسیمه سر دویدم

به هر کس رسیدم نشان از تو گرفتم

تو نبودی...تو ندیدی...

من تا کجا رسیدم

با خستگی وارد خانه شدم. سلام بلندی کردم و بعد از جواب گرفتن از زن عمو راهم را به طرف اتاق کج کردم. بعد از تعویض لباس حوله را برداشتم و وارد حمام شدم. با قطره قطره آبی که روی پوستم روان میشد، خستگی از تنم خارج میشد ولی یاد حرف های ماهانکه می افتادم، روح و روانم به هم میریخت. چرا در مورد من آن گونه قضاوت میکرد. یادآوری فریادش هنوز هم بند بند وجودم را می لرزاند. چه طور آدرس ورزشگاه را پیدا کرده بود؟!

همین که از ورزشگاه بیرون آمدم، نگاه متعجبم روی مرد بی تفاوت این روزهایم خشک شد. با تعاریفی که مهتا از غیرت ماهان میکردخونم حلال بود. آب دهانم را به زحمت قورت دادم. روبرویش ایستادم. از خدا خواستم فرصت دفاع کردن را نصیبم کند. ترسم را در پشت چهره ی جدی ام پنهان کردم، محکم و با صلابت سلام کردم. چشمان خسته و سرخش را به چشمانم دوخت و گفت :

- خوبی، خوش میگذره؟

- ممنون به خوشی شما بعله.

- خوبه...خوبه... فقط حواست باشه، درسته با پشتیبانی بابا فکراییی تو سرت افتاده، اما باید بدونی انقدر بی عرضه و بد بخت نشدمتنوم از حقم دفاع کنم، بهتره اون فکرای مسخره رو از سرت بیرون کنی و هوایی نشی و گرنه بد میبینی. اتفاق اون شب و فراموشکن و فکر نکن با بازی کردن با من و غیرتم میتونی منو جلوی بابام به زانو دربیاری. من فقط روی خواهرم و مادرم غیرت دارم وبس.

اما اگه پاتو کج بذاری خونت پای خودته... فهمیدی؟! دختر عمو جان.

«فهمیدی» را به چنان فریادی گفت؛ که لحظه ای چشمانم را بستم اما دختر عموجان را با لحن مسخره ای گفت. با اینکه با هر جمله ای که میگفت بیشتر از قبل زخم به روح و روانم میزد، خودم را نباختم. همانطور که نگاهش میکردم پوزخندی زدم و گفتم:

- تو که در مورد من غیرت نداری پس چرا داری خودتو پاره پاره میکنی؟... حالا که تو حرفاتو بعد از چند ماه سکوت گفتی؛ حالا حرفای منو گوش کن... شاید شرایطی باعث شد من و تو کنار هم قرار بگیریم ولی از همون روزی که پای سفره ی عقد بله گفتم خودمو متعهد کردم که در هر شرایطی به مردی که کنارم نشسته وفا دار باشم... شاید شما به مرد بودنت بنازی و هر کاری رو برای خودت و همجنسات آزاد بدونی اما به پاش برسه این تویی که بد میبینی نه من... من عزیزترین آدمای زندگیمو از دست دادم

پس بترس از کسی که زخم های زمونه پوستش رو کلفت کرده، اونوقت میفهمی که با کی طرفی!

من هم تا اندازه ای صبر دارم وقتی صبرم تموم شه با هیچ قانونی نمیتونی جلوم وایسی. نه من، نه عمو تا به حال با تو سر جنگداشتیم. برو بین کجای کارت ایراد داره که با پدرت به مشکل برخوردی!... یادت باشه منو وسیله قرارندی که بخوای از عمو تقاص گذشته رو بگیری که زندگیو جهنم میکنم. در ضمن غیرت داشتن و نداشتنت برام اصلا مهم نیست.

با خشم از او دور شدم و سوار ماشین شدم. هیجانی که از این گفتگو خصمانه نصیبم شده بود باعث گر گرفتیم شد. هنوز در جای خود ایستاده بود و به من خیره شده بود. جالب بود صورتش، سرخیش را از دست داده بود. بیشتر آرام بود تا عصبی. پا روی گاز گذاشتم و با سرعت از کنارش گذشتم.

اگر جوابش را نمیدادم تا الان از خشم زیاد، قلبم از حرکت می ایستاد. با تمام ناراحتی که از او داشتم اما دلم برایش می طپید. با دیدنش حس خوبی داشتم. ماهان پسر زبان باز و دو رویی نبود. چشمانش مانند آهنربا قلبم را به طرف خودش میکشید. گاهی فکر میکنم اگر از روز اول خودش را به من نزدیک میکرد و انتظارات یه نامزد را از من داشت، برایم پذیرفتنش امکان پذیر نبود. کسی که با زور خودش را تحمیل کند برایم جذابیت ندارد، چه خوب است که ماهان بیشتر با دوری کردنش جای خودش را در زندگی باز کرد.

امروز حرف چشمانش با حرف زبانش یکی نبود. منتظر بودم بعد از تمام شدن حرفم صدای فریادش در خیابان بپیچد. اما دقیقا برعکس تصورات من رفتار کرد، آرام شدو در سکوت مرا با چشمانش تا ماشینم بدرقه کرد.

نمیدانم چرا هنوز با خودش و دلش یکدل نشده؟ وقتی دلش جای دیگریست و عذاب میکشد، چرا ادامه میدهد؟ هنوزم در تعجبم چرا از حرفی که پدرش درباره ی طلاق زد، استقبال نکرد؟ با این کار به هدفش هم میرسید و عمو را هم عذاب داده بود.

ضربه ای که به درحمام خورد مرا از عالم هیروت بیرون کشید.

- طنناز خوابت برده تو حموم؟ بیا دختر مردیم از گشنگی!

- الان میام مهتا جون.

سریع خودم را آب کشیدم. لباس پوشیده از حمام بیرون آمدم. میز ناهارخوری چیده شده بود. حوله را دور موهایم پیچیدم و کنارمهتا نشستم.

- ببخشید دیر شد خیلی خسته بودم و آب ولرم خیلی ارومم میکرد.

زن عمو: عیب نداره دخترم. فقط دخترا از الان بگم دو هفته دیگه عروسی داریم.

مهتا ذوق زده گفت: بالاخره هاله هم رفتنی شد؟

هاله دختره عمه ی بزرگم بود و پنج سال از من و مهتا بزرگتر بود.

- هاله؟ مگه هاله مشکلی داشته؟

مهتا: نه مشکل در این جاشه (با دست سرش را نشان داد)

زن عمو: ... مهتا غیبت نکن. تازه، هاله نیست، دختر خالته، مینا. خاله ت خیلی اصرار داشت از همین حالا بریم

تبریز تا کمکحالش باشیم ولی من گفتم شماها امتحان دارین.

مهتا با اشاره مرا نشان دادو گفت:

- طنناز ناراحت میشه مامان.

تازه فهمیدم اشاره ش برای چه بود. لبخندی از روی درد زدم و جواب دادم:

- برای چی ناراحت بشم؟ مهتا جون قرار نیست که بخاطر اون اتفاق شما هم از جشن و شادی دور باشین.

امیدوارم خوشبخت بشن و به شما هم خوش بگذره.

زن عمو اخم هایش را در هم کشید و با دلخوری گفت :

- یعنی چی؟ مگه قراره ما بدون تو بریم؟ اگه رفتنی باشیم همه با هم میریم.

- آخه زن عمو من در اون جا غریبم، نه کسی رو میشناسم، نه کسی منو میشناسه. پیام اون جا چه کار؟ نمیگن

این دختره چه کاره س پاشده سر خود اومده عروسی.

مهتا: اولاً وقتی بیایی هم تو با اونا آشنا میشی هم اونا با تو، دوماً بالاخره که با خانواده ی مادری ما که باید آشنا بشی این عروسبهرترین فرصته، تازه اونجا از عمه های خوبمون هم خبری نیست و میتونیم تو رو به عنوان عروسمون به همه ی فامیل معرفی کنیم.

زن عمودر حالی که به غذاها اشاره میکرد گفت:

- تازه قراره بعد از عروسی بریم بیلاق. عموت برای کارش باید یه سفر میرفت خلخال، قرار شد چند روز کارش رو عقب بندازه تا باهم بریم. دو سه روز تبریز میمونیم و بعد میریم «اسالم» از اون جا تا خلخال راهی نیست. سر گرم خوردن شدم و به این سفر غیر منتظره فکر میکردم. دوتا از امتحاناتم بیشتر باقی نمانده بود. با اینکه مانند ترم های گذشته امیددی به خوب شدن معلم نداشتیم اما باز هم از نتیجه ی تلاشم راضی بودم. شب که عمو آمد دوباره بحث رفتن پیش کشیده شد. عمو در آخر حرفش گفت :

- بچه ها همین که امتحاناتتون تموم شد برید خریداتون رو انجام بدین تا بعدا کم و کسری نداشته باشین. مهتا از ذوق صورت عمو را غرق بوسه کرد. حس میکردم من هم دارم به این سفر مشتاق میشوم. سفری که قبل از شروعش شادی را به دل و چشمان اهالی خانه هدیه کرده بود باید سفری خوبی میشد.

سه روز تا سفر به تبریز مانده بود. خریدها را انجام دادیم. از روزی که ماهان را دم ورزشگاه دیدم، فقط یکبار به خانه آمد، دقیقاً دوروز بعد از آن برخورد صمیمانه! علناً در حضور عمو به من اعتنایی نکرد و بعد از خوش و بش کردن با مهتا و مادرش رفت و دیگر پیدایشنشد. از بیکاری با مهتا در حال بازی با ایکس باکس بودم. مهتا اول تعجب کرد من اهل بازی با چنین وسیله ای باشم. چند بار مجبورش کردم همبازیم شود، کم کم خودش هم علاقه پیدا کرد. زن عمو گاهی سرو صدای ما را میشنید، لبخند میزد و میگفت :

- ای بابا به جای اینکه مثل پسر به این بازی مشغول شین یکم هم آشپزی یاد بگیرین قرآن خدا غلط نمیشه... مادر جون دختری گفتنپسری گفتن، این کارا از شما بعیده.

خنده ی من و مهتا پاسخی بود به دل نگرانیهای مادرانه اش. تازه آن روی شیطانم در حال ظهور بود. گاهی با مهتا سر یک وسیله یارایشی توی سروکله ی هم میزدیم، گاهی وقتی عمو و زن عمو خواب بودن به سالن بر میگشتیم و با هم فیلم میدیدم.

در آن روز در حال بازی بودیم که تلفن خانه به صدا درآمد. زن عمو از آشپزخانه، مهتا را صدا زد. مهتا هم بدون تعارف گفت:

- مامان خودت جواب بده حتماً خاله س و با خودت کار داره کسی با ما کار داشته باشه به گوشیا مون زنگ میزنه.

زن عمو غر غر کنان تلفن را پاسخ داد. از لحن پر از ترس زن عمو من و مهتا دست از بازی کشیدیم و به زن عمویی که رنگ به چهره نداشت خیره شدیم.

- بله بفرمایین... بله همینجاست...درسته مگه چی شده... چی؟ کجا؟... یا ابوالفضل تو رو خدا راستشو به من بگین... بیمارستان چی؟...

گوشی از دستش افتاد و مانند ابر بهار اشک میریخت و خودش را میزد. من و مهتا به سرعت خودمان را به او رساندیم و از زدن خودشممانعت کردیم. مهتا با ترس پرسید:

- چی شده مامان؟!... مارو کشتی، به جای گریه بگو چی شده شاید کاری از دست ما بر بیاد؟... کی تو بیمارستانه؟

- الهی مادرش بمیره و نینه... وای بد بخت شدم خونه خراب شدم.

- زن عمو جون آخه چی شده؟ اصلا کی زنگ زده بود؟

- ماهانم... پسر گلم از بین رفت...خدایا من پسر رو از تو میخوام.

با شوکی که به ما وارد کرد دوباره شروع به زدن خودش کرد. مهتا با صدای بلند گریه میکرد و من هم داغی اشک را روی گونه م حس کردم. امکان نداشت خدا این گونه درد روی دردهایم اضافه کند. نه... من باور نداشتم.

تلفن را از دست زن عمو بیرون کشیدم و با عمو تماس گرفتم بغض راه نفسم را بسته بود. صدای بله گفتن عمو داغ دلم را تازه کرد.

نمیدانم با چه جرأتی با عمو تماس گرفته بودم. گویا عمو صدای شیون و واویلای همسرش را شنید که با ترس گفت:

- تو رو خدا بگین چی شده مهتا جان تویی؟ برای طنناز اتفاقی افتاده؟... د حرف بزنی تا سخته م ندادی!

دلم برای خوبی عمو غنچ میرفت. طفلک عمو در این اوضاع بیشتر نگران من بود تا پسری که چند روز ازش بی خبر بود. به زحمت بغضم را قورت دادم و گفتم:

- منم عمو جون.

- چی شده طنناز جان مهتا طوریش شده؟

از ناراحتی پلک هایم را روی هم فشردم و گفتم :

- نه عمو اما انگار برای ماهان اتفاقی افتاده، یه نفر زنگ زد و بعدش زن عمو داره خودشو میکشه. خودتون رو برسونین.

- یعنی چی؟ گوشی رو بده به مونس ببینم چی شده!

- گوشی را کنار گوش زن عمو گرفتم و عمو چند کلمه با همسرش صحبت کرد. زن عمو اشکش را از روی صورتش پاک کرد وبا بغض گفت :

- رضا ماهانم از دستم رفت...

نمیدانم عمو چه گفت که زن عمو کمی آرام گرفت. نفس عمیقی کشید و گفت :

- از بیمارستان (... تماس گرفتن و گفتن ماهان امروز صبح تو جاده تصادف کرده و الان تو اتاق عمله...نمیدونم کی کنارش بوده. حتما با دوستش بوده دیگه... رضا اگه ماهان طوریش بشه من میمیرم.

بالاخره ما هم از جریان با خبر شدیم.طاعت ماندن و دست دست کردن نداشتیم. مهتا هنوز اشک میریخت سریع به اتاق رفتیم و آماده شدم.مانتو وشال مهتا رو هم روی دست گرفتم. کنار مهتا ایستادم و گفتم :

- پاشو حاضر شو، زودتر بریم بیمارستان با گریه که کاری درست نمیشه. لااقل اون جا باشیم از حالش زودتر با خبر میشیم.

زن عمو هم چادر به سر از اتاق خارج شد. بعد از چهل دقیقه در ترافیک رانندگی کردن بالاخره رسیدیم. همینکه پا در محوطه ی بیمارستان گذاشتیم عمو از ساختمان بیمارستان بیرون آمد. با دیدن ما دستی روی پیشانی به عرق نشسته اش کشید و گفت :

- چیزیش نشده خیالتون راحت فقط پای راستش شکسته و گچ گرفتن و مچ دست چپش هم ضرب دیده و آتل بستن.

من و مهتا نفس راحتی کشیدیم از دلهره داشتیم قبض روح میشدیم. اما صدای گریه ی زن عمو نگاهم را به سمتش کشید. مادر بود و چه کسی درد مادری که چنین خبری از اولادش را شنیده درک میکند.

- تو رو خدا راست میگی؟!من باید خودم با چشم خودم بینمش.

- باشه مونس جان تازه از اتاق عمل اومده بیرون هنوز بیهوشه اما پرستار گفت حالش خوبه.

همه با هم به سمتی که عمو راه افتاده بود قدم برداشتیم. هنوز چند قدم بر نداشته بودیم که عمو ایستاد. در حالی که چهره ش در همفرو رفته بود گفت :

- طناز جان تو برگرد خونه!

- نمیتونم عمو، دل تو دلم نیست بذارین بینمش سریع میرم.

- عمو لبخند مهربانی زد و دستی روی سرم کشید و گفت :

- برو عمو جان... به من اعتماد کن. ماهان تا ادب نشه، تا برای داشتنت درد نکشه، قدر داشته هاش رو نمیدونه. به عقل ناقصو شناخت من از پسرمد اعتماد کن.

تردیدو نگرانی خودم، پای رفتنم را سست کرده بود اما نمیتوانستم روی عمو را زمین بزنم.

- رضا چرا انقدر بین این دو تا جدایی میندازی بذار بیاد الان ماهان بیشتر به محبت طناز احتیاج داره. عمو اخمی به همسرش کردو گفت :

- من که دشمنشون نیستم. هر کاری میکنم بخاطر خوبی خودشونه... برو دخترم لازم شد خودم خبرت میکنم. تمام بدی حاله را به صورت التماس در چشمانم ریختم و خواهش کنان گفتم :

- عمو این بار و اجازه بدین پیام فردا نیام. از دلشوره حاله بده.

عمو سرم را بوسید و با مهربانی گفت :

- اگه دوشش داری برو و بذار من ماهان درستی رو تحویل بدم.

چشمان زن عمو و مهتا به ما دوخته شده بود. در چشمان مهتا جای غم، اشک شوق نشست و با بستن چشمانش کار پدرش را تأیید کرد. من هم با تمام نگرانی هام و دلشوره هام برای بار دوم به احترام بزرگی عمورضا سکوت کردم و خودم را به دست تقدیری کهها تلاش عمو در حال شکل گیری بود سپردم.

با حالی خراب و ویران به خانه پا گذاشتم. دل تو دلم نبود. آرام و قرارم را از دست داده بودم. قلبم از درد تیر کشید و داغی اشک را روی پوستم حس کردم. آشفته از حال و روز نزارم به اتاق پناه بردم و CD یادگاری مادرم را توی لپ تاب گذاشتم. با شنیدن صدایپر سوز مادرم پر درد گریستم و با مادر زمزمه کردم.

تنها با گلهها... گویم غمها را

چه کسی داند، زغم هستی که به دل دارم

به چه کس گویم شده روز من، چو شب تارم

نه کسی آید... نه کسی خواند... ز نگاهم هرگز راز من

بشنو امشب، غم پنهانم، که سخنها گوید ساز من
 تو ندانی تنها... همه شب با گلهای... سخن دل را می گویم من
 چو نسیمی آرام، که وزد بر بستان، همه گلها را می بویم من
 چو ابری سر گردان می گرید چشم من در تنهایی
 ای روز شادیهها کی باز آیی
 امشب حال مرا تو نمی دانی
 از چشمم غم دل تو نمی خوانی

«ماهان»

وقتی با درد زیاد چشم گشودم آخ آرامی بی اراده از دهانم خارج شد. با صدایی آشنا و پر محبت به کنارم نگاه کردم. هم زمان دستپر مهرش روی موهایم لغزید.
 - جانم عزیز مادر. دردت به جونم... درد داری؟
 با دیدن چشمان کاسه ی خورش دلم آشوب شد. لبهای خشک و ترک خورده ام را به زحمت با زبانم تر کردم و لب باز کردم.
 - خوبم مامان. گریه نکن.
 صدای گریه ی دیگری از سمت مخالف به گوشم خورد.
 - داداش جونم قربونت برم چی شدی تو؟ چه کار کردی با خودت؟
 خواستم دستم را به سمت صورتش ببرم و اشکش را پاک کنم که با سنگینی دستم و دردی که در استخوان دستم پیچید از تکان دادنش منصرف شدم. صورت زیبایش سرخ شده بود. لبخندی روی لب نشاندم و گفتم :
 - انقدر گریه کردی که زشت شدی، آدم مریض با دیدن قیافه ت قبض روح میشه.
 - ا... نگو داداش من کجام زشته؟
 به بینی ورم کرده و سرخس اشاره کردم و گفتم :
 - عین دلکا شدی. بیچاره شوهری که تو، نصیبش بشی. شب عروسی بعد از گریه ی آخر شب باید به خودمون پست بده.
 مهتا خندید و غرید :

- خیلی هم دلش بخواد.

- به به معلومه حالت روبراه... دیدی مونس جان داشتی خودتو براش میکشستی، این از من و تو سر حال تره. با لبخندی که روی لب پدرم بود دلم تکان خورد. مردی که همیشه مرد بود و با اقتدار عمل میکرد. دلم برای یک گفتگوی دلچسبپدري و پسری تنگ شده بود. سه یا چهار سالی میشد من و پدر با هم همدل و همزبان نبودیم.

او مرا مقصر میدانست، من هم او را دیکتاتور میدانستم. وقتی نگاهم در پی دلیل اصلی، این حال و روزم به سمت در اتاق چرخید پدر لبخندزنان گفت :

- دنبال کسی میگردی؟

نگاهم روی صورتش ثابت ماند و به آرامی گفتم :

- همه خوبین؟

پدرم خندید. خیلی وقت بود اینگونه از ته دل خندیدنش را ندیده بودم. چشمانم روی تک تکشان در گردش بود. در انتظار خبری بودم تا علت این غیبت را بفهمم.

- میبینی که همه خوبیم انگار اون که حالش خوب نیست تویی پسر!

چشمانش از رضایت برق میزد. برای اینکه بیشتر از این باعث تفریحش نباشم به مادرم که هنوزم گه گاهی اشکی از گوشه ی چشمش میچکید، نگاه کردم و گفتم :

- مامان انقدر گریه نکن دلم ترکید. من خوبم چیزیم نیست. اگه به من باشه دلم میخواد همین الان مرخص بشم.

- همیشه که مادرجون باید صبر کنی تا دکتر مرخصت کنه.

مهتا گفت: تو جاده تنها بودی؟

- آره صبح زود راه افتادم. فرید خواب بود من راهی شدم ایکاش بابا یه خبر بهش بده نگران نشه.

پدر گفت: خودش زنگ زد. پسره ی بی فکر، اون بیچاره رو کلی نگران کردی. وقتی گوشیتو جواب ندادی به من زنگ زد.

- متأسفم نمیخواستم کسی رو نگران کنم. نمیدونم چی شد چشمام روی هم افتاد و با صدای وحشتناکی از جام پریدم.

پدر: با یه بی احتیاطی ببین چه بلایی سر خودت آوردی؟! خدا رحم کرد سرعتت کم بوده وگرنه همه مون بیچاره میشدیم.

بعد از کمی حرف زدن مادر و مهتا با اصرار پدر به خانه برگشتن و پدر به عنوان همراه کنارم ماند. از درد به خود پیچیدم.

چند لحظه که گذشت، پرستاری وارد شد و مسکنی تزریق کرد و رفت. اما مسکن درد من جای دیگری بود. کسی که باتمام بی رحمی حاضر نشد به دیدنم بیاید... یعنی میخواست تلافی کند؟ با فکر کردن به آن بلای جان لبخند روی لبمنقش بست. به یاد شبی افتادم که در رستوران برای اولین بار فهمیدم، وجودش چه آتشی بر جانم انداخته و خودم خبر نداشتم. بدون آنکه خودم متوجه بشوم در این مدت کم کم در قلبم رخنه کرده بود. شاید آن بوسه ی ناگهانی از یک هیجانپر شور نشأت گرفته بود، اما همان نشئه گی که، از آن برخورد بر وجودم مستولی گشت. چشم قلبم را به روی زندگی جدیدم باز کرد. زندگی که من و او، ما میشدیم.

با پیامی که آن شب مهتا برایم فرستاد، آدرس رستورانی که با طناز و دوستانش رفته بود را نوشت و از من خواست به آنجا بروم. اول نمیخواستم بروم. حس خاصی در وجودم به جوشش افتاد که بروم و او را از دور زیر نظر بگیرم. تصمیم داشتم هر جا تنها گیرش انداختم در مورد سوءتفاهمی که باعث آن تقاضای مسخره شده بود، با او صحبت کنم.

با پیشنهاد فرید، که از بهترین و با معرفت ترین و مطمئن ترین دوستانم بود، در خصوص بیرون رفتن برای شام، باعث شد درخواستش را قبول کنم و با خواست من به همان رستوران رفتیم و با فاصله از میز آنها نشستیم. هنوز چند دقیقه نگذشته بود که بر خلافانتظارم رامین هم پیدایش شد. وقتی با تعجب پرسیدم از کجا جای ما را پیدا کرده فرید خندید و گفت :

- من خبرش کردم تا دور هم باشیم. آخه شام امشب از طرفه من به خاطر اینکه بالاخره تونستم اون خونه رو بخرم. می خواستم به هر دو تون شیرینی بدم.

من و رامین تبریک گفتیم. با اینکه برای فرید خوشحال بودم اما از وجود رامین در اطراف خانواده ام اصلا راضی نبودم. رامین بر خلاف تمام خوبی هایی که داشت یک مشکل اخلاقی زشت داشت که من هیچ وقت او را به حریم خانواده ام نزدیک نمی کردم.

او در برابر دختران چشمان هیز و دل هرزی داشت. تنها اختلاف ما با رامین سر همین اخلاق زشتش بود. اما در دوستی برایم جانش را هم وسط میگذاشت. من و فرید همیشه این اخلاقی را تا جایی که برای ما امکان داشت

کنترل میکردیم. اما الان بدترینجایی بود که رامین را بشود کنترل کرد. رستورانی که دو تن از عزیزترین هایم در آن حضور داشتند.

رامین کنار دستم نشست. هر از گاهی نگاهی نگاهم به سویش کشیده میشد. دل تو دلم نبود. تنها راه خلاصی از این نگرانی، دور شدن از اینمکان بود. رو به فرید کردم و گفتم :

- بهتر نیست جای دیگه ای بریم. اینجا شلوغه حوصله شو ندارم.

رامین در رستوران چشم چرخاند و با لبخندی پر از شیطنت گفت :

- اتفاقا جاش عالیه. چقدرم پر نعمته اینجا.

نگاهش مخالف جهت آن میز در گردش بود. در همین حال گفت :

- ایکاش به شادی هم میگفتی، اونم میومد... داره ازت دلخور میشه. تو این چند ماه خیلی بی محلیش کردی حسابی قاطی کرده.

اخمهایم را در هم کشیدم و گفتم :

- رامین چند بار بگم من دیگه مجرد نیستم. روز اول عیدم که اون مسخره بازی رو در آورد بهش گفتم ؛ من اهل خیانت نیستم.

شادی خودش رو به نفهمی زده، به من چه؟

رامین: اما اون عاشقته. دو سال علاف تو بوده به همین راحتی کنار گذاشتیش؟

فرید: رامین تو دیگه چرا؟ درک این موضوع خیلی سخت نیست.

- انگار یادت رفته اول اون بود خودش رو به من نزدیک کرد. من که سرم گرم کار خودم بود و توی این حال و هواها نبودم. وقتی بابام راضی نشد چه کار میکردم؟ الان که خوب فکر میکنم، ما قسمت هم نبودیم.

گارسن کنار میز ایستاد و بعد از رفتن گارسن، نگاه رامین روی میز آنها خشک شد برای اینکه حواسش را پرت کنم گفتم:

- خیلی ناراحتی خودت پا جلو بذار، حس میکنم جدیدا خیلی سنگ اونو به سینه میزنی.

رامین: خفه بابا... منو شادی اصلا با هم جور نیستیم. من مثل تو بد سلیقه نیستم... وای بچه ها عجب جیگری اون طرفه!

بیشرف عجب چشمایی داره.

از خشم در حال انفجار بودم. قلبم از فشار این حرف در حال ایستادن بود. جرأت نداشتم بگویم آن که در موردش حرف میزند ناموس من است. با حرفایی که در گذشته بینمان رد و بدل شده بود، راحت نابودم میکرد. فرید به سمتی که رامین نگاه میکرد چرخید و برگشت و گفت :

- اوهوم... چشمتا تلسکوپ داره ها چه جوری توی این همه میز اونو پیدا کردی؟

رامین: چشمای من دخترای خوشگل و هلو رو از ده فرسخی شناسایی میکنه. خودمونیم من اگه امشب از این دختر شماره نگیرم رامین نیستم.

نیم خیز شد که از روی صندلی بلند شود. در یک حرکت غیر ارادی مچ دستش را محکم گرفتم و گفتم :

- بشین سر جات ببینم... مثلا اومدیم دور هم باشیم. این گند کاریاتو وقتی تنها بودی انجام بده.

با ضرب روی صندلی افتاد و با خشم غرید :

- هوی چه مرگته؟... افسار پاره کردی؟ دستم شکست. انگار دزد گرفته. ول کن بابا... تو سرت به دو آخور بنده چه کار به من داری؟

- خفه شو رامین... وگرنه دک و پوزتو پایین میارم! اون سر توئه که هر روز تو یه آخوره نه من.

فرید: بسه بچه ها داره حرفاتون بو دار میشه ها، شر به پا نکنین. دوستی چند ساله ارزشش بالاتر از اینه که به خاطر یه دختر تو رویهم بایستین.

رامین با حرص چشمش را دوباره به طناز دوخت و با افسوس گفت :

- باشه فقط به خاطر دوستیمون آروم میشم. اما اینو نگم حناق میگیرم. کوفت اون کسی بشه که این دختر نصیبش میشه. اما اگه منم این دختررو، ردشو میزنم و پیداش میکنم.

تم لرزید از این حرف. گاهی ترسهایی که در کنج ذهن ت داری، بدترین شکنجه ی روح ت میشود. برای اولین بار از دوستی با رامین ترس در وجودم نشست. رامین برای به دست آوردن چیزی که دوست داشت از همه چیزش، حتی آبرویش میگذشت، این حرف رابارها با شوخی به ما گفته بود. هزار بار خودم را لعنت کردم، که ایکاش چنین حماقتی نمیکردم. با صدای رامین حواسم شش دانگ جمع شد تا ببینم چه میگوید.

- بیا، تو مرتاض بازی در آوردی برام، یکی دیگه جلوش رو گرفت. سریع سرم به سمتی که اشاره کرد برگشت. در حال خفه شدن بودم پسری که روبرویش ایستاده بود، عجیب آشنا بود. نگاه غمگینش را از راه دور هم میشد تشخیص داد. بین آندو چه بود که، بلايجان من با ناراحتی از کنارش گذر کرد. در حال سکتته بودم و کاری از دستم ساخته نبود. اگر خودم را نشان میدادم رامین همه چیز را میفهمید. با حرص از جا برخاستم و گفتم :

- من کار دارم باید برگردم.

دستم در دست فرید مشت شد و گفت :

- کجا پسر هنوز غذاتو تموم نکردی؟

- کوفتم شد.

از خشم تمام تنم به رعشه افتاد. هر دو به من خیره شدن. رامین با تیز بینی میخواست مچم را بگیرد.

- چته؟ نکنه تو هم بعله! تو دیگه چرا؟ چندتا چندتا... یکی شادی که ویلونس کردی، یکی اون دختر عموی

ترشیده ت که بابات به نافت بسته... حالا هم این؟ نگو نه که اون چشمت داد میزنه چه مرگته!

از طوفانی که در وجودم انداخت، حیف بود بی نصیب بماند. مشتتم را با تمام قدرت به سمت صورتش نشانه

گرفتم. متوجه شد و با نیشخندی سرش را عقب کشید. فرید مرا به سمت در هدایت کرد و خودش به سمت

صندوق رفت. او رفته بود. آتش به جانم انداخت و بی صدا رفت. دانه های عرق از گوشه ی صورتم رو به پایین

شده کرد. از این حال خراب و درماندگیم فهمیدم خیلی بیشتر از آنی که فکر میکردم در عمق جانم نفوذ کرده و

من بی خبرم!

با خشم به رامین نگاه کردم و گفتم :

- تو هم فعلا حق نداری دور و برم پیدات شه... شیرفهم شدی؟

- باشه اما خودتو گول نزن. اول شر دختر عموتو از زندگیت کم کن بعد به فکر یکی دیگه باش.

- خفه شو... حیف که رفیقمی.

از کنارش رد شده و از رستوران بیرون زدم. هنوز کنار ماشین با دوستانش ایستاده بود. بدون فوت وقت سوار

شدم. از تویماشین تمام حرکاتش را زیر نظر داشتم. فرید سوار شد و نگاهی به صورت من کرد و جهت نگاهم را

رصد کرد و گفت :

- هنوزم نمیخواهی چیزی بگی؟

- هیس.

با سوار شدنشان، ماشین را روشن کردم و از کنارش گذر کردم. اعتراضم را به این همه شکنجه ای که امشب

بخاطرش تحمل کردم با بوق کشداری بیان کردم. او هم باید در این شکنجه سهیم میشد. کسی که حرف از

طلاق میزند و با پسر دیگری در رستورانی کهپاتوق گذشته اش بوده، دیدار میکند بی نصیب بماند و من در

عذاب باشم؟ انصاف نبود... بود؟!

- ماهان اون دختر کی بود که بخاطرش، داشتی از حرف رامین سکتہ میکردی؟
با صدایی که به زور شنیده میشد زمزمه کردم:
- زخم بود.
صدای فریاد فرید به هوا رفت :
- خب احمق لال که نبودی! میگفتی، تا رامین انقدر تو نخش نره. میدونستی گاهی خیلی احمق میشی! اصلا چرا اومدیم به این رستوران؟
خروشیدم و فریاد زدم :
- من چه میدونستم تو که همیشه با رامین مخالفی همین امشب که دو نفری اومدیم بیرون، دعوتش میکنی!
بعد از چند لحظه مکث سوالی که ذهنش را درگیر کرده بود را پرسید :
- اون حرفایی که رامین میگفت درست بود؟ اگه دوسش نداری پس این چه حال و روزیه؟
- رامین زر مفت میزنه تو چرا باور میکنی؟!... لطفا تمومش کن خیلی داغونم. رمقی برام نمونه.
در سکوت راندم و تمام لحظاتی که برایم دردناک بود، هزاران بار جلوی چشمم رژه رفت و من هزار بار زیر این شکنجه جان دادم.
با صدای پدرم از خیالاتم بیرون آمدم.
- کجا رفته بودی؟
- شما که خوب آمار منو در میاری، باور کنم خبر نداشتی من کجام؟!
لبخندی زد و گفت :
- پدر سوخته منو متهم به جاسوسی میکنی؟
- نه!... شما آمار گیر خوبی هستین من هم چون از خودم مطمئن هستم از کارتون گله ای ندارم. من خیلی وقته میدونم فرید هم دستشماست و آب خوردن منو به شما گزارش میده! اما اگه دوست دارین خودم گزارش کنم با فرید شمال بودم.
- جداً... پس چرا دوستیتو به هم نزدی؟
- چون آدم پاک و نجیبیه، من هم کار خلافی نمیکنم که بخوام از شما مخفی کنم.
پدرم نگاهش را روی صورتم به گردش در آورد. لحنش کمی خشک شد و گفت :
- پس چرا بدون اینکه به دوستت بگی برگشتی؟

- کاری برام پیش اومد. باید بر میگشتم.

- خب... حالا استراحت کن.

پدر از اتاق بیرون رفت و من، به دلیل برگشت ناگهانیم اندیشیدم. دیشب وقتی مهتا پیام داد، قراره بعد از عروسی به تهران برنگردندو به بیلاق بروند. به آنی موجی از دلتنگی روی قلبم سنگینی کرد. درسته خودم هم، به سفر آمده بودم و به نوعی از او دوری میکردم اما اینکه او از من دور باشد و نتوانم زمانی که دلم هوایش را میکند ببینمش، یک چیز دیگه بود. شاید دیگران بگویند خودخواهی اما منمیگویم « حق ».

اگر مادرش از من قول نمیگرفت تا شش ماه به دخترش نزدیک نشوم و با رعایت حد فاصله ی مجاز کاری کنم کم کم به دنیای دخترش پا بگذارم و تا شب عروسی حرمت دخترش را حفظ کنم، تا این حد مجبور به دوری نبودم. اجباری که به گفته ی زن عمو نتیجه اش دلخواه من میشد. زن عمو در آن دیدار علت این ازدواج ناگهانی را برایم گفت؛ از اشکهایی که برای تنهایی و بی کسیتنها دخترش میریخت دلم به درد آمد. از آن همه دلواپسی و نگرانی برای بعد از خودش و دختری که میترسید در تنهایی اسیرگرگهای طماع اطرافش شود بار سنگینی روی قلبم نشاند. از دید او من خوبترین گزینه بودم که میتوانست به پشتوانه ی پدرم به من اعتماد کند و ثمره ی زندگیش را به من بسپارد. روی قرآن قسم خوردم مانند یک کوه پشت دخترش باشم و تا او را عاشقخودم نکردم به سمتش نروم و خودم را به او تحمیل نکنم.

با وجدان دردی که گریبانم را گرفته بود، به تمام بدیهایی که وجودم را پر کرده بود پشت کردم و به آن قسم وفا دار ماندم. اما انصافاسخت بود، دختری که به تو حلال باشد و زیبا و خواستنی هم باشد اما تو اجازه کوچکتترین لمسی نداشته باشی.

نمیدانم آن شش ماهی که باید از او دوری میکردم علتش چه بود! اما برای من خیلی سخت بود. اوایل که هنوز احساسی به اونداشتم زندگی در زیر یک سقف راحت بود. از وقتی در اثر دیدارهای مکرر اسیر آن نگاه جادویش شدم کنترل کردن احساسات برایم هر روز سختتر از روز قبل میشد. گاهی برای لمس آن دستان ظریف و سفید، مانند پسرکان تازه بالغ، بال بال میزدم.

نگاه بی تفاوت و بیخیال او هم اجازه ابراز وجود را به من نمیداد. تنها راه کنترل احساسم تا پایان آن موعد همین دور بودنها بود.

آنقدر در خیالاتم غرق شدم تا چشمانم گرم خواب شد و خودم را به دست خواب سپردم.

روز بعد، زمان ملاقات که شد چشم از روی در بر نمیداشتم. دلم پر میزد برای دیدنش. نیامدن دیروزش دلم را لرزاند، او هنوز هم نسبت به من هیچ احساسی نداشت؟! در قلبم این پس زدن او سنگینی یک کوه را به ارمغان آورده بود. درمانده بودم در برابر دختری که به تازگی همه کسم شده بود. در این مدت شادی از ذهنم پرکشید و دیگر برایم اهمیت گذشته را نداشت. این حرف را وقتی از زبانم شنید، دیوانه شد و بدترین هتاکي ها را کرد. به طوری که نقاب از چهره اش برداشته شد و فهمیدم؛ آن دختری که در این مدت نشانم داده بود، زمین تا آسمان با ذات اصلیش تفاوت دارد.

صدای قدمهایی حواسم را به در ورودی جمع کرد. مادرم با قربان صدقه وارد شد. لبخند روی لبم مهمان شد و از ته دل از دیدنش شادشدم مادر به رویم خیمه زدو مرا غرق بوسه کرد. به آنی به یاد طنزای افتادم که مادرش را به تازگی از دست داده بود. چه غم سنگینیرا این دختر مظلومانه تحمل کرده بود. مادر را از خودم دور کردم و تشکر کردم. سر مهتا از پشت سر مادرم نمایان شد. او هم جیغ کشان مرا در آغوش کشید. تمام حواسم به این بود، او آمده بود یا نه؟ مهتا بلا تر از انتظار من بود. زیر گوشم زمزمه کرد:

- اومده خیالت راحت.

به راستی نفسی به راحتی کشیدم. مهتا کنار رفت و او نزدیک شد. سلامش را به آرامی جواب دادم محو تماشايش شدم. اشکی که در چشمانش حلقه بسته بود زیبایی آن دو تيله ی آسمانی را دو چندان میکرد. قلبم به طپش افتاد. انگار تا الان خواب بود به یکباره شروع به کار کرده بود.

- حالت خوبه؟ بلا دور باشه!

برای آنکه از چکیدن اشکش خلاصش کنم، به شوخی گفتم:

- خوبم، انقدر خوش شانس نبودى که از دستم خلاص بشی!

منتظر جواب تند و تیزش مانند آن روز در جلوی ورزشگاه بودم که، اشکش جاری شد و با بغضی که سنگینیش روی لحن کلامش تأثیر گذاشته بود، گفت:

- خیلی بیرحمى... من هر چى باشم آرزوى مرگ تو رو ندارم... منى که تازه داغدار شدم.

با تمام شدن حرفش بلافاصله از اتاق بیرون رفت. خشکم زد. من چه گفتم؟! چرا یادم نبود او هنوز داغدار است... وای بر من و کلام نا بجام... دلش را به درد آوردم. بعد از آن همه انتظار با احمقانه ترین رفتار خودم را از دیدارش محروم کردم.

- پسر من تو که میدونی اون هنوز داغ مادرش و نتونسته فراموش کنه این چه حرف چرتی بود که گفتی؟ دلش رو سوزوندی!

پدر در جواب مادر گفت :

- فکر میکردم آدم شده... حیف که هنوز...

بدون آنکه حرفش را تکمیل کند از اتاق خارج شد. مادر شروع به نصیحت کردن من و تعریف از خوبیهای او کرد. اصلاً متوجه حرف هایش نبودم فقط چشم به در دوخته بودم تا برگردد و از او عذر خواهی کنم. سنگینی و بوی عطری آشنا، نگاهم را رویشکم ثابت کرد. دسته گلی که با دو شاخه گل صورتی و دو شاخه گل مریم تزئین شده بود. بوی عطر خودش را برایم جا گذاشته بود. عطری که مدهوشم کرده بود و خاطره ی آن شب به یاد ماندنی را جلوی چشمانم به تصویر کشید. هر چه صبر کردم او برنگشت و مرا با عذاب وجدان تنها گذاشت.

«طناز»

با چه ذوقی به دیدنش رفته بودم و با چه حالی برگشتم. با دلداری مهتا کمی آرام شدم. عمو من و مهتا را به برگشتن ترغیب کرد.

من هم بدون خداحافظی از ماهان، با مهتا به سمت خانه حرکت کردیم. مهتا مدام زیر گوشم تکرار میکرد، حرف ماهان یک شوخی بوده، با اینکه خودم از لحن کلامش فهمیدم شوخی بود، اما چه کنم که داغ بدی روی دلم بود. دل نازک شده بودم، دست خودم نبود.

تا شب، دو بار با عمو تماس گرفتم و حال آن مرد بی خیال و سرد را پرسیدم. گاهی حس میکنم، منی که انقدر سرشار از شور و حال میتوانم در کنار چنین مرد سرد و سختی زندگی کنم؟! گاهی به ادامه این زندگی، خوش بین نیستم. جایی در گوشه ی ذهنم زمزمه میکنم بالاخره روزی ماهان از این بازی خسته میشود و کنار میکشد. اما من احمق با این دوری کردنهایش، بیشتر از مردانگیش و محکم بودنش در برابر غریزه اش خوشم آمده و قلبم بد جور سازش ناکوک شده.

- طناز، فکر کنم سفر رفتن کنسل شد. حیف شد یه عروسی توپ رو از دست دادیم.

- برای من فرقی نداشت چون برای من سخت بود جایی پیام که غریب باشم.

- پس خدا به دل تو نگاه کرد.

- نه من دوست نداشتم با داغون شدن ماهان سفر بهمم بخوره.

- میدونم بالاخره باید یه دلیلی پیدا میشد... راستی بابا گفت ؛ فردا مرخصش میکنند. باید یک ماه پاش تو گچ باشه.

خندید و گفت: فکرش و بکن یک ماه خونه نشین بشه، چه شود؟ ماهانی که از دوستاش جدا نمیشد...همهمهانگار دلش خنک شده بود. نه به آن شیون و واویلای روز پیش نه به این خنده هایش.

- چه خواهر بد جنسی، وای وای...بیچاره ماهان!

- وای طنزای یه وقت به ماهان نگي ها!بخدا کلتو میکنم.

آن شب طولانی هم تمام شد. صبح که از خواب بیدار شدم بعد از خوردن صبحانه شروع به جمع و جور کردن خانه کردیم. زن عموهم دیشب، کنار عمو در بیمارستان مانده بود. شب قبل تا صبح توی خانه قدم رو میرفت دلش پی ماهان بود و آرام و قرار نداشت.

با صدای تلفن فهمیدم نزدیک خانه هستن باید به توصیه ی عمو از خانه بیرون میرفتم و دو سه ساعت بعد از آمدن آنها وارد خانه میشدم. اول نمیخواستم به حرفش گوش کنم اما طنز شیطان درونم از این بازی خوشش می آمد. بد نبود کمی بی محلی هایشرا تلافی کنم. عمو گفت ؛ ماهان باید برای داشتنت سختی بکشه، فکر نکنه دو روزه به عقدش در آمدی تمام شد و رفت.

به شیطنت های عمو که فکر میکنم، میبینم عمو تمام تلاشش بر این است، فکر ماهان را با ممانعت از نزدیکیش به من بیشتر به سوی من سوق دهد. همه میدانیم انسان از هر چیزی بیشتر منع شود نسبت به آن حریص تر میشود. خندیدم به تمام پدران هایعمو که در عین سرسختی خیلی هوای دل ماهان را داشت. میخواست خود ماهان به نتیجه ی نهایی برسد.

سریع ساک ورزشی ام را بر داشتم و از مهتای شیطان تر از خودم که لبخندی مودیانه بر لبش بود، خداحافظی کردم و از خانه خارج شدم.

بعد از سه ساعت عرق ریزان با دسته گلی که به عنوان عیادت از بیمار تهیه کرده بودم و در کمال بدجنسی از گل رز سرخ در آن خبرینبود، وارد خانه شدم. با سلام بلندی که سر دادم همه به سمتم چرخیدن. نگاه لرزان و خندان ماهان عجیب دلم را لرزاند. مهرباننده بود یا من اینگونه تصور میکردم. از چشمان عمو رضایت موج میزد. پس به هدفی که مدّ نظرش بود رسیده بود.

به طرفش گام برداشتم و با لبخندی گل را به طرفش گرفتم.

- به خونه تون خوش اومدین.

- انگار زیادم منتظر اومدم نبودین.

- راستش باید میرفتم ورزشگاه امروز تمرین با استاد داشتم.

لبخندی که حاکی از دلخوری بود زد و گفت:

- آخ ببخشید...یادم نبود ورزشتون مهمتره.

لبخندی تحویلش دادم و به آرامی گفتم :

- درست مثل سفرای مجردی شما. پس حساب بی حساب جای دلخوری باقی نیمونه.

بر خلاف تصورم خندید و گفت :

- باشه قبول.

- فعلا با اجازه من برم یه دوش بگیرم.

زمزمه کرد: زود برگرد.

از کنارش که گذشتم چشمان عمو برقی از رضایت داشت و با تکان دادن آرام سرش رفتارم را تأیید کرد. ذوق خاصی در دلم افتاد. دچار هیجان شده بودم. با سرعت دوش گرفتم و به جمع پیوستم. اما بر خلاف تصورم ماهان جز یکی دو بار، نگاهم نکرد. تا شب دوباره مانند گذشته شده بود. سرش مدام به گوشیش و پیام دادن گرم بود.

زمان شام عمو رو به ماهان کرد و گفت :

- اگه پشت میز نشستن برات سخته غذاتو بیاریم همونجا بخوری؟

- نه میام پشت میز.

عمو مانند ظهر زیر بازویش را گرفت و با زحمت پشت میز نشست. من هم برای اینکه با یک دست کار کردن برایش سخت بود غذایش را کشیدم و جلویش قرار دادم. لیوان دوغ و نمک هم کنار دستش گذاشتم. با سنگینی نگاهش چشمانم به سمت آن تیله های قهوه ای که بسی مهربان شده بود، کشیده شد. قلبم تند تر از همیشه میکوبید. از درون گرمای دلچسبی در وجودم به جریان افتاد. با تشکرش که با لب زدن و بی صدا بود لبخندی نثارش کردم و سرم را پایین انداختم و با اشتها شروع به خوردن کردم.

تقریباً غذای همه به انتها رسیده بود. عمو لیوان خالی دوغش را کنار بشقاب گذاشت و بعد از شکر خدا و تشکر از همسرشرو به ما کرد.

- بچه ها تمام وسایلتون رو زود جمع کنید که فردا صبح زود حرکت میکنیم تا به گرما بر نخوریم.

زن عمو با ناراحتی گفت :

- آخه رضا با این حال ماهان چه جوری بریم؟

- حال ماهان که طوریش نیست. فقط کمی حرکتش کند شده. یه مرد در هر حالی از پس کارای خودش بر میاد. تا حالا بدون ما چه جوری زندگی میکرد الان هم همون کارو بکنه. دوستای عزیزتر از جونش هستن تو غصه نخور.

مهتا با تعجب گفت :

- ولی بابا...

عمو: حرف نباشه همین که گفتم. طنز جان هر چیز که لازم داشتی بردار که مدتی از خونه دوری. سرم را پایین انداختم. به این رفتار عمو فکر میکردم، که این همه بی محلی دیگر لازم نبود، بود؟! هر چه باشد او بیمار بود و تنهایی خیلی سخت بود. با صدای پر از خشم ماهان سرم را بالا گرفتم.

- خوش بگذره.

به زحمت از پشت میز بلند شد و با عصایی که زیر بغلش بود به آرامی از آشپز خانه خارج شد. عمو به رفتنش نگاه کرد و گفت :

- طنز پاشو با مهتا برین چمدونتون رو بچینین.

- عمو این جور به ماهان خیلی فشار میاد.

زن عمو: رضا داری تند میری الان وقت تنها گذاشتنش نیست.

- شما کاری نداشته باشین.

صدای بلند ماهان همه را شوکه کرد.

- شما مختارین هر جا خواستین برین اما دختر عمو حق نداره با شما جایی بیاد.

عمو از جا بلند شد و روبرویش قرار گرفت.

- اون وقت کی این حق را معین میکنه؟

- من.

چنان محکم کلمه ی من را گفت، که همه منتظر یک طوفان از طرف عمو بودیم. منو مهتا و زن عمو تماشاچی

این جدال پدر و پسر بودیم. عمو از تک و تا نیوفتاد:

- شما چه کاره شی؟

- شوهرش. اینو که نمیتونی منکر بشی، میتونی؟
- اون وقت آقای شوهر تا حالا کجا بوده؟
- هر جا که بودم دوست ندارم زخم بدون خودم جایی بره.
- پس چرا خودت بدون زنت سفر میری؟ مگه اون موقع زنت نبود؟ نکنه یه روزه متوجه شدی زن داری؟
- ماهان کلافه نگاهی به جمع کرد و گفت :
- بابا وقت مناسبی رو برای ادب کردن من پیدا نکردی!
- با زحمت به در اتاقش نزدیک شد. عمو چشمکی به من زد که حکایت از پیروزیش بود گفت :
- فکر نکنی طنز پرستارته و هر جور دلت خواست رفتار کنیا!
- ماهان با خشم چرخید و گفت :
- خودم میدونم. نیازی نیست شما نگران ایشون باشین به جاش خوب بلده از خودش دفاع کنه.
- من و بقیه هاج و واج به این بحث گوش میدادیم. ماهان در حال چرخش دوباره به سمت اتاق تلو خورد. من که نزدیک بودم به سمتش رفتم تا کمکش کنم. خودش تعادلش را حفظ کردو دست مرا پس زد. از درد رنگ صورتش پرید و دانه های درشتعرق روی پیشانیش نمایان شد. لنگ لنگان وارد اتاق شد. دلم برای این همه تنهائیش سوخت. عمو با حرفهایش او را عذاب میداد.
- پشت سرش وارد اتاق شدم. با دست و پای گچ گرفته سخت بود روی تخت دراز بکشد. دوباره میخواست از کمک کردنم، ممانعت کند که با آرامش گفتم :
- عمو اینجا نیست. چرا لج میکنی؟
- با نگاهی پر از خواهش گفت :
- اگه دلت میخواد بری و راضی به موندن نیستی... برو. نمیخوام تو هم مثل بابا فکر کنی برای پرستاری میخوامت.
- نه زیاد به رفتن راغب نبودم.
- پس میمونی؟
- نگاهم به چشمانش که ستاره باران شده بود خیره شد و به آرامی پلک زد :
- اگه تو بخوای میمونم. فقط نمیدونم چرا تا به حال حضور من برات مهم نبود؟
- یعنی باور کنم، تودلیلش رو نمیدونی؟! ... اما خودتی!

- بی ادب. تو فقط منو گیج میکنی، همین!

روی تخت دراز کشید و گفت :

- بابت حرفایی که به بابا در موردت زدم عذر میخوام. گاهی بابا دیگه شورش رو در میاره.

لبخند زدم. دستم را جلو بردم و گفتم :

- گوشیتو بده.

با تعجب به دست من خیره شد و گفت :

- میخوای چه کار؟

- نترس نمیخوام توشو بگردم. میخوام شماره ی به اصطلاح زنت رو که تا الان نداشتی، برات سیو کنم. اگه

نصف شب درد داشتی خبرم کن برات مسکن بیارم.

- فکر کنم تو پذیرایی باشه.

از اتاق خارج شدم. با حیرت به عمو و زن عمو خیره شدم که با لبخند به من نگاه میکردند. وقتی نزدیک شدم

عمو با صدای خیلی آرامی گفت :

- عمو جون این تنهایی براتون لازم بود. آقا ماهان، تو این مدت که تنهایی ؛ امتحان پس میدی اگه با هم به

توافق نرسیدین اون وقت هر کاری تو بخوای همون کار و میکنم.

- عمو لازم نبود اذیتش کنین اون درد داره. شما هم کلی حرصش دادین.

زن عمو: ببخش دخترم که در چنین شرایطی دست تنهات میذارم. من از رفتن منصرف شدم اما عموت میخواد

این فرصت رو برایشناختن، همدیگه به شما بده. برای همین من دیگه حرفی نزدم... اما برعکس حرفای عموت

ماهان خیلی مهربونه اگه به دلش رفتار کنی برات جونشو وسط میداره.

- زن عمو من فعلا براش گوشیش رو ببرم تا خوابش نبرده. الان بر میگردم.

گوشی رابه اتاق بردم و به دستش دادم و شماره ی خودم را برایش گفتم. وقتی از اتاق بیرون می آمدم، گفتم :

- تعارف نکن من خوابم سبکه هر وقت درد داشتی زنگ بزنی خودم رو میسونم.

- طناز!؟!

- بله!

- ممنون.

جوابش فقط لبخند بود. به اندازه ی کافی عمو آزارش داده بود. خدایش عجیب مظلوم شده بود. با این حالش توقع چنین برخوردی را از پدرش نداشت. عمو هم حسابی بدجنس شده...البته بدجنس خوب و دوست داشتنی. کنار عمو وزن عمو که در حال جمع کردن یک سری لوازم مانند فلاکس و لیوان و... بودن در آشپزخانه ایستادم. عمو کلی سفارش کرد که باید در این چند روز موانع را بر طرف کنیم.

عمو به آرامی و به دور از چشم همسرش گفت:

- از لحاظ احساسی در برابرش محکم باش مراقب باش اتفاقی نیوفته که من شرمنده ی مادرت بشم.

از خجالت سرخ شدم. عمو سرم را بوسید و گفت :

- خجالت نداره دخترم این دل نگرانی ها را من در مورد مهتا هم دارم. تو و مهتا برای من فرقی ندارین.

عمو که رفت نوبت زن عمو شد. یک دوره کلاس های فشرده در مورد کارهایی که، باید و نباید در آنها دخیل بود، ردیف کرد.

سرم اندازه ی یک کوه شده بود.

واقعا انقدر که آنها میترسیدن روابط ما بغرنج نبود. ما بیشتر از هم دور بودیم تا مشکل داشته باشیم. اگر این فاصله برداشته میشد، شاید ما هم مانند دیگر نامزدها میشدیم و این همه دیگران نگران نمیشدن. در عمق نگاه ماهان حرفهای نگفته ی زیادی وجود داشت. اگر آن حرفها بیان میشد احساسات هر دوی ما رنگ دیگری میگرفت.

صبح که از خواب بیدار شدم از سکوت خانه تعجب کردم. کمی روی تختم تکان خوردم. در یک آن یادم آمد عمو اینها ساعت پنج صبح حرکت کردن. وای ماهان بیچاره که باید سر ساعت داروهای مسکن و آنتی بیوتیک میخورد تا الان چه کار کرده؟!

به ساعت نگاه کردم...اوه ساعت ده بود. من همیشه سحر خیز بودم و برعکس امروز از همیشه بیشتر خوابیدم. نگاهی به گوشی انداختم. تماسی نگرفته بود. خیالم راحت شد حتما او هم خواب بود. سریع به سر و وضعم رسیدم و موهایم را با کلیپس بالای سرم جمع کردم و از اتاق بیرون زدم.

چایی ساز را به برق زدم و آرام در اتاق ماهان را باز کردم تا ببینم، بیدار شده یا نه...با کمال تعجب دیدم بیدار شده و نشسته روی تخت. سلام کردم. گفتم :

- حالت چطورره؟ کی بیدار شدی؟
- کمی درد دارم. از ساعت هشت بیدارم. خوب خوابیدی؟
- درد داری و منو بیدار نکردی؟
- مگه تو پرستارمی که بخاطر یه قرص از خواب بیدارت کنم.
- به شدت عصبی شدم و با حرص سرش فریاد کشیدم :
- الان وقت این حرفاس...دیگه بابات نیست بخوای لج کنی!وای از دست تو... وای!...پسره ی دیوونه.
- از اتاق بیرون آمدم. چایی دم کردم و به داخل یخچال نگاهی کردم و چشمانم برق زد. عمو دیروز با خریدش کل یخچال را پر کرده بود.
- از خامه شکلاتی و شکلات صبحانه تا میوه و کاهو و...
- نان تست را روی میز گذاشتم. با صدای ماهان به اتاق برگشتم.
- بله کاری داشتی؟
- میخوام پیام بیرون. اگه میشه اون عصا رو بده تا بتونم بلند شم.
- دستم را زیر بازویش گذاشتم. دستم را کنار زد و با اخم گفت :
- دیوونه شدی؟!کمرت داغون میشه. گفتم عصا بده نه اینکه کمرت رو داغون کن.
- عصا را به دستش دادم و کنار ایستادم. دستم را روی سینه گره زدم و با لبخند منتظر شدم تا نتیجه ی تلاشش را ببینم. هر کاریکرد با یک دست نمیتوانست از روی تخت بلند شود. یک بار تا نیمه بلند شد و دوباره افتاد و آخش بلند شد. خندیدم و به طرفش رفتم.
- آقای هرکول این دفعه کوتاه بیا تا خودت رو بیشتر داغون نکردی.
- با کمی کمک راحت بلند شد. با لبخندی گفت :
- خدا میخواست جلوی تو آبرومو بیره که برد. توهم بخند، روزگار فعلا بر وفق مرادته.
- من مثل تو بدجنس نیستم که با چلاق شدن پسر عموم ذوق بزنم. من به سرتقیقت خندیدم.
- چلاقو خوب اومدی اما ادمای چلاق رو، دست کم نگیر!
- خدای اعتماد به نفسی ها...هنوز پا نشده گُری میخونی؟!!
- رو پا هم میشم...چشم رو هم نذاشته ماهان سابق رو روبروت میبینی... پس حساب کار دستت باشه.

خندیدم از این همه پرروگی، اصلا نمیخواست از موضعش کوتاه بیاید. دستم را زیر بازویش گرفتم و با هم وارد آشپز خانه شدیم.

سریع میز را چیدم و با آرامش صبحانه صرف شد.

در حالی که دارویش را کف دستش میگذاشتم، گفتم :

- برای ناهار چی دوست داری؟

با کمی مکث گفت :

- نمیخواه به خودت زحمت بدی. میدونم تو هم مثل مهتا اهل آشپزی نیستی. از بیرون غذا میگیریم.

با اخمی که با لبخند همزمان بود اعتراض کردم :

- منو دست کم نگیر. من هر کاری اراده کنم انجام میدم... چطوره برای روز اول از غذایی شروع کنیم که یه بار

قبلا پختم...

اهل ماهی هستی؟

چشمانش برقی زد و گفت :

- عالی، یعنی میتونم به خوردن ماهی در این مدت امیدوار باشم؟!

- اگه خوشت بیاد میتونی.

یک بسته ماهی از توی فریزر بیرون گذاشتم و ظرفهای کثیف را شستم. بعد از خشک کردن دستانم، به ماهانی

که تمام کارهای مرا بادقت نگاه میکرد کمک کردم، تا روی میلی که روبروی تلوزیون قرار داشت، بنشیند. به

طرف اتاق میرفتم که صدای ماهان در نیمه پراه از رفتن بازم داشت.

- میشه نری توی اتاق؟ حوصله م از تنهایی سر میره.

لبخند روی لبم نقش بست. این خواسته شدن از طرف او را دوست داشتم. این ماهان زمین تا آسمان با ماهان

قبل تفاوت داشت. رنگ نگاهش هم فرق داشت. به سمتش برگشتم که صدای موبایلش سرم را به سمت

اتاقش چرخاند. به اتاق رفتم و موبایلش را از روی میز کنار تختش برداشتم با دیدن اسم روی صفحه ی گوشی

صورتتم داغ شد و خشم وجودم را در بر گرفت.

تا به حال فقط اسم شادی را شنیده بودم. باران از کجا پیدایش شد. بدون اینکه اخم کنم تا نقطه ضعف به

دستش بدهم. گوشی را به دستش دادم و گفتم :

- بیا حتما نگرانت شده.

به صفحه ی گوشی نگاه کردو سریع جواب داد. من هم بدون اینکه کنجکاو ی کنم راهم را به طرف اتاق کج کردم. او و بارانش را تنها گذاشتم. در دلم به خودم کلی ناسزا گفتم، که خام دو تا لبخند و یک نگاه مهربان شدم. برای منحرف کردن افکارم، لپ تاب را باز کردم و به وب گردی و سرک کشیدن در سایتها مشغول شدم. بعد از چند دقیقه اسمم را صدا کرد. هنوز پاسخ نداده بودم که دوباره گوشیش به صدا در آمد. با صدای بلند شروع به حرف زدن کرد. موضوع حرفشان در مورد تحویل کالا بود.

بی اعتنا به او در حدود دو ساعت روی تخت دراز کشیدم و در شبکه های مجازی گردش کردم. با نگاه کردن به ساعت برای سرخ کردن ماهی به آشپزخانه رفتم. در حالی که ماهی نمک زده و در آرد غلتانده را در روغن به حال خود گذاشته بودم تا سرخ شود، مشغولاً ماده کردن سالاد شدم. دروغ است بگویم از ماندنم پشیمان نشدم. حس میکنم با دیدن نام باران حسادت بر تاروپوادم چنگمیکشید. من کسی نبودم این حس را در برابر ماهان نشان دهم. همیشه حسادت را جزء خصلت هایی میدانستم که از ضعف

انسان نشأت میگرفت. در هیچ حالتی حاضر نبودم، ماهان در مورد اینگونه قضاوت کند.

با صدای پای ماهان که سنگین و آهنگین شده بود متوجه حضورش در پشت سرم شدم. بدون آنکه نگاهش کنم، گفتم:

- چرا صدام نکردی کمکت کنم؟ اینجوری به خودت صدمه میزنی!

- تو چرا دوساعته پیدات نیست؟

- نمیخواستم مزاحم باشم، مخصوصا وقتی با تلفن صحبت میکنی.

-مزاحم نیستی خانومی، تلفنای من همه کاری بود. من چیزی برای پنهان کاری ندارم. شاید همه، علی الخصوص بابام فکر کنند من پرونده م سیاهه اما من کاری که باعث شرمندگیم باشه انجام ندادم.

ماهی سرخ شده را توی دیس گذاشتم و میز را چیدم. با دقت به تمام حرکاتم خیره شده بود. گاهی از سنگینی نگاهش دست و پامرا گم میکردم. ظاهر میز زیبا شده بود. با اینکه در گذشته حوصله آشپزی را نداشتم اما حالا یک ذوق خواستی داشتم.

شاید با ماهان به لج افتاده بودم تا خودم را به او نشان دهم. من تا به حال برای کسی چنین کاری نکردم ولی ماهان اگر میخواستمرد زندگیم باشد با دیگران، برایم فرق داشت. باید برای حفظ نامش در شناسنامه ام تلاش کنم تا اگر به بن بست خوردم، افسوسخورم، که هیچ تلاشی برای نگه داشتنش نکردم.

با تعریف و تمجید ماهان غذایی که اولین غذا خوردن دو نفره به حساب می آمد، صرف شد. بعد از اتمام کارم در آشپز خانه رو به او کردم و گفتم:

- خسته نشدی؟

- نه... به تو نمیداد اهل کار خونه باشی، درسته؟

لبخندی زدم و پشت چشمی برایش نازک کردم و جواب دادم :

- به تو هم نمیداد اهل تو خونه موندن باش. درسته؟

خندید و گفت: شرایط باعث این توفیق شد. تو چی؟

- خب... من هم با شرایط به وجود آمده دارم سازگاری نشون میدم. مگه در مورد من چی فکر میکردی؟

- راستشو بگم؟

- بگو!

- فکر میکردم، دختر لوس و نازک نارنجی باشی که از همه ی اطرافیان طلبکاری.

- اون وقت چرا؟

- آخه همه ی دخترا یا قیافه ی خوب دارن یا اخلاق خوب. وقتی اولیشو داشتی با پیش زمینه ای که از بچگیت

داشتم چنین تصویری از تو داشتم. اما در این مدت فهمیدم اشتباه فکر میکردم.

- هیچ وقت در مورد یک جمعی که شناخت نداری از کلمه ی « همه » استفاده نکن یه جای خالی برای اون

چه که تو نمیتونی در ظاهر بینی باقی بذار... یه چیز دیگه بپرسم راستشو میگی؟

- اگه بتونم آره.

دستم را زیر چونه زدم و به صورتش زل زدم. با لحن جدی پرسیدم :

- چرا دختری رو که خوب نمیشناختی و چنین نظری در موردش داشتی به عقد خودت در آوردی؟ با این سره

شلوغی که تو داری وبخاطر کاری که عمو کرده بود، فکر میکردم حالا حالاها به فکر ازدواج نمی افتی؟

چنان محو تماشای صورتم شده بود که پلک هم نمیزد. انگار اصلا حرفم را نشنید. دستم را جلوی صورتش

تکان دادم. گفتم:

- چرا ماتت برده؟ نکنه اینم تازه فهمیدی که همون خصوصیت اولم ندارم.

سرش را تکان داد و گفت :

- نه. دارم به رنگ چشمات نگاه میکنم. تا حالا دقت نکرده بودم. میدونی چشمات در هر جایی که هستی به یک رنگ دیگه دیده میشه؟ وقتی لباس سفید میپوشی رنگش آبی آسمانی میشه، وقتی در محیط تاریکی باشی آبی تیره یا سرمه ای میشه، وقتی نورخورشید یا زرد به چشمات میتابه به رنگ خاکستری که سبز توش قاطی شده در میاد... برام جالبه یه چشم به این همه رنگدر بیاد... ببخشید حواسم نبود، داشتی چی میگفتی؟

دوباره سؤالم را تکرار کردم. دست راستش را درون موهایش کشید و گفت :

- این سوال و بذار وقتی جواب بدم که خودم رو ثابت کرده باشم الان دچار سوء تفاهم میشی... حالا تو بگو چرا با پسرای که اطرافت بود قبول کردی با منی که هیچ رابطه ی احساسی نداشتی ازدواج کنی؟ چون میدونم دخترا روی احساسشون خیلی ریسک میکنن.

- بخاطر مادرم که با خیال راحت به اتاق عمل بره. ببخشید که رک گفتم.

- چرا من؟ اون پسرای که اطرافت بودن بهتر از من نبودن؟

اخم هایم را در هم کشیدم و گفتم :

- منظورت کدوم پسر اس؟

- همونایی که در مراسم مادرت هم بودن...یکیشون پسر آقای افشار بود که سراسر مراسم با اشک نگاهت میکرد. اون شب تو رستوران هم از قیافه ش مشخص بود داغداره.

قلبم ضربان گرفت. استرس تمام وجودم را فراگرفت. همین روز اول باید چنین حرفی به میان کشیده میشد. با نگاهش منتظر جواب بود. خونسردی خود را با نفس عمیقی به دست آوردم و گفتم :

- اونا دوستان خانوادگیمون هستن. پدراشون با پدرم همکار بودن. همیشه همو میدیدیم. با هم همبازی بودیم، پس طبیعیه ناراحت باشن... مگه تو منو تا رستوران تعقیب کرده بودی؟

- اما یه همبازی توی رستوران براش اشک نمیریزه.

ناراحت نگاهم کرد و گفت: تعقیب نکردم... اتفاقی اومدم اونجا. ناراحت شدی با هم دیدمتون؟

اخم کردم و گفتم :

- نه چون خطایی نکردم که ناراحت باشم.

- چی بهت گفت؟

- ماهان دنبال چی میگردی توی این جور سوالات؟

- هیچی میخوام بدونم چرا اون شب اومد سراغت؟

- اون خواستگارم بود. پرسید خوشبختم یا نه؟ همین.

عصبی شد و چشمانش لرزید و روی چشمم ثابت شد. صورتش به سرخی میزد با تلاش زیادی که برای کنترل صدایش میکرد پرسید:

- تو چی گفتی؟ چرا خواستگاریش رو رد کردی؟

- ماهان بس کن. در مورد گذشته ای که تموم شده کنکاش نکن... با این حرفات ناراحت میکنی. من کاری نکردم که تو رو حساس کرده باشه.

فریاد زد: چی جواب دادی؟

من هم فریاد زدم: باید چی جواب میدادم؟ هان... تو بگو... گفتم با اینکه هفته به هفته نمیبینمش اما خیلی خوشبختم.

یه عمو و زن عمو ی خوب دارم که جای پسرشون رو برام پر کردن. یه مهتایی هست در نبودش با اون بیرون برم.

از روی صندلی برخاستم تا از آشپز خانه بیرون بروم که با صدای خش دارش پایم به زمین چسبید.

- دوشش داشتی؟

چشمانم را همراه با دردی که در قلبم حس کردم روی هم گذاشتم. بغض راه نفسم را بسته بود. همانطور که پشت به او ایستاده بودم بغضم را قورت دادم و برای منحرف کردن ذهنش گفتم :

- این حرفها به تو نمیاد ماهان... این حرفا برای کسیه که عاشق باشه روی اون دختر غیرت داشته باشه. اما برای اینکه فکرت مشغولنشه جواب میدم... نه... اگه دوشش داشتم کنار تو نبودم.

از آشپز خانه بیرون زدم و با صدای بلند گفتم :

- من میرم یه چرت کوتاه بخوابم، کاری داشتی صدام کن.

یک ساعت از آمدن به اتاق میگذشت. خواب، مهمان چشمانم نشد. اولین دوتایی هایمان، نه خوب بود نه بد. یک چیز را خوب فهمیدم، ماهان با تمام خوددار بودنش روی تک تک اتفاقات و افرادی که در اطرافم در جریان است، حساس و ریزبین و دقیق است. به غیر از ماهانچه کسی میتواندست در شلوغی مراسم مادرم حالات روحی دیگران را آنالیز کند و در خاطرش ثبت کند.

این پسر دردش چه بود؟ به حرف عمو در مورد دلیل ازدواجش ایمان آوردم. تا به حال دو بار پرسیدم. هر دو بار از پاسخ طفره رفت.

در میان دوراهی خواستن و نخواستن گیر افتادم. میترسم باز هم مجبور به دل کندن شوم. برای خلاصی از افکار درهم و برهم، گوشی را برداشتم و با عمو تماس گرفتم.

- سلام عمو. خوبین؟

- سلام گل دختر، چطوری؟ ماهان که اذیت نمیکنه؟

بیچاره ماهان. عمو در مورد شازده پسرش چه فکر میکرد. خندیدم و گفتم:

- نه عمو اگه اذیت کنه خودم ادبش میکنم. شما نگران نباشین.

صدایش را پایین آورد به صورتی که افراد دورش متوجه صحبتش نشوند.

- عمو جون بینم میتونی تا وقتی برگشتم یه مجنون تحویلیم بدی یا نه؟ اگه هوشت به پدرت رفته باشه

میتونی... فقط عمو جون جلوی ماهان زود علاقه تو نشون نده. اما با رفتارت جذبش کن. بینم چی کار میکنیا!

صدای مهتا را از پشت گوشی شنیدم: بابا طنازه؟... گوشی رو بده من.

عمو خیلی مختصر خداحافظی کرد و صدای مهتا در گوشم طنین انداخت.

- سلام طناز... وای خیلی حیف شد نیومدی، هوا خیلی خوبه. تمام فامیل جمع شدن، یک هیاهویی بر پاست که

نگو.

- خوش بگذره. شما جای ما فرقی نمیکنه.

- ممنون جای شما دو تا خیلی خالیه. ماهان چطوره؟ آبروداری میکنه یا نه؟

خندیدم و گفتم: آره بابا شما انقدر نگران رفتار ماهان نباشین خودم بدم از خودم محافظت کنم.

- خوب پس خیالم راحت شد. هر وقت خواستی اذیتش کنی براش عدس پلو و عدسی درست کن.

- ای آبجی بد جنس آدم که نقطه ضعف داداشش رو به حریش نمیگه. نمیگی اگه بد جنسی کنم. چقدر

طفلک اذیت میشه.

خندیدم و گفتم: عیب نداره در عوض تو، تونستی اونو سرجاش بنشونی... حالا اگه بیداره بده حال داداش جونم و

بپرسم.

- باشه میدم، به شرطی که، از من نقطه ضعفی میدونی به داداش جونت نگی.

خندید و چشمی گفت، من هم به پذیرایی رفتم و او را در حال تماشای تلوزیون دیدم. گوشی را به طرفش گرفتم. با نگاه کردن به چهره ی ماهان و اون چشمان زیبایش به این فکر کردم مگه میشد به این چشمان جادویی مبتلا نشد. ماهان تو تا حالا کجای سرنوشت من بودی، که به چشم من نیامدی؟! مگر میشد اسیر این چهره و رفتار مردانه نشد؟ در تمام رفتارش همیشه یک نوع احترام و نزاکت موج میزد. حتی لباس پوشیدنش هم، ابهت و جذابیت داشت.

- بابا چی گفت ؛ که انقدر تو فکری؟

نگاهی به نگاه پرسشگرش کردم. بدون فکر اولین دروغی که به ذهنم رسید به زبان آوردم.

- هیچی...میگفت خیلی مراقبت باشم. مخصوصا تو خورد و خوراک... الان در فکر این بودم چه غذایی راحت برای درست کردن.

ماهان نگاه عاقل اندر سفیهی نثارم کردو گفت :

- خودتی!... نمیخوای بگی، نگو ولی دروغ نگو.

- اگه بگم نمیتونم جواب بدم تو راضی میشی؟

- آره. بهتر از اینکه که احمق فرضم کنی.

با لبخند به این همه زیرکیش گفتم :

- دارم میرم تو آشپزخونه. چایی یا نسکافه؟

- هیچ کدوم. اگه میتونی داروهام و بده تا دردم ساکت بشه و کمی بخوابم.

به آشپزخانه رفتم و داروهایش را به همراه آب کمپوت آناناس، روی بشقاب گذاشتم و کنارش نشستم و دانه دانه داروها را روی دستش گذاشتم و به خوردش دادم. در حال جابجایی روی میبل بود. پای داخل گچ را برایش به آرامی روی میبل گذاشتم.

وقتی کارش ردیف شد. کمی فاصله گرفتم. او هم بدون حرفی چشمانش را بست. در چهره اش دلخوری موج میزد. خیلی مظلومشده بود. دلم برای هر دویمان میسوخت. حتما او هم از رفتار من دلخور شده بود که دوباره ساکت شده بود.

حالا که فکر میکنم میبینم این چند روز کنارهم بودن میتواند یخ بینمان را آب کند. از نظر خودم در روز اول تا حدی خوب پیشرفتیم. لاقلا تا الان همدیگر را ناکار نکردیم... البته ماهان رفتار پخته و آرامتری را امروز از خود نشان داد. تا الان از نظر رفتاری مورد بدی در وجودش ندیدم. یک هیچ به نفع او شد.

- با صدای زنگ موبایلم از خواب بیدار شدم. اول به ساعت نگاه کردم پنج و نیم بود. یک ساعت کامل خوابیده بودم. با دیدن اسم هانیپه خواب از سرم پرید و سریع جواب دادم.
- سلام.
- سلام و زهرمار دختره ی حواس پرت. معلومه چت شده؟ از وقتی زن اون پسر عموی چلمنت شدی کلاً دیگه چیزی یادت نمی مونه.
- چرا شیروور میگی. بنال بینم دردت چیه؟
- ای بمیری طنز که هنوزم یادت نیومده... بیشعور مگه قرار نبود بریم خرید لباس برای نامزدی سحر. یک ساعته منتظر تماشتم.
- وای... هانیه ببخشید یادم رفت بهت خبر بدم. ماهان تصادف کرده و تازه دیروز اومده خونه، نمیتونم تنهانش بذارم... خودت برو چون من با این شرایط نمیتونم بیام.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

- خاک بر سر شوهر ذلیلت کنن. شما که با عموت زندگی میکنی! ترس در نبود تو خودکشی نمیکنه.
- چرا چرت میگی هانیه... عمو اینا نیستن همه رفتم تبریز، من و ماهان تنهائیم. حالش خوب نیست نمی تونم بی خیالش بشم. من خودم از سحر عذر خواهی میکنم. انشالله عروسیش جبران میکنم. دیگه کاری نداری؟
- ببخشید مزاحم خلوتتون شدم.
- دیوونه... کدوم خلوت؟ تا الان خواب بودم.
- خندید و با شیطنت گفت: خلوت در زمان خواب که مزه ش بیشتره. برو عزیزم نمیخوام نقش خروس بی محل رو بازی کنم و از ماهان فحش بخورم... خداییش کوفتت بشه.
- لال نمیری هانیه چرت نگو. برو گمشو به خریدت برس دیرت میشه. بای.
- تماس که قطع شد. دست به موهایم کشیدم. از چربی موهایم چندشم شد. به سمت دراور رفتم و لباس از کشو بیرون کشیدم.
- وارد حمام شدم و سریع دوش گرفتم و از حمام خارج شدم. موهایم را ششوار کشیدم و با بدجنسی تمام به صورتم خیره شدم دستم به سمت رژ قرمز رفت. آرایش ملایمی روی چشمانم انجام دادم و از اتاق خارج شدم.

به صورت غرق در خوابش خیره شدم. چقدر معصومانه خوابیده بود. مژه های پر پشتش روی اعصابم بود. خدایا آخه چرا این مژه ها را نصیب ماهان کردی؟ چه معنی دارد که مژه های به این زیبایی برای او باشد و من با کلی ریمل و دنگ و فنگ مژه هایم را زیباییبخشم. اوف... دارم از تنهایی چرت و پرت سر هم میکنم.

به آشپز خانه رفتم. کشوهای فریزر را گشتم و با دیدن بسته ی ناگت لبخند روی لبم نقش بست. خدا برای افراد تنبل و نا بلدی مانند من همه ی وسایل رفاه را فراهم کرده. کلی دعا به جان عمو و کارخانه ی سازنده کردم و بسته را روی کابینت گذاشتم.

فکر کنم تا زن عمو برگردد آنقدر غذاهای سرخ کردنی درست کنم که خودم و ماهان چند کیلو به وزنمان اضافه شود. من هم که عاشقغذاهای این چینی... خدا رحم کند اگر دوباره چاق شوم مصیبت دارم با آب کردن آن حجم چربی.

لیوانی نسکافه را برداشتم و به پذیرایی رفتم. خوشبختانه ماهان خوابش سنگین بود. زمان خوابش توپ هم در کنند پلکش تکان نمیخورد. تلوزیون را روشن کردم. یکی از شبکه ها در حال پخش موسیقی بود. روی همان شبکه استپ کردم ونشستم.

همین که لیوان را به لبم نزدیک کردم، صدای خش داره ماهان دستم را بی حرکت میان زمین و لبم نگه داشت.

- تنها تنها... منم میخوام.

به سویش چرخیدم مثل پسر بچه های تخس با موهای درهم وچشمانی پف کرده نگاهم میکرد. حواسم پرت نگاهش شدم و نفهمیدم منظورش چه بود.

- چی میخوای؟!

- همونی که خودت میخوری.

بی اراده لبخندی روی لبم نشست. برایش چشمکی زدم و با ناز گفتم :

- به چشم آقا... امره دیگه ای نداری؟

او هم لبخند زد و گفت: ممنون.

به آشپزخانه رفتم و لیوانی برایش آماده کردم. کمکش کردم تا بنشیند. لیوان را به دستش دادم و کنارش نشستم. با تعجب نگاهم کرد. بد جور خیره ی صورتم شده بود. سرم را پایین انداختم و گفتم :

- ماهان، این طوری توی خونه حوصله مون سر میره. اهل بازی ایکس باکس هستی؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت :

- نگو که...

- آه... ماهان انقدر برای هر چیز تعجب نکن... درسته از هم شناخت زیاد نداریم اما همچین کارایی خیلی عادیه.

- آخه دخترا از این بازیها زیاد خوششون نمیاد.

- ماهان یه بار گفتم ؛ همه شبیه هم نیستن. منو همین جوری که هستم ببین... خواهشا منو با دخترای که تو

ذهنتن مقایسه نکن... حالا اهلس هستی یا نه؟

خندید و گفت: مگه میشه نباشم. کور از خدا چی میخواد... دو چشم بینا. اگه قرار بود این یک ماه رو روبروی هم

باشین، آخرشهر دومون دیوونه میشدیم.

لیوان خالی را در دست گرفتم و از کنارش برخاستم.

- کجا؟

- میرم دستگاه رو بیارم.

- مگه جاشو میدونی.

چشمکی زدم و گفتم: دستگاه خودمه. پس میدونم جاش کجاست.

خندید و گفت: برای خودت اعجوبه ای هستی. باید ماه ها وقت بذارم تا کشفتم کنم. دست بابا درد نکنه با این

عروس آوردنش.

- از دست بابات ناراحتی یا عروسش؟

- من غلط بکنم ناراحت باشم... جایی بسی خوشحالیه.

بعد از وصل دستگاه، بازی فوتبال در دستگاه گذاشتم و یک دسته را به او دادم و یکی هم برای خودم برداشتم.

بسی ناجوانمردانه باختیم. هر گلی که او میزد لب و لوجه ی من آویزان بود و لب ها و چشمهای او خندان. بعد از

دو دست باخت با اخم گفتم :

- آقا قبول نیست دسته ی من دکمه هاش کار نمیکنه بیا دسته ها رو عوض کنیم.

- عروس بلد نیست برقصه میگه زمین کجه.

زد زیر خنده. باحرص گفتم :

- آخه اگه ایراد به دسته نبود که تو با اون دست چلاقت نمی تونستی منو ببری.

از خنده ریشه رفت و گفت :

- خانوم کوچولو گفتم ؛ منه چلاق و دست کم نگیر...بیا دسته ها عوض ببینم بهانه ی بعدیت چیه.
چنان غرق بازی شدیم که اصلا گذر زمان را حس نکردیم. با هم گل گل میکردیم. با هر گل زدنی جیغ و هورا میکشیدیم و من به طور خیلی خیلی مردانه هر وقت گل میخوردم مشتی حواله ی بازوی سالم ماهان میکردم. او هم بیشتر میخندید و چشمانشستاره باران میشد از این صمیمیت تازه شکل گرفته، من هم با خنده ی او دل از کف میدادم. چه خوب بود که ماندنم باعث شد خنده های زیبایش را ببینم و چقدر این خنده ها روی آن صورت جدی زیباتر و دلنشین تر بود.

با تیر کشیدن شکم از گرسنگی نگاهم به سوی ساعت کشیده شد. وای ساعت نه و نیم بود. سریع از بازی دست کشیدم و به آشپزخانه رفتم و شام را آماده کردم.

هنگام خواب به ماهان کمک کردم تا روی تختش دراز بکشد. وقتی سرش را روی بالش گذاشت دستم را گرفت و مجبور شدم کنارش بنشینم. نگاهش عمیقتر و مهربان تر شد و گفت :

- میشه بیایی همین جا بخوابی؟

تمام تنم با این حرف گر گرفت. هنوز در برابرش خجالت میکشیدم. فاصله ی موجود، هنوز یخ های مرا آب نکرده بود.

- نه... اگه کارم داشتی یه زنگ بزنی فوری میام. فعلا شب بخیر.

آرام از کنارش برخاستم و او با نگاهش بدرقه ام کرد. از هیجان پشت در اتاق ایستادم و به دستم خیره شدم. دستی که داغی لب هایش را حس کرده بود. دستی که گرمای دستش را به تمام وجودم منتقل کرده بود. انگار این تنهایی آبستنائفاقاتی بود که احساسات ما در آن محک میخورد. دلم به بودنش گرم شده بود. این بودنش را دوست داشتم.

روی تخت دراز کشیدم. بعد از چند لحظه آلارم رسیدن پیام به صدا در آمد. پیام را باز کردم.

« خسته نباشی خانومی... ممنون از زحمات. شبت بخیر »

صبح که از خواب بیدار شدم، اول از همه بعد از مرتب کردن سرو وضعم، به آشپزخانه، که از دیروز مانند تمام بانوان ایرانی، اولین جایی بود که در آن قدم گذاشتم. بعد از چیدن میز به سراغ ماهان رفتم. بیدار بود و به سقف

زل زده بود. سلام کردم و جوابش را با صدای بلند

دریافت کردم.

- سلام خانومی. امروز دیرتر از آشپزخانه بیرون اومدی؟
- دیروز خواب موندم میدونستم بیداری.
- من همیشه سحر خیزم. مگر شب دیر بخوابم، اونوقت صبح خواب میمونم.
- کمکش کردم و با هم آشپزخانه رفتیم. گچ پایش تا بالای زانو ادامه داشت برای همین زانو یش خم نمیشد و نشست و برخاست بآن دستی که در آتل بود، خیلی سخت بود.
- بعد از صرف صبحانه و تمیز کاری اطرافم، گفتم :
- برای نهار چه کار کنیم؟
- میتونی قرمه سبزی آماده کنی.
- کمی فکر کردم و گفتم :
- راستش چون سبزیش آماده س برام کاری نداره بالاخره یه جوری ردیفش میکنم ولی برای برنج چه کار کنیم.
- گوشه ی چشمش چین ریزی خورد با لبخند ملیحی گفت :
- واقعا تا حالا یک بارم برنج درست نکردی؟
- نه.
- مگه میشه؟ تو مادرت شاغل بود چه طور خودت آشپزی نمیکردی؟
- وقتی مادرت کدبانو باشه خودت بی هنر میشی دیگه...همیشه مامان همه چیز رو برام آماده میکرد وقتی هم سفر بود، جاش رو غذای رستوران میگرفت.
- خب اول چهار تا پیمونه برنج خیس کن، زمان پختش از مامانم کمک بگیر.
- اولین تجربه ها همیشه برای آدم هیجان و ذوق به همراه می آورد، من هم از این قائده مستثناء نبودم. با شوق گوشت را با کمی پیاز تفت دادم و خورش را بار گذاشتم. با ماهانی که تمام مدت در آشپزخانه کنارم بود به پذیرایی برگشتیم.
- به گفته ی خودش از تنهایی بیزار بود، درست برعکس من که بخاطر شاغل بودن مادرم فقط شبها تنها نبودم. با صدای زنگ موبایلش چشم چرخاندم، روی میز آشپزخانه جا مانده بود. با برداشتن گوشی و دیدن نام « باران » به هم ریختم. افکار منفی به یکباره مانند کوهی بر سرم آوار شد. گوشی رو به دستش دادم و به اتاق برگشتم.

باید اعتراف کنم، حس میکنم طاقت گوش دادن، به حرفهایش با دوستی که بیشتر از من در کنارش وقت گذرانده را ندارم. با این فکر انگار غده ای در گلویم، راه نفسم را بند آورده بود. روی تخت روی شکم دراز کشیدم و لپ تاب را روشن کردم و اول از همه آلبومپاشایی عزیزم را پلی کردم تا صدای حرف زدنش به گوشم نرسد، بعد در سایت ها شروع به گردش کردم. دو بار صدایم کرد اما اعتنا نکردم. آقا هنوزم از گذشته ش خیال دل کندن ندارد و دیشب به من میگوید؛ «همین جا میخوابی» آخ که دلم میخواست

دانه دانه موهای سرش را بکنم و بریزم جلوی پاش... وای نه...لعنتی موهایش زیادی خوش حالت و قشنگه... یکاش دلم میامد بلایی سرش بیاورم تا کمی دلم خنک شود. بد بختانه دلش را نداشتم. تنها یک راه به نظرم رسید که میدانستم نهایت نامردیست اما چیزی که عوض دارد جای گله ندارد.

آرایش کردم و برای اولین بار یکی از تیشترتهایی که یقه ی بازی داشت را پوشیدم. زمان، زمان پخت برنج بود. دستورش را تلفنی از زن عمو گرفتم. به سنگرم خودم یعنی آشپزخانه رفتم و سرگرم شدم.
- خانومی باز کجا غیبت زد. خوبه میدونی منه چلاق نمیتونم دنبالت بیام حالا هی خودتو توی اون اتاق قایم کن.

بعد از پایان کارم نقاب بی تفاوتی به چهره زدم و با دو لیوان چای تازه دم رفتم و روبرویش نشستم. با دیدن سرو وضعم کمی جا خورد. سرش را به طرف تلوزیون چرخاند و آرام گفت :

- تو نمی خوای از خونه بیرون بری؟

- خیلی دلتنگ دوستات شدی که میخوای خونه را خالی کنم.

ابروی راستش به طرز زیبایی بالا رفت و گفت :

- دوستای من چه هیزم تری به تو فروختن که انقدر مغرضانه ازشون یاد میکنی؟

با اخم و لحن تندی گفتم :

- الان میرم بیرون هر وقت دل تنگیتون بر طرف شد زنگ بزن برگردم.

از جا برخاستم که با فریادش بر سر جایم میخکوب شدم.

- معلوم هست چته؟ این چرت و پرتا رو از کجا در میاری. لازم نکرده تو این وقت روز از خونه بیرون بری... من

فقط یه سوال

پرسیدم. تو چه داستانی تو ذهنت برای من ساختی؟

- من بیکار نیستم برای شما فکرم و مشغول کنم.

- خدا رو شکر بیکار نیستی وگرنه چه اراجیف دیگه ای سر هم میکردی؟... اول دلیل سوالمو بپرس یا صبر کن خودم توضیح بدم بعد، حرف بزن.
- بفرما گوشم با شماست.
- کلافه دستی درون موهایش کشید و گفت :
- الان چند روزه دوش نگرفتم، میخوام بگم فرید بیاد کمکم تا حموم کنم. تو خونه نباشی بهتره. اما الان ظهره و فرید تو دفتره نمیتونه بیاد... برای ساعت شش برنامه بریز یک ساعت بیرون باشی کافیه.
- باشه شاید منم رفتم ورزشگاه.
- هر جور راحتی.
- با اینکه دلیلش قانع کننده بود اما دلم صاف نشد. نام باران گند زد به تمام چیزای خوبی که در ذهنم در حال ساختش بودم.
- تا عصر نه من، نه او زیاد هم صحبت نشدیم انگار هردو از هم دلخور بودیم.
- خسته از ورزشگاه برگشتم. با دیدن صورت اصلاح شده و براقش دلم ضعف رفت. اما سدی مانع ادامه ی این خواستن های مکرر شد. او برای من ماندنی نبود. مردی که همیشه با دیگران خوش بوده و جبر زمانه مدتی در کنار من قرارش داده همینکه پایش از بند رها شود ماندنی نخواهد بود. او برای دل من و احساس من حکم سراب را داشت.
- خسته نباشی. سر حال شدی؟
- ممنون. میرم یه دوش بگیرم. چیزی لازم نداری؟ دارو تو خوردی؟
- آره برو زود برگرد. قرار بود یه ساعت بری دوساعت و نیمه رفتی. حوصله م سر رفت.
- پس من و برای سرگرمی میخواست دلم برای سادگی خودم سوخت. چرا به یک نگاه دلم را به او خوش کردم... عمو پسرشرا خوب میشناخت که مدام هشدار میداد و میگفت مراقب خودم باشم... فقط نمی دانم چرا عمو که انقدر نگران من بود، باشناختی که از پسرش داشت، ما را به هم وصل کرد؟
- آخی دلت برای اسباب بازی تنگ شده؟
- طناز چته تو؟ چرا انقدر نیش دار حرف میزنی؟
- من برم دوش بگیرم.

بدون آنکه صبر کنم، تا او حرفی بزند به اتاق رفتم و با وسایلم بیرون آمدم و وارد حمام شدم. در وجودم احساس سرما میکردم منمیدانم هوا سرد بود یا وجود من در سرمای این زندگی در حال یخ زدن بود. آب گرم را باز کردم و زیرش ایستادم. شاید گرمایش از شدت این سرما کم میکرد.

بعد از بیرون آمدن از حمام بدون حرفی، باقی مانده ی غذای ظهر را گرم کردم. کمک ماهان کردم تا پشت میز بنشیند. متوجه حالمشده بود. دقیق به صورتم خیره شد و با لحن ومهربانی گفت :

- خانومم چی تو رو انقدر ناراحت کرده، بگو تا یه کاری کنم آروم بشی.

- شما اگه میخوای من آروم بشم لطف کن منو این جوروی صدا نکن.

انگار متوجه منظورم نشد. اخمی کرد و گفت :

- مگه من چه جوروی صدات کردم که ناراحت شدی؟

- دوست ندارم مثل دوست دخترات صدام کنی... میدونم دلت براشون تنگ شده.نمیخوام حالا که از دیدنشون محرومی من و جای اونا بذاری.

با دقت به صورتم نگاه کرد و با پوزخندی گفت :

- تو از کجا میدونی من اونا رو چه جوروی صدا میکنم؟

- حدس میزنم.چون تا وقتی کنار اونا بودی من دختر عموتم بودم. از دیروز که نمیتونی ببینیشون من شدم خانومی.

خندید و گفت :

- بابا باهوش... از کجا میدونی چند تا هستن که مدام جمع میندیشون؟

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: خب کسی که هفته به هفته خونه نباشه معلومه سرش حسابی گرمه که یاد خونه ش نمیوفته.

با لبخندی که پر از شیطنت بود گفت:

- حسودیت شد؟

- به چی حسودی کنم؟ به خونه نیومدن یا سرگرم بودن؟

- هر دوش.

- عمراً به این چیزا حسودی کنم. اصلاً برام مهم نیست.

لبخند روی لبش کم رنگ شد و شمرده شمرده گفت :

- یعنی اگه من به دوست دخترام بگم بیان دیدنم تو ناراحت نمیشی؟
با حرص خندیدم: معلومه که نه.

لحنش جدی شد و گفت:

- چه عجب نمردیم و یه دختر پیدا شد که حسود نباشه.

در حالی که میز را جمع میکردم آخرین تیرم را رها کردم.

- من عادت ندارم به کسی آویزون باشم. وقتی بدونم جایی که هستم دارم به طرف مقابل تحمیل میشم خیلی راحت از اون جا میرم.

تو هم خیالت راحت باشه سال مامانم که در بیاد تو رو از شر اسم خودم خلاص میکنم تا به زندگی گذشته ت برگردی و از حرفای عمو همراهت بشی... شاید برای جبران این مدت سختی که کشیدی خودم هم کمکت کنم تا به اون کس که میخوای برسی.

هر لحظه بیشتر از قبل از حرفم جا میخوردم. انگار توقع چنین حرفی را از طرف من نداشت. با نگرانی نگاهم کردو گفت:

- چرا سال مادرت تموم شه؟

- اگه ناراحتی زودتر اینکارو میکنم... اگه گفتم تا سال مامان برای اینه که توی این مدت تو شرکت جاببوفتم و مدت قرارداد خونه مون هم تموم بشه و بتونم برگردم.

خیره نگاهم کرد. حس خوبی از نگاهش نداشتم. منتظر بودم خوشحالیشو ببینم اما بیشتر رنجیده و دلخور بود. خواست از پشت میز بلند شود، به سمتش رفتم تا کمک کنم. بدون آنکه نگاهم کند دستم را پس زد و تلو خوران بلند شد. نیمه نگاهی خرجم کردواز آشپز خانه خارج شد. بدون توقف به اتاقش رفت. میدونستم اگر دنبالش بروم بی نتیجه ست. با درماندگی از جوّ به وجود آمده دارویش را درون پیش دستی گذاشتم و با لیوان آبی به اتاقش رفتم.

- ماهان داروتو نخوردی.

- بذار روی میز خودم بر میدارم. از لطفی که به پسر عموت داری ممنون.

صدایش سرد و پر از خشم بود. با ناراحتی از اتاقش بیرون آمدم. چرا این چنین شد. میخواستم او را آزار بدهم یا خودم را. چرا با ناراحتی او آرام نشدم. اصلا چرا باید بخاطر یک اسم اینگونه به هم بریزم. ایکاش همان موقع که

علت ناراحتیم را پرسید، هرچه در دلم بود میگفتم. اما الان پشیمانی سودی ندارد. باید منتظر قهر چند روزه ش میبودم. به گفته ی مهتا کمترین مدت سکوتش سه روز بود.

با صدای شکستن چیزی از خواب پریدم. فوری از اتاق بیرون آمدم. وارد آشپزخانه شدم. ماهان کنار یخچال ایستاده بود. لیوان آب شکسته روی زمین را خیس کرده بود. با دیدن من اخم کرد و گفت :
- اگه جارو بدی خودم جمعش میکنم.

غریدم: نه اینکه میتونی زانوتو خم کنی... حتماً میتونی، اینجا که هیچ، کل خونه رو جارو کنی... خودم جارو میکنم. سر جات بمون و حرکت نکن.

سریع خرده شیشه ها را با جارو دستی جمع کردم. بازویش را گرفتم و تا کنار میز هدایتش کردم. بازوهایی که با زیر پیراهنی رکابی که پوشیده بود و در معرض تماشا قرار دادم بود، زیر انگشتانم سفت و وسوسه انگیز بود. سرم را تکان دادم تا ذهنم منحرف نشود. وقتی روی صندلی نشست آب ریخته شده را با تی خشک کردم. غرغر کنان گفتم :

- خب آب میخواستی صدام میکردی!

بعد از عملیات پاک سازی، سریع وسایل صبحانه را آماده کردم. هنوز چهره اش در هم و ناراحت بود. دلم طاقت این ماهان را نداشت.

انگار با آن اخم های در همش خنج به دلم میکشید. برای اینکه فضای سرد بینمان را تغییر بدهم. گفتم :

- از دنده ی چپ بلند شدی اول صبحی یا دلت طاقت دوری دوستاتو نداره؟

سرش را آرام بالا آورد تا جوابم را بدهد اما سکوت کرد و لبخند زد. من بیشتر اخم کردم.

- چیه مگه جوک گفتم، که میخندی؟

لبخندش تبدیل به خنده شد و به چشمانم نگاه کرد. از خندهایی که حس میکردم حالت استهزاء داشت حرصی شدم و با صدای بلند گفتم :

- چیه نشناختی؟ می خوام معرفی کنم؟

لب باز کرد: چه عصبی!... خب حالانمی خواد برای من اخم کنی، اینجوری قیافه ت بیشتر شبیه گربه های آماده به حمله شده.

وای خدا این هم مرا به گربه تشبیه کرد! چرا من در نظر این پسرای احمق به شکل گربه هستم. دارم به این حیوان آلرژی میگیرم.

با ناراحتی از روی صندلی بلند شدم و خواستم از آشپزخانه بیرون بروم، که پایم روی سرامیکی که هنوز خیس بود، سُر خورد و مانند توپ به زمین افتادم. باسنم انگار ترک خورد. تا آخ گفتم. ماهان خان با چهره یی که از شدت خنده سرخ شده بود سرش را پایین انداخت یعنی من چیزی ندیدم اما خنده اش را نمی توانست کنترل کند. انقدر خنده ش از ته دل بود که من هم خنده ام گرفت و گفتم:

- چیه دلت خنک شد؟ خوبه منم مثل تو چلاق بشم؟

- تا تو باشی من و اذیت نکنی و اخم نکنی! ببین خدا چه زود جوابتو داد.

آرام از روی زمین بلند شدم... نخیر این باسن دیگر باسن بشو نیست. از درد چهره ام در هم پیچیده شد. باید جواب میدادم و گرنه حناق بیخ گلویم را میگرفت.

- من اخم میکنم یا تو... عجب رویی داری ها. اون از دیشبت که نفهمیدم چی شد، قهر کردی و رفتی تو اتاقت، اینم از امروزت که با یه من عسلم همیشه خوردت. اگه از من ناراحتی بگو یه پرستار میگیرم برات و منم میرم...

اخم هایش در هم کشیده شد و گفت:

- میشه مثل بچه ها همش نگی میرم خونه مون... اصلا تو بین خود میکنی بدون اجازه ی من جایی بری. دیشب جوابتو ندادم پررو شدی ها... راست میگن به زن جماعت نباید رو داد و گرنه سوارت میشه. ابروهایم از تعجب بالا پرید.

- اوه... نه اینکه تو، خیلی هم به من رو دادی؟ تو جزء این دو سه روز مگه چند بار با من هم کلام شدی، که ادعا میکنی پررو شد محرف زدی حرف شنیدی... تازه مگه تو کی هستی که من به اجازه ت احتیاج داشته باشم. با خشم گفتم: خیر سرم شوهرت هستم. اینو که نمیتونی انکار کنی، میتونی؟!

این بار من خندیدم: همون خیر سرت که گفتی درسته! و گرنه شوهر بودن که با دوتا امضاء و یه اسم توی شناسنامه نیست. تو برو به همون دوست دخترات امر و نهی کن. اونا بیشتر از من حق آب و گل دارن.

صدای فریادش مو بر تنم سیخ کرد. با چشمانی که از خشم سرخ شده بود از جایش بلند شد و گفت:

- خفه شو طنناز... حیف که هنوز مردانگی تو وجودم هست و گرنه نشونت میدادم شوهر کیه و چه کاره ست، تا منو مسخره نکنی.

بذار به موقع که اشکت در اومد جواب این حرف و اون جا میدم.

اوضاع وخیم شده بود. انگشت روی جای حساسی گذاشته بودم و باید سکوت میکردم. از آشپزخانه بیرون زدم و وارد اتاق شدم.

قلبم چنان میکوبید انگار خیال ماندن در سر جای خودش را نداشت. صورتم از این تنش داغ شده بود. گوشیم در حال زنگ خوردنبود. اسم مهتا روی مانیتورش دیده شد. بهترین زمان برای تماس بود تا خودم را از زیر آن همه فشار خلاص کنم.

- سلام مهتا جونم خوبی عزیزم؟

- ممنون تو خوبی؟ حتما امروز خیلی کار داری و منم مزاحمت شدم؟

- نه... چه کاری؟ تازه صبحونه خوردیم و بیکار بودم.

- مگه حالا که تهرانی نمیری نامزدی سحر؟

- نه بابا... نامزدی کجا بود. ماهان تنها بمونه خونه اونوقت من برم نامزدی؟

- چه عیبی داره به دوستاش خبر میده تا تو برگردی کنارش بمون.

- چی میگی تو؟ خیلی از دوستاش خوشم میاد تازه با هم تنهانشونم بذارم. اصلا فکرشم نکن. این نامزدی انقدر ا هم مهم نیست.

- خب هر جور خودت میدونی. جاتون خیلی خالیه. کاش شما هم بودین.

بعد از کمی حرف زدن تماس را قطع کردم و با دیدن ماهان در آستانه ی در تعجب کردم.

- میخوای بست بشینی تو اتاق؟

گوشی را روی میز گذاشتم. به سویش چرخیدم.

- اگه اخماتون باز شده بیام. وگرنه من حوصله ندارم اخم و تخم کنی!

لبخندی زد و گفت :

- خوبه تو همش توپت پره... اصلا انگار یاد رفتی من بیمارم باید کمی ملاحظه ی منو بکنی.

روبرویش ایستادم تا از آستانه ی در کنار بکشد. همان جا ایستاده بود و تکان نمیخورد. سرش را نزدیک صورتم

آورد و در حالی کهبه چشمانم خیره شده بود، گفت :

- دیگه حرف از رفتن نزن.

- لبم به لبخندی باز شد. در دلم قند آب شد، پس ناراحتیش این بود. همانطور که صورتش نزدیک بود و حُرْم نفس هاش به صورتم میخورد لب زدم :
- تمام دردت همین بود؟ خب اینو دیشب میگفتی.
- دیشب از حرفات شوکه شدم.
- ماهان خان اجازه میدی از اتاق بیام بیرون.
- هاج و واج نگاه کرد. گیج بود. چار چوب در راه، که اِشغال کرده بود نشانش دادم. لبخند زد و گفت :
- راستی امشب کجا دعوت داشتی؟
- نامزدی سحر بود.
- پس چرا نمیری؟ فکر کنم همون دوستت باشه که زمان عقدمون اومده بود، درسته؟
- آره همونه. کارت دعوتمون دو نفره س. تو که نمیتونی بیایی!
- اگه دوست داری خودت برو.
- جشنشون مختلطه عیب نداره تنها برم؟
- ناگهان رنگ عوض کرد و گفت :
- آهان اگر اونجوریه خیلی هم عیب داره، همون بهتر که نری!
- لبخند روی لبم نقش بست. انگار راز لبخندم را فهمید و گفت :
- البته فکر نکنی از روی تعصب این حرفو زدم. من فکرم بسته نیست. برای راحتی خودت گفتم. چون تنهایی ممکنه برات مشکلی پیش بیاد.
- از حرص زیاد میخواستم سرش را به دیوار پشت سرش بکوبم برای اینکه خودم را آرام کرده باشم گفتم :
- چه خوب که غیرتی نیستی، چون این جورى کمتر اذیت میشی.
- ماهرانه مسیر صحبت را عوض کرد.
- امروز نمیخواه ناهار درست کنی بیا بازی کنیم.
- مانند بچه ها ذوق زدم و کلا همه ی حرفها فراموشم شد. با شوق گفتم :
- چه عالی. من عاشق بازی دو نفره هستم. قبلا مجبور بودم همیشه با کامپیوتر بازی کنم.
- دستش را روی شانۀ ام گذاشت و سرش را نزدیک آورد و زیر گوشم گفت :
- وقتی شیطان میشی خوردنی میشیا. مراقب یه شیر گرسنه باش.

خندیدم و در حالی که، چشم از او می‌گرفتم، لبم را به گوشش نزدیک کردم و مثل خودش زمزمه کردم:
- گاهی شیر گرسنه باید از یه گربه ی آماده به جنگ حذر کنه.

با دو انگشت روی گونه م کشید و گفت :

- بریم که خسته شدم از بس روی پا ایستادم.

از لحن ملایمش، گرمای انگشتش و ستاره های چشمانش غرق لذت شدم. دلم میخواست زمان در همان دقایق می ایستاد.

روی مبل کنار هم نشستیم. تازه بازی شروع شده بود که گوشیش به صدا در آمد. این خروس بی محل، همین که حال ما خوب میشد باید بی موقع به صدا در می‌آمد. وقتی روی میز عسلی خم شدم تا گوشی را بدهم با دیدن نام باران به جنون رسیدم. با خشم از جا برخاستم که مچ دستم در مشتت اسیر شد. با ضرب مرا روی مبل نشانده و با اخم گفت :

- کجا هی در میری؟ بشین دیگه!

- میخوام راحت باشین. معلومه خیلی نگرانه هر روز زنگ میزنه... طفلک.

به آنی به صفحه ی گوشی نگاه کرد. لبخند زد و گفت:

- به این حسودیت شد؟

- فکر کن، فقط یک در صد من به این باران خانومت حسادت کنم.

- باشه تو درست میگی. پس بشین و در نرو.

زنگ گوشی قطع شد. خودش شماره گرفت. سلام و احوالپرسیش رسمی بود. اول فکر کردم به خاطر من اینگونه حرف میزند.

اما تمام گفتگو دور محور گمرک و تحویل بار و پرداخت چک بود. به من اشاره کرد کیفش را برایش بیاورم. کیف را آوردم و درش را باز کردم. دسته چکی بیرون کشید و گفت :

- باران دقت کن. برای یکشنبه چکی به مبلغ پنجاه و پنج میلیون دارم که باید پاس بشه. به رامین بگو همین امروز حساب رو پرکنه. اگه این چک به مشکل بخوره من از چشم تو میبینم... اگه مشکلی پیش اومد دوباره زنگ بزن... ممنون.

خدا حافظی کرد و گوشی را در کنارش انداخت و گفت :

- آئی کیو فهمیدی باران کیه! البته میدونم برات مهم نیست.

لبخندش را با لبخند پاسخ دادم و دوباره سرگرم بازی شدیم. چقدر از بودن در کنارش لذت میبردم. حالا که باران «رقیب» نبود، حالمخوبتر از دو روز گذشته بود. انرژییم دو برابر شده بود. حتی نگاههای ماهان هم برایم دلنشین بود. خودش نمیداند چشمان پر ستاره اش را چقدر دوست میدارم و نباید هم بداند.

« ماهان »

پر انرژی و پر شور بود. با دیدن چشمان شیطانش دلم زیرورو میشود. تازه دارم کم کم زوایای اخلاقیش را کشف میکنم. او دختریبود که هر مردی آرزویش را داشت. الان حرف پدرم را درک میکنم. با تمام غروری که دارم باید اعتراف کنم در این زمینه (انتخابهمسر) به تجربه ی پدرم باختم.

طناز نقطه ی مقابل شادی بود. در این سه روز در تمامی رفتار و کردارش دقت کردم و هر لحظه بیشتر از قبل بودنش را دوست داشتم.

شادی چند ماه پیش، یعنی درست از روزی که مادر طناز فوت کرد و مظلومیت نگاهش آتش به جانم انداخت، جایگاهش را در قلب و ذهنم به طناز بخشید و مانند غبار از جلوی دیدگانم محو شد.

دوسال پیش، شادی با رامین وارد شرکت شد و او را دوست خانوادگیش معرفی کرد. کم کم رفت و آمد شادی به شرکت بیشتر شد.

در آن زمان من اصلا به او و حضورش اهمیت نمیدادم. چنان غرق کار بودم که به چیزهای متفرقه توجهی نداشتم.

شادی با لوندی خیلی تلاش میکرد تا توجه مرا جلب کند. اما من در فکر گسترش کارم و نشان دادن عرضه و جریزه ی خودم به پدری بودم که مرا قبول نداشت و منتظر زمین خوردنم بود. او مرا بلند پرواز و رامین را لاشخوری میدانست که منتظر زمین خوردن من و نابودی من بود.

زمانی که رامین برای تولدم مهمانی گرفت، شادی هم در آن مهمانی حضور داشت. با ساعتی که برایم گرفته بود، بیشتر خودش را به من نزدیک کرد. همه جا حضور داشت. هر روز به شرکت می آمد و ناهار را پیش من و رامین بود. کم کم رامین کنار رفت و شادی بیشتر به چشمم آمد. خیلی ناز و کرشمه داشت. دیگر به حضورش عادت کرده بودم که حرفهایش بوی عشق و عاشقی به خودسگرفت. خیلی دوست داشت مرا در همه حال کنترل کند. اما من اهل باج دادن به او نبودم. اما او باز هم بیشتر از قبل ابراز علاقه

میکرد. منی که تا آن موقع جز مادر و مهتا دختری را نگاه نمی‌کردم شادی برایم پر هیجان بود. تا اینکه بعد از یک سال با گریه گفت؛ پدرش او را مجبور کرده تا به خواستگاری یکی از دوستانش جواب مثبت بدهد. سن خواستگار دو برابر سن شادی بود. دیدمشادی برایم مهم شده و نمی‌توانم ساکت بمانم تا او را در چاه بی اندازند. شادی را از پدرش خواستگاری کردم. اما پدرش همه چیز را طبق رسوم میخواست. با پدر که حرف دلم را زدم، اول خوشحال شد اما بعد از یک هفته مخالفت کرد. میگفت پدر او در زنداناست در صورتی که من، خودم با او حرف زده بودم. برای همین حرفش را قبول نداشتم. او را خودخواه و متکبر میدانستم.

با شنیدن نه از زبان پدرم بی اراده نسبت به خواسته ام بیشتر پافشاری کردم. دیگر شادی برایم مهم نبود. رسیدن به هدف و به کرسینشاندن حرفم برایم مهم بود. پدر مرا بهتر از خودم میشناخت، دقیقاً علت پافشاری مرا حدس زده بود و حتی به خودم گفت؛ با این پافشاری کودکانه آینده ام را نابود میکنم و او نخواهد گذاشت من چنین حماقتی کنم. از آن به بعد من تا حدی عقب کشیدم.

اما میانه ام با پدرم خوب نشد. در عوض شادی رفتارش بهتر از قبل بود و دیگر حرفی از آن خواستگار نزد. وقتی پدرم طنز را پیشنهاد داد نمیخواستم قبول کنم. مهتا در آن دو روز مدام از طنز و شیطنتاش و خوبی هایش تعریف میکرد.

کلافه بودم و سر دو راهی گیر کرده بودم، که رامین با اصرار از زیر زبانم دلیل کلافه بودنم را پرسید. وقتی ماجرا را شنید، مکثی کرد و گفت:

- قبول کن و از طریق همین دختر عموت کاری که پدرت با شادی کرد و جبران کن. بذار همون عذابی که شادی از کار پدرت کشید و برادرزاده ش هم ببینه. با حرف رامین، خودکشی شادی بعد از نرفتن بابا به خونه شون را به خاطر آوردم. چه روزی بود آن روز...

. دو روز در بیمارستان اسیر بودیم تا مرخص شد. رگ دستش را زده بود. وقتی به پدر گفتم خندید و گفت:

- جدی نگیر این شگرد دختراس تا به هدفشون برس و گرنه زمانی خودکشی میکرد که کسی نتونه کمکش کنه.

از آن روزها یک سال گذشت. حالا کم و بیش به درستی بعضی از حرف های پدر پی میبرم و از وجود، این بالای جانم راضی هستم. فقط بایدکاری کنم دست از غرورش بردارد. از چشمانش شرارت میبارد اما به ظاهر چیزی که مربوط به من باشد برایش مهم نیست.

من هم در برابر این تکه کلامش « برام مهم نیست » از غیرت نداشته ای حرف زدم که دروغ محض بود. برای منی که با یک نگاه رامین به مرز جنون رسیدم و رویش دست بلند کردم، خیلی سخته مانند او به بی تفاوتی تظاهر کنم. من یک مردم با غیرتو تعصب خاص خود، مردی که حاضر است برای ناموسش از جانش هم بگذرد. در این سه روز با نگاه کردن و رفتار ملایم میخواهم سردی این رابطه را کم کنم. گاهی وسوسه میشوم پا فراتر بگذارم و با روشهای احساسی دیگر علاقه ام را بروز دهم اما این بالای جان همه ی رفتار هایش غیر قابل پیش بینی و غیره منتظره ست.

نمی خواهم او را از خودم دور کنم. الان بیشتر شبیه مادرم رفتار میکند. مراقب همه چیز هست. از دختری مانند او این همه انعطافباید و دور از باور است.

گاهی چنان در عمق چشمانش غرق میشوم که هر چیزی که در اطرافم وجود دارد بی معنی و گنگ میشود. این تنهایی، می تواند بهترین زمان برای عادت دادنش، به حضور خودم در کنارش باشد. با نگاه کردن به ساعت، بازی را کنار گذاشتم و گفتم :

- خانومی میشه دفترچه تلفن رو بیاری تا به رستوران زنگ بزنم.

از جا برخاست و به طرف تلفن رفت. دفترچه را کمی نگاه کردو گفت :

- چی میخوری تا سفارش بدم.

- هر چی خودت دوست داشتی.

لبخند موزیانه ای روی لبان خوشرنگش نقش بست و با طنازی گفت :

- حتی اگه عدس پلو بخوام تو هم میخوای؟

خندیدم و در جوابش گفتم :

- اگه تو بخوای آره...اما بعدش من میدونم و اون خائنی که اینو به تو گفته.

خندید و با خنده هایش دلم را لرزاند. خودش میدانند چقدر خنده هایش دیوانه کننده ست و اینگونه با دلم بازی میکند.

- کوبیده دوست داری؟

- عالییه.

بعد از سفارش دادن غذا وارد آشپز خانه شد و مانند یک کدبانو وسایل سالاد را روی کابینت چید. در حال تماشایش بودم. تلفنم زنگ خورد. رامین بود. سلام کردم و جواب شنیدم.

- سلام خوبی داداش؟
- ممنون خوبم. تو چطوری؟
- منم خوبم. گاهی درد دارم که با مسکن ساکت میشه.
- ماهان شادی فهمیده تصادف کردی میخواد تو رو ببینه. بیارمش؟
- نه.
- چرا پسر؟ الان بهترین موقع ست تا اون دختر عموتو کله پا کنی. با دیدن شادی خودش ول میکنه میره و بابات هم از تو ناراحتنمیشه.
- گفتم نه. حالیت نیست؟
- ماهان عقلتو کار بنداز.
- نمی توانستم در حضور طناز حرف بزنم برای همین گفتم:
- رامین بعدا تماس میگیرم.
- تماس را قطع کردم. وارد اتاق شدم و در را بستم. تماس را بر قرار کردم و با صدای آرامی گفتم :
- رامین اگه پای اون به اینجا برسه فاتحه ی دوستیمون رو بخون. فهمیدی؟
- ماهان تو عوض شدی. شادی داره داغون میشه و تو عین خیالت نیست.
- تو کاری به من و اون نداشته باش. اون از پس خودش بر میاد احتیاج به وکیل وصی نداره.
- شادی عذاب وجدان داره میگه نکنه بخاطر دعوایی که پشت تلفن با تو کرده تو عصبی شدی و تصادف کردی.
- بهش بگو اونقدر برام مهم نیست که بخاطرش تصادف کنم. هر چی لیاقت خودش بود بارم کرد. من و اون هیچی بینمون نبود که الان بخوام جواب پس بدم. خودت شاهد بودی اول خودش بود که، پا جلو گذاشت. من اونو بازی ندادم. خواستم کمکش کنم ولی نتونستم و خداروشکر اون خواستگارشم که معلوم شد دروغ بوده. تازه اون به من بدهکاره برای همین بدهی بگو طرفم نیاد و منو به حال خودم بذاره.
- یعنی...
- یعنی نداره رامین واضح حرف زدم. به جان خودت اگه شادی بیاد اینجا تو هم باید قید من و شراکت و همه چیز رو بزنی. زور که نیستنمیخوام ببینمش. قبل از اینکه از شمال حرکت کنم باهش اتمام حجت کردم که دور

من یه خط قرمز بکشه و اگه پاش وسط زندگیم باز بشه، دیوونه میشم و بلایی سرش میارم که مرغای آسمون به حالش گریه کنن. اینا رو بهش بگو و دیگه در موردش با من حرف نزن.
- واقعا نمی خوامی دختر عموتو ردش کنی.

از خشم تمام تنم میلرزید. از اینکه حرف ناموسم روی زبان رامین باشد و خود خاک بر سرم مقصر بودم مانند ماری در خود مچالهشدم. کنترلم را از دست دادم فریاد زدم :

- به تو هیچ ربطی نداره رامین. من از بابام حرف شنویی ندارم وای به حال تو. سرتو از زندگی من بکش بیرون. تلفن را قطع کردم. از شدت خشم عرق روی پیشانیم نشسته بود. با دست روی پیشانیم کشیدم و خودم را لعنت کردم که چرا حرف محرم ترین فرد زندگیم را به این نامحرم ترین گفتم. ترس اینکه آن حرفها روزی به گوش طناز برسد به جانم افتاد. میدانم رامین دیگر آن رامین سابق نیست. فرید گفته ؛ باید از دوری کنم. در همین سفر آخری میگفت :

- ماهان اگه زندگیتو دوس داری رامین رو از زندگیت حذف کن. او مانند مار میمونه آخرش زهرش رو به تو میریزه. از وقتی توی رستوران روش دست بلند کردی نگاهش و رفتارش عوض شده.
باید دست به عصا با او رفتار کنم نمیتوانم یکباره او را کنار بگذارم. با لحن امروزش بیشتر به حرف فرید ایمان آوردم. با صدای زنگآپارتمان فهمیدم غذا را آوردند. از اتاق خارج شدم و با دیدن لبخند طناز تمام ناراحتی هایم دود شد و رفت هوا.

«طناز»

یک هفته گذشت. در این یک هفته روزهایمان در آرامش گذشت. بعد از آن سه روز، دیگر تنش نداشتیم. از صبح با هم بازی میکردیم و بعد از آن، من آشپزی میکردم و ماهان تماشا میکرد. عصرها با هم تلوزیون تماشا میکردیم و هر وقت شبکه ی ورزش فوتبال داشت با هم شرط بندی میکردیم و برای هم گری میخواندیم. شب ها کنار هم فیلم می دیدیم و تا آخر شب سرگرم بودیم. در تمام این یک هفته ماهان فاصله ی خودش را با من حفظ میکرد. گاهی با کمی نزدیک شدن خودش را سریع جمع میکرد و نگاهش را به اطراف میدوخت و تا با من چشم تو چشم نشود. دلم برای این مردانگیش ضعف میرفت. از اینکه اسیر نفسش نبود، اعتمادم به او بیشتر شد. گاهی از مظلومیتش دلم میسوخت. سخت بود مهار غرایزش در برابر کسی که حلالش بود و ساعتها با او تنها بود. تنها بودنمان به خودی خود محرک قوی بود. گاهی حس میکردم در پس این

همه خودداری هدفی دارد اما خیلی زود افکار منفی را از ذهنم دور می‌کردم. این خصلت از خصوصیات اخلاقی من بود. به همه چیز خوش بین بودم مگر خلافتش ثابت میشد.

باید برای باز کردن آتل دستش به بیمارستان میرفتیم. بعد از ده روز خانه نشینی، از خانه بیرون میرفت. از اشتیاقی که در چشمانش موج میزد، دلنگیش هویدا بود. من هم اگر جای او بودم، همین حال را داشتم. انگار از قفس آزاد شده باشی.

به اتاقش رفتم با یک دست نمی توانست پیراهنش را تنش کند. پیراهن را از پشت نگه داشتم و وقتی به تن کرد، روبرویش ایستادم.

دکمه هایش را دانه دانه میبستم. ربه هایم پر از عطر تنش شد. از گرمای وجودش ضربان قلبم بالا رفته، دستانم به لرز افتاده بود.

نفسم را در سینه حبس کردم تا متوجه دگرگونی حالم نشود. وقتی دکمه ی آخر را بستم، دست راستش را بالا آورد.

با دستان گرمش دستان سردم را گرفت. با حفظ همان فاصله ی کم، که با هم داشتیم سرش را پایینتر آورد. چشمانم اسیر دو گوی قهوه ایش شد. با لحن ملایم و دلنشینش لب باز کرد.

- چرا دستات انقدر سرده؟ حالت خوب نیست؟

- نه خوبم...بریم دیر میشه.

از شرم داغی نگاهش، نگاهم را دزدیدم و به یقه ی لباسش چشم دوختم. نمیدانم چه دردی به جانم افتاده بود. انگار زلزله تمام بدنم را میلرزاند.

- عاشق همین شرم و حیاتم. خانومی.

گیج و منگ نگاهم را به زمین دوختم انگار گذر زمان را حس نمی‌کردم. دلم نمیخواست از آن خلسه ای که در آن فرو رفته بودم خارج شوم. دوست داشتم لحظه ای، فقط یکم گرمای آغوشش را تجربه کنم. کار دلم از هشدار عمو گذشته بود، از شرم در حال آب شدن بودم. از خواهش دلم ترسیدم باید از او فاصله میگرفتم. اما نمیشد. دست من نبود کار دلم بود.

خم شد و روی پیشانیم را با بوسه ای داغ، مهر زد و دستش را روی صورتم گذاشت. با صدایی که پر از هیجان بود. گفت :

- ممنون از اینکه کنارمی. همیشه باش و دلم را به موندنت گرم کن.

پلک روی هم گذاشتم. با صدایی که به زور شنیده میشد، زمزمه کردم.
- دیر شد. وقت دکترت میگذره.

آن حجم پر از حرارت را از وجودم جدا کردو با لبخند گفت :

- بریم بینم تا منو همین جا زمین گیر نکردی.

از حرفای معنا دارش صورتم گُر گرفت. پا تند کردم و از اتاق خارج شدم. کمی دور خودم چرخیدم تا به یاد بیاورم به دنبال چه میگردم.

دستش روبروی صورتم بالا آمد وگفت دنبال این میگردی؟

با دیدن سوئیچ لبخندی زد و روی هوا سوئیچ را گرفتم. با هم منتظر آسانسور بودیم. وقتی در آسانسور باز شد، امیر روبرویمان ظاهر شد. با دیدن ماهان شروع به احوالپرسی کرد. ماهان با اخم و بیحوصله پاسخش را میداد. هر از گاهی نگاهی به من می انداختاما جلوی ماهان خیلی مراعات میکرد.

- ماهان خان اگه زودتر فهمیده بودم این بلا سرتون اومده زودتر میومدم بهتون سر میزدم.

- ممنون از لطفت، چیزی نشده یه تصادف کوچیک بود.

با هم وارد پارکینگ شدیم. ماهان کلافه نگاهی به ماشین انداخت چون شاسی بلند بود و قد او هم بلند نبود سوار شدن برایش سخت بود. اخمی کرد و گفت:

- به آژانس زنگ بزن. آخه اینم ماشین شد؟

خندیدم و گفتم: تو زورت نمیرسه سوار شی به ماشین من چه ربطی داره؟

امیر که حرف مارا شنید گفت: ماهان جان در خدمت هستم. بیا با ماشین من بریم.

- ممنون. با همین میریم.

به سمت در ماشین رفت. امیر هم کنارش ایستاد و کمکش کرد تا سوار شد. من هم سوار شدم. ماهان از امیر تشکر کرد. امیر رو به من کرد و گفت :

- امری نیست خانوم؟

- نه ممنون از کمکتون.

وقتی به خیابان اصلی رسیدیم. ماهان پنجره ی ماشین را پایین کشید و نفس عمیقی کشید و گفت :

- آخیش...

- دلت برای بیرون تنگ شده بود؟

- آره به خدا. دلم لک زده بودم برای نور خورشید.
- امروز که از شر آتل خلاص شدی میریم توی شهر میگردیم. اگه دلت خواست میشه بعد از ظهر، هوا که خنکتر میشه بریم یه دور بزنیم.
- لبخند زد و گفت :
- باید اول بینم دست فرمونت چطوره؟ اگه خوب بود دوباره سوار میشم.
- هرچی باشه از تو بهترم... لااقل من توی این چند سال که رانندگی میکنم، نه خودمو نه ماشینمو داغون نکردم.
- تا وقتی مثل لاک پشت رانندگی کنی، معلومه تصادف نمیکنی. رانندگی جیگر میخواد.
- بذار از توی ترافیک بیرون برم، اون موقع نشونت میدم کی جیگر داره؟
- خندید و گفت :
- تو رو خدا نخواستم جیگرتو نشونم بدی. من جونمو دوست دارم.
- عیب نداره فوقش اینه که، این یکی پاتم مثل اون یکی میره تو گچ و دکوراسیونت تکمیل میشه
- انگار خیلی خوشت اومده منو علییل و زمین گیر ببینی؟
- اوه چه جورم... خوبه کمی روت کم شه.
- حالم خوب شه تلافی این مدت رو میکنما.
- اگه تونستی... بفرما این شما و این میدون.
- تا خود بیمارستان یکی اون گفت، یکی من. اصلا نفهمیدیم چند دقیقه در مسیر بودیم. دم بیمارستان هم مردی که از کنار ماشین رد میشد کمکش کرد تا پیاده شد.
- بعد از باز کردن آتل عکس از دستش گرفتیم. خدا را شکر مشکلی نداشت. ماهان کمی انگشتانش را باز و بسته کرد و گفت:
- آخیش راحت شدم. انگار به گردنم وزنه آویزون بود.
- دکتر کمی دستش را نرمش داد. از دکتر تشکر کردیم و از بیمارستان خارج شدیم. با کمی غرغر سوار ماشین شد. وقتی حرکت کردم، گفت :
- طناز تو چرا با ظرافتی که داری سلیقه ت مردونه ست.
- مگه الان چه کار کردم که این حرفو میزنی؟

- یکیش همین ماشینت! درسته خیلی از دخترا ماشین شاسی بلند دوست دارند اما پرادو ماشین مردونه ایه، چرا عوضش نمیکنی یه ماشین دخترونه تر، یا ظریفتر نمیخوری؟

دستی به فرمان کشیدم و بغضم را قورت دادم و گفتم :

- این ماشین بابام بود. عاشق رانندگی با این بود. میگفت احساس قدرت میکنه وقتی پشت فرمونش میشینه. اما به من توصیه میکرد به چنین احساسی تکیه نکنم. در این پنج سال نداشتم کسی روی این صندلی بشینه و دست به فرمونش بزنه... یه جورایی برام مقدسه. یادگاریه! هر وقت تنها تو ماشین هستم، حس میکنم بابا کنارم نشسته و نگاهم میکنه. وقتی دلم از آدما و دنیا پر باشه توی این ماشین با یاد بابام آرام میشم. عشق بابا رو هنوزم که هنوزم در قلبم حس میکنم. هنوز مانند وقتی زنده بود عاشقشتم. دواي دردم خاطرات با هم بودنمونه. اشک داغ روی گونه م راه باز کرد. با نوک انگشت اشک چکیده را پاک کردم. هردو به روبرو خیره شدیم. ماهان هم نفس عمیقی کشید و گفت :

- خوش به حال عمو که چنین دختر با معرفت و عاشقی داره. حتما اون هم تو رو این طور دوست داشته!

- آره همیشه مانند عزیزترین و گرانبهاترین موجود زندگیش با من رفتار میکرد... یادش به خیر چه شبهایی با هم دو نفری و یواشکی بدون اینکه به مامان بگیم نصف شب میرفتیم بیرون... بابا کلی ذوق میزد از انجام کارهایی که هیجان خودش رو بالا میبرد.

خیلی برام خاطره به جا گذاشت و رفت... گاهی باور نمیکنم، کنارم نیست. خیلی آرزوها برام داشت. دوست دارم برای رسیدن به آرزوهایی که برای من داشت تمام تلاشم رو بکنم. میخوام یه روز برسه که، برم سر قبرش و بگم ؛ بابا ببین منم دخترت، ببینمهندس شدم، ببین شرکت و گسترش دادم، ببین خوشبختم، همه ی این کارو کردم تا تو رو خوشحال کنم.

اشک از گوشه ی چشمانم جاری شد. سریع پاک کردم و سکوت کردم. ماهان هم اشکش روی گونه چکید و سریع پاکش کرد.

آهی کشید و گفت :

- عمو با داشتن دختری مثل تو خیلی خوشبخت بوده. اما من برای پدرم اصلا فرزند خوبی نبودم. تا به حال علاقه م رو بهش نشون ندادم همیشه سعی کردم روبروش به ایستم به جای اینکه کنارم نگهش دارم. خوش به حالت لااقل طوری در کنارش زندگی کردیکه افسوس گذشته رو نمیخوری و با همون خاطرات هم حس خوبی داری.

- ماهان تا دیر نشده قدر پدر و مادرت رو بدون. من عمو رو به یاد پدرم بو میکشم. تو چطور دلت میاد انقدر ازش دوری میکنی؟ سعی کن اختلافاتون رو حل کنی و از وجود نازنینش، تا در کنارته بهره ببری. نمیخوام فکر کنی دارم نصیحت میکنم. انقدر از من بزرگتر هستی که خودت این چیزا رو بفهمی اما ما آدما گاهی احتیاج به یک تلنگر داریم تا از خواب بیدار بشیم و قدر داشته هامونو بدونیم.

سکوت کردم و او هم به روبرو خیره شد. بعد از طی مسافتی گفتم :

- حاضری ناهار بریم فرحزاد؟

- با این پا؟

- خوبه یه پات چ...گچ گرفته س بابا این همه آدم با ویلچر میرن بیرون.

لبخند زد و گفت :

- خجالت نکش همون چلاق هم بگی من منظورت رو میفهمم.

خندیدم. او هم از خنده ی من خندید و گفت :

- حالا که تو انقدر خوشگل میخندی جهنم بری میام.

بی اراده روبروی پاتوق پارک کردم و پیاده شدیم. ماهان با دیدن رستوران گفت :

- دلت برای این جا تنگ شده؟

- راستش آره. خوبیش اینه الان چون ظهره خلوته.

برای اولین بار دستش را پیش کشید تا دستم را بگیرد. با لبخند دستم را در دستش گذاشتم. چه حس خوبی داشت.

از گرمای دستش، قلبم هم پر کار شده بود و این گرما را سلول به سلول به همه وجودم منتقل میکرد.

با ذوق کنارش گام برداشتم. از اینکه در این محیط دوست داشتنی در کنار مرد زندگی بودم، بیشتر از قبل لذت

میدردم. به جای اینکه داخل رستوران بنشینیم، پیشنهاد داد، در فضای بیرون بنشینیم. با اینکه هوا گرم بود، در

قسمتی که سایه بود روبروی هم نشستیم. ماهان به صورتم نگاه کرد و گفت :

- سعی کن بیرون که هستی گریه نکن چشمات کاسه ی خون شده، هر کس ببینه فکر میکنه من اشکتو در

آوردم.

- الان میرم آب سرد به صورتم میزنم.

صورتم را خشک کردم و از سرویس بهداشتی بیرون آمدم. با سروش روبرو شدم. با دیدنم لبخند زد و گفت :

- سلام طنز خانوم، خوبی؟ کم پیدایی؟ روز نامزدی سحر و بابک هم نبودى. از هانیه سراغتو گرفتم، گفت ازدواج کردى. خیلی تعجب کردم چه سریع و ناگهانی.
- سلام. ممنون. پیش اومد دیگه، شما چه کار کردین؟
- فعلا در حال راضی کردن پدرشه. تو با کی ازدواج کردى؟ آریا میگفت ؛ با فامیل ازدواج کردى!
- در همین موقع ماهان را دیدم که بلند شد و با عصا به ما نزدیک میشد. حواسم را به سروش دادم و گفتم :
- بیا با هم آشناتون کنم.
- سروش به عقب چرخید دو قدمی که با ماهان فاصله داشتیم را طی کردیم و روبروی هم قرار گرفتیم. رو به سروش کردم و با دستماهان را که نگاه پرسشگری داشت نشان دادم و گفتم :
- ایشون ماهان پسرعمو و همسر هستن... (رو به ماهان کردم) ایشون هم آقا سروش نامزد آینده ی هانیه. سروش لبخندی زد و گفت: البته من اول دوست آریا بودم و بعد افتخار آشنایی با طنز و هانیه رو داشتیم.
- با هم دست دادن و سلام، احوالپرسی کردن. ماهان مانند ماهانی که در گذشته میشناختم. سرد و خشک برخورد کرد و سروش هم بعد از آرزوی خوشبختی برای ما، خداحافظی کرد و رفت. من و ماهان هم سر جای خود برگشتیم.
- با دیدن اخمش فهمیدم از این برخورد ناراحته برای رفع سوءتفاهم برایش ماجرای آشنایی ما و گروه آنها را مختصر تعریف کردم.
- با اینکه سرش پایین بود اما از رگ روی پیشانیش که بیرون زده بود و رنگ صورتش به سرخی میزد فهمیدم در حال انفجار است.
- دستم را روی دستش گذاشتم. به آرامی دستش را عقب کشید و گفت :
- مگه من از تو توضیح خواستم؟ یه ساعته برام داستان حسین کرد شبستری رو تعریف میکنی.
- تو توضیح نخواستی اما چشمت میخواست.
- با اخم نگاه کرد و گفت:
- اگه اومدم سراغت، فکر کردم مزاحم شده، بقیه ش برام مهم نیست. من کاری به گذشته ی تو ندارم.
- پس چرا رگ غیرت زده بیرون؟ من نمیخوام در مورد گذشته ی من...
- بسه طنز... گفتم از گذشته چیزی نگو، چون حوصله ی شنیدن ندارم، نه بخاطر تعصبم.
- دروغ میگفت. چشمانی که دو دو میزد از حال درونیش پرده بر میداشت.

- اگه برات مهم نیست، منم دیگه برات از گذشته م چیزی نمیگم تا حوصلتون سر نره. اما حق نداری در موردم فکر بد بکنی و اخم کنی.
- ابروی راستش رابالا داد و با جذبہ گفت :
- این اولتیماتوم بود...آره!؟
- با اخم گفتم: بله. حق نداری بیخودی غیرتی بشی و مثل اونشب توی رستوران که آریا رو دیدی و دیگه خونه پیدات نشد.
- با خشم پوزخندی زد و گفت :
- اونشب بخاطر دعوایی که با پدرم کردم دیگه بر نگشتم. ربطی به تو نداشت.
- اما مهتا میگفت تو خیلی غیرتی هستی!
- اون خواهرمه فرق میکنه.
- انگار یه سطل آب یخ روی سرم خالی شد. این حرف برای من خیلی سنگین تمام شد. با خشم گفتم :
- اونوقت من کی تو هستم؟
- پوزخندی زد و شانہ هایش را بالا انداخت و گفت:
- پرسیدن داره؟... دختر عموی دیگه!
- باشه تا بعد... آقا ماهان!
- خندید و به صورتم خیره شد. انگار روی دنده ی لج افتاده بود. در دلم گفتم « یک دختر عمویی نشونت بدم تا حالت جا بیاد »
- بدون اینکه به او اهمیتی بدهم، غذایم را خوردم. گاهی به این نتیجه میرسم، خوشی به من نیامده، باید یک جوری حالم گرفته میشد. ماهان هم بدون اینکه توجهی به اطرافش کند در حال خوردن بود.
- غذایم تمام شد و بدون هیچ حرفی به سمت صندوق رفتم. حساب میز را پرداخت کردم و رفتم کنار ماشین ایستادم. لنگ لنگانآمد و کنار ماشین ایستاد. گفت :
- چته؟ چرا مثل بچه ها قهر میکنی؟ از چی ناراحتی؟
- نیشخندی زدم و گفتم :
- عمراً ناراحت باشم... پسرعمو انقدر ارزش نداره که بخوام براش ناراحت بشم. ناراحتی دیگه هم داشته باشم به تو ربطی نداره.

ابرویش را بالا دادو گفت :

- هان...

- هیچی سوار شو هوا گرمه حوصله ندارم.

سوار شد و پا روی گاز گذاشتم و با سرعت زیاد حرکت کردم. وقتی توی اتوبان افتادم، صدای ضبط را زیاد و سرعتم را بیشتر از قبل کردم.

حسابی به هیجان آمده بودم و داشتم از رانندگی لذت میبرد. اصلا برایم مهم نبود چه کسی کنارم نشسته، مهم حال خودم بود.

با رسیدن به چراغ قرمز مجبور شدم ترمز شدیدی بگیرم.

ماهان با حرص ضبط را کم کرد و غرید :

- چه خبرته؟ مگه تو پیست رانندگی میکنی؟ نمی خواد گانگستر بازی در بیاری فهمیدم دست فرمونت خوبه. من میخوام سالم برگردم خونه.

بدون اینکه جواب بدهم. به کارم ادامه دادم و با ترمز بدی درون پارکینگ ایستادم. از ماشین پیاده شدم و به سمت آسانسور رفتم.

آسانسور در طبقه ی دوم ایستاده بود. دکمه را فشردم و منتظر ایستادم. ماهان به زحمت از ماشین خودش را پایین کشید.

همینکه در ماشین را بست با ریموت، ماشین را قفل کردم و داخل آسانسور شدم.

وارد آپارتمان که شدم بدون توجه به کسی که پشت سرم وارد میشد، به اتاق رفتم. لباسم را با یک تونیک آستین بلند تعویض کردم و روی تخت دراز کشیدم.

در اتاق را باز کرد و گفت :

- میخوای بخوابی؟

- فکر کنم دارم همین کارو میکنم. لطفا از این به بعد همین جوری سرتو ننداز پایین و بیا تو، اول در بزن.

- از کی تا حالا؟

- از همین حالا...فهمیدی؟ وگرنه در اتاق رو قفل میکنم.

- فکر کردی تحفه ای؟

- فکر نمی کنم... یقین دارم.

- اوه... اوه... چه اعتماد به نفسی هم داری تو! خواستم بگم من تو پذیرایی روی کاناپه میخوابم.
- هر جا دلت خواست بخواب، به من ربطی نداره.

در اتاق را به هم کوبید و رفت. هر چه فکر کردم نفهمیدم چرا مانند بچه ها سر هیچ و پوچ با هم بحث میکردیم. شاید من هم سخت میگرفتم چون نمیخواستم نقطه ضعف نشان بدهم. به جای اینکه زمان ناراحتی اشک بریزم مانند خودش رفتار میکردم. من از آن دسته دخترانی بودم که تمام همبازی های دوران کودکیم پسر بودن و مانند خودشان بزرگ شده بودم. نمیگذاشتم هیچ پسری به حریممپا بگذارد. یک مدت کمی آریا بود و بعد از او هم گیر این ماهان سرتق و سرسخت افتادم. اما اگر من طنازم میدانم چگونه این پسر عمومی خودخواه را به راه بیاورم، این را به خودم قول میدهم.

از خواب که بیدار شدم زمان را گم کردم. نمی دانستم روز بود خوابیدم یا شب. پرده های ضخیم اتاق از نفوذ نور به داخل اتاق جلوگیری میکرد. با دیدن ساعت هفت، سریع از جا برخاستم. اتاقم را مرتب کردم و موهایم را شانه زدم و با کش محکم بالای سرم بستم.

آرایش قشنگی هم کردم و از اتاق بیرون رفتم.

روبروی تلوزیون نشسته بود و به تنهایی بازی میکرد. بدون هیچ حرفی وارد آشپزخانه شدم. لیوان خالی چایی روی سینک بود.

خدا رو شکر، زیاد با من کار ندارد و میتواند کارهای خودش را انجام دهد. یک لیوان نسکافه برای خودم آماده کردم و لیوان به دستبیا فاصله زیاد از او نشستم.

- علیک سلام... ساعت خواب.

بی تفاوت و بدون نگاهی جواب دادم: سلام. ممنون.

- به پاش برسه خیلی خوش خوابیا!

- مشکلی داری؟ خسته بودم.

- با خوابت نه... اما انگار هنوزم قهری نی نی کوچولو!

پشت چشمی نازک کردم و گفتم: قهر نیستم.

- قیافه ت داد میزنه چی تو دلت!

- پس قیافه شناس خوبی نیستی... (آهی کشیدم و ادامه دادم) توی دلم خالیه خالیه درست مثل کویر.

- تا کی به خودت دروغ میگی؟

- تا وقتی برعکسش ثابت بشه.

سکوت برقرار شد و نسکافه را جرعه جرعه با حوصله نوشیدم. صدای زنگ آپارتمان باعث شد با تعجب به هم نگاه کنیم. از ماهان پرسیدم: منتظر کسی بودی؟

- نه.

سریع لیوان را روی سینک آشپزخانه گذاشتم و شال برداشتم که دوباره صدای زنگ برخاست. در را باز کردم و با چهره ی خندان امیر روبرو شدم. در کنارش زنی به سن و سال زن عمو بود. با سلام امیر و مادرش من هم سلام کردم و گفتم:

- بله بفرمایین امری داشتین؟

مادرامیر: دخترم خانوم شکوهی هستن؟

- نه تشریف ندارن.

- آخی... بگردم آخه از امیر شنیدم ماهان چون تصادف کردن اومدیم عیادت... اجازه هست؟

تکانی به هیکلدم دادم و از جلوی در کنار رفتم و راه را برایشان باز کردم و گفتم:

- خواهش میکنم، بفرمایین.

هر دو وارد شدن. در حالی که به سمت ماهان راهنمایی شان میکردم مادر امیر پرسید:

- تا اون جایی که من میدونم خانوم شکوهی بجز مهتا و ماهان جون بچه ی دیگه ای نداشتن... شما رو قبلا ندیده بودم.

به ماهان رسیدیم و من هم با نشان دادن مبل ها به نشستن دعوتشان کردم. ماهان با امیر دست داد و با تازه واردین سرگرم احوال پرسى شد. من هم به آشپز خانه رفتم و چای دم کردم. از همان جا هم صدایشان را میشنیدم. از لحن ماهان مشخص بود چقدر بی حوصله جواب میدهد ولی مادر امیر تا کل ماجرای تصادف را از زیر زبان ماهان بیرون نکشید، آرام نگرفت.

با سینی چایی برگشتم. مادر امیر سه تا کمپوت و یک جعبه شکلات روی میز گذاشته بود و عذرخواهی میکرد دیر متوجه شده.

سینی را اول روبروی مادر امیر گرفتم. چنان نگاهم میکرد انگار، آمده جنسی را بخرد و در حال ارزیابی اوست. با برداشتن چای گفت:

- ماشالله. هزار ماشالله چه خانومی... نگفتی اسمت چیه و چه نسبتی با خانوم شکوهی داری؟

لبخندی زد و گفتم :

- طناز هستم. برادرزاده ی آقای شکوهی هستم.

- جداً... نمیدونستم آقای شکوهی برادر زاده یی به این خوشگلی داره.

- ممنون.چشماتون قشنگ میبینه.

از کنارش گذشتم و سینی را جلوی امیر گرفتم. امیر لبخندی زد و آرام گفت :

- ممنون. طناز خانوم.

به ماهان که رسیدم انگار با کوه آتشفشان روبرو شدم. چشمانش از شدت فشاری که تحمل میکرد کاسه ی

خون شده بود. چای را برداشت

و با حرص زیر لب غرید :

- برو تو اتاق.

به همان آرامی چشم کشیده ای نثارش کردم. جعبه ی شکلات را باز کردم. زیر اخم ماهان تعارف کردم و بعد

عذرخواهی کردم و به اتاق رفتم. با بستن در لبخند عمیقتر شد. به بالا نگاه کردم و گفتم :

- قربونت برم خدا جون که همین امروز کمک کردی حال این اعجوبه ی خلقت رو بگیرم. خوب حالشو جا

آوردی.

با شنیدن صدای خداحافظی به رسم ادب از اتاق بیرون آمدم. تا دم در بدرقه یشان کردم. ماهان همینکه از در

بیرون رفتن به داخل برگشت. امیر از فرصت استفاده کرد و گفت :

- چه روزایی اینجایی؟

- خوش اومدین.

با اخم در را بستم. شال را باز کردم روی دسته ی مبل انداختم. فنجان ها را درون سینی چیدم و خم شدم تا

سینی را بردارم که مچدم در دستش اسیر شد. به آرامی چشمانم را بالا بردم و به چشمان تب دار و صورت

ملتهبش خیره شدم.

- کاری داری؟

- این نازو عشوه هات برای چی بود؟

- کدوم ناز و عشوه.

- فکر کردی خرم؟ تو از کجا میدونستی اینا میان که این همه آرایش کردی و لباس تو عوض کردی؟

- من از کجا باید میدونستم وقتی بار اول بود اون خانومو میدیدم.
- امیر رو که دیده بودی... چرا مثل کسی که میان خواستگاریش رفتار کردی؟
- دیوونه شدی ماهان؟ من که از صبح کنار خودت بودم. در ثانی مگه نگفتی فقط برای مهتا غیرتی میشی، پس الان چه مرگته؟
- ماهان بدون توجه به جواب من مچ دستم را فشار داد و با خشم گفت :
- چرا وقتی پرسید ؛ چه نسبتی با ما داری اون جواب و دادی؟
- در حالی که از درد مچ دستم چشمانم را جمع کرده بودم با حرص گفتم :
- باید چی میگفتم؟ همین چند ساعت پیش خودت نگفتی من دختر عموتم و روی من غیرت و تعصب نداری؟ من هم همون چیزی رو گفتم که خودت گفتی... الان این خشم از کدوم حرف نامربوطیه؟ یعنی تو با حرفای خودتم مشکل داری؟
- فریاد زد: خودتو به خیریت نزن و با من بازی نکن. میمردی بگی عروس این خونه هستی؟
- دستم را به زور عقب کشیدم و در و دیوار را نشانش دادم و گفتم :
- تو باور میکنی من عروس این در و دیوار باشم که من باور کنم. وقتی هنوز برات یه دختر عمو بیشتر نیستم، به دروغ چی به مردمبگم؟ اگه واقعا عروس این خونه بودم خودت بعد از حرف من، میگفتی که من، عروس این خونه ام. اما لعنتی خودتم حرفی نزدی.
- اون از تو سوال کرد نه از من... من کاری به این حرفا ندارم اگه یه بار ببینم با این پسره حرف زدی، گردنشو جلوی چشم خودت میشکنم. هنوز من نمردم که به فکر خواستگار بعدی باشی.
- تو اول تکلیف خودتو با دلت مشخص کن بعد برای من خط و نشون بکش.
- با خشم به اتاق برگشتم و در را محکم به هم کوبیدم. سرم از این همه داد و فریاد درد گرفته بود. هر چه میخواهم خود را به بی خیالی بزنم، نمی شود. از رفتارچند گانه اش گیج شدم. به این چند ماه که فکر میکنم میبینم، آن اوایل که اصلا مرا نمیدید، تا آن شب و آن چشمان مشتاقش و آن حس خوبی که تجربه کردم، که با یک جمله دیوانه ام کرد و رفت. نه به دوری کردن و خانه نیامدنش. نه به حالا که هر روز رفتارش با روز قبل فرق میکند.

گاهی مثل امروز حس میکنم دوستم دارد ولی حرفایش نمیگذارد این حس پایدار باشد. شاید بین دوراهی گیر کرده، گاهی حس میکنم نمی تواند من را جایگزین شادی کند و بعضی رفتارهایش از روی تعصب است. هر چه او بگوید روی من غیرت ندارد، ولی رفتارش خلاف آن را ثابت میکند. در این مورد بازیگر خوبی نیست. به عمو حق میدهم که به ماهان اعتماد نداشته باشد. چون ماهان خودش هم سردرگم است و راهش را گم کرده الان که فکر میکنم شاید اینبهبانه گیری هایش برای این خانه ماندنهای زیاد است. حتما دلش برای دوستان و آنچه بیرون خانه هست و این جا نیست تنگ شده.

لعتی کم کم تمام ذهنم را مشغول خود میکند، بدون آنکه به نتیجه ای برسم... میترسم از روزی که با این احساس جدیدم تنها بمانم. وقتی یاد حرف ها و نگاه های صبح می افتم از درون داغ میشوم. چرا باید در عرض چند ساعت روز خوبی که آغاز کرده بودیم اینگونه به اتمام برسد. کاش زودتر پایش هم خوب شود و برود پی زندگی خودش تا من هم تکلیف خودم را با این دل نفهم بدانم. آن قدر با خودم حرف زدم که غصه هایم با بغض در گلویم نشست.

برای رهایی از افکار آزاردهنده با لپ تاب سرگرم سایت گردی شدم. در فیس بوک با سحر در حال چت بودم که گوشیم به صدا درآمد.

با دیدن اسم عمو مسعود خوشحال شدم و سریع جواب دادم. با مهربانی حالم را میپرسید و اظهار دلتنگی میکرد. از وقتی خانه نشین شده بودم به شرکت هم سر نمیزدم. عمو میگفت: « لایلا برگشته و دلش میخواهد دوباره زندگی من رو از اول شروع کنیم » همانچیزی که مادرم احتمالش را میداد، اتفاق افتاد. الان بیشتر به تصمیم مادرم ایمان پیدا کردم. اما عمو تردید داشت.

کمی دلداریش دادم و از خوبی های لایلا خانوم برایش گفتم. با دودلی از پایان نامه ی آریا پرسیدم. عمو گفت: - خداروشکر جواب تلاشش رو گرفت و به خوبی تمام شد... آهی کشید و گفت: نباید اینو بگم اما اگه لایلا هوای مهاجرت به سرشنمیزد، الان تو...

بخشید اصلا حواسم نبود دارم چی میگم... راستی دخترم جات خوبه؟

- ممنون. هر چی باشه خوبه، میگذرونم.

بعد از خداحافظی گوشه را قطع کردم. برای آریا خوشحال شدم که پایان نامه ای که با استاد صبوری داشت به خوبی تمام شده بود.

کمی دیگر در دنیای مجازی گشت زدم و باخسته شدن چشمانم، لپ تاب را خاموش کردم و دراز کشیدم. بهترین چیز در این شرایط خواب بود. خیالم راحت بود ماهان از پس شامش بر می آید.

به سمت دیوار چرخیدم و نفهمیدم کی خوابم برد. در عالم خواب حس کردم در اتاق باز شد و بعد از مکثی دوباره بسته شد و عطر خوشبویا در اتاق پخش کرد. در همان حالی که دوباره پلکم روی هم می افتاد در دلم گفتم؛ چرا هنوز بیداره؟!

صبح زود از خواب بیدار شدم. جلوی آینه موهایم را شانه زدم با کلیپس در پشت سرم جمع کردم. ته مانده ی آرایش شب گذشته هنوز روی صورتم بود. به لباسم نگاهی کردم تاپ و شلوارک پوشیده بودم. فکر نمی‌کردم در آن ساعت ماهان بیدار باشد باید خودمرا سریع به سرویس بهداشتی میرساندم. از ساعت نه دیشب هنوز بیرون نرفته بودم. از لای در به بیرون نگاه کردم. ماهان در پذیرایی نبود. راحت از اتاق خارج شدم.

زمانی که از سرویس بیرون آمدم از سرمای کولر تنم مورمور شد. دستم که به دستگیره ی اتاق بند شد، در اتاق ماهان باز شد و با چشمان پف کرده نگاهی از سر تا پایم انداخت. با نگاه ماهان تازه یادم آمد چه پوشیده ام. به اتاق رفتم و لباسم را تعویض کردم.

به آشپز خانه رفتم و یک لیوان آب پرتقال برداشتم و به اتاق برگشتم. چون دیشب زود خوابیدم سر حال و در عین حال، گرسنه بودم. با گوشی مشغول بازی شدم و همزمان آب پرتقال را مزه مزه می‌کردم. لیوان خالی را کنار تخت گذاشتم. صدای تلق تلق ظرف ها را میشنیدم اما هیچ انگیزه ای برای بیرون رفتن و روبرو شدن با او را نداشتم.

با باز شدن در، سرم را از روی گوشی بلند کردم و به ماهانی که با صورت اصلاح شده و چشمانی پف کرده و خسته در آستانه ی در ایستاده بود نگاه کردم. با لحن شوخ و لب خندان گفت :

- نی نی کوچولو تا کی میخوای تو اتاق بست بشینی و بازی کنی؟ من زیاد بلد نیستم ناز بکشم، پاشو بیا چایی دم کردم. با هم بخوریم.

از لحن کلامش لبخند روی لبم نقش بست و تمام ناراحتی ها فراموشم شد. همان طور که او فراموش کرده بود. با ناز گفتم :

- از الان میخوای بیدار باشی؟

- میبینی که بیدارم.

از روی تخت برخاستم و به سمت در رفتم. ماهان از جایی که ایستاده بود. تکان نخورد، در عوض دستش را به سمت سرم آورد.

با تعجب مسیر دستش را نگاه کردم و با لبخندی که روی لب ماهان نمایان شد منصرف شدم و به صورت او نگاه کردم.

دستش را پشت سرم برد و کلیپس را باز کرد. از همان جا پرتش کرد روی تخت و گفت :

- حیف این موهات نیست که با این بستیش بالا. اینا چیه مثل یه بالش می مونه!

بعد دستش را میان موهایم فرو برد و تکان داد. موهایم را نوازش وار با انگشتانش شانه زد و دستش از روی موها به شانه ام رسید و همان جا ایستاد و با فشاری مرا به بیرون هدایت کرد و گفت :

- چایی سرد شد.

پشت سرش وارد آشپزخانه شدم. دو لیوان چای روی میز بود. کار برعکس شده بود. حالا او از من پذیرایی میکرد. عصایش را کنار میز گذاشت و نشست.

چقدر آن چایی به من مزه داد و با چه اشتهایی صبحانه خوردم. وقتی از خوردن دست کشیدم مانند روال گذشته به جمع و جور اطرافپرداختم. در تمام مدت چشمان بی قرار و خوابالودش به من بود. با دیدن چشمان سرخش دلم به حالش سوخت و گفتم :

- پاشو برو بخواب تا من نهارو آماده کنم خیلی وقت میبره.

- پس روی مبل میخوابم تا زود بیدار بشم.

چقدر مظلوم شده بود. میدانستم این بیقراری که در رفتار و نگاهش دو دو میزد از دعوای دیشب سرچشمه میگردد اما من منتظر قهر او بودم، نه این ماهان مهربان. ماهان درست برعکس گفته ی مهتا اصلا اهل قهر نبود. اگر من ساکت میشدم یا ناراحت میشدم با روش خودش جو بینمان را عوض میکرد. دلم از این مهربانی و خوبیش ضعف رفت. حس میکنم در برابر او، من هستم که سختگیر تر و بداخلاق تر رفتار میکنم.

غذای ظهر که خورشت مرغ بود با برنج آماده شد. زیر خورشت را پایین زدم و به پذیرایی رفتم. ماهان هنوز روی مبل سه نفره خواب بود. کنارش روی زمین نشستم و به صورتش خیره شدم. با دیدن مژه های بلندش دلم ضعف رفت. چشمانم روی موهای زیبا و مواجش که رو به بالا حالت داده بود ثابت ماند.

چقدر دستانم طالب نوازشش بود. دستم را پیش بردم و درون موهای نرمش کشیدم، وای چه حال خوبی داشتم از این تماس انگشتانمبا موهایش. دل دل کردن را کنار گذاشتم و به نوازش موهایش ادامه دادم. خواب سنگین

ماهان این اجازه را به من داد تا چندبار کارمرا تکرار کنم. قبل از اینکه پلک هایش را باز کند لبخند مهمان لبش شد. بی آنکه چشم باز کند گفت :

- بیدارم یا خواب میبینم که یکی از حوریا داره نوازشم میکنه.

همزمان دستم را کشید و مرا روی خودش انداخت برای آنکه به قفسه ی سینه ش فشار نیاید کمی کنار کشیدم اما با دستی که پشتمقرار گرفت امکان این کار از من گرفته شد. صورتم روبرویش قرار داشت.چشمانش که باز شد دلم لرزید خماری چشمانش دل و دینمرا ربود. قلبم از این همه نزدیکی به طپش افتاد. گرمای وجودش را بانوازش دستش، روی کمرم منتقل میکرد. بی اراده نزدیک تر شدم و او هم با چشمانش مرا در خلسه فرو برد. داغی لبانش پلک هایم را روی هم انداخت. انگار زمان از حرکت ایستاد. داغیوجودش تارو پودم را به آتش کشید. نمیدانم چه مدت در آن حال بودیم که من نفسم از هیجان زیاد به شماره افتاد و جداشدم. از شرم روی دیدنش را نداشتم. سرم را روی سینه اش قرار دادم به ضربان تند قلبش گوش کردم هردو قلب به یکسان میکوبید.

دستش نوازش میکرد و من بیشتر مست گرمای وجودش میشدم. صدای لرزان و پر هیجانش زیر گوشم زمزمه کرد:

- ایکاش زودتر به این شراب مرد افکن لب میزدم. نفسم از دیشب بند اومده بود. تو با من چه کار کردی که قهرت دنیام و زیرورو کرد.

داشتم از بی نفسی جون میدادم. از کی بلای جونم شدی که برای یه اخمت این طور دیوونه میشم. نمیدونم چه کار کنم تا منم تودلت جاشم. راهشو بلد نیستم، خودت راه نشونم بده من که هر کاری کرده برعکس جواب داد. سرم را از روی سینه ی پر مهرش برداشتم. خودش میدانست با کلمه کلمه ی حرف هایش عشق به وجودم تزریق میکند؟ من چند روزه تشنه ی شنیدن این حرف ها بودم... لب زدم :

- خودت باش. ماهان بدون نقاب بهتره.

- ای جانم عزیزم... اگه میدونستم این کار دلامون رو زودتر به هم نزدیک میکنه زودتر اقدام میکردم. من میخواستم تو به من عادت کنی.

با بلند شدن بوی خورشت مرغی که احتمالا آبش تمام شده بود و به سوختن نزدیک میشد. تکانی خوردم و سریع به آشپز خانه رفتم.

« ماهان »

چشمانم با فرارش به دنبالش کشیده شد. تمام وجودم در آتش خواستنش میسوخت. وجودش هم درد بود هم درمان، از شدت ضربان قلبم، دردی در قفسه ی سینه ام پیچید. آرام به حالت نشسته در آمدم. در آشپزخانه کنار اجاق گاز ایستاده بود. نگاهم که به ساعت افتاد تعجب کردم. من این همه خوابیده بودم! ساعت سه ی بعد از ظهر بود.

از روی مبل برخاستم و به طرف سرویس بهداشتی رفتم. آب سرد را روی صورتم پاشیدم تا از گرمایی که تب گونه وجودم را میسوزاند خلاص شوم. بعد از زدن چند مشت آب به صورتم حالم جا آمد. در آینه به صورتم نگاه کردم. حال خوشم از چشمانم هم هویدا بود. پشت میز نشستم و به حرکاتش خیره شدم.

چشمش را از من میدزدید. لبخند روی لبم نشست. « بلای جونم » خجالت میکشید. گونه هایش گل انداخته بود. اگر میدانست با کار امروزش مرا از همه ی تردیدهایم خلاص کرد و حس خوبی را به من هدیه داد، این گونه سرش را پایین نمی انداخت.

زمانی که دستان ظریفش آرام میان موهایم حرکت میکرد و آن عطر گل مریم مشامم را پر کرده بود، دلم نمیخواست چشم باز کنم تا از من فاصله بگیرد. نیروی عجیبی وادارم کرد، دستش را بگیرم تا قبل از فرارش او را در کنارم داشته باشد.

در چشمان دریایش چیزی دیدم که در این چند روز در حسرتش سوختم. درد داشت، در کنار دختری باشی که حالات باشد، زیبا و جذاب باشد، تمام فکر و ذهنش را به خود مشغول کرده باشد... اما هیچ احساسی در برابر احساس تو نداشته باشد.

روز گذشته وقتی آن پسر را دیدم که روبرویش ایستاد و با او صحبت میکرد همه ی وجودم از خشم به لرز افتاد. ترسیدم مزاحم بلای جونم « باشد و با حرف نا شایستی دلش را برنجاند. بی اراده به سمتش رفتم. وقتی با لب خندان با آن پسر به سمت من آمد خیالم راحت شد. اما باشنیدن ارتباط آنها که به واسطه ی آریا شکل گرفته بود، بی دلیل خشم همه ی وجودم را فرا گرفت.

زمانی که از گذشته تعریف میکرد از نگاهش فهمیدم میخواهد سوء تفاهمی برای من پیش نیاید. اما خبر نداشت با تعریف از گذشته، آتشی در وجودم انداخته بود که از درون میسوختم. حسادت میکردم به آریایی که زمانی در این رستوران با هم دیدار میکردند.

زمانی که منی، وجود نداشت و برق نگاه او از یادآوری آن دوران برایم بی سابقه بود... روزها منتظر دیدن چنین شوقی در چشمانش بودم. او در کنار من سرد و بی خیال بود. اصلا دستپاچه نمیشد و با نگاهم معذب نمی شد. این همه بی تفاوتی، با تعریف از گذشته ای که با دوستانش به خوبی گذشته بود و او را به شوق می آورد، مرا عصبی میکرد. برای آنکه احساسم یک طرفه بود میسوختم و ناخواستهها حرفم او را هم سوزاندم. فکر میکردم مانند همیشه که می گفت: «مهم نیست» این بار هم همین جمله ی دو کلمه ای نحس را به زبان آورد اما برعکس همیشه، چشمانش لرزید و ناراحت شد.

با سکوتش غمی که به جانم انداخته بودم را فریاد میزد. خودم از حرفی که زدم، سخت پشیمان شدم. اما دیدن ناراحتیش نشان خوبی بود. برای منی که مدتها منتظر کوچکترین احساسی در وجود این دختر بلا بودم، نشانه ی این بود که برایش مهم بودم که غیرت نداشته ی دروغینم آنقدر او را به هم ریخته بود. شنیده بودم میگفتند، گاهی که به کسی ضربه بزنی از جای دیگر ضربه ی بدتری می خوری، اما من هم شنیدم هم با تمام وجود لمس کردم.

حس میکنم خدا خیلی هوای این «بلا ی جون» را دارد. به شب نرسیده امیر و مادرش را ملکه ی عذابم کرد تا مرا به زانو در آورد.

حاضر بودم بمیرم اما آن نگاههای خریدانه و مشتاق امیر و مادرش را نبینم. هر لحظه منتظر عکس عملی از طرف او بودم، اما او همفهمیده بود مورد عنایت خدا قرار گرفته و با هم پدر مرا در آوردند. بعد از رفتن آنها نتوانستم سکوت کنم داشتم از فشاری که تحمل میکردم خفه میشدم.

هوار کشیدم و فریاد شنیدم. بالاخره به زبان آورد که بی تفاوتی من او را عذاب میدهد. تمام دردش همین بود و دردی بود مشترک که با دوری کردن از هم این درد روز به روز سنگین تر میشد. پس چرا مادرش اینهمه به دوری کردن اصرار داشت. به این نتیجه رسیدم اگر به آن قسم پایبند باشم به دست آوردن دل طنز محال است، حتی امکان دارد او را برای همیشه از دست بدهم.

تا صبح قدم زدم و فکر کردم کلافه بودم. اخم و قهرش دیوانه ام کرده بود. از اینکه بدون خوردن شام خوابیده بودم، به خودم و بی عرضه بودنم چند فحش جانانه دادم. دلم بی تابی میکرد، نا خواسته به سمت اتاقش کشیده شدم. با دیدنش، که آرام خوابیده بود لبخند روی لبم نشست. چه معصومانه خوابیده بود. اگر پای گچ گرفته ام مانع نبود کنارش زانو میزدم تا صبح تماشا می کردم. با تکانی که خورد از اتاق خارج شدم تا خوابش را به هم نریزم. وقتی «بلا ی جونم» آرام باشد من هم غمی ندارم.

هر چه بود آن شب سخت گذشت. الان که از آن عطر بهشتی مستم، شب گذشته به نظرم پلی بود برای رسیدن به این آرامش.

باظرف هایی که روبرویم قرار گرفت از فکر بیرون آمدم. روبرویم نشست و گفت :

- خوبه به موقع به دادش رسیدم وگرنه باید جزغاله شو میخوردیم.

- دست پخت تو که باشه جزغاله ش هم مزه میده.

لبخند زد و برایم برنج کشید. نسبت به روزهای اول برنج هایش خوبتر شده بود. ظرف خورشت را روبرویم نگه داشت تا من تکه ای مرغبردارم. آبی برای خورشت باقی نمانده بود. اما ظاهر خورشت خوب بود.

هر دو با اشتها غذا خوردیم. زمان جمع کردن میز از روی صندلی بلند شدم. ظرفها را داخل هم گذاشتم و خودم را به سمت سینک کشیدموظرفها را درونش جا دادم. با صدایش که از کنارم به گوش میرسید از جا پریدم.

- چه کار میکنی؟ میخوای بلایی سر خودت بیاری؟ برو بشین. دوتا ظرف که، کمک نمیخواد.

ازاینکه نگران سالم بود ذوق زدم. روی صندلی نشستم و غرق دیدنش شدم. با اعتراضش به خنده افتادم. اینجوری نگام نکن، دست و پامو گم میکنم.

- چرا عزیزم؟

خندید و گفت: از کی تا حالا؟!

فهمیدم منظورش چیه ولی دلم کمی شیطنت میخواست.

- چی از کی تا حالا؟

- همون که از دهنش پرید بیرون.

- چیزه بدی بود؟

- نه اما عجیب بود.

- پیش عجیبه؟ عزیز بودندت یا شنیدنش؟

- هر دوش.

- خانومی اگه دقت میکردی از رفتارم میفهمیدی!یه نمونه ش همین چند دقیقه ی پیش...

- خب بسه فهمیدم نمی خواد توضیح بدی.

لیوانی که با اسکاچ میشست از دستش سر خورد و توی سینک شکست. هل شدم و سریع از جا برخاستم. با اخم

به لیوان شکستهنگاه کرد و گفت :

- تقصیر تو بودا!

دستش را پس زدم و گفتم :

- برو اون ور دستت میبره. من جمع میکنم.

آهسته و آرام تکه های شکسته را از توی سینک جمع کردم و با اشاره ی من سطل زباله را بالا آورد و خرده شیشه ها را درونش خالی کردم.

با آب خرده های ریزش را از توی سینک شستم. روبرویش ایستادم و گفتم :

- میشه بگی لیوانی که از دست تو افتاد چرا من درشکستنش مقصرم؟

- چون...چون تو حواسمو پرت کردی.

بوسه ای سریع و نرم روی گونه ی گل انداخته اش نشاندم و با لبخندی که از روی لبم جمع نمیشد گفتم :

- اگه شب تو اتاقم بخوابی قول میدم حواستو بهت برگردونم.

اخم کرد و مشتیی به بازویم کوبید و گفت :

- سردیت نکنه عزیزم.

عزیزمش را با حرص و کشیده ادا کرد. از خنده ریسه رفتم. قیافه ش دیدنی شده بود. روی بازویی که مشت زده بود دست کشیدم وبا درد گفتم :

- اوخ...گرچه های آماده ی حمله چنگ میزنن نه مشت...تو چرا انقدر مشتات قویه؟! داغون شدم.

- تا تو باشی فکرای بد نکنی.

با دو انگشت سبابه و میانی روی گونه اش را ناز کردم و گفتم :

- کجای فکرم بد بود؟ اصلا مگه ما که به هم حلالیم کارامون بد حساب میشه?...نچ... اگه بد بود الان حال من و تو خوب نبود.

شروع کرد با مشتهای آرام ضربه زدن به سینه م...او حرص میخورد ومن میخندیدم.

- ماهان دیگه نگو... آبرومو بردی.

با صدای زنگ موبایلم او را در آغوش گرفتم و پیشانیش را بوسیدم و گفتم :

- چشم خانومی...دیگه نمیگم، چقدر دوست دارم اون اتفاق خوب تکرار شه.

- ماهان؟!!

- جونم... (گوشی را نشانش دادم) من باید به اون جواب بدم.

- صدای زنگ قطع شده بود. به شماره نگاه کردم. باران بود. عجیب بود در این وقت روز تماس بگیره. سریع شماره گرفتم، بعد از دو زنگ جواب داد.
- چی شده باران؟
- سلام. ببخشید این وقت روز مزاحم شدم. اما تا رامین نیست باید میگفتم.
- دلَم به شور افتاد و با نگرانی پرسیدم :
- مگه چی شده؟
- آقا ماهان نمی خوام بد گویی کنم اما لازمه بگم... راستش از انبار زنگ زدن گفتن آمار اجناس جدیدی که وارد شده با فاکتور جور نیست... یه خبر دیگه هم این که...
- چی شده چرا انقدر مین مین میکنی؟
- راستش چه جوری بگم... شما هم که حالتون خوب نیست اما چاره ندارم... راستش...
- باران خفه م کردی بگو چی شده؟
- چک فرداتون پاس نمیشه.
- یعنی چی؟ برای چی پاس نمیشه پس رامین داره چه غلطی میکنه؟
- از من نشنیده بگیرید. اما آقا رامین داره دست دست میکنه. میگه بیست میلیون کم دارین اما هیچ اقدامی نکرد ه. به من سفارش کرد به شما نگم تا خودش جور کنه. اما امروز بیشتر با شادی خانوم توی دفتر بودن. ندیدم کاری انجام بده ترسیدم با بیخیالی شبراتون درد سر درست کنه. از وقتی شما نیستین اخلاقتش یه جورایی شده. با نگرانی گفتم :
- چه جوری شده. مزاحمت شده؟
- نه... فرید بیشتر وقتا تو شرکته. حس میکنم داره از نبود شما سوءاستفاده میکنه. آخرین باری که از گمرک جنس تحویل گرفتیم آقا رامین اجناس و از گمرک تحویل گرفته بود.
- خودم تا فردا یه کاری میکنم.
- آقا ماهان تو رو خدا جلوی رامین نگین من خبر دادم... میتروسم کینه کنه و زندگیم رو به هم بزنه.
- خیالت جمع. نگران نباش رامین این جور آدمی نیست. حتما خواسته من نگران نباشم. برای انبار هم به فرید بگو خودش بره یه بار اجناس رو چک کنه.
- باشه... کاری نیست؟

- ممنون که خبر دادی.

با خودم درگیر بودم مگه چک فردا مبلغش چقدر بود که رامین نتوانسته بود حساب را پر کند؟ من که همیشه قبل از موعد چک ها پول توی حسابم ریخته میشد. همیشه حواسم بود طوری چک دست مردم بدهم که قبلش بتوانم حساب را پرکنم. رامین در نبودنم چه کار میکرد که باران میترسید به من بگوید.

حرف های فرید و پدرم در ذهنم مرور میشد... نه من به رامین اعتماد دارم حتما مشکلی پیش آمده و رامین هم برای راحتی من خبر نداده تا خودش برطرفش کند. تخم شک در دلم کاشته شد اما سعی در انکارش داشتم. با اعصابی به هم ریخته در حالی که از کنار چشمان پرسشگر طنز میگذشتم گفتم :

- ببخشید من میرم تو اتاق کمی به کارهام رسیدگی کنم.

- اگه کمکی خواستی روی من حساب کن.

دستی روی شانه اش گذاشتم و زمزمه کردم: ممنون تو که کنارم باشی خودش بهترین کمکه.

« طنز »

با صدای پای ماهان که آرام قدم برمی داشت، خواب از چشمانم فراری شد. به ساعت گوشی نگاه کردم. ساعت شش صبح بود. روی تخت نشستم و کلافه دستم را درون موهایم کشیدم. از تلفنی که عصر، با باران داشت عجیب به هم ریخته بود و در خودش فرو رفته بود. من هم برای اینکه کمتر اعصابش تحریک شود، زیاد دور و برش نرفتم. چون خودم هم وقتی عصبی باشم فقط سکوت و تنهایی مرا به آرامش میرساند.

دستی به سر و وضعم کشیدم و از اتاق خارج شدم. روی مبل نشسته بود و به تلویزیون روشن اما بی صدا خیره شده بود. بدون آنکه سرش را به سمتم برگرداند، آرام گفت :

- خوابتو خراب کردم... خیلی سعی کردم آرام قدم بردارم اما انگار برعکس من، تو خوابت سبکه!

کنارش نشستم و لبخندی زدم و گفتم :

- چرا انقدر بی قراری؟ همیشه این وقت صبح خوابی... اگه منو محرم میدونی خوشحال میشم بدونم، چی تو رو انقدر آزار میده؟

- حس میکنم یکی که خیلی بهش اعتماد داشتم، داره از پشت خنجر بهم میزنه. اگه این حس درست باشه داغون میشم... من به خاطر این شخص رو در روی پدرم ایستادم.

- موهایش را چنگ زد و سرش را روی پشتی میل گذاشت. حس بدی را تجربه میکرد. دلم برای درماندگیش می سوخت. با تردید پرسیدم :
- مشکل مالیت در چه حدیه؟
- اونو یه کارش میکنم... خدا بزرگه...اما نارو خوردن، زخمش حالا حالاها ترمیم نمیشه.
- چایی میخوری؟
- نه برو بخواب هنوز زوده برای بیدار شدن.
- میخوای افکار بد و از خودت دور کنی؟
- چه جوریه؟ از دیشب دارم دیوونه میشم... مدام خدا خدا میکنم حسم اشتباه باشه.
- میخوای بازی کنیم؟...یه ساعتت فکرت از این حس بد دور بشه آروم تر میشی بهتر میتونی فکر کنی... اما بعداً که آرومشدی حتی اگه حس استباه بود از همین امروز به فکر این باش راه های ضربه زدن اون شخص رو ببندی. میتونی از تجربه ی عمو هم استفاده کنی هر چی باشه پدرت مرد قانونه و میتونه بهترین راهنما و دلسوزتر از هر دوستی برات باشه.
- پس اول یه چیزی بخوریم بعد به روش تو عمل میکنیم... اگه آروم بشم به توصیه ی دومت هم عمل میکنم...چون حرف زدن با پدرم از هر کاری سخت تره.
- من میرم چای ساز رو روشن کنم. تا وسایل صبحونه رو روی میز بچینم، چایی هم آماده میشه. تو هم برو اصلاح کن و بیا.
- لبخندی زد و دستی روی پوست صورتش کشید و گفت :
- خیلی بلند شده؟ خوشت نیاد.
- نه... شبیه آدمای خسته و دربه داغون میشی. ترو تمیز باشی بیشتر دوست دارم.
- با کمک عصا از جا بلند شد و گفت :
- آخه میگن الان ته ریش مد شده و دخترا ته ریش دوست دارن.
- کدوم دخترا؟!
- خندید و دستش را دور شانه ام انداخت و مرا به خود نزدیک کرد و گفت :
- من که اینجا یه دختر بیشتر نمی بینم... مهم هم نظر ایشونه تا دوباره دعوامون نشده بهتره تمومش کنیم، تازه از دیروز صلح برقرار شده.

من به طرف آشپزخانه رفتم و ماهان هم به دستشویی رفت. دقیقاً همین که از دستشویی بیرون آمد، میز هم چیده شد. در کنار هم صبحانه را خوردیم و به پذیرایی رفتیم.

سرگرم بازی شدیم. برای پرت شدن حواسش کلی گری می خواندم با حال خرابی که ماهان داشت من به راحتی بردم. چنان ذوق زدم، انگار نه انگار برای سرگرمی او بازی میکردیم. ماهان با لبخند به خنده ها و ذوق و شوقم خیره شده بود. دستم را گرفت و گفت :

- خانوم کوچولوی من بیا اینجا ببینم... من اگه بدونم همیشه از بردن من، انقدر شاد و شیطون میشی اولین دست رو میبازم تا تو رو تا آخر بازی این جوری ببینم.

مرا روی پای سالمش نشاند و گفت :

- شیطونک نمیگی با این کارات، یه شیر گرسنه به هوس میوفته تا یه لقمه ی چیت کنه.

با دیدن برق چشمانش از اینکه حال و هوایش عوض شده بود خوشحال شدم. با نازی که جدیداً به طور غریزی در رفتارم زیاد تکرار میکردم سرم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم :

- شیر گرسنه باید تا زمان مقرر با دسر و پیش غذا سرگرم باشه... آخه همش با هم رودل میاره.

- اون شیر اگه پیش غذا و دسرش به موقع برسه تحمل گرسنگی براش راحتتره.

با شیطنت سرم را از روی شانه اش برداشت و گفت :

- اول پیش غذا.

سرش را نزدیک صورتم آورد. چشمان زیبایش ستاره باران بود. در گرمای نگاهش در حال ذوب شدن بودم که صدای موبایلش هر دوی ما را از جا پراند. با اخم به سمت اتاقش نگاه کرد و گفت:

- بر خرمگس معرکه لعنت... نامردا یه پیش غذا هم، نمی تونن به منه بیچاره ببینن.

از روی پایش بلند شدم و به سمت اتاق خوابش رفتم تا گوشی را برایش بیاورم. دسته چکش روی میز بود. گوشی را برداشتم و به طرفش رفتم، گوشی را به سمتش گرفتم. تمام حواسم به آن دسته چک بود. فکریایی در سرم چرخ میخورد.

ماهان با اخم گوشی را جواب داد :

- رامین اینجوری خیالم راحت باشه؟!... یعنی چی نتونستی؟!... مگه میشه؟!... لااقل میگفتی چک اون نقد نشده

من از یه جا جورش میکردم... آخه من امروز چه جوری تا ظهر بیست میلیون جور کنم؟!... به نصیر زنگ زدی؟!...

مرتیکه ی الدنگ چرا زودتر خبر نداد؟!... نه، برگشت نزن اون که بره زندان که نمیتونه به ما پول بده باید کاسبی کنهکه پول دربیاره... رامین من این مسئله رو از چشم تومیینم...آره تو مقصری... یه زنگ بزن به حیدری وبگو بیاد شرکت منم خودم رو میرسونم تا ازش مهلت بگیرم... نمیخواد... با آژانس میام... نمیتونم بذارم صد میلیون چک به خاطر بیستاش برگشت بخوره، دیگه آبرویی برام نمی مونه... نه پدرم انقدر پول نداره... تو حیدری رو خبر کن تا من برسم.

زمانی که ماهان با رامین حرف میزد به اتاقش رفتم و دسته چک را برداشتم و به ته چک ها نگاه کردم. چک برای همین بود.

سریع شماره ی حساب را برداشتم و به اتاق خودم رفتم. ماهان در حال حرف زدن با فرید بود. بدون توجه به حرفهایش آماده شدم و از اتاق خارج شدم. ماهان روبروی در اتاقش بود. با دیدنم یک ابرویش را به زیبایی بالا داد و گفت :

- جایی میخوای بری؟

- آره قراره یه سر برم شرکت. با عمو مسعود کار دارم.

- چه بی هوا؟

- یادم رفت بگم دیروز قرار گذاشتیم. کاری نداری؟

- اگه دیرت همیشه کمکم کن زود حاضر بشم. باید برم ببینم چه کار میتونم بکنم. همیشه به امید دیگران باشم. به اتاقش رفتم و لباس اتو شده از توی کمد بیرون کشیدم. وبا کت و شلوار برایش ست کردم و کمکش کردم تا بپوشد. کیفش را به دست گرفتم و با هم از اتاق بیرون آمدیم. ماهان نگاهی به دفتر تلفن کرد و گفت :

- بی زحمت به آژانس زنگ بزن تا یه ماشین برام بفرسته.

- بیا باهم بریم من که دارم میرم بیرون، چرا آژانس؟

- نمیخوام تو رو بچه ها ببینن.

- قرار نیست پیام شرکتت که... خیالت راحت اگه دیدن، نمیگم چه نسبتی با تو دارم.

واقعا از حرفش ناراحت شدم. چرا نمی خواست کسی مرا ببیند؟! آدم هر چه هم خوش بین باشد با شنیدن چنین حرفی تحقیر میشود!

حس میکند او را در شأن خود نمی بیند که این گونه از دیگران پنهانش میکنند. بادلخوری نگاهم کرد و گفت :

- طناز الان وقت این حرفاست؟ تو که محیط کار منو نمیشناسی؟ آدمایی که اونجا رفت و آمد دارن از هر قشری هستن.

دستم را بالا بردم و گفتم :

- باشه حق با توست...تا دیر نشده بریم. دم شرکت پیاده ت میکنم و میرم.

با هم سوار شدیم و حرکت کردم. ماهان نگاهی به من کرد و گفت :

- دلخوری؟

- نه.

- پس چرا ساکتی؟

- چی بگم؟ اگه من تو رو از دوستانم و همکارام قایم کنم تو چه فکری میکردی؟ ذهنم مشغوله... وقتی شادی

رو تو شرکت میبردیم من که به قول خودت زنتم رو قایم میکنی... اووه... اصلا بی خیال...
دستش را روی شانه ام گذاشت و به طرفم چرخید و گفت :

- زیاد دنبال دلیل و مدرک نباش. تو با شادی زمین تا آسمون فرق داری... هر چند نمی دونم کی این اخبار رو

به گوشت رسونده ولی میگم تا بدونی. شادی قبل از آشنایی با من، تو شرکت رفت و آمد داشت... در ثانی تو

ناموس منی اما اون هیچ نسبتی با منداشت.

- اگه عمو مخالفت نمیکرد، قرار بود اونم ناموست بشه.

- نشد... میفهمی... الان تو ناموس منی.

شرکتش خیلی نزدیک تر از آنی بود که فکر میکردم روبروی در شرکت پارک کردم. از ماشین پیاده شدم. از

قسمت پشت ماشین کیفش را برداشتم و تا به دستش دادم، صدایی از پشت سر شنیده شد، که باعث شد رنگ

صورت ماهان سرخ شود و زیر لب گفت :

- تو برو.

هنوز هیچ حرکتی نکرده بودم که آن مرد بین ما دو تا ایستاد و با نگاهی تیز و نیشخندی پر از تمسخر گفت :

- به ماهان خان خوش آمدین. (نگاهش روی من چرخید) از کی تا حالا آژانس ها راندهاشون انقدر ظریف و

خوشگل شدن؟

از نگاه هرزه اش اخم هایم در هم رفت. با دیدن خشم ماهان تازه به حرفش رسیدم. زیر لب با ماهان خداحافظی کردم و از زیرنگاه آن دریده چشم فرار کردم. بدون معطلی ماشین را به حرکت در آوردم و به سمت بانک مورد نظر رفتم.

بیست میلیون از پولی که مادرم در حسابم ریخته بود را به حساب ماهان واریز کردم و با خیال راحت به طرف شرکت رفتم.

نرسیده به شرکت هانیه زنگ زد. هندزفری را در گوشم گذاشتم. تا سلام کردم هانیه مسلسل وار فحش نثارم کرد.

- سلامو مرگ... سلامو درد. الهی بمیری با این شوهر کردنت... یه وقت یادت نیاد قبل از اون تحفه ما کنارت بودیما... شوهر ذلیل بدبخت... من اگه میدونستم تو انقدر لنگ شوهری خودم زودتر میگرفتمت تا گیر اون گودزیلا نیوفتی تا از ما دورت کنه.

نفس کم آورد و من مجال پیدا کردم تا لب باز کنم.

- دیوونه چه خبرته؟ به ماهان بیچاره چه کار داری؟ تازه شم گودزیلا اون سروشه نه ماهان.

- اوه...اوه... چه خبرا شده در نبود عمو جونت، ماهان عزیز شده؟

- خفه هانیه مگه عزیز نبود؟ زر بزنی کلاهمون تو هم میره ها... حالا دلت از کجا پر بود که سر من و ماهان هوار شدی؟

- خاک بر سر من با دوستایی که دارم... خب نباید یه حالی از من بپرسی... شاید به کمکی، راهنمایی، چیزی احتیاج داشتم.

- خب بنال بینم... چه کار باید بکنم؟

- بابا یه راهنمایی به منه بی چاره بکن بینم چه کار کنم بابام از خر شیطون پایین بیاد؟

- هانیه جون، من با اینکه سختگیری بابات برای شغل سروش رو قبول ندارم اما از دلیلی که میاره، میتروسم تو تحقیقات چیزی فهمیدهو نمیخواد تو رو ناراحت کنه. سعی کن اول دلیل اصلی رو بفهمی بعد راهش رو با سروش پیدا کنین... اصلا چرا خود سروش تلاش نمیکنه تا باباتو راضی کنه؟

- چه میدونم اونم به لج افتاده ومیگه بابات به من و شغلم توهین کرده.

- پس خدا شفات بده داری برای کی سینه چاک میدی؟ برای کسی که با یه حرف بابات کشیده کنار؟ اگه بابات هم راضی بشه باید بری به اون التماس کنی، میکنی اینکارو؟

- نمیدونم.

- خودتو انقدر خوار نکن هانیه یه کم صبر کن...گاهی زمان خودش همه ی راهها رو باز میکنه. هنوز یه سال از درست مونده بذار خودتم در این مدت با سروش بیشتر آشنا بشی عجله کار شیطونه.

- چه میدونم والا...دیگه عقلم به جایی قد نمیده. تو کدوم گوری هستی دیگه پیدات نیست. خندیدم و گفتم :

- دوست جون من مثل تو مجرد نیستم دیگه... آقامون تا اطلاع ثانویه خونه نشینه، حتی ورزشگاه هم نمیرم.

- از بس خری انقدر لی لی به لالاش نذار فردا نمیتونی از پس توقعاتش بر بیایی.

- هانیه... انگار دیگه کاری نداری، من رسیدم شرکت، باید پیاده شم. فعلا خداحافظ

از حرفایی که هانیه در مورد ماهان میزد به شدت ناراحت و عصبی شدم. دوست نداشتم در مورد او این طور حرف بزند. اگر به حرمت دوستی چند ساله نبود حتما جوابش را میدادم. خیلی سعی کردم تا جلوی زبانم را بگیرم. گوشه را درون کیف گذاشتم.

وارد شرکت که شدم اولین نفری که روبرویم پیدایش شد، میثم بود. با رویی گشاده و لبخند بر لب سلام کرد و بعد از احوالپرسیبه اتاق عمو مسعود رفتم. عمو لبخند به لب از پشت میز بلند شد و روبرویم قرار گرفت.

- خوبی دخترم؟ چه عجب از این طرفا؟

- ممنون عمو جون. امروز یه کاری بیرون داشتم گفتم به اینجا هم یه سر بزنم.

- خوب کردی دخترم دلم برات تنگ شده بود. تو هم جای دختر نداشتمی...برنامه ای برای اومدن به شرکت نداری؟

- چرا خیلی دلم میخواد قبل از تموم شدن درسم تجربه کسب کنم...ماهان که حالش بهتر بشه میگم که میخوام پیام شرکت. باید ببینم نظرش چیه؟

اخم عمو کمی در هم رفت و گفت :

- یعنی اگه اون بگه نه...تو از اهداف دست بر میداری؟ این بود تلاشت برای مهندس شدن و خوشحال کردن روح پدر و مادرت.

به فکر فرو رفتم. انگار همه ی خواسته های خودم را فراموش کرده بودم و فقط ماهان و نظرش برایم مهم شده بود. نگاهم به صورت منتظر عمو ثابت ماند و به آرامی گفتم :

- نه یادم نرفته!باید ماهان از کارم خبر داشته باشه. مامانم میگفت بدون مشورت کاری نکنم.

- این درسته. مشورت که باشه خوبه، امیدوارم پسرعموت قدر دختری مثل تو رو بدونه. خیلی کم پیدا میشه در این زمونه دختری همدل و همراه همسرش باشه. مَنَم مَنَم گفتن های جوونا زندگیشونو داره نابود میکنه. همین عروس خودم سمانه با تمام خویباشیه مدته زندگیشو برای یه سفر مجردی با همکاراش به هم ریخته. آیدین رضایت نمیده اونم قهر کرده و داره تلافی میکنه.

- خب شما میانداری کنید.

- مگه جوونای الان حرفا مادرو پدراشونو قبول میکنن. تو برای خودت جواهری بودی که از کسی مانند سارا بعید نبود تربیت چنین دختری. سالهاست با پدرت دوستم، یکبار از مادرت شکایت نکرد. همیشه با تمام گرفتاریشون هوای همو داشتن. زندگی یعنی این.

نه اینکه زن ساز خودشو بزنه مرد هم ساز خودشو. اون زندگی میدانه جنگه نه زندگی. روزگار بدی شده.

دیروز با یکی از دوستانی که برایش تالار بزرگی ساخته بودیم، دیدار داشتم. چیزی گفت ؛ که مو به تنم سیخ شد. - مگه چی گفت؟

- میگفت چندروزه دیگه سالگرد افتتاح تالارشه کلی فکر کردن تا جشنی بگیرن تا هم تبلیغ برای تالار باشه هم جشن موفقیتشون در یک سال گذشته باشه. همسرش گفته ؛ بیا تموم عروس و دامادایی که در این یک سال، ازدواجشون رو در تالار ما جشن گرفتن زنگیزیم و دعوتشون کنیم. با کمال تأسف گفت ؛ بیشتر اون عروسا و دامادها از هم جدا شده بودن و باقی مانده هم در حال جداشدن و قهر بودن. این یعنی فاجعه ای که کسی درکش نکرده. خیلی ناراحت بود. میگفت وقتی یادش میاد با چه ذوقی در تالار عروسیشون، جشن گرفتن و حالا از هم جداشدن غصه ش میشه.

خوبه که جوونا کمی قبل از ازدواج منیت هاشون رو کم کنند و زندگی مشترک و با دوران مجردیشون اشتباه نگیرن.

این جور پیش بره جوونامون به قهقهرا میرسن. به جایی که جز تنهایی و افسردگی حاصلی نداره.

با ضربه ای که به در خورد عمو ساکت و من به فکر فرو رفتم. واقعا جای تأسف داشت شنیدن چنین چیزی. مو به تنم سیخ شد.

فکر جدایی حالم رو بد کرده بود...وای اگر من و ماهان به این نقطه برسیم من طاقت میارم...نه... با احساس جدیدیکه به ماهان پیدا کرده بودم فکرش هم برایم عذاب آور بود.

در دلم از خدا خواستم هیچ وقت چنین روزی را در تقدیر ما قرار ندهد. ماهان برایم خودِ زندگی بود. من او را با تمام گذشته اش و خوبی و بدیش با هم میخواستم. دیگر برایم مهم نبود زمانی دختری به اسم شادی در زندگیش بوده، مهم این است الان من همسرش هستم و او با رفتارش نشان داده دوستم دارد. شاید به زبان نیاورده باشد اما چشمانش و محبت هایش گواه این علاقه ست.

با وارد شدن لیلا خانوم از روی مبل برخاستم و به رسم ادب سلام کردم. چشمانش برقی زد و با نیشخند گفت :
- سلام دختر سارا، خوبی؟ شنیدم عروس عموت شدی، مبارک باشه. خوشبختی؟

با چنان لحنی گفت خوشبختی که مشخص بود آرزوی بدبختی مرا دارد. نفرت از هر کلمه ی کلامش میبایرد. دیگر آن خاله لیلایدوست داشتنی نبود. وای که مادرم چه خوب او را میشناخت و من نمیدانستم بعضی مهربانی ها شرایطی ست. با لبخندی که از ته دلم بود با لحن محکمی گفتم :

- ممنون. خوبم. خدا رو شکر ماهان مرد خیلی خوبیه و من خدا رو شکر میکنم در کنارش هستم.
کمی اخم کرد. گفت :

- دخترای این دوره همشون همینن، با یکی رفیق میشن و زندگیشو به هم میزنن و با کس دیگه میرن سر زندگیشون.

عمو مسعود با تغییر گفت :

- لیلا مواظب حرف زدنت باش.

- مگه دروغ میگم نمیینی پسرت رو چه جور بدبخت خودش کردو حالا با افتخار میگه خوشبخته.

- حال پسرت از کردار و رفتار مادرشه که اینه...

رو به عمو کردم و گفتم :

- ببخشید عمو جون من برای این حرف ها وقت ندارم. باید برم. بعداً با هم تماس میگیریم.

روبه لیلا کردم و گفتم :

- امیدوارم پسر شما هم خوشبخت بشه. هرچند با وابستگی که به شما داره بعید میدونم. اما من براتش دعا میکنم. فعلا خداحافظ.

به در اتاق نرسیده بودم که خندید و گفت :

- الحق که دختر سارایی.

با خشم برگشتم و گفتم :

- لطفا حرمت خودتون رو نگه دارین. من هر حرفی رو تحمل کنم بی احترامی به مادرم رو تحمل نمیکنم.

عمو مسعود به خشم به لیلیا چشم غره رفت و به من گفت :

- تو برو دخترم برای حرفای مفت هم اعصابت رو خرد نکن.

تا لیلیا لب باز کرد. عمو با خشم بی سابقه ای که تا به حال از او ندیده بودم فریاد زد :

- لیلیا اگه یک کلمه حرف بزنی هر چی دیدی از چشم خودت دیدی. یادت باشه در چه موقعیتی هستی.

من دیگرم معطل نکردم و با ناراحتی از شنیدن آن حرف های مزخرف از شرکت بیرون زدم. هزاران بار در دلم

خدا را شکر کردم که مادرم انقدر آینده نگر بود که نگذارد من با احساسات بیچگانه ام زندگی را در کنار این زن

پر از کینه تباه کنم. با این رفتار لیلیا ماهان برایم ارزشش چند برابر شد. حسی ته قلبم به قلقلک افتاد. حس

میکردم بعد از چند روز در کنارهم بودن در این چندساعت دوری، عجیب دلتنگش شدم.

خریدهایی که لازم داشتم را خریداری کردم. با حالی که ماهان داشت دیگرم جرأت نکردم برای برگرداندنش به

محل کارش بروم.

یک راست راهی خانه شدم. وقتی ماشین را در پارکینگ پارک کردم و وسایل را از روی صندلی کناری برداشتم.

صدای سلامی اعصابم را به هم ریخت. این پسر داشت آن روی مرا بالا می آورد. خیلی سرد جواب دادم.

وسایل را به دست گرفتم. به طرف آسانسور رفتم.

پررو پررو وارد شد. بعد از بسته شدن در گفت :

- شما چه روزایی این طرفا میانین.

- به شما ربطی داره؟ مگه مفتشی؟

- چه بد اخلاقی. بابا جذبه!

زد زیر خنده و من با اخم نگاهش کردم. اما پرروتر از این حرفا بود در حالی که آسانسور ایستاده بود. خیلی تند

گفت:

- خیلی دوست دارم بیشتر ببینمت.

در باز شد و قبل از بیرون رفتن با خشم گفتم :

- شما خیلی بیجا کردین. من نامزد ماهانم.

- دروغ میگی... نه حلقه داری نه اون روز به مامانم گفتی.

با صدایی که سعی میکردم از خشم به فریاد تبدیل نشود گفتم :

- پس به ماهان میگم توجیه تون کنه.

با خشم به سمت در رفتم و همزمان با وارد شدن من به آپارتمان، در آسانسور هم بسته شد. از خشم تنم داغ شده بود. تازه یادم افتاد چرا در این مدت هیچ وقت حلقه به دستم نکردم؟ فکر میکنم الان میل شدیدی به داشتن آن حلقه در خود احساس میکنم. باید سدی برای نگاه های دریده ایجاد میکردم.

وارد آپارتمان که شدم. فریاد پر از خشم ماهان از اتاقش شنیده میشد. کیسه های خرید را توی آشپزخانه گذاشتم. بعد از مکث کوتاهی صدایش را دوباره شنیدم :

- به تو ربطی نداره رامین. پا تو کفش من نکن... آخه کدوم نارفیکی؟!... زر نزن هزار بار گفتم شادی نه خودش مهمه نه ناراحتیش، دارم به تو هم با این اصرارت شک میکنم. این وسط چی به تو میرسه سنگشو به سینه میزنی؟!... در اون مورد هم به تو ربط نداره من به بابام هم جواب پس نمیدم چه برسه به تو...داری عوضی میشی رامین... کاری نکن قیدت روبزنم... خیلی پستی رامین برو به درک.

همینکه در اتاقم را باز کردم تا برای تعویض لباس وارد شوم. از اتاقش بیرون آمد. با دیدن من جا خورد و گفت :
- تو کی اومدی؟

- یه پنج دقیقه ای میشه. چیزی شده؟ چرا انقدر عصبی هستی؟

- هیچی نشده با رامین کتاکت کردم به هم ریختم.

- از شرکت چه خبر؟

- هیچی مرتیکه قبول نکرد مهلت بده میگفت خودشم چک دست مردم داره... این چکا یه آفت شده برای بیزینس. باعث ورشکستگی خیلیا همین چکای برگشت خورده س.

- پس میخوای چه کار کنی؟

- تا ظهر مهلت گرفتم نره بانک تا فرید از یه جایی پول جور کنه اگه نشد گفت ماشینش رو میفروشه.

- فکر نکنم. بتونه در عرض این مدت کم ماشین بفروشه.

چنگی درون موهای پریشانش کشید و گفت :

- دیگه عqlم به جایی قد نمیده. رامین میگفت برم از دوستش پول نزول کنم اما خودم دلم نمیخواد پولم با نزول حروم بشه. اگه بابابفهمه سخته میکنه.

دلم هری ریخت پایین، پس نقشه ی رامین این بود. میخواست با پول نزول ماهان را به زمین بزند. خوب شد به موقع پول را به حسابش واریز کردم. سری تکان دادم.

- خوب شد که قبول نکردی وگرنه به خاک سیاه میشستی.

وارد اتاق شدم و خواستم در را ببندم که با ناراحتی مانع بسته شدن در شد و گفت :

- قهری؟ از من ناراحتی؟

با حیرت نگاهش کردم و گفتم :

- نه چرا قهر باشم؟

- پس چرا داری میری تو اتاق؟

معلوم بود از ناراحتی که داشت، حواسش پرت بود. خندیدم و گفتم :

- توقع داری وسط پذیرایی لباس عوض کنم؟

نگاهی گنگ به لباسم کرد و گفت :

- آهان... پس زود بیا.

با لبخند وارد اتاق شدم. از این جمله ی زود بیا که خیلی از او میشنیدم خیلی خوشم می آید. از منتظر ماندن خوشش نمی آید.

بعد از تعویض لباس به پذیرایی رفتم. به تلوزیونی که خاموش بود خیره شده بود. به آشپزخانه سرک کشیدم. چای ساز به برق بود.

دولیوان نسکافه آماده کردم و پیش ماهان برگشتم.

«ماهان»

با رفتن طناز چشمان رامین هم با او همراه شد. دلم میخواست با مشت فکش را پایین بیاورم. اما نباید او را حساس میکردم. بدون توجه به او آرام به سوی در ساختمان قدم برداشتم. پشت سرم آمدو برخلاف تصورم هیچ سوالی از طناز نپرسید. میدانم در دلش چه غوغایی برپا شده. باید تا جایی که میشود او و ذهنش را از طناز دور کنم. گندی که در گذشته زدم، زبانم را بسته. تازه معنی بعضی از حرف های بزرگان را می فهمم. منی که با هیچ کس زیاد دم خور نمیشدم، نمیدانم چه سرّی بود که با رامین در حدی رفیق شدم که حرفهای دلم را پیشش میزدم. حالا همان حرفهای مگوی، برایم یک تهدید شده و ترس به جانم انداخته. ترس اینکه طناز را با شنیدن آن حرف ها از دست بدهم، مرا به جنون میکشاند. وارد شرکت شدم.

باران با دیدنم از پشت میز برخاست. با لبخند گفت :

- سلام خوش اومدی، خوشحالم که سرپا شدی و برگشتی شرکت.
رامین پوزخندی زد و گفت :

- منم اگه جای این بودم زود سرپا میشدم.

باران با تحیّر به من نگاه کرد تا منظور حرف رامین را بفهمد. با اخم به رامین گفتم :

- میشه اون دهنتمو ببندی یا یه جور دیگه ببندمش.

رو به باران کردم و گفتم :

- ممنون. اگه کسی تماس گرفت که کار واجبی نداشت نگو من شرکتم، میخوام زود برگردم.

بدون توجه به حضور رامین وارد اتاق شدم. رامین در را بست و گفت :

- آقای همه چیز تموم چه جوری رد دختره رو زدی؟

- رامین برو بیرون برای این جور حرفا نیومدم شرکت. این حیدری کی میاد.

اخم کرد و گفت :

- همین الانا پیداش میشه... اما تا الان فکر میکردم با هم رفیقیم. فکر نمیکردم منو به یه دختر بفروشی. حالا

اون دختر عمویاویزونت کجاست که با این میپری؟

از توهینی که به طنناز کرد، خونم به جوش آمد. بی هوا مستی توی صورتش زدم و گفتم :

- خفه شو... حق نداری در مورد ناموس من حرف بزنی. بار آخره که هشدار میدم. اگه بار دیگه اسمشو بیاری.

خفه ت میکنم.

- ا... اینجوریاس... هم اون هم این. سردیت نکنه داداش.

با صدای زنگ تلفن روی میز، گوشی را برداشتم. باران خبر آمدن حیدری را داد.

- ماهان زر زر نکن حیدری اومد. در ضمن اینجا محل کاره.

در باز شد و حیدری با اخم وارد شد. اوه... مشخص بود با توپ پر آمده و کوتاه بیا نیست. بعد از احوال پرسى

گفتم :

- جناب حیدری شرمنده که وقتتون رو گرفتم. راستش بخاطر تصادفی که کردم، مدتی تو خونه جاگیر شدم.

یکی از چکهای دوستان همپاس نشد و دستمو تو پوست گردو گذاشته اگه تا دو سه روز مهلت بدی حسابو پر

میکنم.

حیدری با اخم و تحیّر گفت :

- من رو حساب چک شما به مردم چک دادم. من دیروز هم به رامین گفتم ؛ اگه نمی تونید چکو پاس کنین، خودم یه کاری بکنم. منو خاطر جمع کرد که پاس میشه... الان من از کجا کسری حسابم را جور کنم؟ هر کاری میکنی بکن که من تا ظهر چک و میبرم بانک.
با حرص بلند شد و گفت :

- شرمنده آقای شکوهی اگه چک نداشتم اصلا برام مهم نبود کی چکت رو پاس کنی. با اجازه من میرم. با هم دست دادیم. رفت و با خشم به رامین خیره شدم و گفتم :

- به چه حقی وقتی پول جور نکرده بودی بهش قول دادی؟ معلومه داری در نبود من چه کار میکنی؟

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

- من چه میدونستم نمیتونم پول جور کنم. مگه تا حالا همه ی کارا رو ردیف نمیکردم. این دفعه نشد تقصیر من نیست که چک دیگران پاس نمیشه.

گوشی رو میز را برداشتم و به باران گفتم ؛ فرید را به اتاق بفرستد. بعد از چند لحظه فرید با روی گشاده وارد شد. مرا در آغوش کشیدو از دیدنم ابراز شادی کرد. رفتاری که در برخورد با رامین شاهدش نبودم.

- چه عجب ماهان جون بالاخره چشممون به جمالت روشن شد.

- به خوشی که نبود فرید جان. مبینی که هنوزم پام تو گچه. برای پاس شدن چک کاری از دستت بر میاد یانه؟

نگاه خصمانه ای به رامین کردو گفت :

- آقا رامین همه کاره ان.

- الان گیر کردیم اونم نتونسته کاری بکنه. قربونت داداش بینم میتونی کاری بکنی یا نه.

رامین گفت: تنها یه راه باقی مونده...اگه پول جور نشه مجبوریم...از رفیقم قرض بگیرم.

- پس چراتا حالا کاری نکردی؟

- آخه اون هفت در صد سود میگره باید خودت موافق باشی.

فرید گفت: لازم نکرده از دوست شما قرض بگیریم.

با ناراحتی نگاه از رامین که با اخم نگاهش میکرد، گرفت و گفت:

- باشه داداش یه کاریش میکنم. تو غصه نخور برو خونه استراحت کن.

- خیالم ناراحته.

- خیالت جمع اگه پول جور نشه، شده ماشینم رو بفروشم نمیدارم چک برگشت بخوره. بیا بیرمت خونه و خودم برم دنبال پول.

رامین با خشم از اتاق خارج شد. من و فرید هم از شرکت بیرون آمدیم. در ماشین کلی به من هشدار داد تا از رامین دوری کنم. حرفی زد که با برخورد امروز رامین، خودم به آن یقین پیدا کردم. فقط مسئله این بود؛ چگونه دوستی چند ساله را قطع کنم که به قول باران کینه نکند و به تلافی کاری نکند که جبراننش سخت باشد.

وقتی به خانه رسیدم تازه لباس عوض کرده بودم که دوباره رامین تماس گرفت و همان حرفهای تکراری را زد. حس میکنم، مخصوصا با این حرفها، میخواهد بیشتر حرصم بدهد. تماس را نیمه تمام قطع کردم و از اتاق خارج شدم که با طنز روبرو شدم.

ترسیدم از حرفایی که با صدای بلند زدم چیزی شنیده و ناراحت باشد. اما با رفتارش خلاف انتظارم رفتار کرد. نمیدانست با دیدنش چقدر آرامش به روح و جانم تزریق میکند. باید با پدرم در مورد رامین حرف بزنم. وقتی طنز این همه به او اطمینان دارد، چرا من که پسرش هستم خودم را از وجودش محروم کنم.

کنارم که نشست، دستم را دور شانهاش انداختم و به خودم نزدیکش کردم و گفتم:

- خانومی خودم چطوره؟ چه خبر از شرکتتون.

با ناز نگاهم کرد و گفت:

- سلامتی. خبری نبود. به نظرت بهتر نیست قبل از اینکه درسم تموم شه برم شرکت تا بیشتر تجربه کسب کنم.

با یاد پسر آن مهندسی که عمو خطابش میکرد اخم هایم در هم کشیده شد و گفتم:

- مجبور نیستی بری سرکار.

- مجبور نیستم اما این شغل رو دوست دارم و خیلی براش تلاش کردم، تازه یادت نرفته که من یکی از سهام دارای اون شرکتیم.

دوست دارم در همون جا هم کاره ای باشم.

فکری که ذهنم را مثل خوره میخورد به زبان آوردم.

- اون پسر هم اون جاست؟ اگه باشه بهتره نری.

منتظر بودم طغیان کند و با خشم جوابم را بدهد و مانند دخترایی که حقشون خورده شده برخورد کند. اما برخلاف تصور من با طنز دستش را دور گردنم حلقه کرد و گفت :

- نه آقای محترم اون پیش باباش کار نمیکنه. در ضمن اگه بود چرا نباید میرفتم... نکنه اینجاست (با نوک انگشت زد به پیشانیم)داره برای خودش خیال بافیای بد میکنه... نداشتیم.

بعد از حرفش بوسه ی کوتاه و ریزی روی گونه ام نشاند و مرا مست رفتار و لحن اغوا کننده اش کرد. در حال حاضر هیچ چیز در ایندنیا به اندازه ی وجودش برایم مهم نبود. اینهمه ملاحظت و نرمش را از کجا آورده بود؟ دختری که از سردیش، میترسیدم به سوشقدم بردارم الان در گرمای نگاهش در حال ذوب شدن بودم.

دستم را بالا بردم تا به موهایش برسانم. مانند گذشته چشمانش متعجب همراه دستم حرکت کرد. از این حرکت چشمانش، دلم ضعف رفت مانند کودکان خردسال چنان با تعجب نگاه میکرد که دلم میخواست گازش بگیرم. متوجه نگاهم شد و نگاهش را به چشمانم بخشید. دستم به کلیپس بالش ماندش رسید و از آن موهای ابریشمین جدایش کردم. حیف این ابریشم های نرم و لطیف نبود، در زیر چنین حجم بی قواره ای پنهان بماند. دستم که زیر موهایش رفت. بوی خوبی از آن خرمن انبوه به مشام رسید. سرم بیشتر به سمتش خم شد و نفس کشیدم آن بوی خوش زندگی را.

- طنز میدونستی، آخرش کار منو به جنون میکشی؟ تو با دل من چه کار کردی، وقتی میبینمت اختیارمو از دست میدم.

خندید و سرش را در یقه بیشتر فرو برد. از حرکت من قفلکش آمده بود. بودن در کنارش و خوددار بودن بدترین شکنجه بود.

مانند کسی که از تشنگی رو به مرگ باشد و روبرویش آب را روی زمین بریزی. درست مانند بلایی بود که جانم را هر لحظه به لبمی آورد و دوباره با نگاهی جان میبخشید.

تکانی خورد و مرا از خود دور کرد. چقدر ممنونش بودم که این کار را خودش انجام داد چون از اراده ی من خارج بود. به سوی

تلفن رفت. تعجب کردم، با شنیدن صدایش تازه هوشیاریم را به دست آوردم. داشت با کسی حرف میزد... باورم نمیشد در این حد از حال خود خارج شده باشم که صدای تلفن را نشنیده باشم... خدایا رحم کن بر من و دلم.

با صدایش تکان خوردم توجه م به او معطوف گشت. با نگاهم پرسیدم چه کسی پشت خط قرار دارد. ریز خندید و لب زد «عمو»

- سلام بابا خوبین شما؟ خوش میگذره؟
- سلام پسرم چه طوری بابا؟ دردت کم شده؟
- ممنون بهتره.
- اینا بخاطر داشتن یه پرستار خوب و خوشگله. درسته؟
- به شیطنت پدرم با صدای بلند خندیدم و گفتم :
- بر منکرش لعنت.
- مکت کوتاهی کرد و گفت :
- انگار گوش شیطونه کر اوضاع رماتیک شده...آره بابا؟
- دوباره لبخند روی لبم نقش بست هر چه من از این حرفها در حضور پدرم شرم داشتم او راحت مرا خجالت میداد.
- مامان و مهتا خوبین؟
- ای پدر سوخته خوبی اونا به حال تو نمیرسه. میدونم میخوای از زیر حرف زدن در بری اما حواست باشه کاری نکنی منو پیش عروس مشرمنده کنی. مرد باش و محکم... اون تا سال مادرش تو خونه ی من امانته هر وقت بردیش خونه ی خودت هر جور...
- کافیه بابا میدونم چی میگی احتیاج به گفتن نیست.
- دونستن کافی نیست. قول بده.
- ای بابا... اونجا هم که داری خوش میگذرونی دارین منو کنترل میکنین.
- قول بده بابا تا خیالم راحت باشه. انقدر میشناسمت که بدونم وقتی قول بدی پاش وامیستی.
- چشم قول میدم... بابا جان خیلی زشته تو این سن از این حرفا بینمون زده بشه.
- بابا که حسابی شنگول بود خندید و گفت :
- پدر سوخته ی خودمی باید ازت مطمئن میشدم، حالا بیا با مادرت حرف بزن داره بال بال میزنه برای دُردونه ش.
- بعد از پدرم با مادرو مهتا صحبت کردم و تماس را قطع کردم. سرم را که بالا گرفتم طناز را روبرویم دیدم. گونه هایش سرخ شده بود.
- خدا میداند به این دختر بلا چه گفتن که به این روز در آمده. لب باز کردو گفت :

- برای ناهار چی میخوری سفارش بدم. انقدر حواسمون پرت شده بود که یادمون رفت وقت ناهار.
- سرم به طرف ساعت چرخید. ساعت. نزدیک سه بود کلا زمان رافراموش کردم. باید با فرید هم تماس میگرفتم.
- هر چیزی که خودت دوست داری برای منم بگیر.
- پیتزا خوبه؟
- آره فقط سیب زمینی سرخ شده فراموش نشه.
- تلفن را از دستم گرفت و به طرف میز تلفن رفت تا شماره ی فست فود را بردارد. من هم آهسته از جایم برخاستم و به اتاق رفتم.
- نمیخواستم باشنیدن حرفهایم او هم نگران شود. دومین بوق نزده جواب داد.
- سلام داداش خوبی.
- صدایش نشان میداد سر حال است. نفس راحتی کشیدم و گفتم :
- ممنون داداش تو چطوری؟ شیری یا روباه؟
- سرکارم گذاشتی ماهان؟
- نه چه طور مگه؟ اتفاقی افتاده؟
- نه بابا نگران نشو من فکر کردم خودت خبر داری... راستش من نتونستم تا ساعت یک پول جور کنم فقط پسرعموم داشت که تامیرفتم پیشش دیر میشد آخه کارخونه ش کرجه. به بانک زنگ زدم تا روی چک برگشت نزنه تا من برسم. گفت ؛ چک پاس شده.
- چه جوری پاس شده؟
- راستش منم همینو پرسیدم بعد از نگاه کردن به حسابت گفت ؛ صبح ساعت نه به حسابتون بیست میلیون پول ریخته شده، شک کردم پرسیدم کی این پولو ریخته؟گفت به صاحب حساب میگی. خودت زنگ بزنی پرس.
- در هر حال خیلی ممنون. این لطف تو فراموش نمی کنم.
- میخوای اون پولو از پسر عموم بگیرم یانه؟
- نه داداش فعلا بینم کی این پولو ریخته تا بعد.
- خدا حافظی کردیم و در حالی که شدیداً ذهنم مشغول بود وارد پذیرایی شدم. با صدای طناز از جا پریدم.
- چی شده باز تو انقدر تو همی؟

- هیچی... غذا رو نیوردن؟

- الان دیگه میرسه. بیا تو آشپزخونه تا یه سالاد آماده کنیم، تا اون موقع اونم میرسه؟

ابروم رو بالا دادم و گفتم :

- آماده کنیم؟ مگه سالاد چقدر کار داره که دو نفری درستش کنیم.

- خب پس حالا که نمیخواهی کمک داشته باشی خودت درست کن من نگاه میکنم.

به شیطنت چشمانش و لبخندش خندیدم و گفتم :

- میدونی خیلی رو داری؟

- اوهوم

رفت تو آشپزخانه و من هم به دنبالش راهی شدم. تمام وسایل سالاد را شست و با سینی جلوی دستم گذاشت.

گفت:

- ببین باز چقدر من دل رحمم، تو شستن وسایلم کمکت کردم.

خندیدم. دست به کار شدم. از زیر این نگاه نمیشد فرار کرد. بالبخند به حرکت دستم خیره شد. آخر کار بودم که

زنگ آیفون زده

شد.

« طنز »

صبح که از خواب بیدار شدم یک حس خوب زیر پوستم دوید. کش و قوسی به بدنم دادم. هنوز تا طلوع آفتاب

وقت بود. در این چندروزی که نمیتوانستم نماز بخوانم انگار چیزی را گم کرده بودم. اول نماز صبح را به جا

آوردم و بعد از آن دو رکعت نماز هدیه به والدین همبرای پدر و مادرم خواندم. از اتاق خارج شدم. چای ساز را به

برق زدم. دیشب ماهان میگفت ؛ امروز کار دارد و باید بیرون برود.

به ساعت نگاه کردم. هنوز برای بیرون رفتن زود بود.

لپ تاب را روشن کردم و سرگرم شدم. ساعت هشت که شد به سوی اتاقش قدم برداشتم. اول آرام ضربه ای به

در زدم. وقتی جواب نیامد دستگیره را آرام چرخاندم. در را باز کردم. خواب بود. کنارش روی لبه ی تخت

نشستم. خواستم صدایش کنم اما موهایش ووسوسه ی نوازشش مانع شد. به آرامی نسیم موهایش از بین

انگستانم میلغزید. چند بار این کار را تکرار کردم.

بیدار شدن در کارش نبود. دستم از بین موهایش به روی صورتش پایین آمد و همزمان صدایش کردم. با لبخند پلک گشود.

- چه کیفی میدید یه پری دریایی صبح به صبح بیدارت کنه.

لبخند زدم و گفتم :

- خیلی خوش بحالت همیشه اون وقت؟

- چرا برای همین خوبه دیگه.

بوسه ای روی دستم زد و روی تخت نشست و گفت:

- تا اول صبحیه از راه به درمون نکردی پاشم که امروز خیلی کار دارم.

با رفتن ماهان به دستشویی من هم تخت را مرتب کردم. پشت میز نشستم. در این چند روز چقدر روزهایمان رؤیایی و زیبا شده بود. الان برای بیرون رفتن، دلم بهانه ی قویتری میخواهد تا از خانه خارج شوم. بودن ماهان در خانه برایم لذت بخش ترین ساعات روز رارقم میزند. به نگاه های گرم و مشتاقش، به دستان گرم و نوازشگرم، به بوسه های پر از عشقش و به گرمای وجودش معتاد شده ام.

تمام قلبم مالا مال از عشق و خواستش شده است.

پسر عمومی سرد و اخموی من کجاو این ماهان پر حرارت، مهربان و عاشق کجا؟ الان با تمام وجود میتوانم به دوست داشتنش، به عاشق شدنم و مهری که در دلم نشانده اعتراف کنم. من طناز بعداز نزدیک به شش ماه اعتراف میکنم که عاشق همسرم شدم.

- چی شده خانومی ماتت برده؟

لبخند زدم و گفتم :

- همین جوری چیز خاصی نبود.

- چقدر خوب بود میفهمیدم این « چیز خاصی نیست » چیه که تو رو تو عالم خودش غرق میکنه.

با هم صبحانه را خوردیم. ماهان آماده شد. هر کاری کردم قبول نکرد برسانمش. با آژانس تماس گرفت و از خانه خارج شد.

بعد از رفتن او به تمیز کردن خانه مشغول شدم. باید برنامه ای میچیدم تا برای پنجشنبه به دیدن پدرموادرم

بروم.

با آماده شدن غذا به ساعت نگاه کردم. نزدیک یک بود اما هنوز نیامده بود. دل نگران شدم. با گوشیش تماس گرفتم. خاموش بود.

شاید شارژ تمام کرده بود. برای گذراندن وقت شماره ی مهتا را گرفتم تا با هم کمی صحبت کنیم. نمیدانم در آن عروسی چه خبر بوده که جدیدا خیلی مشکوک میزد. خیلی سرحال بود و زیاد می خندید. شاید الان که ماهان نیست میتوانستن از زیر زبانش حرفی بیرون بکشم.

- به سلام عروس خانوم چه عجب این موقع روز تماس گرفتی؟

- بازم به معرفت من... تو که رفتی عروسی دیگه یادت رفت یه طنازی هم اینجا جا مونده.

- ای جانم... شما که جات خیلی بهتر از منه... اون کسی که باید یادت باشه در کنارته منو میخوای چه کار؟

- هر گلی یه بویی داره. از خودت بگو... چه خبرا؟

- هیچ خبری نیست جز دوری از شما.

- منو نیچون عروسی انگار به تو یه نفر خیلی خوش گذشته!

- خیلی بلایی طناز... (صدایش آرام شد) اومدم تهران برات تعریف میکنم. الان بابا و مامان میشنون.

با خنده گفتم :

- ای بلا تو هم بله؟

صدای بسته شدن در ورودی، باعث شد حرفم را زود تمام کنم.

- مهتا جون ماهان هم اومد به عمو و مامانت سلام برسون. فعلا خداحافظ.

از اتاق بیرون آمدم و سلام کردم. اما چه بیرون آمدنی، با چنان اخمی از کنارم گذشت و وارد اتاقش شد که جرأت نکردم چیزی بپرسم.

باز چه اتفاقی افتاده بود؟ که این طور به هم ریخته بود. این که صبح به خوبی و خوشی از در بیرون رفت.

کمی صبر کردم. چای ریختم و منتظر شدم تا بیرون بیاید. اما خبری نشد. با نگرانی وارد اتاق شدم. با لباس بیرون روی تخت دراز کشیده بود و دست راستش را روی صورتش گذاشته بود. دستم را روی دستش گذاشتم. به آرامی دستش را پایین کشیدم.

چشمان سرخش دلم را لرزاند. نمیدانم ناراحت بود. نگران بود یا غم در آن دو گوی قهوه ای لانه کرده بود، هر چه بود غم به دلم نشاند.

- چی شده ماهان؟ مشکلی پیش اومده؟

- نه برو بیرون خسته ام. میخوام بخوابم.
- بچه داری دک میکنی؟ با این لباس ها میخوای بخوابی؟ بگو چی شده شاید بتونم کمکت کنم.
- با خشم چنان روی تخت نشست که انگار نه انگار پایش درون گچ اسیر شده. با اخم گفت :
- که دوباره بدون اینکه به من بگی لطف کنی و پول به حسابم بریزی؟ یا نکنه اگه نتونستی از بابام یا کسانی که میشناسی کمک میگیری!
- میخوای به خودم بفهمونی عرضه ندارم گره ای که در کارم افتاده رو باز کنم.
- من نمیخواستم تو...
پرید میان حرفم وگفت:
- تو چی؟...هان...تو چی؟ درست زمانی که داشتی لطف میکردی حسابم رو پر میکردی من داشتم به اون مرتیکه اصرار میکردم چک رو نبره بانک.
- حالا از چی ناراحتی؟ از اینکه نگفته این کار و کردم. یا از اینکه چون من این پول و دادم ناراحتی؟
- از هردوش. تو میخواستی چیو ثابت کنی؟
- چنان فریاد کشید که بغض در گلویم چنبره زد. چشمانم را برای لحظه ای روی هم گذاشتم تا در برابر این ناعدالتیش نبارد. از کنارش برخاستم و با ناراحتی گفتم :
- من چیزی رو نمیخواستم ثابت کنم. فقط میخواستم حرص نخوری و مجبور نشی پول نزول کنی.
- نگفتی اگه من بفهمم چه پدری از من در میاد؟ یعنی انقدر بد بخت شدم که زخم باید زیر پر و بالم رو بگیره تا نخورم زمین؟ همون بابام اگه بفهمه تف تو صورتم میندازه، فکر میکنه بخاطر پولت میخوامت.
- از این حرفش دلم شکست. او انقدر مرا از خودش پایین تر میدانست که عارش می آمد، من کمکش کنم. سرد شدم و سخت، خشممرا درون چشمم نشاندم و با خشم گفتم :
- اگر عارت میاد زنت کمکت کنه و حاضری از دیگران کمک بگیری. برو هر کاری دلت خواست بکن. برو از غریبه ی هفتاد پشته پولقرض کن و پول زنی که از خودت پست تر میدونی رو پس بده. اما به جون عمو اگه این اتفاق بیفته. دیگه هیچی بین ما باقی نیمونه.
- الانم من میرم، میتمرگم تو اتاقم که چشمت به من نیوفته برو غذاتو بخور از صبح معده ت خالیه.
- از اتاقش بیرون زدم و به اتاقم رفتم. حالم خراب بود. من لعنتی میخواستم کمکش کنم تا به رامین عوضی متکی نباشه...وای خدا...

یعنی قرض کردن از غریبه برایش راحت تر بود، تا منی که چند روز بود آن حرفهای قشنگ را زیر گوشم زمزمه میکرد.

حرفش دلم را به درد آورد. من برای تشکر و منت گذاشتن این کار را نکردم اما توقع چنین برخوردی را نداشتم. هر چه صبر کردم از اتاقش بیرون نیامد. دلم میخواست یک حرکتی بکند تا بدونم در چه حالیست، وقتی انتظارم به طول کشید. آماده شدم تا از خانه بیرون بزنم. هوای اتاق روی سینه ام سنگینی میکرد. باید از این فشار رها میشدم.

تا وقتی از اتاق خارج نمیشد پا در اتاقش نمیگذاشتم. پیامی برایش فرستادم و از آپارتمان خارج شدم. با حرص گام بر میداشتم چنان که عضله های صورتم میلرزید. سوار ماشین شدم و خودم را در کوچه پس کوچه های شهر گم کردم.

در خودم و دنیای خودم غرق بودم. با اینکه کولر ماشین روشن بود اما گرمای آفتابی که از پشت شیشه بر پوست میتابید، سوزاننده بود. نگاهی که به اطراف انداختم متوجه شدم در حال خروج از شهرم، نزدیک بهشت زهرا بودم.

با وارد شدن به محیط بهشت زهرا بی اراده اشکم سرازیر شد. مانند کودکی که با دیدن پدر و مادرش از تمام اطرافیانش شکایت میکند، دلم پر بود. برای درد دل آمده بودم. میخواستم بار غم را در همین جا خالی کنم و بدونم هنوزم کسی هست که به حرفهایم گوش میدهد. آب را روی هر دو سنگ قبر خالی کردم و دست کشیدم.

لبخندم همراه اشک شد. داغی سنگها، سریع آب را به بخار تبدیل کرد. از همه چیز برایشان گفتم. از خوبی های ماهان از عشقی که به تازگی در دلم جوانه زده و روزهای زندگیم را زیباتر و معنادار کرده بود. از حرف هایی که ماهان زد و دلم را به درد آورد... از همه ی آنچه در ذهنم رژه میرفت گفتم و احساس آرامش کردم. نفس عمیقی کشیدم و بعد از خواندن فاتحه ای از هر دو عزیزانم خدا حافظی کردم و راه آمده را باز گشتم.

با دردی که در معده ام پیچید، چنگی به روی شکمم زدم. با دیدن ساعت شش تازه علت درد و سوزشش را فهمیدم. به اولین مغازه یفست فود که رسیدم، ساندویچی تهیه کردم و در همان ماشین گاز زدم. با هر لقمه ای که فرو میدادم یاد گرسنگی ماهان می افتادم.

با اینکه ساندویچم را تا انتها خوردم اما به دلم زهر شد. بی آنکه بخواهم ماهان همه ی هوش و حواسم را به خودش مشغول کرده بود.

نگران شدم. درسته من ناراحت بودم ولی این را هم میدانستم، ماهان، الان از من هم اوضاعش بدتر است. شاید، اگر انقدر غرور نداشت این مسئله باعث خوشحالیش میشد. این مسئله باعث شد به پیش بینی مادرم دلگرم باشم. مادرم از این میترسید در نبودش کسانی که به سراغم می آمدند بخاطر پول و اموالی که دارم به من چشم داشته باشند نه وجود خودم. در آن روزها قول داده بود ماهان و عمو از مردانی نیستند که بخاطر اموالم مرا بخواهند. با یاد آوری حرفهای مادرم تا حدی از ناراحتیم کم شد.

چه قدر خوب میشد آدمها، همیشه دلیلی برای کم کردن غم و غصه هایشان داشتن، آن وقت سختی های زندگی را راحت تر میشد تحمل کرد. این درسی بود که از روان پزشکی که سالها پیش تحت نظرش بودم یاد گرفتم، « همیشه به دنبال دلیلی برای آرامش بگردنه غصه ».

با آرامش نسبی که به دست آوردم، به سمت خانه برگشتم. در دل امید داشتم این بیرون بودن دوباره آشوب به پا نکند. مخصوصا که، گوشه را بر نداشتم و ممکن بود همین باعث خشم ماهان شود. در دل خودم را به خدا سپردم و ماشین را در پارکینگ پارک کردم.

پشت در آپارتمان که ایستادم از سکوت آن کمی دلم گرم شد، شاید ماهان هنوز در اتاق باشد. هوا رو به تاریکی رفته بود.

به آرامی در را با کلید باز کردم. همه جا تاریک بود. نفس راحتی کشیدم و به سوی اتاقم راهم را کج کردم. هنوز دو قدم بیشتر برنداشته بودم که صدای خش دار و عصبی در جا میخکوبم کرد.

- معلومه این همه ساعت کدوم گوری بود. وقتی اون گوشه لعنتی رو تو خونه جا میداری نمی فهمی که باعث نگرانی دیگران میشی.

کمی قوت قلب گرفتم. دردش از نگرانی بود نه از خالی کردن خشمش. ایستادم و چراغ پذیرایی را روشن کردم. او را روبروی تلویزیون خاموش یافتم. از نگاه پر از غمش قلبم فشرده شد. کیفم را همان جا رها کردم. روی مبل روبرویش نشستم. میدانستم بخاطر پایش نتوانسته بود خودش به سمتم بیاید. از نگاهش دل تنگیش را حس میکردم.

- برات پیام داده بودم. جایی که میخواستم برم رو میدونستی.

تازه خشمش به غلیان افتاد.

- به ساعت نگاه کردی؟ نمیدونستم انقدر سرخودی که هر وقت، هر جا دلت خواست میری و عین خیالت نیست دیگه اون دوران مجردی گذشته.

با فریادش چشمانم را بستم. سکوت کردم تا خودش را تخلیه کند، همان طور که من تخلیه شده بودم. از سکوتم بیشتر عصبی شد.

- چیه حالا که بر گشتی لال مونی گرفتی... به چه حقی از خونه میزنی بیرون و بی خبر تا این وقت شب پیدات نمیشه؟

با زحمت از جا برخاست و روبرویم ایستاد. انگار برای مبارزه آمده بود.

- با تو هستم... انگار خیلی دوست داری منو بیشتر عصبانی کنی. پس هشدار میدم اینکارو نکن من عصبانی بشم برای خودم هم وحشتناکم وای به حال تو.

سکوت جایز نبود از روی مبل بر خاستم و با او سینه به سینه شدم. به چشمان سرخش خیره شدم و جدی و سرد گفتم:

- تو بگو چه مرگته که انقدر هوار میکشی... من که کاری نکردم. غرورت بخاطر من خرد شده؟... مرده شور اون غروری رو ببرن که باعث بشه بین زن و شوهر فاصله بندازه... شایدم بگم من و تو بهتره... چون اگه زن و شوهر بودیم «ما» شده بودیم... پول منو... پول تو معنی نداشت... دردت اومده؟... حق داری چون هنوزم نمیدونی منی که روبروت ایستادم چه نقش توی زندگیت دارم...

فکر کردی خیلی سخته از یه دختره بی پدر و مادر... کمک بگیر، برات کسر شأنه... آره؟

اشکم سرازیر شد و بغض راه نفسم را بست. با خشم ادامه دادم.

- برو از هر کی که میخوای کمک بگیر. اما برای من ادا در نیار که نگرانم شدی... (با انگشت اتاقش را نشان دادم) وقتی خودتو اون تو زندانی میکنی... منم مثل تو قلبم درد گرفت از اون همه نادیده گرفته شدن... تو نخواستی که من باشم، منم رفتم تا با این نخواستن کنار بیام. حالا تو جواب بده... من کجای زندگیتم؟... اون جایی رو بگو که بهشناسنامه هامون ربط نداشته باشه... اون جایی رو بگو که (با مشت آرام روی سینه ش کوبیدم) با این جا قبولش داری.

من دارم به اون حرفای قشنگی که توی این چند روز زیر گوشم خوندی شک میکنم... میگم همش هوس بوده...

میگم بخاطر این بوده تنهایی حالشو عوض کرده... لعنتی من دارم به خودم و ارزش وجودیم هم شک...

بانگاهی گرم و سوزان سرش به سمت صورتم پایین آمد و تمام وجودم از حضورش گرم شد. دستان گرم و مردانه اش جسمم را در بر گرفت. قلبم به شدت می طپید.

دستش شال را از روی سرم پایین کشید. بعد از چند لحظه دوباره آن گرمای لذتبخش را تجربه کردم، نفس در سینه ام حبس شد.

در حالی که از شدت هیجان به نفس نفس افتاده بود، صورتش را درون گردنم فرو برد و با صدایی که میلرزید زمزمه کرد:

- حق نداری به احساسم شک کنی... حق نداری احساسمو هوس بدونی... من... من تو رو از جونم بیشتر دوست دارم.

ترسیدم رفته باشی و برنگردی...نمیدونی بی تو دیوونه میشم، این جوری تنهام میذاری؟

سرش را بالا آورد و به چشمانم خیره شد. با دستان گرمش اشک هایم را پاک کرد و روی چشمانم را بوسید و گفت :

- چون کسی که دوستش داری گریه نکن. با چشمای خیست دیوونم میکنی. من هیچ وقت تو رو از خودم پایین تر ندونستم و نمیدونم.

چرا همه چیزو با هم قاطی میکنی؟ دردم از اینکه هر کی بفهمه فکر میکنه من چشم به اموال زنم دارم. من شاید از روز اول عاشقت نبودم،

اما برای مال و اموات تو رو قبول نکردم... تو دختر عموم بودی و الان نفسمی، نه یه کالا که ارزشت با این چیزا برام مشخص بشه.

دستش را زیر چانه ام قرار داد. به آرامی سرم را که پایین انداخته بودم را بالا کشید و گفت :

- برای بار آخر باشه به خودت گفتم ؛ بی پدر و مادر... (بغض کرد و انگشتش را به حالت هشدار جلوی صورتم تکان داد) اگه یکبار...

فقط یکبار دیگه چنین اراجیفی رو از زبونت بشنوم... بلایی به سرت میدم که حرف زدن از یادت بره.

از نرمش کلامش و نوازشی که در حین حرف زدن نثارم کرده بود شارژ شدم. گرمای چشمانش یخ های وجودم را آب کرد و دوباره آن طناز شیطان سر از گریبان بیرون کشید.

- مثلاً چه بلایی سرم میاری؟

لبخندی روی لبانش نقش بست و گفت :

- تو دیگه چه اعجوبه ای هستی؟ ای خدا این چه بلایی بود سرم آوردی؟

از ضجه های نمایشی، که همراه خنده، میزد خندیدم و گفتم :

- هنوز مونده تا این بلا رو بشناسی... نگفتی چی کار میکنی؟
- لا اله الا الله... دست وردار دختر، یه تهدید کردن هم به من ندیدی؟...ببین خواهشا در این ایام به شدت از این شیر گرسنه‌دوری کن که دیگه پیش غذا هم افاقه نمیکنه و اون وقت خر بیارو باقالی بار کن.
- به آرامی از آغوشش فاصله گرفتم. به سوی اتاق گام برداشتم. دل بی تابم یاری بازی کردی با احساس مردانه ی او را نداشت.
- آن عقدی که بینمان جاری شده بود و این همه احساسات انباشته شده، دست و پای دل مرا هم شل کرده بود، چه برسد به او که مرد بود و پر از غرایز نهفته، که مانند آتش زیر خاکستر، ناگهانی زبانه میکشید.
- آن شب برای اولین بار به خواهش من وبه عنوان آشتی کنان برایم گیتار زد. چقدر مسلط و با احساس مینواخت. هر چه اصرار کردم لب به خواندن باز نکرد. در آخر با شیطنت گفت :
- بذار خوندم برای زمانی باشه که سورپرایزت کنم. تو به جای من بخون.
- من؟!!
- آره تو. مهتا گفته وقتی تنها هستی برای خودت میخونی و خیلی صدات قشنگه.
- وای از دست این مهتای دهن لق...اگه دستم بهش برسه...میدونم چه کارش کنم.
- لبخند زنان گفت :
- وای نباید لو میدادم که اینو گفته؟!...اوه اوه تو رو جون من بهش نگي اینو بهت گفتم وگرنه کارم زاره.
- به چهره ی از شادی سرخ شده اش خندیدم و گفتم :
- چیه میترسی دیگه جاسوسی منو برات نکنه؟
- خندید و گفت :
- اوهوم... خداییش اگه خبر رسانی مهتا نبود این تنهایی نصیب ما نمیشد. این یک ماه رو مدیون مهتام.
- منظورت چیه؟
- دوباره خندید و گفت :
- وای باز خراب کاری کردم اینو هم نباید میدونستی!
- با مشت به بازو های سفتش کوبیدم و گفتم:
- باید بگی من سرم نمیشه...یا لا بگو.

- بابا چون اون روزی که تصادف کردم مهتا شیش زنگ زد و گفت ؛ قراره برید تبریز و بعد از اونم برید بیلاق.
منم تا نیمه شب بیدار بودمو مدام به تو فکر میکردم، بالاخره تصمیم گرفتم همون موقع برگردم تا قبل از رفتنت
به اون سفر ببینمت. برای همین توی جاده خوابم گرفت و تصادف کردم.

- واقعا برای دیدن من اومدی یا دیدن مادرت و مهتا؟

- خودت فکر کن اگه برای اونا بود تورو نگه میداشتم و از سفرت جلوگیری میکردم؟

در آخر تسلیم نگاهش شدم و همان شعری که از مادرم به یادم مانده بود را خواندم. چشمان ماهان ستاره باران
بود و دل من گنجایش آن همه عشق و علاقه را نداشت. بی اختیار از شدت علاقه هنگام خواندن اشکم سرازیر
شد. برای اولین بار در میان آغوش پر مهرش آرام شدم. صدای طپش قلبش برایم سمفونی عشق را اجرا میکرد.
حس میکردم مادر و پدرم هم در آن لحظه از آرامشمن لبخند میزدند.

دو هفته به خوبی گذشت و روز باز کردن گچ پای ماهان فرا رسید. چقدر خوشحال بودم. عمو دیشب در تماسش
گفته بود فردا از بیلاقبر میگردن. از دیشب ماهان پکر بود. بهانه میگرفت. از برنامه ی تلویزیون گرفته تا گرمای
هوا و خرابی ماشینی که تازه قرار بود از فردا دنبال کارش برود. میدانستم در حضور عمو و زن عمو دیگر این
گونه با هم راحت نخواهیم بود.

- ماهان دیر میشه زود باش.

هنوز درون دستشویی در حال اصلاح ریشش بود.

- الان میام تو حاضری؟

- بله...تنبل خان.

- اومدم.

بعد از چند دقیقه هر دو در ماشین نشستیم و راهی بیمارستان شدیم. در کل یک ساعت و نیم باز کردن گچ
پایش طول کشید.

لبخند رضایت روی لب هایمان نشست. آخیش گفتن ماهان خنده ی دکتر را به همراه داشت. دکتر ده جلسه
فیزیوتراپی برایش نوشت، قرار شد تا ده روز، روزی یک ساعت تمرین داشته باشد. زانویش خشک شده بود و نمی
توانست آن را خم کند. هنوز هم به عصا احتیاج داشت.

از بیمارستان بیرون آمدیم و سوار ماشین شدیم. نگاهی به ماهان کردم و گفتم :

- آقای همسر بریم گردش؟
- از لحن کلامم خندید و گفت :
- امروز در اختیار شمام هر چی شما بگین. باید از فردا برم سرکار.
- کدوم سمت بریم؟
- هر جا که دوست داری بجز پاتوق.
- بریم شیان لویزان. جای قشنگیه.
- برو خانومی من که گفتم هر جا تو بگی.
- وارد محیط پارک جنگلی شیان شدیم. چون وسط هفته بود جز چندتا پسر و دختر جوان که در حال بازی با بدمینتون و توپ بودنکسی زیاد در آن حوالی نبود.
- بعد از کمی قدم زدن. ماهان خسته شد و گرمای هوا هم دلیلی برای رفتن به یکی از رستورانهای آنجا شد. ناهار خوردیم و قدم زنانبه طرف ماشین میرفتیم که تلفن من زنگ خورد. شماره ی عمو افتاده بود. به ماهان نگاه کردم و گفتم :
- عموئه. یعنی چی شده؟
- شانه هایش را بی تفاوت بالا انداخت. دست روی مانیتور گوشی کشیدم و تماس برقرار شد.
- سلام عمو.خوبین؟
- سلام عزیزم. آره دخترم همه خوبیم. شما چطورین؟ چند بار به گوشی ماهان زنگ زدیم جواب نداد دلواپس شدیم. دکتر رفتین چه خبر بود؟ گچ رو باز کردن؟
- بله عمو گچ رو باز کردیم و الانم از رستوران داریم میریم سوار ماشین بشیم.
- خوش باشین عزیزم. پس مشکلی نداره؟
- نه. خدا رو شکر همه چیز خوبه.
- دخترم ماشین رو برای چکاب و سرویس که آوردم دینامش و دیسکو صفحه ش مشکل داره احتمالا برگستنمون به تعویق بیوفته.
- هر روز که بخوایم راه بیوفتیم. خبرت میکنم.
- ممنون که خبر دادین. باشه فقط مراقب خودتون باشین.

- بعد از خداحافظی تماس را قطع کردم به نگاه پرسشگر ماهان پاسخ دادم. به ماشین رسیدیم. سوار شدیم و در حالی که ماشین راز پارک بیرون می آوردم، گفتم :
- چرا به تلفنت جواب نمیدی عمو نگران شده بود.
- بی تفاوت گفتم :
- سایلنته...متوجه نشدم.
- چرا سایلنت... از سایلنت درش بیار گوشی من شارژ نداره اگه دوباره عمو کارمون داشته باشه نگران میشه.
- با اخم نچی کرد و گوشی را از حالت سایلنت در آورد. به ساعت که چهار را نشان میداد نگاه کردم. رو به ماهان گفتم :
- اگه خسته نیستی یه کافی شاپ بریم و یه چیزی به عنوان دسر بخوریم. از الان زوده بریم خونه.
- خوبه حالا چیز زیادیم نمیخوری و انقدر از این پیشنهادای شکمی میدی!
- من به اندازه میخورم تو غصه ی خوردن و منو نخور. بریم؟
- باشه بریم.
- اینبار تو یه جا رو معرفی کن.
- کمی فکر کرد و گفت :
- کافه ی یاس رو بلدی؟
- نه.
- برو خودم راهنماییت میکنم. قهوه های ترکش معرکه ست.
- با راهنمایی ماهان به کافی شاپی که نزدیک محل کارش بود رفتیم. کافی شاپ بزرگ و شیک بود. دکور داخلش رنگ کرم و زرشکی بود. با موزیک ملایمی که پخش میشد انرژی مثبت به آدم منتقل میکرد. با لبخند با کارکنان آنجا سلام و احوالپرسی میکرد.
- اینجا خیلی میای؟
- از سالی که شرکت رو افتتاح کردم هر وقت مهمون داشته باشم میارمشون اینجا. با بچه های اینجا دیگه رفیق شدم.
- خوبه پس اینجا هم پاتوق توئه.
- یکی از کارکنان کنار میز ایستاد و گفت :

- سلام ماهان جان، خیلی خوش اومدین. کجایی داداش؟ چند وقته پیدات نیست.
- ممنون داداش تصادف کرده بودم، تازه امروز پام از گچ بیرون اومده و میبینی که در خدمت شماییم.
- خوش باشین. چی سفارش میدین؟
- به من نگاه کرد و من هم گفتم :
- بستنی میوه ای. اسکپ شاتوت دوتا باشه.
- ماهان هم همانی که من سفارش دادم را خواست و دوستش با عذرخواهی از ما جدا شد. ماهان نگاهش به اطراف چرخی خورد.
- نگاهم روی دکور فضای کافه در چرخش بود که دو ظرف بستنی روبروی ما قرار گرفت. بعد از رفتن گارسن مشغول شدم.
- ماهان با لبخند گفت :
- خوشم میاد مثل دخترای دیگه ادا در نیاری و راحتی.
- به نظر من کسی که با ادا و اطوار چیز میخوره میخواد خودشو اون چیزی که نیست نشون بده.
- نگاهم به اسکپ شاتوتش بود و در حال نقشه کشیدن برای آن اسکپ بودم که متوجه نگاهم شد و گفت :
- به حق من چشم نداشته باش که من از حق خودم نمیگذرم.
- دستم به سمت ظرفش رفت و با ناز گفتم :
- اما من میگیرم.
- ظرفش را کمی عقب کشید که ظرف چپ شد روی لباسش، چنان صحنه ی کُمدی پیش آمد که اگر در خانه بودیم از خنده روده بر میشدم.
- آه...آه...ببین چه کار کردی؟
- تقصیر خودته... گدابازی در آوردی از همه ش محروم شدی.
- از پشت میز بلند شد و گفت :
- تو بستنی رو بخور تا من لباسم رو تمیز کنم و برگردم.
- ماهان به سرویس بهداشتی رفت و من با بدجنسی تمام به خدمت بستنیم رسیدم. بوی عطر زنانه ای مشامم را پر کرد. سرم را آهسته بالا آوردم. با دختری قد کوتاه و برنزه با موهای بلوند و لب و گونه ی پرتزی که به شدت آرایش زننده ای داشت، روبرو شدم.

نگاهم را که دید پوزخندی زد. با تعجب نگاهش کردم و گفتم :

- امری داشتین؟

- تو دختر عموی ماهانی؟

- بله من همسرش هستم. شما؟

نیشخندی زد و به مسخره گفت :

- یعنی باور کنم، چیزی از من به تو نگفته؟ من شادی هستم نامزد ماهان.

از خشم درون کلامش مشخص بود چه زجری از دیدن من میکشد و میخواهد با کلامش مرا بسوزاند.

- حتما مهم نبودى که در موردت چیزی نگفته... در ضمن انگار توى هپروت سیر میکنى. من همسرشم و در کنارشم نه تو.

خندید. خنده اى از روی استهزاء.

- آخى نازى... هنوز نمیدونى این ازدواج یک نقشه بود تا به وسیله ی تو راه منو به زندگیش باز کنه؟

- انگار تو نمیدونى که دیگه جایی در کنار ماهان نداری؟

- هه هه یعنی تو چرت و پرتای ماهانو باور کردى. بیچاره اینا جزو نقشه س تا تو عاشقش بشى. پس بهتره تا بیشتر از این زیر پاش له نشدى خودت بذاری برى.

با نفرت خیره شدم به صورت کریه ش و گفتم :

- اگه حرفات راسته پس چرا دارى نقشه اى که به نفع خودته خراب میکنى؟ فکر کردى با یه دختر ساده و هالو طرفى؟

- نه خوشم اومد. انگار این بازیو خیلی جدی گرفتی. عوضی پاتو از زندگی ما بکش بیرون. با آویزون شدن به ماهان جز اینکه مدتی ماهان ازت بیشتر استفاده کنه و بعد که ازت سیر شد با فضاحت مثل یه دستمال پرت کنه بیرون، چیز دیگه اى نصیبت نمیشه.

ماهان هم از روی ترحم تا حالا تحملت کرده بدبخت، دلش برای بی کسی و هالو بودن سوخته.

با چشم نگاهی به سمتی که ماهان رفته بود کردم. منتظر بودم با آمدنش این عروسک خیمه شب بازیشو جمع کند. اما خبری نبود.

هر جمله اى که میگفت بیشتر اعصابم به هم می ریخت.

-همین جایی که نشستی جایبه که همیشه با من میشسته... قول میدم ماهان به چیزی که میخواه برسه اندازه ی به ارزشم برایش ارزش نداری. اونم تقصیر نداره چهره ت یکم، با اینکه مثل ماست میمونه، هوس انگیزه وگرنه با سلیقه ی ماهان خیلی تفاوت داری. این تپیی که تو داری محاله بتونه بیشتر از شش ماه تحملت کنه. الانم برای اینکه تو بیشتر عاشق بشی و عموت برای خلاصی تو، از دست پسرش مجبور بشه با ازدواج ما موافقت کنه داره ادامه میده.

- پس تو چرا داری بال بال میزنی. چرا با این حرفا زحمات ماهانو از بین میبری؟

- میخوام خودت گورت رو گم کنی و بدونی اول و آخر ماهان به من بر میگردد. تو مثل یه طفیلی وبال گردنش شدی.

با خشمی که لحظه به لحظه بیشتر میشد و مانند کوه آتش فشان در حال فوران بود از روی صندلی برخاستم در همین لحظه دیدم ماهان از سرویس بیرون آمد. با خشم گفتم :

- اونی که آویزون و طفیلیه تویی. وگرنه جای منو تو عوض میشد... اگه ماهان اونقدر بدبخت و بی عرضه س که با وسیله قرار دادنم میخواد به آشغالی مثل تو برسه این منم که بردم. چون مردی که، هرزه ای چون تو را به زنش ترجیح بده ارزش نداره که بخاطرش حرص بخورم، پس نه من ضرر میکنم نه باعث عذاب عموم میشم. چون هرزه هایی که دل به هم میدن لیاقتشون در حد یک قطره اشک هم نیست که بخوام برایش بریزم. پس تیرتون به سنگ خورده.

دستش را بالا برد تا به صورتم سیلی بزند. سریع مچ دستش را گرفتم و با خشم تو چشمانش خیره شدم و گفتم :

- هنوز خیلی کوچکت از اونی هستی که بتونی به صورتم سیلی بزنی...عوضی.

با دست مخالف چنان سیلی به صورتش زدم که، با هلی که به سمت عقب دادمش درست به سینه ی ماهانی که حاج و واج ایستاده بودو به حرف های من گوش میکرد، اصابت کرد و ناله اش به هوا برخاست.

- حیوون وحشی خیلی...

-هرچی باشم بهتر از اینه هرزه و آویزون زندگی دیگران باشم.

شادی که تازه با پرت شدنش، توسط ماهان به سمت مخالف، متوجه حضورش شد. با ناله و گریه گفت :

- ماهان جونی ببین این دختره وحشی با من چه کار کرد.

ماهان چنان با خشم نگاهش کرد که شادی ترسید و گفت :

- ماهان اون وقتی فهمید من...

- خفه شادی.

دیگرتوان ایستادن در آن محیطی که بیشتر افرادی که پشت میزها نشسته بودن به ما خیره شده بودن را نداشتیم. صدای پسری از میز پشتی به گوشم رسید.

- بعضیا چه خوش شانسن بین دخترا براش چه کار میکنن.

کناریش گفت: انگار این یکی خیلی اینکاره س.

ماهان با شادی یک به دو میکرد و من با برداشتن کیفم از آن محل خارج شدم. حرف های شادی با اینکه همه برای سوزاندن من بوداما حقیقتی را در خودش داشت... اینکه ماهان در مورد من و نقشه ش با او حرف زده بود. دلم پر خون بود از این نامردی مرد زندگیم.

سوار ماشین شدم بدون اینکه برای ماهان صبر کنم حرکت کردم.

با سرعت در اتوبان میراندم. دردی در قفسه ی سینه ام پیچید. آخ... ماهان از دست تو و آن گذشته ی لعنتیت... آخه کدام مردی که ادعای غیرتش میشود آسرار ناموشش را به نامحرمان باز گو میکند... لعنت به شادی که با حضور بی موقعش تمام افکار منفی رابه ذهنم هدیه کرد و تا مدتها باید با خودم و ماهان بجنگم تا راست و دروغ حرف هایش را بفهمم.

نمیدانستم به کجا برم تا آرامش پیدا کنم. با اینکه جواب توهینش را داده بودم اما خون، خونم را میخورد. بغضی که در گلویم پیچیده بود راه را بر نفسی که دلیلی برای این زندگی مزخرف نداشت، بسته بود. یاد سؤالی افتادم که دراین مدت بی جواب بود و امروز جوابش را فهمیدم. پس بی دلیل نبود جرأت جواب دادن به سؤالم را نداشت... هه هه میگفت وقتی جواب میدهم که مرا شناخته باشی.

دلیل ازدواجی که تا به امروز در موردش سکوت کرده بود، در نظر خودش هم قبیح بود که نمیتوانست در موردش حرفی بزند.

اما من نگاهش را باور دارم. قلبم به عشقی که اعتراف کرد ایمان دارد. انقدر حرف های شادی برایم سنگین تمام شد که مغزم از کارافتاده و نمیدانم چه میخواهم و چه باید انجام دهم. دارم از این همه درد میسوزم و کسی را برای درددل کردن ندارم تا آرامش نصیبمکند. با دیدن محلی که در آن قرار گرفته بودم. به آسمان نگاه کردم. زیرلب زمزمه کردم :

- قربونت برم خداجون که خودت دوای درد بی کسایی.

با زحمت جای پارک پیدا کردم و ماشین را پارک کردم. از ماشین پیاده شدم. دیگر گرمای هوا روی منی که از درون میسوختماثر نداشت. نمیخواهم این سوختن باعث شادی ماهان و آن هرزه شود. ماهانی که با تمام سوختنم هنوز هم دوستش دارم و نمیتوانم باور کنم این همه پلید باشد. مگر میشود پسر مردی مانند عمو رضا کثیف باشد؟!... نه نمیتوانم باور کنم...عمویکه در کارش همیشه خدا را در نظر میگیرد و بخاطر پول، حق کسی را ناحق نمیکند، چنین پسری داشته باشد!

« ماهان »

با زحمت گندی که به لباسم خورده بود را پاک کردم. تمام لباسم رنگی شده بود. یک شوخی باعث شد این همه زحمت برای خودمدرست کنم. یاد نگاه شیطان طناز که می افتم روی لبم لبخند نقش میبندد. این دختر هر روز بیشتر از روز قبل مرا شیفته ی خودمیکند. کاش این مدت تنهایی تمام نمیشد. همینکه پدر و مادرم برگردن، دیگر نمیتوانم این همه با او راحت باشم.

در آینه نگاه کردم هنوز آثار رنگ بستنی شاتوت باقی مانده بود. از سرویس بیرون زدم تا زودتر به خانه برگردیم. با این لباس نمیشد زیاد بیرون بمانم.

با دیدن منظره ی روبرو پایم به زمین چسبید. او این جا چه میکرد. از نگاه طناز مشخص بود چه اراجیفی به گوشش رسانده بود.

قلبم از حرکت ایستاد... خدای من این گند را چگونه درستش کنم. پا تند کردم و خودم را به آنها رساندم. جوابی که طناز بهشادی داد نشان میداد چه دردی از این برخورد میکشد. ایکاش قلم پایم میشکست و به اینجا نمی آمدم. آنقدر حواسم درپی آنبلای جون « بود که یادم رفت این زلزله هم در این مکان رفت و آمد دارد. تازه وقتی پشت میز نشستم یادش افتادم. حالا از شانسگند من باید در این وقت روز اینجا باشد.

با خوردن شادی به تخت سینه ام سریع از خودم دورش کردم. با حرفی که به طناز گفتم ؛ میخواستم با دست تو دهانش بکوبم که خود طناز پاسخش را داد. در دل این همه استحکام را میستودم که با حرف نامربوطی که شادی زد، سرش فریاد زدم تا قائله تمامشود. در چشمان دریایش طوفانی میدیم که هر لحظه امکان نابودی هست و نیستیم را داشت. دل عزیزکم شکسته بود. این را از نگاه نکردن به من نشان داد و در حالی که من تلاش میکردم شادی را ساکت کنم با رفتنش ثابت کرد.

بی خیال شادی شدم و با همان پایی که هنوزم به سختی میتوانستم حرکتش بدهم به دنبالش رفتم. زمانی که به در ورودی کافه رسیدم ماشینش با سرعت حرکت کرد و رفت.

از درون ویران شدم و مرگ را در برابر چشمانم دیدم. اگر برای همیشه برود من چه کنم؟ چگونه باید حرف هایی که شنیده را خنثی کنم؟ قلبم از استرس چنان به کوبش افتاده بود که هر لحظه امکان داشت از حلقم بیرون بزند. با شنیدن صدای شادی، خشمی که به طوفان تبدیل شده بود باعث شد کاری کنم که اصلا در قاموس من نبود.

- دیدی ماهان جون دک کردن این دختره انقدری که تو فکر میکردی سخت نبود.

هم زمان با چرخیدن به طرفش دستم بالا رفت و درست جایی که چند لحظه ی پیش دست طنز روی آن نشسته بود پایین آمد.

شادی با ضرب به زمین خورد. افراد بیکاری که در کافه بودن با تعجب و حیرت به ما نگاه میکردن. اما هیچ کدام برایم مهم نبود.

صدای جیغ شادی که ساکت شد، فریاد من به هوا برخاست.

- دختره ی عوضی من چند بارگفتم دیگه چیزی بین ما نیست. این چه غلطی بود کردی؟ به خداوندی خدا اگه زندگیم به هم بخوره آتیشت میزنم. کاری میکنم اسم منو شنیدی تو هفت تا سوراخ قایم بشی.

شادی از روی زمین بلند شد و خودش را جمع و جور کرد و گفت :

- هوایی شدی عوضی... یادت رفت چه نقشه هایی براش کشیدی؟ حالا اون عزیز شد و من اخی.

- تو از اولم هیچی نبودی تو زندگی من. آره راست میگی من عوضیم. وگرنه زبونم به اون حرفای نامربوط پیش تو و اون شریک عوضیت باز نمیشد. فقط هنوز نفهمیدم تو و اون رامین عوضی چی از زندگی من میخوانی که ول کن نیستین.

- من ولت نمیکنم ماهان... بیچاره ت میکنم. شاید یه روز بخاطر بابام به تو نزدیک شدم اما حالا به خاطر خودمه که زندگی تو و اون دختری که باعث شد، تو منو فراموش کنی رو نابود میکنم. رامین هم خوب فهمیده بود تو آدمی نیستی روی حرفت بمونی.

از حرفی که زد جا خوردم. پس نزدیک شدنش به من نقشه بود؟ مانند کوهی که فرو بریزد ذره ذره اعتمادم به رامین و او به حماقتتبدیل میشد. باورم نمیشد در این سن چنین رکبی از دوستم و یک دختر خورده باشم.

در میان تمام بدبختیای حال حاضر از همه مهمتر طنز بود که با خشم این جا را ترک کرده بود. با خشم نگاهی به آن مار هفت خط انداختم. صورتم از دیدن آن چشمان دریده درهم شد. چگونه زمانی حس میکردم او را دوست دارم؟ ظاهرش هم، الان در برابرم چندش آور است.

انگار از خواب زمستانی بیدار شده باشم. چشمانم روی حقایقی باز میشد که تا به حال برایم نامرئی بود. آخرین حرفم را باید میگفتم.

- شادی تو، تاوان پشت کردن به بهترین مرد زندگیم هستی. اما به جان همون مرد قسم، اگه فقط یکبار دیگه دور و بر خودم و اون دختر ببینمت، از طریق قانون چنان بلایی سرت بیارم، تا فکر نکنی یه مدت مثل زالو تونستی به زندگیم بچسبی باز هم میتونی به کارت ادامه بدی. تو برای من مُردی و برای مرده هم جایی بین زنده ها نیست. برو پی زندگی خودت اگه عاقل باشی میفهمی با این کارت بیشتر خودت رو داغون میکنی.

میدانستم شادی بزرگترین ترسش قانون بود. نمیدانم چرا از اول هم اسم پلیس میشنید رنگش میپرید. قبلا اصلا این حالتش برایم مهم نبود... الان که فکر میکنم شادی خیلی موارد مشکوک داشت که برای هر مردی سوال برانگیز بود، اما چرا من تا به حال برایم مهم نبود دانستن دلیل آن موارد، همین ترس، یکبار که پلیس راهنمایی رانندگی ماشین را برای جریمه کردن متوقف کرد، اوراتا مرز سخته برد و برگردانند. الان هم با شنیدن این حرف رنگش سفید شد و لرزش دستانش علنی شد.

او را رها کردم و از کافه بیرون زدم بعداً وقت داشتم برای تسویه ی حساب برگردم. برای اولین تاکسی که دیدم دست تکان دادم.

با گفتم در بست سریع نگه داشت و سوار شدم. آدرس خانه را دادم و در دل دعا میکردم به خانه رفته باشد. وگرنه من هیچ اطلاعاتی از جاهایی که میتوان او را یافت نداشتم.

هر چه به خانه بیشتر نزدیک میشدیم استرسم بیشتر میشد. چند بار با تلفنش تماس گرفتم اما دوبار اول جواب نداد بعد اپراتور با آن صدای منحوسش خبر از خاموشی دستگاه مشترک مورد نظر میداد. چنگی به موهایم زدم. از ترس مدام پایم را تکان میدادم.

گاهی از صدایی که ایجاد میکرد راننده نیم نگاهی به من و پایم میکرد و من مانع حرکتش میشدم اما دوباره بی اراده به تکان می افتاد. تا رسیدن به خانه قلبم از جا در آمد. با همان پای چلاق لنگان لنگان وارد آسانسور شدم.

پشت در خانه که قرار گرفتم اضطراب روبرویی با طنز هم گریبان گیرم شده بود. آگه حرفم را باور نمیکرد یا به خاطر حرف های شادی چنان دلشکسته باشد که حاضر نباشد مرا ببخشد چه کنم؟
با دستی لرزان به زحمت کلید را در قفل چرخاندم و وارد شدم. خانه به همان شکلی بود که رفته بودیم. اسمش را صدا کردم.

هه هه چه انتظاری داشت دل خجسته ی من، اگر قهر باشد که محال است به صدایم پاسخ دید.
با دیدن اتاقهای خالی و نبودن اثری از او روی مبل افتادم. با ترس دوباره شماره گرفتم. اما دوباره صدای منحوس اپراتور به یاد آورد که، قبل از رفتن به کافی شاپ گفت شارژ گوشیش رو به اتمام است. در دلم هر چه ناسزا بلد بودم به خودم نثار کردم.

با این پای لنگ و بی اطلاعی از مکانهایی که ممکن است طنز به آنجا رفته باشد، چه کار باید میکردم؟ اولین جایی که به نظر میرسید بهشت زهرا بود. مانند دو هفته ی قبل که در آن گرما یک نصف روز را با رفتن به آنجا گذرانده بود، حتما الان هم برای درد دل کردن به سراغ پدر و مادرش میرفت.

سریع از آژانس ماشین کرایه کردم. تا خود آنجا خدا خدا کردم، در همان جا پیدایش کنم. هر چه میرفتیم انگار این راه تمامی نداشته کش آمده بود و زمان به کندی میگذشت. از فشاری که تحمل میکردم سردردی به جانم افتاد که حس میکردم در حال ترکیدن است.

زمانی که ماشین از حرکت ایستاد به سوی جایگاه ابدی عمو و همسرش پرواز کردم. از همان جایی که بودم مشخص بود آنجا نیستم میخواستم با دیدن روی قبرشان مطمئن بشوم که آنجا بوده یا نه.
با خاکی که روی قبرها نشسته بود، آه از نهادم برخاست. رو به آسمان کردم و فریاد زدم :
- آخه خداجون از کجا پیداش کنم؟!... خودت کمک کن... من دستام خالیه خودت برش گردون.

روی زمین نشستم و پایی که خم نمیشد را روی زمین صاف گذاشتم و بدون توجه به خاکی شدن شلوارم، دستی روی اسم عمو کشیدم.

- عمو جون تو رو به جون دخترت خودت کمک کن اون برگرده نمیدونم باید کجا دنبالش بگردم. میدونم با پستی وارد زندگیش شدم.

اما هم خدا هم خودتون، شاهد بودین با هیچ فکر پلیدی کنارش پای سفره ی عقد نشستم. من که کاری ازم برنمیاد خودتون به دلش بندازین برگرده.

دست روی قبر مادر طنز کشیدم. بغضی که چند دقیقه ای میشد مهمان گلویم شده بود ترکیب و اشکم روان شد. با صدایی که میلرزید عجزانه التماس کردم.

- زن عمو خواهش میکنم خودت که یکبار دخترت رو با اطمینان به دستم سپردی دوباره دستشو تو دستم بذار. خودت الان به راز دلم آگاهی میدونی نمیتونم بدون دخترت ادامه بدم مانند همون موقع دوباره دلش رو به سمت من سوق بده. یادته گفتم با حرفات دلش را به زندگی با من گرم میکنی که بعد از خودت از پا نیوفته. خواهش میکنم اینبار به خاطر اینکه من از پا نیوفتم این کار رو دوباره انجام بده. میدونم اگه شما به دلش بندازین برمیگرده.

اشکهایی که از داغی دلم نشأت میگرفت را با کف دست پاک کردم. فاتحه ای خواندم و با هزار بدبختی از روی زمین بلند شدم.

دوباره به آسمان نگاه کردم و نالیدم.

- خدایا همه ی امیدم به خودت و عمو و زن عموئه. ناامیدم نکن.

لنگ زنان به سمت ماشین رفتم. قبل از سوار شدن، شلوار خاکیم را تکان دادم و روی صندلی نشستم. راننده با نگاهی که پر از سؤال بود نگاهم کرد. زل زدم به صورتش و گفتم :

- حرکت کن آقا.

- کجا تشریف میبرید؟

- به همون جایی که سوار شدم.

با حرکت ماشین سر پر دردم را به شیشه چسباندم با زل زدن به بیرون لحظه های خوشی که در این چهار هفته در کنار هم گذراندیم را مرور کردم. در دل خدا خدا میکردم لااقل عشقم را باور داشته باشد و فرصت جبران را برایم در نظر داشته باشد.

شهر در تاریکی فرو میرفت و چراغهای شهر چشمک زنان به آدم های در حال حرکت راه را نشان میداد. من کجای کارم اشتباه بود که راهم را گم کردم. چرا با لجبازی با پدرم خودم را به این روز انداختم. میدانم هنوز هم باید برای وجود منحوس رامین و شادی تاوان پس بدهم. فقط امیدوارم در این میان آسیبی به طنز و خانواده م وارد نشود. فکرم را از فردای نا معلوم دور کردم و به طنز سپردم. یکبار با تلفن خانه تماس گرفتم، اما کسی جواب نداد. لعنت به این تکنولوژی که هر وقت بیشتر به او نیاز داری او کمتر

کمک میکند.

با وارد شدن به خانه ی تاریک دستانم رو به پایین آویزان شد. با ترافیکی که در مسیر بود. الان ساعت نه شب بود که رسیده بودم اما هنوز از طنز خبری نبود. نه از دوستانش شماره داشتم نه جاهایی که میرفت را میشناختم. از سر درد چشمانم سنگین شده بود به زور باز مانده بود. به آشپزخانه رفتم و قرص مسکنی پیدا کردم و خوردم. تا طنز برگردد هزار بار جان میدهم وزنده میشوم.

طنز میداندر نبودش مرا به چه مسلخی هدایت میکند؟

به پذیرایی برگشتم و روی مبل نشستم. سرم را روی پشتی مبل گذاشتم و چشمانم پر دردم را بستم.

کجایی ای آرام جانم

کجایی ای روح و روانم

زمان راه در پی تو گذر کردم

دل را به زیر پایت قربانی کردم

دل و جانم، فدای چشمانت

نظر کن به این دیوانه ی آبی دریایت

« طنز »

به روبرو زل زده بودم و اشک می ریختم. دلم پر بود. توقع نداشتم کسی که قلبم را از آن خود کرده مرا به چنین دختری فروخته باشد.

اگر وجاهت و وقار داشت دلم نمی سوخت. شادی از آن دخترانی بود که در جمع دختران هم جایی نداشت. از ماهان و سلیقه ش نا امیدشدم. اگه گفته ی شادی درست باشد، شاید برای همین در اولین ماههای عقد از من دوری میکرد. خیلی دلم میخواست بدانم از نظر او زیبایی شادی در چه بود که در من ندیده بود؟ در آن پوستی که از شدت برنزه شدن به سیاهی میزد یا آن گونه ها و لب هایی که به شکل اغراق آمیزی بزرگ نشان داده میشد، یا موهای روشنی که با رنگ پوستش به شدت متضاد بود و توی ذوق میزد؟!

با صدای گریه ی بلندی از حال خودم خارج شدم و تازه فهمیدم چند دقیقه ست دارم خودم را با شادی قیاس میکنم. منی که از تمام جهات با او در تضاد بودم. گریه ی زن با صدای راز و نیازش در هم آمیخت و دل مرا هم زیرورو کرد.

- خدایا جون منو بگیر و به بچه م سلامتی به... خدا به بزرگیت قسمت میدم درد اونو تو جون من بنداز... خدایا عدالت کجاست؟

اخه این بچه جون این درد کشیدن ها رو نداره و چرا میخوای با عذاب بچه م منو روزی هزار بار بکشی... نگاهم روی دستانش خشک شد. دختر بچه ای با موهای طلایی و لبانی سرخ که در آن صورت سفید، زیبا و دوست داشتنی بود، رویدستش خواب بود و زن او را با هر جمله به سمت بالا میبرد و دوباره پایین می آورد. دلم از رنجی که او را اینگونه مستأصل کرده بود، به درد آمد. زنی در کنارش ایستاده بود وقتی حال زن را دید، دستش را روی دخترک گذاشت و گفت :

- خانوم گناه داره خوابه اینجور از خواب بپره میترسه. مگه دخترت چش شده؟
زن بچه را بیشتر به خود فشرد و با گریه گفت :

- بچه م سرطان داره... خدا چه کار کنم با این درد که هیچ جوره درمان نداره.
زن دیگر گفت: خانومم از لطف و کرم خدا ناامید نباش الان خلیا درمان میشن.

مادر دختر بچه نالید: درمان برای پولداراس نه ما بدبخت بیچاره ها. دوا و دکترا ما همین جاست اگه شفا داد، داد اگه نداد...

دوباره زد زیر گریه. چنان تحت تأثیر حرفای آن دو قرار گرفته بودم که درد خودم فراموشم شد. بعد از رفتن آن زن که برای گشایشکار آن زن و شفای بچه اش دعا کرد.حالم بد شد از اینهمه درد و رنجی که در نگاه و صدای آن زن بود. حس کردم درد من در برابر درد او هیچی نبود. درد های واقعی طاقت فرسا تر از درد من بود. نزدیکش شدم و آرام گفتم :

- ببخشید خانوم من ناخواسته حرفاتون رو شنیدم. مشکل اصلی درمان دخترتون فقط پولشه.
زن گریه کرد و گفت :

- بله دکترش میگه باید عملش کنن. اما هزینه ی عمل که هیچ، پول دارو هاش رو هم ندارم. قبلا تو خونه ها ی مردم کار میکردم و یه درآمد جزیی داشتم اما از وقتی دخترم مریضه نمیتونم تنهانش بذارم و برم سرکار برای همین وضعمون بدتر شده.

- شوهرت کجاست؟

اشکش دوباره جاری شد و گفت:

- سال پیش با موتور تصادف کرد و مرد. چون خودش مقصر بود. بیمه هیچ پولی به ما نداد.

- کی باید بری بیمارستان؟ وقت عملش کیه؟

- باید تا سه روز دیگه پول جور کنم. تاروز چهارم عملش کنن.

روی یه کاغذ شماره ی موبایلم رو براش نوشتم و گفتم :

- سه روز دیگه با من تماس بگیر تا باهم تو بیمارستان قرار بذاریم و دختر کوچولو تو بستری کنیم.

بهت زده منو نگاه کرد و گفت :

- دختر جون منو سرکار گذاشتی؟

با ناراحتی گفتم :

- نه خانوم برای چه سرکارت بذارم. خوبه شمارمو دستت دادم. راستی اسم این خوشگله چیه؟

- عسل...خدا عمرت بده...نمیدونم چرا باورم نمیشه تو این زمونه کسی پیدا بشه این جوری شناخته به آدم کمک کنه.

- خیلی ها اهل کمک کردن هستن اما انقدر افراد سودجو با این روش از احساسات مردم سوءاستفاده کردن که کسی به چنین افرادی کمک نمیکنه. اما من خودم میخوام در طول درمان این عسل خانوم پیشش باشم.

- خدا برای پدرت و مادرت حفظت کنه. خوشبخت شی دخترم.

از شنیدن حرفش بغض دوباره راه نفسم را بست. خیلی سعی کردم از ریختن اشکم خودداری کنم اما نشد. شماره را به دستش دادم و از حرم خارج شدم. دلم بد جور برای درماندگی او سوخت. ضجه هایش حالم را دگرگون کرد. خدا به دل مادرش رحم کند و دخترک دوست داشتنی را شفا دهد. بعد از جدا شدن از زن حال و هوایم عوض شده بود. دیگر آن ماجرا مانند ساعتی که وارد امامزاده صالح شده بودم برایم دردناک نبود. یک بازی زمانه یا تقدیر بیش نبود. نگاهم که روی ساعت افتاد برق از چشمانم پرید. ساعت ده بود.

سریع چادر را به دربان تحویل دادم و سوار ماشین شدم. حتما ماهان دلواپس شده بود. درسته از رفتار گذشته اش ناراحتم اما قرار نبود با رفتارم عذابش بدهم. فکر اینکه الان اگر من جای او بودم چه حالی داشتم، بیشتر ناراحتم میکرد. این جزء خصوصیات من بود. همیشه خودم را جای طرف مقابلم قرار میدادم. الان رفتار ماهان با من خیلی خوب بود. من هم آنقدر نمک شناس نبودم به جرم گذشته ای که سعی در جبراناش داشت قصاصش کنم.

رفتار شادی خودش گواه این بود که از طرف ماهان روی خوش ندیده بود که به تلافی، آن حرفها را به من زد. تجربه ثابت کرده تا کسی پس زده نشود اینگونه به جزع و فرع نمی افتد. او میخواست با خراب کردن ماهان در

نزد من، ماهان هم دچار مشکلات شود و دلش را با این حرکت آرام کند. انقدر عقم کار میکرد که بدانم اگر این نقشه ی ماهان در حال حاضر، در حال اجرا بود، هیچ وقت شادی دست ماهان را برای من رو نمی کرد. ساعت ده و نیم بود که وارد پارکینگ شدم. ماشین را پارک کردم و وارد آسانسور شدم. دل تو دلم نبود. اما به اندازه ای که ناراحتشدم حتما اذیتش میکنم... بله من طنازم، طناز شکوهی.

در را با کلید باز کردم و وارد شدم. روبروی در با همان لباسی که صبح تنش بود، روی مبل نشسته بود. چشمانش از سرخی زیاد به خون نشسته بود. صورتش سرخ سرخ بود. با خشم نگاهم کرد. از ترس نگاهش بی اراده به آرامی سلام کردم.

از جا برخاست. دلم هری ریخت، سرم را پایین انداختم و به آرامی گفتم :
- ببخشید دیر شد حواسم به ساعت نبود.

به طرف اتاق گام برداشتم که با صدایش مجبور به ایستادن شدم.

- فکر میکنی، چون حواست نبود دلیلت برای این دیر اومدن موجهه؟ نگرانی من هیچ ارزشی برای تو نداره؟
به طرفش چرخیدم و گفتم :

- هر وقت توضیحاتی که تو باید بدی رو دادی و تونستی منو توجیه کنی، منم توجیه ت میکنم.

بدون حرف دیگری به سمت اتاق رفتم و در را پشت سرم بستم هر آن منتظر بودم به اتاق بیاید و داد و هوار به پا کند. اما خبری نشد.

لباسم را با لباس خوابم تعویض کردم. از خستگی چشمانم تاب باز ماندن نداشت به اندازه ی چند روز امروز اشک ریخته بودم و الان فقط دلم یک خواب آرام میخواست.

در عالم خواب و بیداری صدای باز و بسته شدن در را شنیدم و بوی عطر آشنایش به مشامم خورد. آنقدر پلک هایم سنگین بود که توانباز شدن نداشت. بیخیال شدم و خوابیدم.

صبح که بیدار شدم قبل از باز شدن پلک هایم اول صدای نفس کشیدن کسی را شنیدم. سریع چشم گشودم. با دیدن ماهانی که از سرمایکولر در خودش مچاله شده و روی تخت مهتا خواب بود، تعجب کردم. این پسر شبگرد شده بود. سریع از جا برخاستم و پتویم را رویش انداختم.

چند لحظه خیره شدم به صورتش، اخم هایش در هم بود. دلم برای مظلومیتی که در خواب داشت، سوخت. هر دوی ما به نحوی ناراحتی کشیدیم. آرام روی موهایش بوسه ای زدم. روی تختم را مرتب کردم. لباس از کشوی دراور بیرون کشیدم و از اتاق خارج شدم.

بعد از یک حمام نسبتاً طولانی سرحال از حمام بیرون زدم. بعد از پیچیدن حوله ی کوچکی به دور موهایم به آشپزخانه پا گذاشتم.

صدای غارو قور شکمم بلند شده بود. چای ساز را به برق زدم. بااشتها روی نان تست، خامه شکلاتی را پخش کردم و خوردم.

حس خوبی داشتم. میدانم دیدن نگرانی بیش از حد دیشبش بود یا بیخوابی و سرک کشیدن توی اتاقم بود که باورهای خودم نسبتبه احساس ماهان را تقویت میکرد و این اطمینان باعث خوشحالم شده بود.

از اول صبح میدانم امروز روز آشتی کنان است. تا الان هم ماهان خیلی تاب آورده بود. لبخند روی لبم نقش بست. عاشق این بیتابی وبی قراربهایش هستم. با عشق غذای ظهر را آماده میکردم و زیر لب ترانه ی « آشوبم » گروه چارتار را همراه آهنگی که با هندزفری گوش میدادم را زمزمه میکردم.

تنها... تویی تو ؛ که می تپی به نبض این رهایی

تو فارغ از وفور سایه هایی

باز آی که جز تو جهان من حقیقتی ندارد

تو میروی که ابر غم بیارد

مرغ ها را پس از سرخ شدن از قابلمه بیرون کشیدم. در روغن زرد چوبه و رب را تفت دادم و بعد از اضافه کردن آب، مرغها را بهداخل قابلمه برگرداندم.

به سمت ماندنت راهی نمیشوی چرا

گاهی ستاره هدیه کن به مشت پوچ شبها

شمرده تر بگو با من، حروف رفتنت

تا من، بگیرم از دلت همه بهانه ها را

آشوبم... آرامشم تویی

به هر ترانه ای که، سر میکشم، تویی

سحر اضافه کن به فهم آسمانم

آشوبم... آرامشم تویی

بیا که بی تو، من، غم دو صد خزانم

هندزفری از گوشم کشیده شد. ماهان از پشت در آغوشم کشید و کنار گوشم ادامه ی ترانه را زمزمه کرد.

بگذار بگویم... که از سراب این و آن بریدم
 من از عطش؛ ترانه آفریدم
 به سمت ماندنت راهی نمیشوی چرا
 گاهی ستاره هدیه کن به مشت پوچ شبها
 شمرده تر بگوبا من، حروف رفتنت
 تا من، بگیرم از دلت همه بهانه ها را
 آشوبم... آرامشم تویی
 به هر ترانه ای سر میکشم تویی
 سحر اضافه کن به فهم آسمانم
 مرا چرخاند و دستهایش را در پشت کمرم قفل کرد و به خود فشرد. سرم روی سینه اش قرار گرفت. بوسه ای
 روی موهایم نشانده.
 زمزمه کرد.
 - خانومی من حالش خوب شد؟ اجازه دارم نزدیکت باشم.
 به همان آرامی خودش گفتم :
 - اگه اجازه نداشتی الان من در این موقعیت نبودم.
 با دستم روی سینه اش را نوازش کردم. پسرکم طاقت ناراحتی و قهر نداشت. دلم ضعف میرفت برای این
 عاشقانه های آرامش.
 چه خوب بود بعد از هر طوفانی چنین آرامشی نصیبم میشد. تمام ناراحتی و دردهای دیروز به آنی فراموش شد.
 از او فاصله گرفتم. لبخند مهمان لبانش شده بود. لبخندی نثارش کردم و گفتم :
 - فکر نکنی از توضیح دادن میتونی در بری ها.
 خندید و با دو انگشت بینی م را کشید و گفت :
 - چشم... توضیح میدم دیشب نه حال تو خوب بود نه حال من... به این سکوت و آرامش احتیاج داشتیم.
 - بشین تا چایی برات بریزم.
 نشست و برای هر دو چای ریختم و بعد از چیدن وسایل صبحانه روبرویش نشستم.
 - میبینم که غذای مورد علاقه ی منو درست کردی؟

- بده؟

- نه خیلی هم خوبه... دیشب میترسیدم، بیدار شدم تازه طوفان به پا کنی...برام هر رفتارت، عجیب و غیر منتظره ست. هر بار به این نتیجه میرسم، چه کار خوبی در درگاه خدا کردم که تو رو در سرنوشتم قرار داد؟... باید بابا که برگشت دستش را ببوسم.

اگه هر دختر دیگه ای بود الان یا ظرف میشکست یا با جیغ و دادش گوش فلک را کر میکرد. این همه زنیّت را از کی یاد گرفتی؟

- از مادرم. قبل از عمل کلی نصیحتم کرد. تازه روی یه CD تمام حرفاش رو ضبط کرده که هر وقت به اون ترانه ای که میخونه، گوش میدم اون حرفا هم در انتهایش تکرار میشه. دیگه اون توصیه ها ملکه ی ذهنم شده.

- آفرین به عمو که با حسن انتخابش باعث خوشبختی منم شد.

هر دو خندیدم و بوسه ای روی گونه ام نشاندم.

- صبحونه که تموم شد، من منتظرم تا حرفاتو بشنومم. امیدوارم دروغ تحویلیم ندی.

- اگه میخواستم دروغ بگم قبلا میگفتم... خودت شاهد بودی دوبار ازمون سوالی پرسیدی که از شرمندگی نتونستم جواب بدم همون جواب ندادن اتفاق دیروز رو رقم زد. اما یه تشکر باید از تو بکنم... ممنون که جواب شادی رو اونقدر محکم و مطمئن دادی. راه فتنه رو با این کارت بست. میدونه دیگه با مزاحم تو شدن، نمی تونه کاری از پیش بیره.

خوردن صبحانه که تمام شد. دستانش را روی میز کشید و در چشمانم نگاه کرد. با شرمساری گفت :

- از اول بگم که من شرمنده ی تو و مادرت و پدرم هستم و هیچ وقت اینو فراموش نمیکنم...اما بذار از داستان آشنایی خودم و شادی بگم. من و رامین مدتها بود با هم رفیق بودیم و من خیلی به اون اعتماد پیدا کرده بودم مانند برادر نداشته همه جوهره همامو داشت.

طوری که، منی که با کسی زیاد نمی جوشم، تمام حرف دلم را برایش میگفتم و اون با دلداری دادن من، آرومم میکرد. تا اینکه کم کم پای شادی به شرکت باز شد... (قبلا ذکر شده و از حوصله خواننده خارجه، تکرار دوباره) تا اینکه بابا یه روز منو صدا کرد تا برم تو اتاقش. وقتی رفتم بعد از کلی مقدمه چینی در مورد ازدواج فامیلی و مزایای اون تورو به من پیشنهاد داد. من سریع موضع گرفتم و قبول نکردم. گفتم یا شادی یا هیچ کس... بابا با اخم نگاهم کرد و گفت :

- اگه قبول نکنم ممکنه مجبور شه تو رو برای زندگی بیاره توی خونه مون، اون وقت من باید از خونه برم و در شرایطی به دیدن مهتا و مادرم پیام که، پدرم خونه باشه یا تو خونه نباشی. خیلی از حرف بابا ناراحت شدم. فکر میکردم منو بخاطر برادرزاده ش علناً داره از خونهبیرون میکنه. ازت بدم اومده بود. هنوز نیومده باعث دردسر من شده بودی. خودت میدونی من چقدر روی مهتا و مادرم حساسم.

هر چی پرسیدم تو چرا مجبوری با ما زندگی کنی جواب نداد و فقط گفت ؛ به تو ربطی نداره.

روز بعد خیلی تو محیط کار عصبی بودم و بی دلیل به پروپای بچه ها میپیچیدم. رامین چند بار پرسید چی شده که انقدر به هم ریخت، اما حاضر نشدم چیزی بگم. مامان همون روز عصر زنگ زد و کلی التماس کرد پیشنهاد بابا رو قبول کنم و ندارم بین خانواده دوری و دشمنی بیوفته. وقتی گریه کرد و گفت طاقت دوری منو نداره، گفتم ؛ منم نمی تونم با دختری که دوشش ندارم زندگی کنم.

مامان کلی از خوشگلی و خوبی تو گفت، بعدش گفت ؛ قراره بعد از عقد یک سال نامزد باشیم تا مهرمون به دل هم بیوفته و رویهم شناخت پیدا کنیم.

بعد از قطع کردن تماس تازه متوجه حضور رامین توی اتاق شدم. چشماشو ریز کرده بود و با شیطنت نگام میکرد. به زور از زیر زبونمکل ماجرا را بیرون کشیدم... وقتی حرفم تموم شد. برقی در چشماش دیدم و اون هم با خنده گفت ؛ بهتره قبول کنم و با این کار پدرم را آزار بدم تا برای خلاص شدن تو، که براش عزیزی راضی به ازدواج منو شادی بشه. اول سخت بود پذیرفتن پیشنهادش، اما شب که برگشتم خونه بابا با اخم گفت در مورد بیرون کردن من از خونه تصمیمش قطعیه و پادرمیونی مامان هم اثری در روند کارش نداره. من هم تا صبح وقت داشتم که نظرم را بگم.

صبح با نقشه ای که رامین یه سرم انداخته بود قبول کردم و از خونه بیرون زدم. از فکر پلیدم بیشتر از خودم عصبی بودم و بابا رو مقصراین پلیدی میدونستم... با این افکار خودم را توجیه میکردم.

شرکت که رفتم با شادی که میخندید روبرو شدم رامین همه ی حرفامون رو براش گفته بود و اونم از این خبر کلی ذوق زد...

تا اینکه طبق قرار اومدیم خونه تون و با دیدن غمی که تو صورتت بود و من علتش رو نمیدونستم، دلم تکون خورد. اما باز هم بابا رو مقصر میدونستم. وقتی منو مادرت تو اتاق رفتیم. مادرت از حال و روزش برام گفت و از ترسی که برای تنهایی تو در آینده داشت حرفزد. گفت که چون منو مانند پدرم قبول داره میخواد دخترش رو به من بسپاره که مراقبت باشم و ندارم کسی به ناموسم چپ نگاه کنه.

میترسید بعد از خودش عمه ها بخاطر اموالی که به تو میرسه نقشه بکشن و به دام پسرشون بیوفتی. بعد از اون حرفا از خودم و فکر پلیدم متنفر شدم... باور کن اون روز تا شب توی امامزاده صالح از خدا برای اون فکر بخشش خواستم.

قسم میخورم به همون خدایی که مهر تو رو در دلم انداخت وقتی پای سفره ی عقد نشستم هیچ نقشه ای برات نداشتم. از روز بعدش هم رابطه ام رو با شادی کم کردم تا شب عید که روز اول با تهدید منو کشوند بیرون و گفت اگه نرم میاد در خونه جلوی بابا و تو آبرومرو میبره. رفتم و همون جا اتمام حجت کردم که دیگه تو زندگی من نقشی نداره و اگه دست از سرم بر نداره بیچاره ش میکنم.

از اون روز تا الان گاهی تماس میگرفت و تهدید میکرد تا اینکه دیروز از نبود من استفاده کرد و اومد سراغت. نفسی تازه کرد و دستم را از روی میز در دستش گرفت و گفت :

- تاوان انتخاب اشتباه شادی رو دیروز به اندازه هزار شب پس دادم. نمیدونی از ترس اینکه رهام کنی و برنگردی، برای هر ثانیه انتظاری که برای برگشتنت میکشیدم هزاربار مُردم و زنده شدم... حالا تو چشمام نگاه کن و بگو؛ باورم داری یا نه؟

چشمانم را بستم و سرم را به سمت پایین تکان دادم. بوسه ای روی پلک های بسته ام زد و گفت :
- ممنون از اینکه انقدر خوبی.

به اتاقش رفت. من هم خیره به میز باقی ماندم. در دلم خدا رو شکر میکردم، دیروز چنان با «شادی» رفتار کردم که تیرش به سنگ خورد و دشمن شاد نشدیم. ماهان کنارم ایستاد و جعبه ی کادو شده ای که به عنوان سوغات آورده بود و من پشش داده بودم را در برابرمقرار دادو گفت :

- نمیدونم اون روز چرا از دستم ناراحت شدی اینو پس دادی... الان دلم میخواد اینو قبول کنی و تا بابام اینا نیومدن بپوشی تو تنت ببینم. نمیدونی با چه ذوقی اینو برات خریدم بعد شما با بی احساسی تموم پشش دادی.
- بی احساس خودتی پسره ی پررو... آدم سوغاتی یا هدیه رو با دست خودش به طرف مقابل میده نه مثل غریبه ها بذاره تو اتاق طرف. من فکر کردم به اجبار عمو و مادرت این کادو رو خریدی منم پشش دادم تا بفهمی احتیاجی به این الطاف جنابعالی ندارم.

خندید و گفت :

- امان از افکار شما دخترا به چه چیزایی که توجه نمیکنین. باور کن اصلا مامان و بابا هیچی به من نگفته بودن. من برای دل خودم اینو برات خریدم. شاید به قول تو روش تقدیم کردنش رو بلد نبودم در ضمن من در

برابر مهتا که خواهر کوچکترمه خیلی محتاط رفتار میکنم. از پدر و مادرم هم شرم دارم بخوام روبروشون با تو گرم بگیرم. برای همین از الان بگم فردا ازم دلگیر نشی بابا خیلیروی رفتار کوچکت و بزرگتر در مقابل هم متعصبه روابط ما با اومدن اونا تا حدی معمولی میشه. امیدوارم درکم کنی.

با لبخند تشکر کردم و بسته را از دستش گرفتم. به آرامی چسب های کاغذ کادو را باز کردم و در جعبه را باز کردم. با دیدن گلهاییکه بعد از این چند ماه خشک شده بودن و اما مشخص بود اگر در همان زمان باز میشد با چه منظره ی زیبایی روبرو میشدم. خندیدم و گفتم :

- وای چه رمانتیک... از این کارها هم بلد بودی و رو نمیکردی؟

- پس چی که بلام بذار بریم خونه ی خودمون بین چه ماهان رمانتیکی به تورت خورده. اون موقع از دستم فراری میشی.

زد زیرخنده و من هم در حالی که در برابر خندیدن مقاومت میکردم اما با دیدن خنده ی او من هم خندیدم و گفتم:

- پسره ی پررو... تازگی ها تمام حرفات آخرش یه جویری نکته ی انحرافی درونش نهفته ست.

چشمانم روی گلهای مریم و رزه های فانتزی ریز قرمزی که الان هیچ کدام به رنگ اولیه ی خودشون نبودن خیره بود. گلهای را کنار زدم تا ببینم زیر گلهای چه پنهان بود. لباسی به رنگ آبی آسمانی که درون کاور بود. با بلند کردن لباس، گلهای داخل جعبه ریخت و لباس ماکسی خلیشیکی در برابرم ظاهر شد. رنگ لباس آنقدر ملایم و رؤیایی بود که چشمم از دیدنش سیر نمیشد. نرمی و لطافتش که دیگر قابل گفتن

نبود. چشمانم از دیدن آن همه زیبایی برق میزد. سنگ دوزی های روی لباس او را وزین و با وقار کرده بود. لباس را از دستم گرفت و روی تنم قرار داد و گفت :

- وای طنز با پوشیدن این محشر میشی... برو سریع بپوشش تا توی تنت ببینم. دلم دیگه طاقت نداره. نمیدونی وقتی اینو اونجا پشت ویتترین دیدم چه حالی شدم. مدام چهره ی تو در نظرم میومد و چشمای آیت.

دوباره تشکر کردم و با لباس به اتاق رفتم. با پوشیدن لباس لحظه ای به تصویر درون آینه خیره شدم. لباس بیش از آنی که فکر میکردم زیبا بود. درست شبیه ملکه های زیبایی شده بودم. مشخص بود خیلی برای خریدش هزینه کرده بود.

در اتاق با ضربه ای باز شد و گفت :

- دیگه طاقت صبر کردن نداشتم.

عاشق این شیطنت هایش بودم. با دیدنم چشمانش برقی زد و گفت :

- وای... چی شدی، بلای جونم! اینو برای مراسمی که قبل یا بعد از عروسی میگیرن بپوش. من زیاد وارد نیستم. هر کدوم مهم تر بود همون موقع بپوش.

با تشکر جانانه ای حال خوشش را خوش تر کردم و بعد از تعویض لباس به سمت آشپزخانه رفتم. چه خوب بود که با زود گذشت کردن چنین لحاظات نابی را تجربه میکردیم. «ماهان، مرد خوب من دوستت دارم.»

بعد از برگشتن عمو و زن عمو زندگیمون روی روال عادی قرار گرفت. گاهی شبها بعد از این که همه میخواستیدن با پیام ماهان به اتاقش میرفتم تا کمی با هم دیدنا کنیم. در حضور دیگران از هم با فاصله مینشستیم. مهتا دختر مجرد بود و برادرش هم ملاحظه ی او را میکرد. عمو چند روزی ناراحت بود و در فکر فرو میرفت.

از زمزمه هایش با زن عمو فهمیدم در مورد عمه های مهربانم که در این مدت اصلا ندیده بودمشان حرف میزدن. زن عموگاهی که صدایش بالا میرفت، می شنیدم که میگفت :

- بهشون حقیقت رو بگو...

نمیدانستم چه اتفاقی افتاده بود و برایم مهم نبود. همان شب وقتی ماهان خسته از سرکار برگشته بود، عمو به اتاقش رفت و ماهان

را صدا کرد. بعد از نیم ساعت هنوز بیرون نیامده بودن. در آن نیم ساعت زن عمو با ترس به اتاق نگاه میکرد و لبش را میگزید. انگار میترسید. به مهتا نگاه میکرد و با استرس میگفت :

- دعا کن به خیر بگذره.

دلیم طاقت نیاورد ساکت بمانم رو به زن عمو کردم و گفتم :

- زن عمو چه اتفاقی افتاده که انقدر شما رو نگران کرده؟

- هیچی. میترسم ماهان با پدرش تند برخورد کنه و دعواشون بشه.

- برای چی؟

- الان خودشون بیان بیرون میگن. از عموت بشنوی بهتره.

در همان لحظه در اتاق باز شد. بر خلاف تصور زن عمو، عمو و ماهان با لبخند و دوستانه بیرون آمدند. زن عمو با بهت به پسرش نگاه کرد و گفت :

- نتیجه چی شد؟

عمو با دست به شانه ی ماهان زد و با لبخند گفت :

- نتیجه همون شد که باید میشد.

ماهان با لبخند به من نگاه کرد و گفت :

- نتیجه این شد که زن منو ازم جدا کردین و منه بدبخت رو بیرون کردین دیگه.

با بهت به لبخند او و عمو نگاه کردم و گفتم :

- چرا؟

ماهان رو به عمو کرد و گفت :

- بابا اگه اجازه بدین من براش توضیح میدم.

عمو سرش را تکان داد و من با اشاره ماهان به اتاقش رفتم. دستم را گرفت و کنارش روی تخت نشاند و گفت :

- با صلاح دید بابا قرار شد تا روز عروسی من جدا زندگی کنم. وقتی دلایلس را گفت ؛ دیدم برای هردومون

اینطور بهتره برای همین قبول کردم.

- چرا چنین تصمیمی گرفتن؟

- بابا میگه چند وقته عمه ته‌مینه داره مدام تماس میگیره که چرا طناز رو به خونه ی ما نمی فرستی، ما هم

فامیلش هستیم و از این جور حرفا... در نهایت بابا گفته ؛ خود طناز اینجا راحت تره. اونا هم کلی بد و بیراه پشت

سر من به بابا گفتن و بابا مجبور شده بگه من بخاطر تو جدا زندگی میکنم. الان اونا فکر میکنن من خونه ی اقا

بزرگ زندگی میکنم.

با حیرت گفتم :

- وا...مگه خونه ی اقا بزرگ رو نفروختن...تا اونجایی که یادم مونده اون خونه به پدر منو عمو ارث رسید. تا

الان فکر میکردم بابا و عمو اونو فروختن!

خندید و گفت :

- پس خبر نداری... سر فروش اون خونه بین بابام و بابات دعوا شد. بابای من راضی نبود یادگار اقاچونو بفروشه

چون اقاچون وصیتکرده بود اون خونه رو برای نوه هاش نگه دارن. برای همین بعد از اون کشمکش ها هر

دوشون خونه رو به نام من و تو زدن.

الان سه دونگ سهم توئه سه دونگ سهم منه... حالا بانو اجازه میدن، من تو اون خونه ساکن بشم.

از لحن با مزه ای که به صدایش داده بود خندیدم و گفتم :
- باید اجازه شو بدی.

- چشم همین الان پول پیشش رو میدم.

به سمتم خم شد که با دست به عقب هلش دادم و گفتم :
- ولی این دوری سخته. تازه به هم عادت کردیم.

دستش را روی شانه ام حلقه کرد و مرا بیشتر به خودش نزدیک کرد و گفت :

- اتفاقاً به نظر بابا این جورى بهتره. ما اینجا خیلی در معذوراتیم. اما اونجا تو میتونی بیایی و کمی باهم راحت باشیم. من در کنار خانواده، خودم رو هم بکشم روی نزدیک شدن به تو رو ندارم. میتروسم دوباره بینمون سردی بیفته... شنیدی میگن گاهیعدو سبب خیر میشه... الان حرفایی که عمه های گلگون زدن به نفع ما تموم شد. وقتی بابا گفت ؛ تو هم اجازه داری به اون جا سر بزنی با کله قبول کردم... اما فکر میکنم همه ی اینا کلک باباس میخواد حالا که ما با هم جور شدیم بینمون فاصله نیوفته.

- شاید... چون عمو همیشه میگه پسرش رو خیلی خوب میشناسه.

سرش را نزدیکتر آورد. زیر گوشم گفت :

- جداً... دیگه چی در مورد من گفته؟

تا نگاهش کردم میان بازوانش اسیر و غرق آن محبت های عاشقانه شدم. لبهام از داغی این محبت میسوخت و این گرما سلول به سلول در وجودم پخش میشد. با ضربه ای که به در خورد از جا پریدیم. لرز کمی در دستانم حس میکردم. صورت سرخ ماهان از من هم بدتر بود. تازه میفهمیدم چرا ماهان در کنار خانواده از من دوری میکند چون خودم هم الان با این حال روی رفتن به پذیراییرا نداشتم. دلم نمیخواست کسی از اتفاقاتی که در خلوتمان رخ میداد با خبر باشد.

- بچه ها شام آماده س زودتر بیاین پای میز.

صدای زن عمو بود که از پشت در پیامش را دادو رفت. هردو لبخندی به هم زدیم. ماهان دستی میان موهایش کشید و آنها را مرتب کردو من هم دستی به سر و وضعم کشیدم و از اتاق خارج شدیم.

همگام با ماهان وارد بیمارستان شدیم. با دیدن همان زنی که در امامزاده صالح دیده بودم، به سمتش رفتیم. ماهان بعد از شنیدن ماجرا اجازه نداد من اقدام کنم. خودش تمام مسئولیتش را به عهده گرفت. چقدر خوشحال شدم که در این کار او هم مانند من مشتاق بود.

با دیدن عسل که روی دست مادرش خواب بود. بوسه ای روی گونه ی نرم و لاغرش زدم. مادرش که زهرا نام داشت کلی برای عاقبت بخیری ما دعا کرد و دل من سرشار از خوشی این دعا شد. ماهان با رفتن به صندوق ما را تنها گذاشت. بعد از بستری شدن عسل با خیال راحت از او جدا شدم و به شرکت عمو مسعود رفتم.

با ورودم به شرکت سلام کردم. منشی لبخندی زد و گفت :

- سلام خانوم شکوهی... آقای مهندس منتظرتون هستن.

- ممنون.

- به...چشم ما روشن خانوم شکوهی راه گم کردین؟

به میثم نگاه کردم و با لبخند گفتم :

- گرفتار بودم... از این به بعد بیشتر این ورا منو میبینی.

- باعث خوشحالیه. هر چند اتفاقی که برای مادرت افتاد همه ی ما رو ناراحت کرد ولی امیدوارم هنوزم مانند گذشته بتونیم دوستان خوبی باشیم.

- ممنون. حتما همین طوره.مهندس راد و خانومش چطورن؟

خندیدوگفت :

- بابا که خوبه خودت اینجا پیداش میکنی اما مامان اگه پیداش کنم شاید از حالش خبردار بشم.

با تعجب گفتم :

- مگه اینبار کجا رفتن؟

- چه میدونم والا با یه گروه زن بیکار مانند خودش رفتن روستاهای دور افتاده ی غرب کشور. آب و هوای اونجا و مردمش دلش رو بند کرده و فعلا خیال نداره برگرده.

- خوبه مهندس اعتراض نمیکنه!

دوباره خندیدو گفت :

- دیگه زورش به مامان نمیرسه... اونم میدونه و حسابی سوءاستفاده میکنه.

- سلام منو به بهشون برسون. با اجازه.

هر وقت این پسر رو میدیدم کلی انرژی مثبت میگرفتم. همیشه خندان بود و با هیجان حرف میزد. انگار هیچ چیزی در این دنیا نبود بتونه خنده را از روی لب هاش جدا کند. با این روحیه ای که داشت به اطرافیانش هم انرژی مثبت منتقل میکرد. مادرش گروهی تشکیل داده بود و افراد بی بضاعت را شناسایی میکردند و هر کمکی میتوانستند برایشان انجام میدادند.

ضربه ای به در زدم و وارد شدم.

- سلام عمو... خسته نباشین. خوبین؟

- سلام دخترم ممنون، تو چطوری؟

- ممنون خوبم. چه خبرا؟ خانواده خوبن؟

از به زبان آوردن اسم لیلا خودداری کردم. عمو خودش فهمید و گفت :

- بچه ها که مثل همیشه سرشون گرمه و خداروشکر سمانه هم از قهر دست برداشته... لیلا هم پیش آریا زندگی میکنه... بعد از اون رفتاری که با تو کرد دیدم انقدر در وجودش کینه انباشته شده اگه دوباره برگرده، زندگیم رو جهنم میکنه، من هم در سنی نیستم که بتونم این دردسر هارو تحمل کنم.

- از کار چه خبر؟

- اتفاقا باید در مورد همین با هم حرف بزنیم. اگه یادت باشه در یه کاری توی کیش سرمایه گذاری کرده بودیم و در حال ساختش بودیم.

الان به آخرای کار رسیده و قراره تمام سرمایه گذاران در کیش جمع شن تا روند کارو ببینن و برای ادامه ی کار جلسه تشکیل بدن.

از تو میخوام که هر طور شده حتما در این سفر همراه ما باشی. میخوام تو رو به اعضاء معرفی کنم و خودت هم چیزای جدید یاد بگیری، برای آینده ی کاریت خیلی خوبه.

- باشه خبرتون میکنم. حالا قراره کی بریم؟

- فکر کنم وسطای هفته ی آینده باشه، تا اون موقع کارهاتو ردیف کن تا به مشکل بر نخوری... فقط...!...چه طور بگم... آریا هم هست.

مشکلی نداری؟

- نه. من گذشته م را کنار گذاشتم و دارم در زمان حال زندگی میکنم. اگه برای ایشون مشکلی نباشه من راحتم.

بعد از کمی نگاه کردن به نقشه هایی که عمو به دستم داده بود از شرکت بیرون زدم. به زن عمو گفته بودم برای مهمانی فردا که عمه های گرامی خودشان را دعوت کرده بودن، خرید میکنم تا او به زحمت نیوفتد. تمام کارهای خانه بر دوشش بود. گاهی من و مهتا گوشه ای از کار را به گردن میگرفتیم تا فشار کمتری روی دوش زن عمو (که، به خاطر سن و سالش از پا درد و کمر درد مدام به خودشمیپچید) باشد.

به لیست نگاه کردم و وارد فروشگاه شدم. تمام خریدم را به حوصله انجام دادم و به خانه برگشتم. فردا اولین کاری که باید میکردم سر زدن به بیمارستان بود، تا از احوال عسل با خبر شوم.

تازه از بیمارستان برگشته بودم که مهتا با حرص دست مرا کشید و گفت :

- کجایی تو دختر، الان مهمونا میان تو هنوز آماده نیستی... زود برو دوش بگیر و بیا آماده شو عمه وحیده تو رو این جور بیینه فکر میکنه تو مثل کُزت این جا کار میکنی.

لبخندی به لحن شوخش زدم و وارد حمام شدم. با ریختن آب ولرم روی پوستم گرمایی که از هوای اوایل مرداد در جانم بود فروکشکرد و سرحال شدم. از حمام خارج شدم و سریع موهایم را خشک کردم و آرایش ملایمی روی صورتم انجام دادم. چقدر از دیروز ماهان سفارش کرده کمتر آرایش کنم و پیش پسر عمه های گرامی کمتر بخندم. دیوانه بود دیگر... فکر میکرد الان پسر عمه ها آمده اند تا با لبخندی عاشق من و خواهانم شوند. با صدای زنگ از اتاق خارج شدم. ماهان بود. بادیدم اول لبخند زد و گفت :

- چه خوشگل کردی خانومی؟

- من که کاری نکردم... خوشگل بودم و چشمات نمیدید.

نگاهی به اطراف انداخت. با دستش روی گونه ام را نوازش کرد و گفت :

- جان من زیاد جلوی اون پسر عمه های مزخرفت بگو بخند نکنیا!

- وای ماهان از دیشب دیوونه شدم چقدر میگی. تو به من شک داری یا به اون؟

- من غلط کنم به تو شک کنم. اما همجنس های خودم رو خوب میشناسم.

برای اینکه حواسش را پرت کنم پرسیدم :

- چند جلسه از فیزیوتراپیت باقی مونده بی حوصله جواب داد :

- سه جلسه. چطور؟

- هیچی فقط میخواستم بدونم.

صدای آیفون باعث شد از هم فاصله بگیریم باید در برابر دیگران عادی با هم رفتار کنیم. نگاه مهتا روی ما میچرخید. با ابرو ماهان را نشان میداد که مانند گذشته هایی که، من او را میشناختم اخم هایش در هم بود و سرد و خشک کنار عمو ایستاده بود.

دلَم برای آن جذبه اش ضعف میرفت. تازه متوجه شدم، مرد من حتی اخم هایش هم دوست داشتنی و دل نشین است.

با ورود عمه ها و همسرانشان بچه ها هم با لبخند یک به یک وارد شدن و پسرها سمت ماهان رفتن و دخترا به سمت من و مهتا. عمه وحیده مرا چنان ورنانداز کرد که مو به تنم سیخ شد. تا به حال از نگاه هیچ زنی این گونه معذب نشده بودم. بوسه ای روی صورتم زد و به آرامی گفت :

- برای خودت خانومی شدی. خوبه سارا هر چی زن خونه داری نبود لااقل دختر خوبی تربیت کرد.

خون، خونم را میخورد. دلَم میخواست جوابش را بدهم اما به خاطر قولی که به زن عمو داده بودم سکوت کردم. سرم را پایین انداختم و منتظر عمه ی دومم شدم. عمه تهمینه سفت در آغوشم کشید و با چاپلوسی گفت :

- وای عزیز عمه، نمی دونی چقدر دلَم برات تنگ شده بود. هر چی به این خان داداش اصرار کردم اجازه نداد، چند وقتی رو پیش ما زندگی کنی. خوبی حالا؟ چه کار میکردی تو این مدت عمه فدات شه؟

چشمانم از حیرت تا ته باز شد. عمه ای که شش ماه یادی از من نکرده بود حالا چی شده بود من عزیزش شده بودم! خوبه که پسر الواتشرا میشناسد توقع داشته عمو، منو به خانه ی آنها بفرستد. وای که الان ماهان چه حالی دارد با شنیدن این حرف ها.

- ممنون جام خوبه و سرگرم درس بودم.

همه در سالن دور هم نشستیم. باز هم مجلس زنانه، مردانه شد. هاله و شیوا کنار من و مهتا بودن، هومن و شهرام و شهیاد هم کنار ماهان نشسته بودن هاله و هومن وهیوا که ازدواج کرده بود و در جمع حضور نداشت، بچه های عمه وحیده بودن. هاله از آن دختران نچسب و از خود راضی بود که مهتا اصلا رابطه ی خوبی با او نداشت. من هم که اصلا زیاد با آنها رابطه نداشتم. همان گاهی گذاری که همو میدیدیم زیاد با هم همکلام نمیشدیم. امروز هم از راه نرسیده مانند مار زخمی به من نگاه میکند و نیشخند هایی که نثارم میکنندرا نمیدانم پای چه چیزی باید بگذارم.

شهرام و شهیاد و شیوا هم بچه های عمه تهمینه هستن که شهرام در الواتی و عیاشی در خانواده زبانزد بود. تا به حال دو بار نامزد کردهو به هم زده بود. چشمان هیزش هر دختری را معذب میکرد و من مانده بودم، این نگاههای هیز و لبخند هایش را باید پای چه میگذاشتم.

زن عمو به آشپز خانه رفت. تا من هم بلند شدم به کمکش بروم عمه تهمینه صدایم کرد. وقتی به سمتش چرخیدم، به پهلوی خودش اشاره کرد. به سمتش رفتم و در جایی که گفته بود، نشستم. درست بین دو تا عمه ها. عمه وحیده سرش را پایین آورد و آرام پرسید :

- عزیزم اینجا هستی، ماهان آزار و اذیت نمیکنه؟... نکنه یه موقع اذیت کنه و تو هم بخاطر عمو ت ساکت بمونی.

با بهت به صورت هر دوی آنها نگاه کردم. از حالت نگاهشان بدم آمد مگر عمه هم انقدر ناتو، پیدا میشد؟ نان و نمک برادرشان را میخوردند و پشت سر پسرش حرف میزدند. کمی اخم هایم در هم فرو رفت. با ناراحتی گفتم :

- نه ماهان پسر خیلی خوبیه... این حرف ها به اون نمی چسبه.

عمه تهمینه پوزخندی زد و گفت :

- حتما از خانومی تو حساب برده و جرأت نکرده اذیت کنه. وگرنه ماهانی که یه پاش ترکیه ست و یه پاش تو پارتی و شمال و ویلاهای آنچنانی از دختر خوشگلی مثل تو نمیگذره... حالا نه اینکه بخوام بدی ماهان رو بگم اونم برادرزاده مه اما تو شرایطت فرق میکنه. مواظب باش یه بلایی سرت نده مجبورت کنن به عقدش در بیایی.

- وای نه... عمه این حرفا چیه؟... اگه عمو و زن عمو بشنون ناراحت میشن... من برم بینم اگه کاری هست کمک کنم.

عمه وحیده دستم را گرفت و گفت :

- بشین اینجا... مهتا که هست، بره کمک مادرش مگه تو خدمتکارشونی... بینم نکنه ازت زیاد کار میکشه؟!

- وای عمه آخه این حرفا چیه میزنین. بعد از شش ماه اومدین دیدنا کنید یا عمو اینا رو ناراحت کنین؟

عمه تهمینه: بین عزیزم ما اگه تا الان نیومدیم برای این بود. یا بچه ها کار داشتن و نبودن یا عمو میگفت خونه نیستین.

میتروسم همین داداشم، بخاطر اموات وسوسه بشه و پسرش رو بند تو کنه. خیلی مراقب باش. با خوشگلی و تحصیلاتو تربیتی که تو داری خیلی هواخواه داری. صبر کن سال مادرت تموم شد یه خوبش رو انتخاب کن.

از حرف های صدمن یه غازی که پشت هم، سر هم میکردند خسته شدم. آرام و بدون اینکه عمو و ماهان بشنون گفتم :

- خواهش میکنم تمومش کنید... عمو و خانواده ش انقدر به من خوبی کردن که از شنیدن حرفای شما عرق به تنم نشسته.

از جا سریع برخاستم و به آشپز خانه رفتم. تازه درک میکردم چرا زن عمو و مادرم از این دوتا خواهر تناردیه دوری میکردند.

تازه بیشتر از قبل نسبت به ماهانی که به محرم خودش هم نگاه چپ نکرده بود، احساس علاقه میکردم. دیگران در چه فکری بودند؟

چطور به راحتی عزیزان خودشان را هتک حرمت میکردند؟ ماهانی که سرش گرم کار خودش بود و به کسی کاری نداشت، سخت بود چنین حرف هایی پشت سرش باشد. من جای او عذاب میکشیدم. ناراحت بودم که نمیتوانم بهتر، از حیثیت عشقم دفاع کنم.

آری او عشقم شده بود... عشقی که ذره ذره در قلبم جای گرفت و چه زیبا بود این محبتی که ریز ریز به جانم تزریق کرده بود و تا الان از خط قرمزهایش به احترام خواسته ی من و مادرم نگذشته بود. این مرد با تمام مردانه هایش پاک بود و من ایمان داشتمردی که در برابر حلال خودش خوددار باشد حتما در برابر حرامش بیشتر از این خوددار است. چنین وصله هایی به او نمی چسبید.

با هر جمله از حرفهایشان نیشی در وجودم فرو میرفت. طاقت نداشتم بشینم و همین طور به تهمت هایی که به ماهان خوبم میزدند گوش کنم... چرا بعضی از آدمها انقدر پست میشوند که به هم خون خودشان هم رحم نمی کنند.

در کنار زن عمو که تمام تلاشش را میکرد تا در برابر خواهر شوهرهایش همه چیز عالی باشد، ایستادم و گفتم :

- زن عمو سینی شربت رو بده من ببرم. شما با این کمر درد نمی تونین خم و راست بشین.

- نه عزیزم تو برو پیش مهمونات اونا برای تو اومدن. وگرنه خیلی وقته با ما رفت و امد چندانی ندارن. مهتا رو صدا کن اون سینبرو ببره.

- نمیخواد زن عمو مهتا با شیوا سرش گرمه، من میبرم.

به پذیرایی برگشتم و از همان جایی که عمه تهمینه نشسته بود، شروع به پذیرایی کردم. عمه وحیده به آرامی رو به خواهرش کرد.

- میبینی دختر خودش نشسته، از این طفلک کار میکشه.

لب گزیدم و گفتم :

- خواهش میکنم عمه... من خودم دلم میخواد کمک کنم... من که بچه نیستم از این حرفا میزنین.

از کنارشون گذشتم و سمت عمو و شوهران عمه رفتم. عمو با محبت نگاهم کرد و گفت :

- ممنون دخترم.

لبخندی به محبت پدراشه زد. دلم سوخت برای مردی که از خواهر شانس نداشت. آخر کدام خواهر در مورد

برادرش اینگونه قضاوت میکرد. علاقه ی مهتا با ماهان و بلعکسش را که میبینم به خواهریشان شک میکنم.

روبروی ماهان و پسران عمه ایستادم. ماهان با ناراحتی بلند شد و سینی را از دستم گرفت و گفت :

- تو برو بشین. خودم هستم.

با پایی که هنوز به زحمت خم میشد، شروع به پذیرایی کرد. شهرام خندید و گفت :

- ماهان از کی تا حالا کارهای زنونه میکنی؟... انگار همنشینی با دخترا روت اثر گذاشته. اگه کارت خوب باشه

خودم میام خواستگاریت.

شهیاد و هومن به همرا شهرام زیر خنده زدن. ماهان با سردی تمام گفت :

- تو اگه عرضه داشتی همون دوباری که رفتی و نامزد کردی یکیشون رو نگه میداشتی.

هومن: ایول ماهان خوشم اومد. این شهرام زیادی دم دمی مزاجه. یه وقت گوشو نخوریا.

باز هم خندیدن. شهرام نگاهی به سمت من انداخت و لبخندش عمیق تر شد. رو به ماهان کرد و گفت:

- گاهی آدم راهش رو اشتباه میره، خوبه که زود برگرده تا از راه درست دور نشه.

بعد از پذیرایی ماهان کنار ما ایستاد. رو به مهتا کرد و گفت :

- به جای اینکه مدام حرف بزنی برو به مامان کمک کن.

هاله با ناز قری به گردنش داد و گفت :

- چه عجب سعادت دیدنت نصیب ما شد! عید هم که نبود... چی باعث شد تو رو توی جمع فامیل ببینیم؟

ماهان اخمی کرد. با لحن خشکی گفت :

- فکر نمیکردم دیدن من، برای کسی مهم باشه، وقتی برای من این دیدارها مهم نیست.

هاله: از بس که مغرور و از خودراضی هستی... تو کی آدم میشی؟

- وقتی که، تو بفهمی با کی، باید چه جوری حرف بزنی.

هاله رو به من کرد و گفت :

- نکنه بوی شیرینی به دماغت خورده؟

- شاید... حسودیت میشه؟

هاله قیافه اش را به حالت چندان شدن جمع کرد و گفت :

- نه... فقط حدسش سخت نبود. وقتی حرف پول وسط باشه همه از هول هلیم میوفتن تو دیگ... (نگاهی به

شهرام کرد) همه توناحمقین. زود وا میدین.

مهتا غرید: هاله داری دیگه زیادی زر میزنیا.

لبخندی به اخم هاله زدم و به نرمی گفتم :

- خیلی زشته آدم تو یه جمع علناً حسادتش رو نشون بده دختر عمه جون.

نگاهی پر از نفرت به من کرد و گفت :

- خدا رو شکر نه از قیافه نه از لحاظ مالی چیزی کم ندارم که بخوام به کسی که سربار زندگی دیگرانه

حسادت کنم. من که پدرم مادرم مثل شیر بالا سرم هستن. به حال بعضیا دلم میسوزه که تا چشمشون به یه

دختر چشم رنگی میوفته عقل از سرشون میپره.

خندیدم و برای اینکه دلش بیشتر بسوزد گفتم :

- عزیزم دلت برای خودت بسوزه که با داشتن چیزایی که گفتم، چشم دیدن کسی که سربار زندگیه دیگرانه رو

نداری.

ماهان برای اولین بار لبخندی زد و گفت :

- گل گفتمی دختر عمو.

از ما فاصله گرفت و پیش پسرها برگشت. هاله با خشم به سوی مادرش رفت و کنارش نشست. با رفتن ماهان

دوباره نگاه شهرام به سمت ما کشیده شد. ماهان گوشی به دست گرفت.

انگار به کسی پیام میداد. وقتی نگاهم را از ماهان گرفتم با شهرامی که لبخند میزد روبرو شدم. با کمی فاصله

روی مبل کنار خواهرشنشست و گفت :

- طناز چه رشته ای میخونی؟

کمی جدی شدم و با سردی جواب دادم: عمران.

- دوست داری کارم بکنی؟

- معلومه. شرکت پدرم الان به من رسیده.

- خیلی خوبه یه دختر انقدر اعتماد به نفس داشته باشه.

صدای زنگ موبایلم را از اتاق شنیدم و از روی مبل بلند شدم به اتاق رفتم. صدای زنگ قطع شد. به گوشی نگاه کردم. لبخند رویلبم نقش بست. ماهان بود برام پیام داده بود.

« با دخترا برین تو اتاق تا من این شهرام رو نکشتم »

مهتا رو صدا کردم و در عرض چند دقیقه شیوا هم وارد اتاق شد. تا زمان شام توی اتاق ماندیم. در طول شام ماهان برعکس سفارشعمو، کنار من نشست و به چشم غره ی عمه ها و اخم هاله توجه نکرد. برای حرص دادن هاله تا میتوانست از من و مهتا پذیراییکرد و شهیاد و هومن هم با تکه پرانی به او، همه را به خنده می انداختن. ماهان بی توجه به آن ها سرش گرم کار خودش بود.

فقط زیر لب گفت :

- نخند طناز.

با لحنی که گفت من خنده ام بیشتر شد. عواقبش اخم ترسناکی بود که نصیبم شد. اما اخمش هم برایم دلنشین بود. من مانده ام اگر عمه هایم از ازدواج ما چیزی میفهمیدن چه میشد؟ لازم بود این همه پنهان کاری؟ ما که خلاف شرع نکرده بودیم.

گاهی حس میکنم احتیاط بیش از اندازه هم از صفات بد پدر و مادرهاست. برای خودشان فکریایی میکنند که اگر اتفاق هم می افتاد

هیچ مشکلی به وجود نمی آورد.

« ماهان »

قبل از رفتن مهمانها از خانه خارج شدم. از ساعتی که برایم به اندازه ی یک قرن گذشت خشمگین بودم. نمی دانم این عمه هایدل نگران از کجا پیدایشان شد. گاهی دلم میخواست در برابر چشم عمه تهمین، شهرام را خرد و خاکشیر کنم. پسری که انقدر نفهم بود که نمیدانست آدم هر چه پست و رذل باشد، گند کاریهایش را بیرون خانواده انجام میدهد، نه در جمع خانواده.

با چشمهایش نزدیک بود طناز را درسته قورت دهد. طناز از رفتار شهرام معذب بود. برای همین رفتارهایش بود، از وقتی مهتا بزرگشد، رفت و آمدمان به سالی یکبار آن هم در ایام عید، کاهش پیدا کرد. با عمه وحیده بیشتر

رفت و آمد داشتیم. اما من بخاطر رفتار مشکوکی که از هاله دیده بودم در این مهمانی ها حضور نداشتم. از رفتارهای سبک سرانه و جلفش بیزار بودم. به در خانه ی جدیدم رسیدم. امشب عجیب هوای «بلای جونم» در سرم افتاده بود. بعد از آن همه حرص خوردن وجودش را برای آرام شدنم، نیاز داشتم. ماشین را داخل حیاط قدیمی پارک کردم. وارد ساختمان شدم. طبق روال هر شب اول از همه به طنز پیام دادم. باید هر شب وقتی میرسیدم پیام میدادم تا خیالش راحت شود. این نگرانی هایش را دوست داشتم. از اینکه دیگر جمله ی «مهم نیست» را نمیگفت، برایم ارزش این «مهم بودن ها» خیلی بیشتر بود.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

جواب پیامم را داد. «ماهان مراقب خودت باش. امشب خسته ام و خوابم میاد شب بخیر» شب بخیری برایش ارسال کردم و روی تخت دراز کشیدم. فردا که تعطیل بود باید به شرکت میرفتم. به توصیه ی پدرم، باید بدون آنکه کسی متوجه میشد، تمام شرکت و پارکینگ را دوربین مدار بسته کار میگذاشتم. با پدر در مورد رامین و شادی حرف زدم. پدر با تجربه ای که در پرونده های خودش داشت، گفت: - نباید خیلی تند و سریع از رامین جدا شی. بخاطر اینکه وقتی کینه کینه میتونه خیلی بد جور ضربه بزنه. باید در اطرافت کارهایایمی رو انجام بدی تا زمانی که میخواد ضربه بزنه، مدرکی برای دفاع از خودت داشته باشی. هر چند که من فکر نمیکنم رامین تا این حد خطرناک باشد. اما میخوایم به پدر اعتماد کنم و با فکر او احتمال هر خطری را از بین ببرم. الان کسی مانند طنز در زندگیم وجود دارد که نمیخوایم در هیچ شرایطی برایش مشکلی به وجود بیاید.

با کلی فکر کردن بالاخره چشمانم گرم شد و پلک هایم روی هم افتاد. صبح از خواب که بیدار شدم سریع آماده شدم. باید با طنز به بیمارستان سر میزدیم. وقتی نگرانش را برای آن دختر بچه دیدم در دلم این همه مهربانی را میستودم. از داشتنش بیشتر از قبل احساس رضایت میکنم. کسی که برای دیگران اینهمه دلسوزی میکند برای افراد خانواده ی خودش چه میکند؟ با هم از بیمارستان خارج شدیم. در حالی که به سمت شرکت حرکت میکرد، گفت:

- ماهان؟

- جانم خانومی؟

- قراره وسط هفته ی آینده با شرکت بریم کیش. تو هم میای؟

- برای چه کاری؟

- پروژه ای که شرکت ما یکی از سرمایه گذاراش بوده به آخرای کارش رسیده. کل سهامداران دعوت شدن تا

در جلسه ای که گذاشته شده

شرکت کنن.

- همیشه نری؟

- ماهان جون خودت میدونی منم جزء یکی از اون سرمایه گذاران به حساب میام. اگه از الان خودم رو کنار

بکشم تو این کار دوام نمیارم. برای همین عمران خوندم تا دستاورد های پدر و مادرم را حفظ کنم...میخوای

بگی راضی نیستی برم؟

با چنان ناز و دلخوری این حرف را زد که دلم برای آن چشمان ناراحت غنچ رفت. لبخند زدم و گفتم :

- من کی گفتم ؛ نرو؟ فقط سؤال پرسیدم. حیف نمیتونم بخاطر کارایی که در این مدت عقب مونده همراهت

باشم. فقط برو یه مانتو خنک بگیر اونجا خیلی گرمه. اگه وقت داشتم خودم برای خرید میومدم، اما خودت که

خبر داری امروز قراره دوربینا رو کار بذارن. من هر وقت اونجا میرم از گرما هلاک میشم. الانم دیگه خودم تو

تابستون کیش نمیروم.

لبخند زد و گفت :

- باشه. پس با دوستانم میرم.

- شیطونی نکنیا! لطفا تو مغازه و تو خیابون هم زیاد نخند.

- وای ماهان انقدر سخت نگیر. داری حساس میشیا!

باز هم دلم با آن نگاه زیبایش، زیرورو شد.

- عزیزم اگه بدونی هر وقت میخندی چه برقی تو چشمت میوفته و اون چال روی گونه ت چقدر دوست

داشتتیه به من حق میدادی!

با شیطنت خندید و گفت :

- آقای خودم، نزدیک پنج ماه طول کشید با همین چال روی گونه و چشمای به قول تو براق، از من خوشش بیاد پس خیالت راحت، غریبه ها اصلا خوششون نمیاد.

- وای طناز چقدر از من حرف میکشی. خوبه اعتراف کردم خیلی جلوتر از اینا دوست داشتم اما جرأت گفتنش رو نداشتم.

یه چشم گفتن این همه کشمکش نداره.

- چشم آقای من خوبه؟ خیالت راحت شد؟

- ممنون. امروز با دوستان حسابی خوش باش. تو این یه ماه که ازشون دور بودی حتما دلتنگشون شدی.

با صدای آرام و کلام دلنشینش، دلم را به اوج آسمانها برد.

- در کنار تو دلم برای کسی تنگ نبود. تو جای همه را پر کردی.

دلم میخواست از ذوق زیاد در آغوشم بفشارمش و در خودم حلش کنم، تا، برای ثانیه ای از هم دور نباشیم. این دختر با هر کلام و رفتارشمرا افسون میکرد. گاهی در کنارش خودم را فراموش میکردم. همه چیز در نگاه او و خواستن او خلاصه میشد.

- پس شب منتظرت هستم. بیا خونه ی آقا جون.

- باشه. اگه کاری داشتی تماس بگیر.

به شرکت رسیدیم. از هم خداحافظی کردیم. با نصاب دوربین ها تماس گرفتم تا زودتر خودش را به شرکت برساند.

«طناز»

با رفتن ماهان داخل ساختمان با سحر و هانیه تماس گرفتم. قرار شد آماده بشوند تا من به دنبالشان بروم. از حرفهایی که ماهانمیزد، به این زندگی دلگرمتر میشدم. ماهان بسیار رفتار ملایمی داشت. تا حدی که باورم نمیشود همان پسر عموی اخمو و ساکتگذشته باشد. در خیالم هم به او فکر میکردم. چقدر این باهم بودن ها و دیدارهای خصوصی را دوست داشتم. کم کم با این دیدارها خجالتم کم شده بود. ماهان خیلی شیطان بود. نمیتوانستم زیاد خودم را راحت نشان دهم. میترسیدم اگر به حال خود رهائش کنم، همراه جهیزیه، سیسمونی هم با خودم ببرم. آن وقت همان عمه های گلم چه حرفای نامربوطی پشت سرم، که نمیگفتند!

با رسیدن به کوچه ی سحر ترمز کردم و شماره ی سحر را گرفتم :

- سحر بدو بیا پایین.

- ممنون. باشه.

چند دقیقه بیشتر طول نکشید که سحر پیدایش شد. با جیغ پرید روی صندلی و محکم گونه ام را بوسید و تمام رژلبش را روی صورتم جا گذاشت.

- اه... خفه شی سحر گند زدی به صورتم.

- حفته دختره ی شوهر ذلیل... اون ماهان خان بالاخره اجازه فرمودن ما هم کمی کنار دوستمون باشیم؟

- سحر، ماهان از اون مردا نیست که اذیت کنه... بخاطر اینکه تو خونه بود من بیرون نمیومدم.

- حالا کجا بریم؟

- میخوام برم خرید ماتو.

- ماهان خودش عمده فروشه لباسه اونوقت تو میخوای بری جای دیگه خرید کنی؟

- آخه دختر، ماتو که ندارن.

وقتی هانیه هم سوار شد بعد از مدتها یکی از آلبومهای خواجه امیری را گذاشتم و به سمت پاساژ رفتم. با رسیدن به محل، هانیه گفت :

- ایکاش میگفتی اینجا میایم تا من به سروش خبر بدم!

سحر گفت: چه لزومی داره خبر بدی. الان همو میبینی دیگه!

- مگه تحفه قراره بیاد که خبرش کنی؟

خندید و گفت: پررو نشو نگفتم تو مهمی... سروش گفته هر وقت میام پاساژ از قبل خبرش کنم.

گوشی را از کیفش بیرون کشید و دستش را روی صفحه کشید. من از این حرفش جا خوردم. سریع دستم را روی گوشی گذاشتم

- نمیخواد خبرش کنی بیا سورپرایزش کنیم.

لبخند زد و گفت: باشه. بریم اول پیش سروش اگه چیزی نداشت، بعد بریم جای دیگه.

با هم به سمت بوتیک به راه افتادیم. سحر سربه سر هانیه گذاشته بود و هر سه می خندیدیم. از بیرون بوتیک دو تا دختر را دیدیم.

سروش پشت به ما و روبه روی اتاق پرو ایستاده بود. بیصدا وارد شدیم. از شوخی آن دخترها معلوم بود با هم آشنا هستن. رنگ هانیه پریده بود. در اتاق پرو باز شد و دختری با ناز دور خودش چرخ می خورد و گفت :

- خوبه عشقم؟ من که خیلی خوشم اومده...خیلی خوش سلیقه هستی.
سروش: خودت خوش اندامی که همه چیز به تنت میشینه. منم خوشم اومده.
صدای پر بغض هانیه نگاه هر سه دختر و سروش را به سمت ما کشید.
- به نظر منم خیلی قشنگه. اصلا سلیقه ی سروش جان حرف نداره!مگه نه بچه ها؟
من و سحر با ناراحتی به اشکی که روی صورتش جاری شده بود نگاه کردیم. من و سحر هم اشک در چشمانمان حلقه زد.
چهره ی هانیه نشان میداد تا چه حد تحت فشار قرار گرفته، سروش آب دهانش را قورت داد و گفت :
- شما کی اومدین؟ هانی داری اشتباه میکنی؟
هانیه فریاد زد: خفه شو سروش... پس حق با پدرم بود که به تو اعتماد نداشت. حیف من که بخاطر آشغالی مثل تو، رودرروی بابام ایستادم. خیلی بیشرفی سروش. حالم ازت بهم میخوره. دیگه نمیخوام چشمم به چشمت بخوره.
با خشم از بوتیک بیرون زد. من و سحر هنوز با شوک به سروش که ماتش برده بود خیره بودیم. دخترک از اتاق بیرون آمد.سلیلی محکمی به صورت سروش زد و گفت :
- عوضی چند تا چند تا... این جوری قرار بود با هم آشنا بشیم.
سروش فریاد کشید :
- برو گمشو کثافت... چیزی که زیاده دختر... فکر کردی خیلی تحفه ای؟
دختر کیفش را از دوستش گرفت. جیغ زد :
- خیلی بی شرفی.
از بوتیک خارج شدن. وقتی به اطراف نگاه کردم فقط من در بوتیک مانده بودم. سرم را با تأسف تکان دادم و گفتم :
- خیلی برای هانیه متأسفم که بخاطرت مجبوره چنین شکستی رو تحمل کنه. اگه میدونستم همچین آدمی هستی نمیذاشتمبه هانیه نزدیک بشی.
کلافه بود. دستش را روی صورتش کشید. با ناراحتی گفت :
- وقتی دیگه امیدی به جواب پدرهانیه ندارم، نمیتونم که عمرم رو الکی حروم کنم. تازه به خودت نگاه نکن. هانیه بود که اومد سمت من... با اینکه دیده بود چشم من دنبال توئه. همون روز که پالتو رو از من خریدیش

هانیه اومد اینجا. پس من چیزی به هانیه بدهکار نیستم. اول چون امید داشتم با تو به جایی میرسم محل ندادم اما وقتی دیدم تو و آریا با هم آشنایی و آریا دوستداره من با هانیه دوست شدم. تا الان هم پاش ایستاده بودم. وقتی باباش رضایت نمیده منم که علاف نیستم... همتون مثل همین اون از تو که آریا رو به خودت علاقه مند کردی و رفتی پی زندگی خودت، اینم هانیه.

- برای افکار بیمارتم هیچ توضیحی نمیدم چون دیگه با هم کاری نداریم... فقط دیگه دل دخترا رو بازیچه نکن... آه بکشن بیچاره میشی.

از بوتیک بیرون زدم. اعصابم داغون شده بود. دلم از ناراحتی هانیه گرفته بود. بعد از مدتها میخواستیم خوش بگذرانیم. چقدر هم خوش گذشت!

با خروج از پاساژ سحر و هانیه را کنار ماشین دیدم. گام هایم را سریعتر برداشتم. هانیه با دیدنم صدای گریه اش بیشتر شد. در را باز کردم و گفتم:

- بچه ها سوار شین همه نگاهمون میکنن. تو ماشین حرف بزنی.

وقتی حرکت کردم هانیه با گریه گفت:

- من چقدر احمق بودم که به خاطر این عوضی از بابام دوری میکردم و قهر بودم. بیچاره بابا انگار این عوضی رو بهتر از من میشناخت.

حالم از خودم و سادگیم به هم میخورده.

سحر: بسه هانیه، خدا رو شکر کن به موقع فهمیدی. اگه بعد از ازدواج خیانت میکرد که بدتر بود.

از تو آینه نگاهش کردم. آهی کشیدم و گفتم:

- سعی کن تجربه بشه، به هر کس که به روت خندید، دل نبندی.

هانیه: من غلط کنم دیگه به این موجودات خبیث فکر کنم چه برسه دل ببندم.

- اشتباهت همین جاست. همه که مثل سروش نیستن. همون طور که همه ی دخترا بد نیستن. با چشم باز انتخاب کن و از راهش وارد شو.

هانیه: راهش مثل توه؟ من از ازدواج سنتی بیزارم. تا کسی رو دوست نداشته باشم محاله بله بگم.

خندیدم و گفتم:

- گاهی ازدواجی سنتی با دوام ترن. همه چیز رو عشق قبل از ازدواج حل نمیکنه. طرفت هم باید آدم باشه تا تو رو از همه لحاظ حمایتکنه. تازه مگه ماهان بده که این جور حرف میزنی؟ مرد به تمام معنا به ماهان میگن. دیگه به عشق من توهین نکنیا.

بعد با دست علامت « عالی » را نشان دادم. هر سه سکوت کردیم هانیه لازم داشت تا با خودش و ماجرای که اتفاق افتاده بود کنار بیاید. من هم قصدم توجیه کار خودم وزندگیم را نداشتم. هر کس یک نوع نظر و عقیده دارد. گاهی باید افراد خودشان خیلی از چیزها را تجربه کنند تا به آن برسند. من هم روانشناس نیستم تا با کلامم بتوانم بر روی او اثر گذارم.

- طنز سفارش نکنما، زیاد زیر آفتاب و گرما راه نری. هر جا دیدی خسته شدی و حال نداری، برگرد هتل و استراحت کن.

- چشم... آقای من مگه من بچه ام که انقدر سفارش میکنی؟ پارسال سر همین پروژه تابستون با مامانم رفته بودم.

- اون موقع تو همراه مادرت بودی و به قول خودت کاره ای نبودی. الان بعنوان سهامدار میری و باید همه جا باشی... اصلا این آقای افشار کجاست؟

- وای ماهان تو رو خدا آبروریزی نکن... من که گفتم چشم هر چی شما بگین.

در همین زمان عمو مسعود، آریا، منشی شرکت و دو تا از مهندسان شرکت به ما نزدیک شدن. ماهیچه ی صورت ماهان منقبض شد.

نفس عمیقی کشید و گفت :

- نگفته بودی آقازاده ی افشار هم میاد. مگه نگفتی تو شرکت شما کاره ای نیست؟

مانده بودم چه بگویم که بیشتر حساس نشود. چون خودم هم علت آمدنش را نمیدانستم. با صدایی که از ته چاه شنیده میشد پاسخ دادم :

- من نمیدونم اون برای چی داره میاد. اما برام مهم هم نیست تا بدونم.

به دو قدمی ما رسیدند. عمو مسعود، با لبخند دست ماهان را در دست فشرد. ماهان با تک تک افراد گروه دست داد. بعد از سلام و احوالپرسی، با صدای عمو مسعود به او نگاه کرد.

- به... آقای شکوهی مشتاق دیدار.

ماهان مؤدبانه سر به زیر انداخت و برای اولین بار در حضور غریبه ها دستم را در دست گرفت و گفت :
- راستش اگه میتونستم خودم هم همراه طناز جان میومدم ولی کاری پیش اومد که مجبورم بمانم. اما طناز رو
به شما میسپارم.

امیدوارم مثل دختر خودتون مراقبش باشین.

عمو لبخند زد و گفت :

- چشم خیالتون تخت. اگه شما هم نمیگفتین هنوزم مثل دخترنداختم برام عزیزه و مراقبش هستم... مارو این
جور نگاه نکن آقایشکوهی، ما سالهاست در کنار هم هستیم. بیشتر از پسرای خودم دوش نداشته باشم کمتر
نیست.

- ممنون از لطفتون.

با اعلام کردن شماره ی پروازمان. مرا از جمع جدا کرد و گفت :

- عزیزم همین که از هواپیما پیاده شدی تماس بگیر و خبر بده. این رامین گور به گورم چند روزه گم و گور
شده. باید فردا برم گمرکجناسی که آزاد شده رو تحویل بگیرم. وگرنه همون روز که گفتی ؛ میخوای بیای کیش
در نظر داشتم کارم رو ردیف کنم و بیام.

اما همه چیز به هم خورد.

- ماهان جان نگران نباش خودم مواظبم دیگه بزرگ شدم.

لبخند زد و گفت :

- اخه دختر دلم برات تنگ میشه این چه ربطی به بزرگی و کوچیکی داره. هر وقت بیکار بودی تماس بگیر تا
صدات رو بشنوم.

از این ابراز دلتنگیش قند تو دلم آب شد. چقدر این حرف های به ظاهر ساده در ذهن من زیبا و بی بدیل بود.
با دور شدن گروه نگاهم را به راهی که میرفتند دادم و گفتم :

- داره دیر میشه عزیزم من برم.

- قربون اون عزیزم گفتنت برو خانومی. خدا به همراهت.

تا انتهای راهرو که میرفتم چند بار برگشتم. با دیدن نگاه ناراحتش دلم لرزید. شایدم چون اول راه این رابطه
بودیم، این دوری برایمان سخت بود. اول فکر میکردم این سفر بعد از مدتها خانه نشینی، برایم جذاب و مهیج

باشد اما وقتی ناراحتی ماهان را دیدم دلم آن حس خوبش را از دست داد. با هر گامی که از او دور میشوم احساس میکنم، ضربانم کند و کندتر میشود.

آن یک ماه زیر بنای این احساس بود. الان به عطرش هم معتاد شده ام. این حس چیزی فراتر از عادت و وابستگی ست. خودم دردمرا میدانم من دلبسته ی آن دو چشم قهوه ای براق شدم. چشمانی که بیشتر از زبان، احساسش را بیان میکرد.

سوار هواپیما که شدیم کنار منشی شرکت نشستیم. بعد از کمی حرف زدن سر مسایل پیش پا افتاده، او مجله برداشت و شروع به ورقزدن کرد و من هم هندزفری را در گوشم گذاشتم و با ام پی فور به آهنگ مورد علاقه ام که برای گروه چارتار بود گوش دادم. از طریق ماهان با این گروه آشنا شدم و از ترانه های زیبا و پرمعنایی که داشت لذت میبردم.

انقدر غرق در افکار و آهنگی که گوش میدادم، شدم که اصلا متوجه گذر زمان نشدم. با نشستن هواپیما عمو کنار من و منشی به حرکت در آمد. آریا و دو مهندس دیگر در پشت سر ما در حرکت بودن. خوبی آریا این بود طوری رفتار میکرد، انگار در گذشته هیچ شناختی از هم نداشتیم. همین باعث میشد از او ممنون باشم که با رفتارش معذب نمیکند.

از فرودگاه با دو ماشین به هتل محل اقامتمان رفتیم. هوای گرم و شرجی کیش تنفس را برایم مشکل کرده بود. حتی در مسافت کوتاههم تحملش سخت بود. دیوانگی بود در وسط تابستان چنین جلسه ای در اینجا برگزار شود.

بعد از کمی استراحت از اتاقمان برای صرف شام بیرون رفتیم. کارمان از فردا صبح شروع میشد. تا آن زمان به حال خودمان بودیم.

باید بعد از شام کمی در محوطه ی روبروی هتل قدم میزدیم و با ماهان تلفنی تماس میگرفتم. وجود منشی شرکت در اتاقم کمی معذبم کرده بود. اگر دست خودم بود حتما یک اتاق دربست کرایه میکردم.

در تاریکی شب در حالی که روی صندلی روبروی هتل نشسته بودم و به حرفهای ماهان گوش میدادم، دوتا پسر با خنده از کنارم عبور کردن و در حال خارج شدن از هتل بودند. با شنیدن صدای آرام من توجه شان به سمت من جلب شد. راه رفته را برگشتند.

بی توجه به آنها آرام با ماهان حرف میزدیم. وقتی متوجه ایستادن آن دو در نزدیکی خودم شدم. با ماهان خداحافظی کردم. از رویصندلی برخاستم تا به هتل برگردم که یکی از پسرها خیلی مؤدبانه گفت :

- ببخشید شما همونی نیستین که امروز تو هواپیما با ما همسفر بود.
بدون اینکه نگاهشان کنم جواب دادم :
- نمیدونم.

- ولی من فکر میکنم مابا شما همسفر بودیم... تنهائین؟
صدای آریا خش دار و سرد از پشت سرم شنیده شد.
- نه تنها نیست... امرتون؟

پسر به آریا که نزدیکشان شده بود نگاه کرد و گفت :

- قصد مزاحمت نداشتیم. فقط محض کنجکاوی پرسیدم. چون در این تاریکی تنها نشسته بودن، تعجب کردیم.
آریا گفت: تنها نبودن من اون طرف بودم تا تماسش تموم بشه... بهتره بفرمایین و مزاحم نشین.
با رفتن آن دو رو به من کرد و گفت :

- لطفا تا این وقت شب تنها بیرون نمون. خودت که سفارش همسرت رو شنیدی... برامون دردسر درست نکن.
با حرص نگاهش کردم. سرش را پایین انداخت و با پا روی زمین ضربه های آرامی میزد. برای اینکه زیاد هم صحبتش نشوم، با خشم چشمی نثارش کردم. وقتی از کنارش عبور میکردم، گفتم :

- لطفا از این به بعد کنترل نامحسوس نباش. بدم میاد زیر نظر کسی باشم.

- وقتی حواست به دورو برت نیست مجبور بودم... از این به بعد خودت حواست باشه تا من نخوام به کاری که
علاقه ندارم دست بزنم.

اخمی کردم و وارد هتل شدم. روی تخت دراز کشیدم. به چهره ی در هم آریا میخورد حرفای من و ماهان را
شنیده، پس چرا با آندلخوری که از من داشت، از من حمایت میکرد؟ دوست نداشتیم به او فکر کنم. حتی سعی
میکردم نامش را به زبان نیاورم.

نمی خواهم در نبود ماهان زبانم هم نام کسی را به زبان آورد که، روزی از او به گونه ای دیگر نام میبرد. با این
همه محتاط بودن باز هم تحت حمایتش بودم. من این حمایت را دوست نداشتیم. چون تنها حامی من ماهان بود
و بس.

روز بعد تماماً به بازدید از پروژه و بحث در مورد روند کار بود. من که تجربه ای نداشتیم بیشتر شنونده بودم.
طرفای عصر هم دوساعت جلسه برگزار شد و بعد از آن قرار شد فردا آخرین جلسه با مهمانی که مدیر پروژه
برگزار کرده بود پایان پذیرد.

از دیدار با آن همه مهندس صاحب نظر و گاهی معروف در یک مکان جوّ گیر شده بودم. تمام حواسم در پی نظرات و پیشنهاداتشان بود. در طی میهمانی عمو مسعود لحظه ای تنهائیم نگذاشت. به همه مرا به عنوان دختر مهندس شکوهی و زاهد معرفی میکرد.

بدون هیچ حاشیه ای میهمانی هم تمام شد و من نفس راحتی کشیدم. قرار بود فردا ساعت ۵ بعد از ظهر به فرودگاه برگردیم.

عمو به همه ی همراش گفت :

- هر کس خریدی چیزی داره فردا صبح انجام بده، تا ساعت ۴ همه داخل هتل باشن تا بریم فرودگاه.

روز بعد با عمو و منشی شرکت به یکی از پاساژها رفتیم. میخواستم برای همه سوغات بگیرم. عمو نقش مراقب ما را به عهده داشت.

بعد از خرید. وقتی کنار ماشین ایستادیم. یاد خریدی افتادم که فراموشم شده بود. از عمو و منشی شرکت عذر خواهی کردم.

به تنهایی وارد پاساژ شدم. وارد بوتیکی که از قبل نشان کرده بودم، شدم. برای خودم و مهتا، یک جفت لباس خواب خیلی شیک خریدم و از بوتیک بیرون آمدم. دو قدم از بوتیک فاصله نگرفته بودم که با همان مرد بدچشمی که روبروی شرکت ماهان با او آشنا شده بودم چشم تو چشم شدم. سرم را پایین انداختم و بی توجه به چشمان تا ته بازش خواستم از کنارش عبور کنم.

صدایش با آن لحن مشمئز کننده پایم را به زمین چسبانده.

- هی شوfer خوشگله، کجا سرتو میندازی پایین و میری؟! صبر کن بینمت.

با اخم نگاهش کردم و گفتم :

- آقا حرف دهنتم رو بفهم.

- ای جانم چه مؤدب... چشم، چون شماین.

از کنارش بی توجه رد شدم. بازویم در دست مردانه و پر قدرتی اسیر شد. به شدت عصبی شدم. با خشم به سمتش برگشتم.

با تکانی بازویم را خلاص کردم و غریدم :

- معلوم هست داری چه غلطی میکنی به چه حقی دست منو گرفتی؟

لبخند زنان به پسری که کنارش بود گفت :

- همینکه که دوماه منو سر در گم کرده.

رو به من ادامه داد: خوشگله اگه آروم باشی خوشحال میشم دو کلام با هم حرف بزنی. من خیلی وقته تو رو میشناسم.

قبل از اینکه اون ماهان عوضی با داشتن زن و زندگی گولت بزنه و خام خودش کنه...

- خفه شو عوضی... اصلا تو کی هستی که در مورد ماهان حرف میزنی؟

- من رامین هستم، دوست صمیمی ماهان. باور کن گول قیافه ی مظلومش رو خوردی اون زن داره و تو رو سرکار گذاشته.

با شنیدن اسم رامین چهار ستون بدنم به لرز افتاد. ماهان توصیه کرده بود نباید با رامین همکلام بشوم. برای همین دوست نداشتم مرا به شرکت ببرد. سرم را پایین انداختم و دوباره گام برداشتم تا از کنارش گذر کنم. دستانش را باز کرد و سد راهم شد. گفت :

- باور کن تا حرفام رو نزنم نمیذارم از اینجا بری! تو آسمونا دنبالت میگشتم حالا که اینجا پیدات کردم راحت از کنارت رد نمیشم.

- دستت رو بکش کنار نمیخوام به حرفات گوش کنم.

یک قدم به من نزدیکتر شد. با خشم گفتم :

- بهت تذکر میدم به من نزدیک نشی وگرنه بد میبینی. من با تو کاری ندارم اما اگه مزاحمم بشی بد میبینی. خندید و گفت :

- جوجه طوری تهدید کن که به قد و قواره ت جور در بیاد.

کارتش را به طرفم گرفت و گفت :

- حتما تماس بگیر. قول میدم از اون ماهان ماست خیلی بهترم.

به زیر دستش زدم و خواستم رد شوم که دوباره دستم را گرفت. دیگر از خشم زیاد، اعمالم در کنترل خودم نبود. دستم را کشیدم و همزمان که میچرخیدم با پای راست توی گردنش ضربه زدم. به جهت مخالف خم شد. دستش را روی گردنش گذاشت. بیشتر خم شد و آخش به هوا رفت.

دوست رامین با خشم گفتم :

- دختره ی عوضی چه کارش کردی؟

- اینجا چه خبره؟

صدای آریا بود. هردو به سمت عقب چرخیدند. با دیدن آریا یک ابرویش را بالا داد. نگاهش افکار کثیفش را نشان میداد. تا لباز کرد حرفی بزند، آریا گفت :

- خانوم مهندس اتفاقی افتاده؟ بچه ها بیرون پاساژ منتظرن.
- نه داشتم میومدم.

رامین پوزخندی زد و گفت :

- خانوم مهندس قلابی پس اینکاره ای و رو نمیکردی؟ باور کن منم از اینایی که دورت هستن چیزی کم ندارم میتونی امتحان کنی.
- خفه شو عوضی..

- برای من ادای دخترای نجیب رو در نیار که اصلا با احوالات تو جور نیست.
آریا زد تو قفسه ی سینه ش و گفت :

- مرتیکه دهنتم رو ببند وگرنه خودم خفه ت میکنم.

رامین: برو بابا...بدبخت تو هم سرکاری... خانوم با یکی به اسم ماهان هم میپره... تو چرا خودتو مچل این کردی؟

- عوضی میکشمت.

با لگدی که به پهلویش کوبیدم به طرفم هجوم آورد. آریا عصبانی شدو با خشم مرا به عقب هل دادو گفت :

- شما برو بابا بیرون منتظره.

درست با تمام شدن جمله ش مشت رامین روی صورتش نشست. با فریاد آریا که مرا به رفتن دعوت میکرد. چند قدم عقب رفتم.

از اینکه دوباره آریا بخاطر من کتک میخورد، خیلی ناراحت بودم.

چند تا از فروشنده ها از توی مغازه هایشان بیرون آمدن و با میانداری بین آن دو، آنها را ازهم دور کردن. من هم برای اینکه با رامین همکلام نشوم. از آنجا بیرون زدم. صدای قدمهای محکم آریا را در پشت سرم میشنیدم.

وقتی بیرون پاساژ به عمو رسیدیم، آریا به پشت سرش نگاه کرد و گفت :

- سریع از اینجا برین.

عمو با تعجب نگاهمان کرد وگفت :

- چی شده؟

آریا: هیچی فقط یه نفر مزاحم خانوم شکوهی شده. تا نرسیدن اینجا برین.

عمو: پس تو چی؟

- من با ماشینی که کرایه کردم میام.

عمو وقتی اضطراب را در صورت هر دوی ما دید. اشاره کرد سوار شویم. بعد از دقایقی وارد هتل شدیم. هنوز از استرس آن برخورد تنم میلرزید. دست خودم نبود با تمام نترس بودم از این پسر میترسیدم. چشمان هیز و ناپاکش لحظه ای از یادم نمیرفت.

میترسیدم این دیدار برایم دردسر درست کند. وای اگر به ماهان خلاف چیزی که اتفاق افتاده بود را میگفت؛ بیچاره میشدم.

با نزدیک شدن به ساعت چهار همه ی وسایلم را درون چمدان چیدم. از دلهره حالت تهوع پیدا کرده بودم. دلم میخواست هر چهزودتر برگردم پیش ماهان. جایم در کنار او امن تر از هر جای دیگر بود.

در سالن فرودگاه آریا برای چند لحظه کنارم ایستاد و بدون آنکه به صورتم نگاه کند گفت:

- اون پسر رو میشناختی؟

- آره دوست ماهانه.

کلافه دستی پشت گردنش کشید و گفت:

- پس اتفاق امروز رو براش حتما تعریف کن. اگر از زبان خودت بشنوه بهتر از اینکه که از زبان اون عوضی بشنوه.

از اینکه این همه نگران من و زندگیم بود، عذاب وجدان داشت خفه ام میکرد. فقط زیر لب گفتم:

- ممنون بابت کمکی که کردی؟ باز هم بخاطر من کتک خوردی.

پای چشمش کبود شده بود. با صدایی که لرز خفیفی داشت، گفت:

- هر کس دیگه هم بود همین کارو میکردم. پس بخاطر شخص خاص بودنت، نبود چون دیگه خاص نیستی.

از کنارم رفت. بدون آنکه به کسی توجه کند روی اولین صندلی که نزدیکش بود نشست. سرش را به عقب داد و چشمانش را بست.

در چهره ش دردی که تحمل میکرد را حس میکردم. دلم گرفت برای آنهمه غمی که درون نگاه و کلامش بود... فقط خدا میتواندست کمکش کند تا فراموش کند. ایکاش در این سفر نبود. این دیدارها برای او سخت تر

بود. من با داشتن ماهان دیگر حسی به او نداشتم... شاید پستی باشد که از داشتن ماهان خیلی خوشحال بودم. همین احساس رضایت جایی برای او در ذهنم باقی نمیگذاشت.

با رسیدن به سالن فرودگاه تهران، از پشت شیشه قامت مردانه ی، مرد زندگیم را دیدم. دلم پر از شور شد. پاهایم به سویش کشیده میشد. صبر و قراری برای ایستادن در آن فاصله برایم نمانده بود. با ذوق خودم را به او رساندم. با دیدنم لبخند زد.

دستم را در دستش گرفت و گفت :

- خوش اومدی خانومم... پرواز خوبی داشتی؟

- ممنون. خوب بود اما نه به خوبی الان. تو خوبی؟

نگاهش غمی داشت که خودش سعی در پنهانش داشت. اما نگاهش زلال تر از آن بود که بتواند، دردش را پنهان کند. نگران شدم.

- عمو. مادرت خوبن؟ مهتا چگونه؟

- همه خوبن. دلشون خیلی برات تنگ شده. مامان دوری منو تحمل میکنه اما دوری تو براش سخت گذشت.

- از بس که خودشون خوبن.

بعد از احوالپرسی با عمو مسعود و تشکر بابت مراقبت از من خیلی سرد با آریا دست داد و خداحافظی کرد. با هم از فرودگاه بیرون آمدیم.

ماشین عمو، که یک پرشپای سیاه بود را آورده بود. چمدان را در صندوق عقب گذاشت و هر دو سوار شدیم. با ذوق دستش را گرفتیم.

- خیلی جات خالی بود.

- معلومه خیلی خوش گذشته.

- نه بابا همش در حال بازدید و جلسه و همین جور کارا بودیم. سفر کاری که لذت نداره.

- اما پاساژ رفتن و خرید کردن برای خانوما خیلی لذت بخشه، درسته؟

من به ماهان نگفته بودم برای خرید به پاساژ میروم. زنگ خطر زده شد. حتما رامین بدذات حرفی زده که در نگاهش نگرانی میدیدم.

رفتار سردش با آریا هم نشان از یک طوفان درونی میداد. ترجیح دادم به توصیه ی آریا گوش کنم.

- راستش خرید خوبه وقتی مزاحم نداشته باشی؟ راستی میدونستی رامین هم کیش رفته؟
- تا امروز نمیدونستم. اونم داره زیر آبی میره.

یقین پیدا کردم رامین حرفای چرتی پشت سرم بافته بود که ماهان را ناراحت کرده بود. برای همین تمام ماجرا را برای ماهان تعریف کردم. حس میکردم هر چه بیشتر من توضیح میدادم از یک طرف با دقت بیشتری گوش میداد از طرفی وقتی فهمید رامین چه رفتاری با من داشته، عصبانی شد و با خشم مشتش را روی فرمان کوبید. ترسیدم و یک متر از جایم پریدم. زیر لب چند ناسزایزشت نثار روح پر فتوح رامین کرد. در سکوت تا خانه رانندگی کرد.

چمدان را از پشت ماشین بیرون آورد. با هم وارد خانه شدیم. تازه حس میکردم چقدر دلم برای این خانه و افرادی که در آن بودن دل تنگ بودم. با شور و شوق با تک تک افراد روبوسی کردم و کنار ماهانی که در افکارش غرق بود نشستم.

آرام زیر لب زمزمه کردم :

- از من ناراحتی؟

لبخند کمرنگی زد و گفت :

- نه عزیزم... فکرم مشغوله.

« ماهان »

دلم طاقت نداشت از این « بلای جونم » جدا بشوم. با اینکه با حرفهایی که رامین تلفنی گفته بود خیلی بهم ریخته بودم اما با حرفهای خود طنز آرام شدم. دلم با آریا صاف نبود. همینکه میدانستم زمانی خواستار طنز بود، دیدارهایشان برایم عذاب آور بود.

شب را همان جا ماندم. بعد از اینکه همه جا در سکوت شبانه فرو رفت، دلم هوای عزیزترینم را کرد. از اینکه نزدیکش باشم و در عین حال دوری کنم، برایم خیلی سخت بود.

دست به گوشی بردم و برایش پیام دادم.

- « اگه بیداری بیا تو اتاقم »

با اینکه بخاطر خستگی احتمال نمیدادم بیدار باشد، اما بعد از چند دقیقه آرام دستگیره ی در را پایین داد و خودش را مانند موش داخل اتاق انداخت. از حالتش خنده ام گرفت. دستانم برای در آغوش گرفتنش بی قراری میکرد. وقتی در آغوشم جای گرفت.

مست عطر گل مریمش شدم. سرم را میان گردن و موهایش بردم و بجای این سه روز دوری ریه هایم را از عطر بدنش پر کردم.

سرش را روی سینه ام گذاشت. زیر گوشش زمزمه کردم.

- میدونی دوری ازت چقدر برام سخت بود. دلم، تنگِ هوایی بود که تو، توش نفس میکشیدی. دختر خوب تو با منو دلم چه کار کردیکه نبودنت دیوونم میکنه. با شنیدن صدات بجای اینکه آرام شم بیشتر دل تنگت میشدم... شاید بگی خودخواهم اما بگی هم حق داری، من نمیتونم بذارم به تنهایی سفر بری. دوریت برام سخته. دلم میخواهه اگه کار میکنی توی تهران باشی.

سفرهای کاری رو شریکت، آقای افشار بره... طنناز؟

- بله.

- تو هم دلت برای من تنگ شده بود؟

ریز خندید و سرش را از روی سینه برداشت و گفت؟

- عین بچه ها شدی ماهان! معلومه منم دلم تنگ شده بود. از وقتی مادرم رفته همه کسم شدی. اگه تو و عمو اینا نباشین من دیگه بی کس، بی کسم. دلم با محبت های تو گرم شده، اینو خودت حس نکردی؟

- چرا حس میکنم... اما...

- اما چی؟ شک داری؟

- نه اصلا ولش کن... سرش را روی سینه گذاشتم دستم را درون آن ابریشمهای خوش بو بردم و نوازشش کردم. بوسه ای روی سرش گذاشتم. آهی از این همه، خواستنی بودنش کشیدم. زیر گوشش زمزمه کردم:

- ایکاش مثل قبل بینمون فاصله بود. خیلی سخته مرد باشی و دوست داشتنی ترین و خواستنی ترین دختر، زنت باشه اما...

- ماهان امشب یه چیزیت میشه ها... انگار این دوری زیادی تبت رو بالا برده. مرد من خوددارتر از این حرفا بود.

- چه کنم دست من نیست. دلم آرام نداره و بیتابی میکنه.

روی سینه ام را از روی لباس بوسه ای زد و گفت :

- قربون دلت برم. به موقعش خودم آرومش میکنم.

آرام از کنارم برخاست. با دستان نرم و لطیفش صورتم را نوازش کرد و با چشمان دریایش به چشمانم خیره شد. عاشق نوع نگاهش بودم. جاذبه ای که چشمانش داشت روحم را از تنم جدا میکرد. مانند بار اول سرش را پایین آورد و مرا به گرمترین و زیباترین بوسه مهمان کرد. شب بخیر گفت و مرا مست از حضورش، تنها گذاشت و رفت.

دو روز از آن روز گذشت. شرکت بودم. در حال کنترل فاکتورهایی که فرید به دستم داده بود، تا تفاوتش با دارایی انبار را چک کنم.

در باز شد و رامین با قیافه ای در هم وارد شد.

- سلام رامین خان چه عجب پیداتون شد. عوض شدی داداش... نگفته میری... نگفته میای... خبریه؟ سلام کرد و رو به فرید گفت :

- فرید داداش، یه لحظه منو با ماهان تنها بذار.

فرید با تعجب نگاهی کردو من هم اشاره کردم، برو. با رفتن فرید، روبرویم ایستاد. با آرامش گفت :

- ببین داداش اومدم با هم دوستانه سنگامون رو وا بکنیم. نمیخوام بعداً به نامردی متهمم کنی... چند روز پیش شادی گفت ؛

تو و دختر عمو تو دیده و حسابی دختر عموت حالش رو گرفته و تو هم از دختر عموت دفاع کردی. شادی میگفت ؛ دختر عموت هم دختر زیبایی بوده، که این موضوع به من ربطی نداره.

- خب اگه ربط نداره پس چرا به زبون میاری؟

- صبر کن تا بگم... تو که دلت با دختر عموته دست از سره اون یکی دختره بردار و بذار راه من باز بشه. خداییش از اینکه بی محلیم میکنه بیشتر دلم براش رفته. هر جور شده رامش میکنم. فقط تو باید مردونگی کنی و کنار بکشی... اخه داداش من چندتا چندتا.

خشم تمام وجودم را گرفته بود. از درون در حال انفجار بودم، فریاد زدم.

- دهنتم رو ببند رامین تا خودم نبستمش.

او هم داغ کرد و فریاد کشید :

- کاری نکن به وسیله ی همین دختر، دخترعمو تو کله ش کنم... اخه مرتیکه تو که از دختر عموت خوشتر اومده چه کار به اون داری.

خشمم به صورت طوفان در آمده بود. چشم به روی چند سال دوستی بستم و مشتتم را روی صورتش پایین آوردم. چشمانش از تعجب باز مانده بود. دستش را روی لبش کشید و گفت :

- به خاطر اون دختره ی عوضی روی من دو بار دست بلند کردی...

- خفه شو بی شرف اون زنده... میفهمی اون دختر عمومه. اگه یه بار دیگه اسمش رو به زبون بیاری خونت گردن خودته.

مانند کسی که در حقیقت اجحاف شده باشد. به سمتم هجوم آورد و مشتت داخل شکمم زد و گفت :

- دروغ نگو عوضی پس چرا اولین بار که تو رستوران دیدمش نگفتی؟

- برو گمشو بیرون رامین... دیگه ادامه ی این دوستی به صلاح هیچ کدوم مون نیست.

دوباره حمله کرد. مشتش را در هوا گرفتم و یکی داخل شکمش کوبیدم و گفتم :

- باورم نمیشد نامرد از آب در بیایی.

به سمتم هجوم آورد. سرو صدای ما باعث شد، فرید و باران وارد اتاق شوند. فرید بین ما قرار گرفت و به درگیری ما خاتمه داد. رامین با خشم یقه ی لباسش را درست کرد و گفت :

- نامردی رو بعداً نشونت میدم... حالا برو خوش باش.

با نفرت نگاهم کرد و رفت. تمام وجودم از خشم میلرزید. از فشار عصبی که دچارش شده بودم، سردرد به سراغم آمد. کار را رها کردم و همه چیز را به فرید سپردم و به سمت خانه ی آقا بزرگ که فعلاً در اختیار من بود رهسپار شدم. به طنز زنگ زدم تا خودش را به آنجا برساند. سوت و کوری آن خانه ی ویلایی دیوانه کننده بود. احتیاج به کسی داشتم تا در کنارش آرامش از دست رفته ام را به دست آورم. نگاهم به روی در رنگ و رو رفته ی قدیمی خانه بود. از انتهای کوچه ماشین طنز وارد کوچه شد. همیشه خودش را زودی میرساند.

طنز خیلی به این خانه علاقه پیدا کرده. گاهی از خاطرات گذشته برای هم تعریف میکنیم و کلی میخندیم. من تنها خاطره ای که از طنز در این خانه دارم حمایت های بیش از حد آقا بزرگ و عزیز بود، که باعث حسادت همه ی نوه ها شده بود. همین حسادت باعث شد کسی جز مهتا با او دوست نباشد. همیشه او را از جمع خود طرد میکردند. یکبار سر همین حسادت، بین طنز و هاله دعواي سختی شد کارشان به کتک کاری هم رسید. فکر کنم آن موقع طنز حدوداً ۱۰ ساله و تپل بود. هاله با مسخره کردن طنز و خندیدن بقیه ی بچه ها، اشکش را در

آورد. از آن به بعد طنز زیاد در مهمانی های خانوادگی شرکت نمیکرد. مادرو پدرش هم کم کم رابطه با خانواده را کم کردند و با دوستان خانودگیشان رابطه برقرار کردند. همین کار باعث شد تا مدتها پشت سر مادر طنز حرف بزنند که او باعث جدایی برادرشان از خانواده شده. اما خبر نداشتند رفتارشان همه را از اطرافشان فراری میده. طنز با لبخند پیاده شد و گفت :

- چی شده چرا انقدر درب و داغونی مرد من؟

از لحن کلامش لبخند روی لبم نقش بست.

- هیچی... بیا بریم تو اینجا بده.

وارد حیاط زیبا و قدیمی شدیم. دسته کلیدش را به سمتم گرفت. به صورت سؤالی نگاهش کردم و گفتم :

- چه کارش کنم؟

- اینو بگیر تا به ماشین درست و درمون نخریدی وسیله زیر پات باشه.

تعجب کردم. همین چند وقت پیش بود میگفت ؛ ماشینش را به کسی نمی دهد. وقتی تردید مرا دید گفت :

- میدونم به چی فکر میکنی! اما دیگه من و تویی بین ما نیست. باور کن از ته قلبم راضیم که سوارش بشی.

از لطفش تشکر کردم. ته قلب از این همه مهربانیش قند آب میشد. با هم وارد ساختمان شدیم. با دیدن طنز کلا فراموش کردم چه اتفاقی افتاده بود. طنز دواي دردم بود.

طنز روح تازه ی زندگیم بود... با او هر لحظه ام پر خاطره میشد... خاطراتی ناب به زیبایی پروانه های رنگین باغ سرنوشت.

او به قلبم عشق را هدیه داد... این موهبت بزرگ، زندگیم را دوباره با خانواده ام پیوند زد... وجودش همه خوبی بود وبس.

« طنز »

روزها در پی هم میگذشت. با ماهان به آن آرامشی که باید میرسیدم، رسیده بودم. اما چند روزی بود مهتا ناراحت بود. انقدر بلا بود، وقتی از بیلاق برگشت از ماجرای که سرش را به گوشی گرم کرده بود چیزی نگفت. من هم ذاتاً آدمی نیستم زیاد در کار کسی کنجکاوی کنم، برای همین چیزی نپرسیدم. امروز از خود صبح در خودش فرو رفته بود. وقتی زن عمو برای خرید بیرون رفت، کنارش نشستم و گفتم :

- مهتا نمیدونم چرا حرف نمیزنی تا کمی سبک بشی؟ فکر میکردم من و تو با هم خیلی نزدیک باشیم که بتونی حرف دلت رو بمنبگی... اما انگار اشتباه میکردم.
- اشک در چشمش حلقه زد و گفت :
- گاهی بعضی ماجراها چه زود، شروع نشده تموم میشن... حال خوب نیست طناز. نمیخوام مامانم چیزی متوجه بشه. آبروم میره، اگه ماهان بفهمه دیگه بمن اعتماد نمیکنه.
- چقدر حرفاش و رنگ نگاهش شبیه هانیه ی شکست خورده، بود. دلم لرزید. یعنی میخواهد این پروسه ی شکست عشقی یک بار دیگر اتفاق بیوفتد... وای خدا... لاقل مهتا رو مانند هانیه دیوانه نکن.
- مهتا قرار نیست جز من کسی چیزی بدونه.
- راستش در مراسم عروسی با پسر دایی داماد آشنا شدم. پسر خوب و سر بزیری بود. روز آخر با خجالت گفت ؛ از من خوشش اومده و دوست داره بیشتر با من و خانواده م آشنا بشه. من اخم کردم و گفتم من اهل این جور آشناییها نیستم. خندید و گفت ؛ اما برای یه امر خیر لازمه بیشترهمو بشناسیم. چون ازش خوشم اومده بود قبول کردم. تو اون مدت که تو بیلاق بودیم روزی دو بار زنگمیزد و با هم حرف می زدیم. اما حالا بعد دو ماه و خرده ای همه چیز تموم شد.
- چرا؟ مگه چی گفته؟... اصلا کجا زندگی میکنه؟
- سر همین همه چیز به هم خورد. اهل تبریزه و اونجا هم پدرش فرش فروشی داره. گفته بودم من نمیتونم پیام تبریز. گفته بود اگه به تفاهم برسیم من میام تهران... حالا بعد از این همه حرف زدن، میگه ؛ پدر و مادرش قبول نمیکنن بیاد تهران زندگی کنه. از من میخواد اگه دوشش دارم برم تبریز.
- خب تو چی کار میکنی؟
- معلومه... من از اول گفته بودم نمیتونم پیام تبریز. اون فکر کرده اگه دو ماه تو گوش من حرفای عاشقانه بزنه من راضی میشم.
- دیشب گفتم دیگه حق نداره تماس بگیره. مدام اصرار میکردبیشتر فکر کنم. حس میکنم بازیم داده تا به هدفش برسه...
- (زد زیر گریه) دیشب میگه من بی احساسم وگرنه اگه عاشقش بودم باید بخاطر اون، همه چیز رو قبول میکردم...
- به حق افتاد. نزدیکش شدم و گفتم :

- انقدر دوش داری بری پیشش؟

- نه مخصوصا که حالا، فهمیدم با نقشه خواسته، منو به چیزی که دل خودش میخواد راضی کنه، اصلا راضی نمیشم. همه چی دیشبتموم شد. حالا موندم چه جوری فراموش کنم؟

- چون مدتش کمه فراموش میکنی... مخصوصا که با باز شدن مدارس، سرت به تدریس گرم شه زودتر فراموش میکنی. در این روزای آخر تابستون هم، دو تایی میریم گردش و تفریح.

با آمدن زن عمو، مهتا سریع لباس برداشت و وارد حمام شد تا مادرش از حالش باخبر نشود. چقدر سخت بود که با آن همه ناراحتی خودش را تنها میدید و سعی در پنهان کردن راز دلش میکرد. زن عمو خیلی خوب و مهربان بود ولی زیاد در مسایل خصوصی مهتا سرک نمیکشید. همیشه بینشان یک حریم خاصی وجود داشت.

به کمک زن عمو رفتم. وسایلی که خریده بود را سر جای خودش گذاشتم. طفلک پا درد امانش را بریده بود. هر چه اصرار میکردم خریدرا به من بسپارد، قبول نمیکرد. اعتقاد داشت اگر از الان بیرون رفتن را کنار بگذارد، خیلی زود زمینگیر میشود. با خانه نشینی موافق نبود. کار جمع کردن وسایل که تمام شد، زن عمو مشغول آماده کردن غذای ظهر شد.

وارد اتاق شدم و با هانیه تماس گرفتم. به شدت در این روزها افسرده و بی حوصله بود. بیش از سه دقیقه حرف نزدیم. هر چه من سوال میپرسیدم تا به حرفش بکشم او با، بله و نه، جواب میداد. هر کاری کردم برای عصر با ما همراه باشد، قبول نکرد. باید او را به سحرمی سپردم، من حریف او نمی شدم. پس بیخیال بیرون رفتن با آنها شدم. با آمدن مهتا از حمام، به چشمان سرخش نگاه کردم. دلم برای نگاه پر از غمش می سوخت. چرا ما آدمها زود وابسته و دلبسته ی دیگری میشدیم؟!

سختی این دل کندن ها دمار از روزگار آدم در می آورد. گاهی دل آدم از بودن، سیر میشود. بودن که باید هر از گاهی برای نبودن هایدیگران درد بکشی. این نبودن میتواند با مرگ اتفاق بیوفتد یا با رفتن و ترک کردن.

- مهتا عصری با ماهان بریم بیرون؟

- کجا؟

- هر جا تو خواستی... شهر بازی هم خوبه اگه دوست داشته باشی؟ هیجان برات الان خیلی خوبه... دوای دردته.

شانه هایش را بالا انداخت و گفت :

- برام فرق نداره. اما ماهان فکر نکنم بیاد، اون حوصله ی جاهای شلوغ رو نداره.

لبخند روی لبم نقش بست. ماهان با آنچه در تصور خانواده اش بود خیلی تفاوت داشت. مهتا آنقدر به جدی و خشک بودن ماهان ایمان داشت، اگر میگفتم در تنهایی هایمان با چه پسر پر شور و حرارتی روبرو میشوم، در باورش نمی گنجید. چقدر تاب آوردن در برابر آن همه حرارات و شور برایم سخت بود. با حرف مهتا از افکارم جدا شدم.

- اول با اون مجسمه، قول و قرارت رو هماهنگ کن، من هر جا باشه میام. دلم میخواد حالا که تو هستی، در کنارت، با خودم کنار بیام.

ممنون که هستی... اگه تو نبودی بیشتر داغون میشدم. دلم داشت از حجم اون همه غصه می ترکید.

- تقصیر خودته... باید زودتر زبون باز میکردی، خودت نمیخواستی منو به حریم خودت راه بدی.

- نمی خواستم در مورد فکر بد کنی. نمیخواستم فکر کنی که، از اعتماد پدرم دارم سوء استفاده میکنم.

- من در جایگاه یک دوست یا یک دختر عمو هیچ وقت این طور قضاوت نمیکنم. الان در جامعه خیلی بدتر از اینها بین جوونا رایج شده. تو که راه بدی رو در پیش نگرفته بودی. هر دختری در چنین موقعیتهایی قرار میگیره.

- اونا با خانواده های ما فرق میکنن. ما هنوزم زندگیمون سنتی و به دور از اون بی قید و بندی هاست.

- پس من با ماهان تماس میگیرم.

گوشی را برداشتم و شماره را گرفتم. قلبم با شنیدن صدایش هم به کوبش می افتاد. صدای پر شورش دلم را شاد کرد. سلام کردم.

- سلام بر خانوم خودم، خوبی عزیزم؟

- ممنون. تو خوبی؟

- صدای تو رو که بشنوم مگه میشه خوب نباشم.

چقدر این حرفهایش به دلم می نشست. در دلم از هر تعریفش کیلو کیلو قند آب میشد.

- ماهان؟

- جون دلم.

- میتونی عصری برنامه بریزی بریم شهر بازی؟

- خندید و گفت :

- خانوم کوچولوم هوس شهر بازی کرده؟

- دقیقاً. نظرت چیه؟

- شرط داره.

- چه شرطی؟

- اینکه شب بیایی خونه ی آقا بزرگ و با هم ایکس باکس بازی کنیم.

نگاهی به مهتا کردم که چشم به دهان من دوخته بود و منتظر بود ببیند ماهان راضی میشود یا نه!

- آخه... آخه مهتا هم با منه. اگه مشکلی نداری باشه. قبول میکنم.

خندیدو گفت: ای بلا، سپر دفاعی برای خودت میاری؟...باشه با بابا صحبت میکنم شب هم همونجا بمونید تا

مجبور نباشم با اون خستگی نیمه شب برگردونمتون.

- وای ممنون ماهان... خیلی خوبی.

- از کدومش خوشتر اومد. از شهر بازی یا خونه ی آقا بزرگ؟

- از هردوش. خیلی باحالی. امشب باید حسابی خوش بگذره. من برم به مهتا هم خبر بدم.

- برو شیطان بلای من. اما باید یه شب خودت تنها بیایی، دلم برای تنهایی هامون تنگ شده.

- تقصیر من نبود آقا، خودت خیلی سرت شلوغ بود.

- میدونم... رفتن رامین کارم رو زیاد کرده... تازه طنز بیست میلیون رو به حسابت ریختم. از یه ماه دیگه هم

باید بریم دنبالخونه بگردیم که اگه کاری داشت تا موقع عروسی آماده باشه. دلم نمیخواد با این جور بهانه ها

عروسیمون عقب بیوفته...

میتروسم از دست تو به شب عروسی نرسیده من تموم کنم.

- وای ماهان این چه حرفیه؟ اصلاً دیگه نیام پیشت تا تحمل کردن برات راحت باشه.

خندید و گفت :

- جرأت داری نیا، اون وقت تا هفته ی دیگه عروسی رو برپا میکنم و برای همیشه از سنگر عموت بیرون

میکشمت.

هر دو خندیدیم. با دیدن چهره ی متعجب مهتا، صدایم را صاف کردم و گفتم :

- خب پس عصر زود بیا. من دیگه برم با مهتا حرف بزنم.

- باشه مواظب خودت باش.

بعد از خداحافظی با خنده ی مهتا روبرو شدم.

- طنز تو با ماهان چه کار کردی که انقدر سرحال شده و صدای خنده ش از پشت تلفن هم شنیده میشه؟
- بده داداش اخموت رو سرحال کردم؟
- وای... نه... منظورم اینه که با چه ترفندی اونو اسیر خودت کردی؟ از ماهان بعید بود رفتن به شهر بازی رو قبول کنه، همیشه از محیط اونجا بدش میومد.
- دیگه دیگه... ما اینیم خواهی... شمام هر وقت نامزد کردی میفهمی.
- خندیدم و از اتاق بیرون رفتم تا زن عمو زیاد تنها نباشد. حال مهتا هم تا حدی بهتر شد و همراه من به پذیرایی آمد.

« ماهان »

اول به خانه ی آقا بزرگ رفتم و دوش گرفتم. میخواستم وقتی با طنز روبرو میشوم مرتب باشم. به اطراف نگاهی کردم. چند تکه ظرف در سینک بود، آنها را شستم. تیشرتی که از صبح روی مبل بود، را در سبد رخت چرکها انداختم. از مرتب بودن خانه مطمئن شدم و بیرون زدم. برای یک شب پر نشاط خودم را آماده کردم، مگر میشود طنز باشد و شیطنت هایش برایم شادی و نشاط بیاورد.

دردم هم همین بود. در برابرش شدیداً خلع صلاح میشدم. حاضر بودم برای رضایتش دنیا را بهم بریزم. او خودش خوب میدانست با دل من چه میکند و به روی خودش نمی آورد، مرا چگونه تشنه ی وجودش میکند. باز با خنده های زیبایش با عطش، به حال خود رهایم میکند. بالاتر از این دختر ندیده بودم.

به شادی اگه رو میدادم در عرض یک هفته درخواست تخت مشترک میکرد. اما این محرم ترینم بلد بود چگونه مرا در اوج هیجانها کند و برای داشتنش، بال بال بزنم ولی دلخور نباشم. وقتی دوستانه از من قول گرفت؛ تا شب عروسی برای داشتنش صبر کنم و این اتفاق شیرین را برای همان شب بگذارم راحت قبول کردم چون به اراده ی خودم ایمان داشتم. طنز تمام معادلاتم را به هم ریخت.

گاهی باورم نمی شود من ماهان باشم. حس میکنم روی تمام خصلت های وجودیم تاثیر گذاشته و این تغییرات بسی زیبا و خوشایندست.

با پارک کردن ماشین کنار کوچه از ماشین پیاده شدم. باید اول با مادرو پدرم دیدار میکردم. وارد خانه که شدم کسی در سالن پذیرایی نبود. صدای خنده ی طنز و مهتا همه ی فضا را پر کرده بود. دلم از این خنده ها به وجد آمد. بی دلیل لبخند روی لبم عمیقتر شد.

به سمت صدا رفتم. با دیدن چیزی که میدیدم خنده م گرفت.

این دو آتشپاره مادر بیچاره ام را روی صندلی نشانده بودند و مانند عروس آرایشش کرده بودند. مادرم خسته شده بود. هر کاری میکرداز زیر دست آن شیطان های دوست داشتنی فرار کند نمی توانست. مهتا مادر را نگاه داشته بود و طنز روی صورتش خم شده بود.

با سکوت تماشایشان میکردم. وقتی مادرم کلافه شد. سرفه ای کردم و گفتم :

- شما دوتا با مامان من چه کار دارین؟ چرا اذیتش میکنین؟

هر سه به سمت من چرخیدن. مادر با لبخندی گفت :

- خوب شد اومدی... بیا این وروجک ها رو با خودت ببر تا من از دستشون یه نفس راحت بکشم.

مهتا: مامان؟!... با اینکه اینهمه زحمت کشیدیم و خوشگلت کردیم بازم غر میزنی؟

- مهتا خجالت بکش... با مامان درست صحبت کن.

اخم مرا که دید سرش را پایین انداخت. به طنازی که ریز میخندید نگاه کردم. از چشمانش شیطنت میبارید و به طرفم آمد گفت :

- چه عجب آقا تشریف آوردین.دیگه حوصله مون داشت سر میرفت.

- چون حوصله تون سر میرفت با مامان من این کارو کردین.

خندید و گفت :

- نخیر ما دیدیم بعد از مدتها عمو و زن عمو با هم تنها هستن، گفتیم زن عمو رو برای عمو جونم خوشگلش کنیم تا در نبود ما پشت سرمون دعا کنه که به ما هم خوش بگذره.

مادرم از حرف طنز سرخ شد. با اخمی که با لبخند آمیخته بود گفت :

- طناز؟! از روی پسر شرم کنی بد نیستا.

مانند گربه ی شرک خودش را لوس کرد و صورت مادرم را بوسید و زیر گوش مادر چیزی زمزمه کرد که مادر از خنده ریسه رفت.

به من نگاه کرد و گفت :

- پسر جون دست زنت رو بگیر و زودتر برو تا بابات نیومده و آبروی منو نبرده.

دو دستش را روی کتف هر دو گذاشت و رو به بیرون هل داد و گفت :

- برین بیرون ببینم. زیادی تو خونه موندین خل شدین.

طناز و مهتا به لحن شوخ مادر خندیدند. هر کدام کیف و شالش را از اتاق برداشت و اعلام آمادگی کردند. روی پیشانی مادر بوسه زدم.

بعد از خداحافظی از آپارتمان خارج شدیم.

تا رسیدن به شهر بازی یک لحظه این دو وروجک آرام و قرار نگرفتن. طناز ضبط را روشن کرد و با صدای زیاد روی آهنگی که دوستداشت تنظیم کرد. با مهتا آهنگ را همخوانی میکرد. از هیجان گونه هایش گل انداخته بود و چهره اش زیباتر و خواستنی تر شده بود.

من هم از خوشیشان شاد بودم. حس میکردم روی ابرها حرکت میکنم.

وارد پارک ارم شدیم. با لحن جدی گفتم :

- هر چی تا الان آتیش سوزوندین بسه. بنیمن تو اینجا هرهره خنده راه بندازینا... مهتا حواست باشه از ما دور نشی.

از اینکه با دو دختر خوشگل و ناز که حسابی هم به خودشان رسیدند و روی هر دوغیرت داری، بیرون بروی جزو عذاب الیم به حساب می آید.

طناز کنار ترن هوایی ایستاد. رو به من کرد.

- ماهان جان برو بلیط بگیر تا من و مهتا بریم توی صف.

سری تکان دادم و رفتم. پنجشنبه بود و پارک حسابی شلوغ بود. بعد از چند دقیقه معطل شدن بلیط به دست از باجه فاصله گرفتم.

از همان راه دور سه تا پسری که روبروی طناز و مهتا ایستاده بودن را دیدم. آریا که به چشمم آشنا آمد پا تند کردم تا زودتر به آنها برسم. هر چه نزدیکتر میشدم صدای خشمگین پسری که نمی شناختم بیشتر به گوشم میخورد.

- خوب بلدی همه رو سرکار بذاری...حالا اون پسر عمومی ندیده ت چه حُسنی داشت که به من می ارزید؟

صدای خشمگین طنازم در گوشم اکو شد :

- خفه شو سینا... تو لیاقت نداری حتی اسمشو به زبون بیاری چه برسه در موردش بحث کنی. برو گمشو.

- فکر نکن خیلی تحفه ای و من به جلزو ولز افتادم... نخیر از تو خوشگل تر و خانواده دارتر ریخته ولی منتظر یه اشاره ی منن.

فقط میخوام بدونم، چرا به من جواب رد دادی و رفتی زن کسی شدی که یه بارم کنارت ندیده بودم.

آریا: سینا ول کن بیا بریم و زشته مردم دارن نگاهمون میکنن.
 طاقت نیاوردم ساکت بمانم. جلو رفتم و کنار طناز ایستادم و با خشم گفتم :
 - اگه بهتراش برات ریخته پس چرا داری جلو و لز میکنی... حتما لیاقتش رو نداشتی که ردت کرده برو گمشو
 وگرنه باز هم زبونت به چرندیات بچرخه جور دیگه جواب میدم.
 رنگ طناز و مهتا پرید. طناز دستم را با دستان سردش گرفت و زمزمه کرد :
 - ولش کن ماهان اون ارزش اینو نداره، باهاش هم کلام بشی.
 از حرفش و خشمی که در کلامش بود دلم قرص شد، که بین طناز و او رابطه ی احساسی نبوده. ممکنه این
 همان پسری باشد که در خاکسپاری مادرش کنار آریا ایستاده بود و به طناز زل زده بود. اما نفر سوم همانطور که
 به مهتا خیره شده بود، زیر گوش سینا حرفی زد و او را کنار کشید. پسرک، قد بلند، با هیکل ورزشکاری و چهره
 ی جذابی داشت. با خشم مهتا را کنار کشیدم و گفتم :
 - آریا خان با شخصیتی که از شما سراغ داشتیم تعجب میکنم چه طور اجازه دادین دوستتون به همسر من
 توهین کنه؟
 آریا با شرمندگی سرش را پایین انداخت و گفت :
 - واقعا شرمنده... نشد کنترلش کنم. شما خودتون را ناراحت نکنین ما الان زحمت را کم میکنیم.
 سینا از پشت آریا بیرون آمد و گفت :
 - دختری که بی بزرگتر باشه با هر آشغالی...
 تا حرفش به اینجا رسید قاطی کردم. داشت به عشقم توهین میکرد و من تحمل شنیدنش را نداشتم. با مشت به
 سمتش حمله ور شدم و با هم درگیر شدیم. یه مشت او میزد یکی من. با تلاش آریا و پسر سوم ما دوتا از هم
 جدا شدیم.
 آریا مرا چند قدم عقب برد و گفت :
 - آقای شکوهی از شما بعیده. خواهشا دست خانوما رو بگیرین و از این جا برین. نه خودتون رو اذیت کنین نه
 اونو... من مطمئنم دو ساعت دیگه از رفتار و گفتارش شرمنده میشه.
 دستم را گوشه ی لبم کشیدم. دستمال کاغذی سفیدی روبرویم قرار گرفت و بعد از آن پسر سوم گفت :
 - شرمنده آقای شکوهی این دوست ما رو اعصابش تسلط نداره شما ببخشین. خانوما خیلی اذیت شدن شما
 بهتره به اونا رسیدگیکنید ما هم دوستمون رو میبریم.

باز نگاهش را تعقیب کردم روی مهتا بود که با طنز اشک میریخت. از آنها جدا شدم و به طرف آن دو رفتم. بازوهایم را باز کردم و هردو را در بر گرفتم و از آنجا دورشان کردم. صدای فین فین هر دویشان به اضافه صدای اوهو اوهوی مهتا رو اعصابم رژه میرفت. طنز هم مانند گذشته فقط اشک میریخت. باورم نمیشد امشبم این طور به گند کشیده شود. طنز دستش را به سمت لبم آورد، دستش را پس زدم و غریدم: - چیزی نشده.

مگر این دختر چند تا پسر دور و برش بودن که با همه آشنا در میاد؟ از ناراحتی قلبم با شدت تمام به قفسه ی سینه میکوبید. با خشمی که در کنترلم نبود گفتم:

- چه مرگتونه به فین فین افتادین تمومش کنین بینم.

به طرف ماشین به راه افتادم و آنها هم، همپای من آمدن. دلم گرفته بود نمیدانم از کی ناراحت بودم. از طنزی که هر جا میرفتیه آشنای قدیمی دم از خواستن و علاقه ش میزد یا از آن توهینی که آن مردک به عزیزترینم کردو او اشک ریخت یا از نگاه پر ترسشکه ترس به دلم میانداخت نکند، واقعا پسرک را سرکار گذاشته بوده که الان برای انتقام رو در رویش ایستاد.

سوار ماشین شدیم و در سکوت راندم... باز هم صدای فین فینش به گوشم رسید. از گریه ای که میکرد خشمم بیشتر شد. با اشکیکه میریخت انگار روح از بدنم جدا میشد. با خشم فریاد زدم:

- بسه...مگه نگفتم گریه نکن.

با حق حق گریه گفت:

- ببخشید ماهان نمیخواستم...اینطور بشه.

- نکنه با اینم این جاها میومدی که سرو کله ش پیدا شد.

با دست صورتش را پوشاند و لرزش شانه اش بیشتر شد. لعنت به من که باز هم با حرفم بیشتر ناراحتش کردم. - بسه طنز با گریه هات داری عصبیم میکنی. از روی عصبانیت یه چیزی گفتم، حالا نمیخواه تو به خودت بگیری... بار دیگه جلو رو بگیره خودم برای همیشه خفه ش میکنم... فقط بگو اون چرا از تو طلب کار بود... خیلیا میرن خواستگاری و جواب نه می شنون اما نمیرن جلوی دختره رو بگیرن و بازخواستش کنن... (با تردید پرسیدم) چیزی بینتون بوده؟

به آنی مانند رودخانه ی وحشی خروشید:

- نخیر... شانس منه بد بخته که پسرای دورم عوضی در اومدن. وگرنه من کاری با اون نداشتم.

تا خانه در سکوت سنگین خفقان آوری دست و پا میزد. از درون مانند دریایی طوفانی بودم و نمیدانستم علت این همه دردیکه میکشم از چیست. اما میدانستم حسادت وجودم را پر کرده. اینکه حس میکنم غیر از من کسان دیگری هم او را دوست دارند برایم زجر آور است. من او را فقط برای خود میخواهم و بس. به خانه که رسیدیم هنوز هیچکدام زبان باز نکرده بودند. دلم طاقت سکوتش را نداشت و نباید این ناراحتی باقی میماند. ایکاش مهتا نبود و به روش خودم این ناراحتی را از دلش بیرون میکردم. مهتا که وارد سرویس شد. خودم را به طنز رساندم.

در میان بازوانم محصورش کردم. سرم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم :

- خانومی آرام نشدی هنوز؟

با اخم مرا کنار زد. میخواست از کنارم رد شود، که سریع در آغوشش کشیدم و زیرگوشش گفتم :

- تقصیر من چیه هر جا میریم یک آشنا اونجا پیدا میکنی؟ قهر کنی من میدونم و تو... اشکم بریزی به بودن مهتا نگاه نمیکنم کاری میکنم گریه یادت بره.

با بهت به صورتم نگاه کرد و با خشم گفت :

- مثلا چه کار میکنی؟ اصلا جرأتش رو داری؟

- بله که دارم. سرم را پایین بردم و بوسه ای کوتاه و نرم از روی گونه اش چیدم و با خنده گفتم :

- بقیه شو باید تو افاق نشونت بدم نه اینجا. میای؟

با مشت کوبید روی بازوم و گفت :

- ای پررو... حرفت رومیذنی و بعد دستور میدی ناراحت نباشم.

- اتفاقا به دستورم گوش نکنی من بیشتر خوشحال میشم... چون میخوام از روشهای جدیدتری برای آرام کردن استفاده کنم.

چشمانش از شیطنت برقی زد و گفت :

- لازم نکرده روشهای دیگه رو امتحان کنی. من خوبم.

- در حدی خوب هستی که یک شام طنز پز مهمونم کنی؟

- نخیر انقدر اعصابم خرابه که حوصله ی آشپزی ندارم. اگه راست میگی حالا که شبمون خراب شد. شام رو از بیرون سفارش بده برو گیتارت رو بیار تا حالمون بهتر بشه.

بوسه ای کوتاه روی گونه اش زدم و گفتم :

- چشم خانومی هر چی شما بگین.

صدای مهتا باعث شد یک متر از جایم بپریم. اصلا حضورش را فراموش کرده بودم. فقط آرام بودن طناز برایم مهم بود، هر چند که خودم هنوز از آن اتفاق ناراحت بودم.

- انگار چشم من شور بود. تا من رفتم ابرا کنار رفت و آسمون صاف و آفتابی شد.

من و طناز به مهتایی که سرش را کج کرده بود و با قیافه ی بامزه ای به ما نگاه میکرد، نگاه کردیم و با نگاه کردن بهم زدیم زیر خنده مهتا هم از خنده ی ما خندیدیم. نیم ساعت بعد من گیتار به دست برای آن دو مینواختم و آندو با شیطنت میرقصیدند.

با تمام ناراحتی هایی که کشیدیم آن شب سه نفره خوش گذشت. به تازگی متوجه شدم مهتا در کنار طناز خیلی شیطان و سنگولشده. با مهتای گذشته خیلی تفاوت داشت. این هم از بودن طناز در کنارش نشأت میگرفت.

« طناز »

از آن شبی که سینا برایم زهرش کرد، یک ماه گذشت. برای رفتن به دانشگاه آماده میشدم که صدای زنگ موبایلم بلند شد. در حالی کهها یک دست رژ میزد، با دست دیگر گوشی را جواب دادم.

- سلام خانومم خوبی؟

- ممنون... تو چطوری؟ این وقت صبح بیداری؟

- بله خانومی... بیا پایین که منتظرم.

- وای این موقع صبح اومدی منو ببری دانشگاه؟ خب با اژانس میرفتم!

- بیا پایین انقدر بلبل زبونی نکن.

- باشه. یکم صبر کنی اومدم.

سریع مقنعه را به سر کشیدم و از عمو و زن عمو خداحافظی کردم و پایین رفتم. کنار ماشین ایستاده بود و به در ورودی خیره شده بود.

با دیدنم لبخند زد. همیشه لباس رسمی میپوشید و چقدر این تیپ برازنده ش بود. همان موقع امیر از کنارمان گذشت. مکث کوتاهی کرد. سلامی به ماهان داد و قبل از جواب گرفتن، به راهش ادامه داد. ماهان با اخم بدرقه

اش کرد.

- سلام آقای عزیز.

- سلام به روی ماهت. خوبه زود اومدی. پیش خودم گفتم حتماً نیم ساعتی علاقم.
- آماده بودم فقط مقنعه مونده بود.
- این پسره انگار یه مرگیش شده ها! یادته چند وقت بود چقدر هندونه زیر بغل من میذاشت؟
- اوهوم.
- سوار ماشین شد و من هم سوار شدم. اصلاً بلد نبود در ماشین را برایم باز کند. در دل به آنچه فکر میکردم خندیدم. من هم مانند دخترانکم سن و سال به چه چیز بی اهمیتی فکر میکردم. ماهان انقدر رفتارهای خوب و دوست داشتنی داشت که این قرو قمیش ها اصلاً مهم نبود.
- رادیو را روشن کرد و به اخبار رادیو پیام گوش می کرد. حس میکردم فکرش به چیزی مشغول بود. انگار از گفتن حرفی ابا میکرد.
- به سمتش چرخیدم. به صورت اصلاح شده ی براقش نگاه کردم و گفتم :
- تو فکری. چیزی شده؟
- نه.
- از نه گفتنش هزارتا بله جاری شد. اخمی کردم و گفتم :
- غریبه شدم؟ حرف دلت رو بزن ببینم چی تو فکرت میگذره؟
- راستش... اصلاً هیچی.
- ماهان حرف نرنی من میدونم و تو... خودت رو لوس نکن، بگو ببینم چی داره اذیتت میکنه.
- راستش میخواستم بدونم... آریا هم تو همین جاست.
- پس بگو دردش چه بود.
- قبلاً بود. سال گذشته درسش تموم شد. نگرانیت برای چیه؟ به من اعتماد نداری؟
- من... من به تو اعتماد دارم اما... اون با بقیه فرق داره... میدونم هنوزم گذشته رو فراموش نکرده.
- با ناراحتی گفتم :
- تو مگه از دل اونم خبر داری؟ میشه انقدر به گذشته یی که جز دوتا خواستگار چیزی توش نیست دست بکشی... خوبه منم بخاطرشادی که در گذشته ی تو خیلی هم پر رنگ بوده اذیتت کنم؟
- نگران نگاهم کرد و گفت :
- من که به تو کاری ندارم... تازه با بودن تو، شادی هیچ وقت تو زندگیم جایی نداره که تو رو عذاب بده.

- با تردیدی که به حضور آریا داری، غیر مستقیم منو زیر سؤال میبری.
با دیدن در دانشگاه کنار خیابان پارک کرد و گفت :

- من به تو شک ندارم طناز... باور کن تحمل آریا برام سخته. الان تو زندگی من سروکله ی شادی پیدا بشه تو همین طور آروماز کنارش میگذری؟... نه دیگه...پس به من حق بده نگران باشم.
- ماهان خواهش میکنم. این فکرها رو دور بریز. آریا اصلا با اون چیزی که تو تصور میکنی فرق داره... اون یه موقع دوست و هم بازی کودکی من بوده و خوب میشناسمش. اون حرمت شکنی نمیکنه. باور کن مثل پدرش آدم شریف و پاکیه. من سالها با اون و خانواده ش زندگی کردم. همیشه صرف یه خواستن، به چشم بد نگاهش کنی.

ناراحت، از این افکاری که مرا از آینده میترساند، به سمت در چرخیدم. تازه دستم به دستگیره رسیده بود که دست ماهان بازویم را کشید. ناراحتی را در عمق نگاهم خواند. با لحن مهربانی که من عاشقش بودم گفت :
- نبینم ناراحت باشی... باور کن من از چشمام به تو بیشتر اعتماد دارم.
- اگه این اعتماد واقعی بود از حضور دیگران در کنارم انقدر نگران نمیشدی... نگرانی تو معنیش اینه که، میترسی من به سمت اون برم.

- نه... طناز باور کن اینطور نیست. دلم میلرزه وقتی فکر میکنم اون به تو با حسرت نگاه میکنه و در خیالش تو رو کنار خودش داره.

- بسه ماهان... بدترش نکن. با این حرفات کاری نکن از خودم چندشم بشه... چطور میتونی به چنین چیزی فکر کنی؟

به سمت در چرخیدم و سریع پیاده شدم. روی قفسه ی سینه ام چیزی سنگینی میکرد. میدانستم درد ماهان چیه اما درمانش را نمیدانستم. می ترسم همین احساسش در آینده باعث آزارم شود. در سرم غوغایی بر پا بود. حال خوبی نداشتم. باورم نمیشد با گفتن حقیقت در مورد آریا، باز هم ماهان با او مشکل داشته باشد. خیلی از دختران تا زمان ازدواج خواستگاران زیادی دارند تا ازدواج کنند. یعنی همه ی آنها در آینده شون به مشکل بر میخورند. ای کاش مادرم زنده بود تا از او راهنمایی بگیرم. من تا جایی

که توانستم با احتیاط رفتار کردم تا به روابط بینمان صدمه ای وارد نشود. اما...

- سلام طناز... تنهایی؟

با دیدن صورت شاد و خندان سحر لبخند زدم و گفتم :

- سلام... چه خبرته انقدر بلند حرف میزنی... مگه قرار بود با کی بیام؟
- هانیه با تو نیومده؟
- با تعجب به اطراف نگاه کردم و گفتم :
- نه...مگه نیومده؟ ماشین من دست ماهانه، اون منو رسوند. از هانیه هم خبر ندارم... تو خبری داری؟
- نه... گوشیش خاموشه. دو روز پیش رفتم در خونه شون کسی در رو باز نکرد.
- حتماً رفته سفر. خودت میدونی دواى دردش فعلاً همینه.
- آره میدونم... حیفه هانیه که اونجور از اون مرتیکه رو دست خورد.
- با هم وارد کلاسی که محلش را از روی بُرد توی سالن دیدیم، شدیم. بعد از وارد شدن استاد دیگر حرفی نزدیم. اما فکر من پیشماهان بود. لحظه ای حرف هایش را فراموش نمی کردم. ذهنم آشفته و درهم و برهم بود. تا استاد خسته نباشین را گفت، از کلاسیرون زدم. اصلاً توانی برای ادامه ی کلاس بعدی را نداشتیم. با سحر خداحافظی کردم و دم در دانشگاه یک تاکسی را در بستکرایه کردم و به خانه برگشتم.
- شب با صدای زنگ آیفون مهتا به سمت آیفون رفت. نگاهش با بهت به تصویری که میدید، بود. عمو گفت :
- کیه مهتا جان؟
- مهتا با حیرت گفت :
- عمه تهمینه و شهرام اومدن. شما از قبل خبر داشتین؟
- عمو با حیرت از مقابل تلوزیون برخاست و گفت :
- نه... فقط خدا بخیر کنه. تا به حال تهمینه بدون اطلاع قبلی اینجا نیومد.
- منم با دلهره از وجود شهرامی که نگاهش مو به تنم سیخ میکرد به در ورودی چشم دوختم. ایکاش امشب ماهان هم پیدایش میشد.
- با بودن او بیشتر احساس امنیت میکردم.
- با وارد شدن عمه بندِ دلم پاره شد. امشب حتماً غوغایی بر پا میشد. اولین کاری که کردم به ماهان پیام دادم خودش را برساند.
- با سلام من، عمه مرا در آغوش گرفت و محکم فشرد. نفسم بند آمد. این همه محبت قلمبه شده ی عمه را کجای دلم میگذاشتم.
- شهرام با لبخند دندان نمایی سلام گفت.

بعد از دقایقی عمه به اطراف چشم چرخاند و گفت :

- ماهان رو نمی بینم، کجاست؟

عمو رضا: گفته بودم ساکن خونه ی آقا جونہ! کارش داری؟

عمه: نه... فقط فکر کردم دوباره دنبال الّی و تلّی رفته. خوب چه خبرا؟

سؤالش را از زن عمو پرسید.

- ممنون خبر سلامتی؟ شما چه خبر؟ اتفاقی افتاده؟

عمه خندید و گفت :

- مگه هر وقت بخوام به خونه ی برادرم سر بزنم باید خبری باشد؟

عمو رضا: نه خواهر من... اما از شما بعیده این وقت شب این جا باشین.

عمه با لبخند به من نگاه کرد و در حالی که دستش را برای نشستن در کنارش باز کرده بود، گفت :

- برای دیدنتون اومدیم، شهرام جان دلش برای داییش تنگ شده بود. تصمیم گرفتیم، یه سر بهتون بزنیم.

مهتا پرسید: پس شهیاد و شیوا کوشن؟

- اونا از بیرون دیر برگشتن دیگه خسته بودن. برای همین خودمون دو تا اومدیم.

من و مهتا به آشپزخانه رفتیم. من چای ساز را روشن کردم. مهتا هم میوه های شسته را از یخچال بیرون آورد

و درون ظرف کریستالچید. صدای حرف زدن عمه و عمو شنیده میشد.

- خب... چه خبرا داداش... هر چی باشه ما از یک پدر و مادریم باید پشت هم باشیم. باید دلامونو با هم صاف

کنیم. نمیدونم چی شد که بینمون اینطور فاصله افتاد؟

- آبجی جان خودت میدونی که شرایط سخت زندگی آدما رو از هم دور کرده. وگرنه ما که با هم پدر کُشتگی

نداریم. حالا شوهرت کجاست؟

عمه آهی کشید و گفت :

- مثل همیشه مأموریتته. دل ما هم طاقت نداشت صبر کنیم تا اون بیاد. خودمون مزاحم شدیم. داداش دلم

میخواد به حرمت خونیکه در رگ هامونه دل به دل پسرمد بدی. داییش هستی و دلم به درایت و فهم شما

قرصه.

در همین بین از روی مبل برخاست و از همان جا گفت :

- طنناز جان دخترم نمیخوای بیایی تا بینمت گلم؟

چشم مهتا تا ته باز شد. پوزخندی زد و آرام گفت :

- الهی بگردم گلم...چه عمه ی مهربونی داری گلم... برو تا عمه از دوریت هلاک نشده گلم.

با « گلم » گفتنش و ادایی که در می آورد از خنده ریسه رفتم. سرم از اُپن پایین تر بود تا عمه خندیدم را نبیند. دستم روی دهانم بود تا صدایم را کسی نشنود. اما با اشاره ی مهتا از جا برخاستم و به پشت سرم نگاه کردم. شهرام با چشمانی که برقی از شیطنت داشت لبخند زنان گفت :

- طناز خانوم چرا خودت رو اینجا حبس کردی؟ حیف نیست این خنده های قشنگتون رو قایم میکنی؟ چشم ما شور نیست.

مهتا سرفه ای کردو گفت :

- شهرام خان بهتره شما هم پیش بقیه بشینین تا ما خودمون هر وقت کارمون تموم شد. برگردیم.

یک گام دیگر داخل آشپزخانه گذاشت. روبرویم ایستاد و گفت :

- من با طناز حرف زدم نه با تو... تو به کارت برس.

اخم هایم را در هم کشیدم و گفتم :

- پسر عمه لطفا شما بفرمایین ما خودمون میاییم.

به طرف چای ساز رفتم. چای دم کردم. هنوز ایستاده بود. مهتا گوشی به دست گرفت و شروع به مسیج دادن

کرد. میدانستم به ماهان پیام میدهد.شهرام پررو پررو سرش را درون گوشی مهتا کردوگفت:

- به شازده خیر دادی ما اینجاییم؟

خندید و ادامه داد :

- خوب کردی...دل من هم براش تنگ شده.

اخم ما را دید. چشمکی زد و گفت :

- از من به تو نصیحت دختر دایی جان، اخم نکن...خیلی جذابتر و خوردنی تر میشی.

مهتا روبرویش قرار گرفت و با خشمی کنترل شده که صدایش بالا نرود گفت :

- بهتره دنبال آشغالایی مثل خودت باشی.برای تو،طناز لقمه ی بزرگیه، می ترسم توی گلوت گیر کنه و خفه

شی.

شهرام خندیدو گفت :

- وای مهتا وقتی تا این حد حسود میشی دلم برات میسوزه. غصه نخور بالاخره یکی هم پیدا میشه تا تو رو از ترشیدگی نجات بده.

من که در حد انفجار حرص میخوردم و جرأت کل کل کردن با او را نداشتم. دست مهتا را کشیدم و گفتم :

- بیا چایی بریز، انقدر حرف نزن.

رو به شهرام کردم و با اخم گفتم :

- لطفا شما هم بفرمایین تا ما هم بیاییم. وگرنه مجبورم عمو رو صدا کنم تا خودش خواهر زاده ش رو سر جاش بنشونه.

- چشم خانوم خانوما. شما امر کن.

از آشپز خانه بیرون رفت. مهتا از پشت سر ادایش را در آورد. با لبخند گفتم :

- بسه مهتا... تو هر چی حرص بخوری اون بیشتر لذت میبره.

- خدا کنه تا عمه اینجاس ماهان برسه. وگرنه من این شهرام رو خفه میکنم.

سینی چای را به دست گرفت. من هم ظرف میوه را برداشتم و با هم از آشپزخانه بیرون زدیم. عمه با دیدنم لبخند زد و گفت :

- قربون دستت عمه جون... چایی رو تو تعارف کن، دوست دارم چایی امشب را از دست تو بخورم.

مهتا پشت چشمی نازک کرد و سینی را روی میز گذاشت و خودش کنار مادرش نشست. من هم به اجبار ظرف میوه را روی میز گذاشتم و سینی چایی را برداشتم و تعارف کردم. چشمان هیز شهرام از تمام اندامم عبور کرد و روی صورتم ثابت ماند.

با خشم غریدم :

- چایی نمیخواهی؟

- مگه میشه نخوام... چایی که تو تعارف کنی مزه ش با تموم چایی ها فرق میکنه.

- میشه این همه مزه نپرونی و ورداری؟

چایش را برداشت و من هم کنار عمو نشستم. عمه به رنگ چایی نگاه کرد و گفت :

- به به چه چای خوش رنگی... دست گلت درد نکنه.

رو به زن عمو کرد و گفت :

- اینا از درایت توئه مونس جان، وگرنه سارای خدا بیامرز که تو خونه نبود بتونه به این گل دختر، چیزی یاد بده.

زن عمو گفت: طنز خودش یه خانوم به تمام معناست.

مهتا لبخند زد و در ادامه ی حرف مادرش گفت :

- اتفاقا عمه جون طنز خیلی چیزا از مادرش یاد گرفته بود که ما هم تعجب میکردیم. اما باید بدونین این چایی رو من ریختم.

عمه اخمی کرد و گفت :

- فرقی نمیکنه کی ریخته اصل مونس جونه که در تربیت شما موفق بوده. زنی کدبانوی خوبی میشه که به جای این اداره و اون اداره تو خونه ش بشینه و به خونه و زندگیش و شوهرش برسه. خدا بیامرزش سارا حرف، حرف خودش بود. پا به پای مردا کار میکرد. طفلک طنز تو بچگیش به خودش مادر ندید.

از حرف عمه به حال انفجار در آدم با صدایی که از خشم میلرزید و سعی میکردم بی ادبی نکنم. رو به عمه گفتم :

- عمه جان برعکس گفته ی شما مادر من با تموم مشغله ای که داشت یک لحظه از حال من غافل نبود. خیلی از زنهای خانه دار هستن و اصلا نمی فهمن بچه هاشون با کی دوسته و کجا میره... ببخشید که اینو میگم الان خود شما چندتا از دوستان بچه هاتون رو می شناسین... میدونین همین شهرام خان با دوستاشون کجا میرن و میان؟ قول میدم نمیدونین.

عمه به خنده گفت :

- شهرام پسر من که نمیتونم دنبالش برم بیرون. تو دختر بودی فرق میکنه.

- اتفاقا شیوا هم مثل من دختره. چند تا از دوستاشو میشناسین؟... من کاری به کار شما ندارم. اما مادر من تموم دوستانو میشناخت جاهایی که میرفتم رو میدونست کجاست. بدون اجازه ش آب نمیخوردم. در تربیت بچه، پسر و دختر نداره، اگه ادعای خوب بودن دارین برای هر کدومشون با سیاست مادرانه تون باید روشی پیش بگیرین تا از کنترل خارج نشن. پسر هم اگه بخاطر پسر بودن آزاد باشه یه آدم بی بند و باری میشه که در آینده دودش تو چشم خانوادش میره.

عمو گفت :

- از این حرفا بگذریم چه خبرا شهرام جان؟

عمه لبخندی زدو گفت: داداش جان خبرای خوش داریم اگه شما هم براش بزرگتری کنین، ما رو مدیون خودتون میکنین.

عمو لبخندی به زورروی لبش نشاند و گفت :

- چه کاری از دست من بر میاد؟

- راستش داداش میخوام براش آستین بالا بزنم و سرو سامونش بدم. اگه شما قبول کنین یه نامزدی براشون میگیریم تا چند ماهنامزد باشن و همو بشناسن و بعد از سال سارای خدا بیامرز، عروسی میگیریم.

رنگم پرید. منتظر بودم عمو لب باز کند و چیزی بگوید اما عمو همچنان ساکت بود. عمو با بی خیالی گفت :

- به سلامتی. اگه از دختره بله را گرفتین فکر نکنم طنازم با این مسئله مشکل داشته باشه.

لبخند روی لبم نشست. عمو خودش را به کوچه ی علی چپ زده بود. عمه لبخند زد و گفت :

- اگه شما اجازه بدین میخوام دختر گلم طناز جون رو از شما که بزرگترشی خواستگاریش کنم. هر چی باشه ازدواج فامیلی خیلی بهتر از غریبه ایه که نمیشناسیم. هم دختر مال خودمونه هم پسر.

عمو سرفه ای کرد و گفت :

- خواهرم در این مورد نظر خود طناز شرطه. باید خودش راضی باشه. من فقط حمایتش میکنم.

صدای زنگ آیفون دلم را قرص کرد. ماهان رسید و من نفس راحتی کشیدم. از جا برخاستم و به استقبالش رفتم. ماهان با دسته گل زیبایی وارد شد. دلم برای آن برق شیطنتی که در چشمانش میدیدم غنچ میرفت. از

نگاهش فهمیدم آمده تا رو در روی عمه و عمو بر عکس سری قبل از حقش دفاع کند. دلم میخواست برای این مرد محکم زندگیم که به اخم عمو هم نگاه نمیکرد جانم رافدا کنم. تمام عذابی که در این نیم ساعت از حضور

شهرام تحمل کرده بودم با دیدن ماهان همه به آرامش تبدیل شد.

عمه با دیدن لبخند من و نگاه ماهان که هنوز از هم فاصله نگرفته بودیم، اخم کرد و گفت :

- اینجا چه خبره... داداش اینجوری امانت برادرت رو نگه داشتی؟ پسرت که تو زرد از آب در اومد. نگاهش پی امانتیه محمده. خیانت در امانت از شما بعیده!

ماهان با لبخند زیبایی کنار عمه ایستاد. سرش را کمی به سمت راست کج کرد و گفت :

- اول سلام عمه جون، خوبی؟ خیلی خوش اومدین.

روبه شهرام کردو گفت :

- به پسر عمه ی گرامی. خوشحالم که در این شب خوب شما هم اینجاییین.

کنار عمه نشست و گفت :

- چه خیانتی رخ دادم عمه جان؟ خدای نکرده هیزی کردم. یا به دختر عموم چشم بد داشتم؟ امشب اومدم دختر عموم رو از پدرم خواستگاری کنم. خدا رو شکر شما هم هستین و این خواستگاری رونق پیدا کرد. عمو با اخم گفت :

- ماهان باید قبل از این کار با من هماهنگ میکردی!

ماهان به دسته گلی که در دستم مانده بود نگاه کرد و گفت :

- دختر عمو زحمت یه چایی رو میکشی؟

لبخندی زدم و گفتم :

- چشم الان میارم.

شهرام با اخم گفت :

- ماهان جان انگار شامه ت خیلی قوی شده؟ بو میکشی بینی کجا دارن کباب درست میکنن یهو هوار شی اونجا.

- نه شهرام جان هنوز شامه م مثل تو قوی نشده. اما از من به تو نصیحت بویی که به مشامت خورده کباب نیست دارن خر داغ میکنند.

من با سینی چای برگشتم. شهرام با دیدن من از جا برخاست و گفت :

- مامان پاشو بریم اینا همش سیاه بازیه. با احوال این دو معلومه، ماهان خان اگه تا بحال از این سیبی که دم دستش بوده گازی نزنه باشه...

مشتی که به صورتش خورد حرفش نیمه تمام گذاشت و صدای جیغ عمه و زن عمو را به هوا برد. عمو دست به سینه ایستاده بود و نگاه میکرد. از ترس تمام بدنم میلرزید. بمیرم برای ماهانم که بخاطر من مدام باید با دیگران بجنگد. با مشتی که در شکم ماهان خورد او خم شد و قلب من از شدت استرس تیر کشید. شهرام از ماهان درشت تر بود و برایش میترسیدم.

عمو باز هم دخالت نمیکرد و جیغ های عمه و «وای خدا» گفتن زن عمو در هم آمیخته شد. مهتا دستش را روی لبش گذاشته بود و اشک میریخت. اشک من هم از این همه فشاری که ماهان تحمل میکرد، سرازیر شد. خودم را به ماهان رساندم و بازویش را کشیدم. عمه هم شهرام را کنار کشید. خونی که گوشه ی لبش بود، بغضم را سنگین تر کرد. زجر میکشیدم از این همه دردی که ماهانم تحمل میکرد. مرد باشی و زنت را در برابر چشمت

خواستگاری کنند. با خشم به شهرام حمله کردم و سیلی محکمی به صورتش زدم و تف به صورتش انداختم. عمه فریاد کشید :

- دختره ی چشم سفید. چه غلطی کردی؟ این جور که مشخصه شهرام درست حدس زده که دردتون گرفته...
- بسه عمه... من و ماهان قبل از فوت مادرم با هم عقد کردیم و با هم نامزدیم. حالا فهمیدین چرا باید به ماهان بر بخوره پسر شما اون حرف رو بهش زده... من زنشم عمه.

با فریاد من، زن عمو نالید :

- طناز جان!

- جانم زن عمو. دیگه بسه این پنهون کاری، با این کارا میخواین ماهان رو بیشتر داغون کنین. صورتش رو ببینین! این عوارض این نگفتن هاست.

عمه رو به عمو کرد و گفت :

- رضا این دختر چی میگه؟ یعنی واقعا ما رو انقدر غریبه دیدین که پنهون کردین... هر چند بایدم پنهون میکردی. تو مرد قانونی جایی نمیخوابی زیرت آب بره. ماهانی که تو خونه پیداش نمیشد با مال و منال طناز پاگیرش کردی و اهلش کردی.

عمو چنان فریاد زد که چهار ستون بدنم لرزید و چشمانم بسته شد.

- بسه تهمینه... مراقب حرفات باش.. برای همین اراجیفی که مدام تو دهننتون قرقره میکنین نگفتم. میدونستن ذات خواهرای خودم چطوره! چیه فکر کردی اگه ماهان و طناز عقد هم نبودن انقدر نفهم بودم که دست گل برادرم را به دست شهرام میدادم... خودت میدونیچه تحفه ای پس انداختی پس نذار چاک دهنم رو بکشم و حرمتی که نگه نداشتی رو زیر پام بذارم و آبروی نداشته ی سازده تو ببرم.

خوبه پرونده ش زیر بغل خودمه.

عمه از خشم سرخ شد. چند قدم عقب رفت و چادرش را از روی دسته ی مبل برداشت و گفت :

- مامیریم اما روزی رو میبینم که این دختر با چشم گریون و آس و پاس پیشم میشینه و میگه عمه حق با تو بود.

رو به من کرد و گفت :

- طناز بدون که اینا برای اموات نقشه کشیدن. وگرنه ماهان و رضا سایه ی هم و با تیر میزدن این اتحاد نشونه ی چی میتونه باشه برو بشین به حرفام گوش کن.

ماهان فریاد زد: عمه؟!

عمو دستش را به سمت در گرفت و گفت :

- تهمینه برو بیرون... دست پسرت رو بگیر و برو و دیگه برنگرد.

شهرام با خشم به ماهان نگاه کرد و غرید :

- خیلی عوضی هستی آشغال.

ماهان: نه به اندازه ی تو.

با رفتن عمه و شهرام، سریع به سمت ماهان رفتم و با ناراحتی به صورتش خیره شدم. دستمالی از روی میز عسلی کنارم برداشتم.

گوشه ی لبش را پاک کردم. دلم میخواست کسی نبود و بوسه ای بر روی زخمش میزدم و با دست روی کبودی صورتش را نوازش میکردم. همه ی احساسم را از نگاهم خواند. لبخندی زد که از درد سریع لبش جمع شد. آرام لب زد :

- ناراحت نباش عزیزم من خوبم. ممنون که پشتم بودی.

عمو با لبخندی گفت :

- مردی که از سر غیرت کتک نخوره مرد نیست. امشب شما دوتا با شجاعتتون کاری کردین که من پیر مرد جرأتش رو نداشتم.

خواهرم سکوت منو پای ترسم گذاشته بود.

عمو سرم را با دو دست گرفت و بوسه ای زد و گفت :

- خدا رو شکر که چنین عروس خوبی نصیبم کرد. پای هم پیر شین.

روزها پشت هم به خوبی میگذشت. من و ماهان در تکاپوی تهیه ی وسایل عروسی بودیم. هر چه گفتم هم من آپارتمان دارم، هم خانه ی آقا بزرگ هست، قبول نداشت. میگفت ؛ «عروسم رو تو خونه ی خودم میبرم» خانه ی آقا بزرگ جون در مرکز شهر بود از شرکت و دانشگاهمن دور بود. آپارتمان هم چون به اسم من بود نمیخواست برایش حرف در بیاورند. البته با عمه هایی که ما داشتیم به او حق میدادم.

تازه فهمیدم، چرا برای واریز کردن آن پول به حسابش آنقدر حرص میخورد. او فامیل را از من بهتر میشناخت.

عمه وحیده چند روز بعد از آن خواستگاری مسخره به خانه ی عمو آمد. مرا به اتاق کشاند و آرام گفت :

- طنز جان با چیزایی که تهمینه تعریف کرده منم به تو حق میدم که اون جور در برابر شهرام موضع گرفتی اما اگه از طرف رضا و ماهان تحت فشاری میتونی روی من و عمه تهمینه حساب کنی... میدونم رضا در این مدت خیلی برات زحمت کشیده ولی این باعث میشه تو به خواسته هاشون تن بدی. در حالی که به من افتاده بود، ادامه داد.

- نکنه... نکنه ماهان بلایی... یعنی چه جوری بگم... نکنه مجبورت کرده اون حرفا رو به تهمینه بگی. وگرنه چرا سارا باید دختر دسته ی گلش رو به ماهان بده.

دیگه حرف هایش از تحملم خارج میشد. با لحنی که ناراحتیم را نشان میداد در حالی که شناسنامه ام را بیرون می آوردم و نشانمیدادم، گفتم :

- ببین عمه... من و ماهان قبل از فوت مامانم به عقد هم در اومدیم. اتفاقاً مادرم مطمئن بود بهتر از ماهان کسی در اطرافم نیستتا به اون اعتماد کنه و حالا میفهمم که مادر چقدر دور اندیش بود. دقیقاً حرفایی که شما و عمه تهمینه ز دین رو پیش بینی میکرد.

برای همین قبل از عملش مارو به عقد هم در آورد تا بعداً کسی پشت سر ماهان حرف نزنه. اگه تا حالا هم نگفتیم باز هم به خواسته ی مادرم بود. میخواست کسی عمو و ماهان رو متهم به سودجویی و این جورآنگ ها نکنه. که متأسفانه با پیشگیری هایی که مادرم با پنهون کردن عقد ما انجام داد درست در نیومد. مادرم نمیدونست کسی که عادت به تهمت زدن و توهین کردن به دیگران داره، هر کاری کنیم حرف خودش را میزنه.

عمه بعد از حرفای دیگری که بینمان زده شد. از عمو رضا برای قضاوتی که در موردش کرده بود بخشش خواست و رفت.

من و ماهان هم به کارهای خودمان سرگرم شدیم. باید تا اوایل اسفند که مراسم عروسی بود کارها به نوبت انجام میشد.

هفته ی اول آبان بود. من از دانشگاه به سمت شرکت رفتم. باید در مورد یک نقشه که در حال کشیدنش بودم با عمو مسعود مشورت میکردم. این استاد مو را از ماست بیرون میکشید. من هم دوست داشتم کارم بی نقص باشد.

ماشین را پارک کردم. از ماشین پریدم پایین. ماشین شاسی بلند را برای همین ارتفاعش دوست داشتم. صدای زنگ موبایلم بلند شد.

کوله ام را روی دوشم انداختم و به گوشی نگاه کردم مهتا بود. دست روی صفحه کشیدم.

- سلام مهتا جان. خوبی؟

- سلام ممنون. کجایی دختر؟

- تازه رسیدم شرکت کاری داری؟

- آره. ماهان یه خونه پیدا کرده قرار شده بهت خبر بدم. انگار چند بار با گوشیت تماس گرفته جواب ندادی.

- حتما زمانی بوده که تو ماشین بودم. آخه گوشی تو کوله م بود و نتونستم جواب بدم... راستی نگفت کی باید

برم پیشش؟

- چرا تا ساعت ۴ اون جا باش.

- مهتا تو هم بیا با هم بریم.

مکشی کرد و گفت :

- مزاحم نیستم؟

- دیوونه ای به خدا. پس من تا ساعت سه و نیم شرکتم، تو هم بیا اینجا با هم بریم پیش ماهان.

- باشه. من تا قبل از ساعت سه و نیم خودم رو میسونم.

- آدرس رو که بلدی؟

- آره انگار دو هفته پیش با هم اومدیم اون جا.

- پس من برم. تو هم یادت نره زود بیایی.

- باشه فقط یه زنگ هم به ماهان بزن. وقتی گوشیتو جواب نمیدی نگران میشه

خداحافظی کردم و سریع با ماهان تماس گرفتم. با ذوق از پیدا کردن آپارتمانی که مابین شرکت خودش و

شرکت من بود، خبر داد.

قرار بود بعد پسندیدن من برای قرارداد اجاره اقدام کند. با مشکلات مالی که جدیداً با آنها روبرو بود توان خرید

آپارتمان در آن محله را نداشت. اگر من هم کمکش میکردم به غرورش بر می خورد. پس راضی بودم به آنچه

که ماهان به آن راضی بود.

با راهنمایی عمو نقشه را رسم کردم. میثم وارد اتاق عمو شد. لبخندی زد و بعد از سلام گفت :

- از کی اومدی؟

- دو ساعتی میشه. شما کجا بودین؟

خندید، به عمو نگاه کرد و گفت :

- مهندس که نمیذارن یه لحظه آروم بگیریم. کار خودشون کمه کار پسرانم گردنه منه.

عمو اخمی کرد و گفت :

- من گفتم برو دنبال کار اونا یا خودت رفیق بازیت گل کرد و رفتی؟

میشم خندید و گفت :

- خب به خاطر شما رفتم دیگه.

- پدر سوخته یا کاری برای اونا نکن یا منتش رو سر منه پیر مرد نذار.

من که گیج شده بودم گفتم:

- خب یه جور حرف بزنین تا منم بفهمم چی شده!

میشم گفت: آریا و سینا دارن یه شرکت به ثبت میرسونن. دفتری که برای اینکار گرفتن خیلی داغونه دارن توش

دکور میزنن. منموقتی کارم سبک باشه میرم کمکشون.

از شنیدن این خبر خوشحال شدم. با ذوق به عمو نگاه کردم و گفتم :

- تبریک میگم عمو جان. به سلامتی بالاخره آریا هم برای خودش شرکت زد. موفق باشن.

- ممنون عزیزم. دیگه اونم باید روی پای خودش می ایستاد.

زنگ تلفن روی میز حواس عمو را به تلفن داد.

- بله... کی... بفرستش تو.

رو به من کرد و گفت :

- دخترم تو منتظر کسی بودی؟

ناگهان از جا پریدم اصلا مهتا را از یاد برده بودم.

- بله عمو دختر عمومه.

ضربه ای به در خورد و بعد از بفرمایی که عمو زد مهتا وارد اتاق شد. سلام کرد و در آستانه ی در ایستاد. بعد از

اینکه عمو و میشم پاسخش را دادن. با لبخند گفتم :

- الان وسایلم را جمع میکنم. کمی صبر کن.

مهتا با حضور میشم معذب بود. با لبخندی گفت :

- پس من بیرون منتظر میمونم تا تو بیایی.

میثم از روی میل برخاست و گفت :

- بفرمایین همین جا. کسی غریبه نیست.

من از لحن میثم خنده م گرفته بود. اما به روی خودم نیاوردم و سرم را گرم جمع کردن وسایلم کردم. وقتی

کوله را روی دوشم انداختم سرم را بالا گرفتم. میثم بلا هم نبود. عمو مسیر نگاهم را دید، لبخندی زد و گفت :

- انگار میثم رو برق گرفت. از قبل آشنایی دارن؟

لبخندی زدم و گفتم: نه... عمو جون ممنون امروز خیلی اذیتتون کردم.

- این چه حرفیه دخترم. دوست دارم بیشتر به اینجا بیای اما میدونم این دوتا ترم آخر چقدر درسات سنگینه.

پس منتظرم تا درستتموم بشه... خانوم مهندس جوان.

- ممنون عمو جون. چشم. الان چون در تدارک مراسم عروسی هستیم خیلی سرم شلوغه.

از حرفم خوشحال شد. لبخندش عمیق تر شد و گفت :

- به مبارکی باشه دخترم... حالا زمانش مشخص شده؟

- اگه خدا بخواد هفته ی اول اسفنده. قرار شد چند روز از مراسم مادرم بگذره بعد جشن بگیریم.

- خوشحالم دخترم. انگار سارا در انتخاب دامادش اشتباه نکرد. از برق چشمات مشخصه که از این ازدواج راضی

هستی. امیدوارم همیشه همین برق رو در چشمات ببینم.

- ممنون عمو باید برم. با اجازه.

- خوش اومدی. سلام منو به آقای شکوهی و ماهان برسون.

- چشم. خداحافظ.

از اتاق خارج شدم. دیدم میثم مؤدبانه روبروی مهتا ایستاده و از رشته ی تحصیلش میپرسد. لبخند روی لبم

نقش بست. مهتا با دیدن من کلافه از کنار میثم گذشت و کنارم ایستاد. آرام گفت :

- کجایی پس. مخمو خورد این همکارت.

خنده م را به زور جمع کردم و گفتم :

- از کی تا حالا انقدر آدم به دور شدی؟

میثم با شیطنت لبخند زد و فاصله را کم کرد و گفت :

- شانس منه که دختر عموت انقدر بد اخلاقه. من موندم تو که انقدر خوش اخلاقی چرا دختر عموت انقدر...

مهتا با اخم گفت :

- آقای محترم من با شما چه صنمی دارم توقع خوش اخلاقی دارین؟
- در همین زمان موبایلم به صدا در آمد. در حالی که از توی زیپ کوله بیرونش میکشیدم چند قدم فاصله گرفتم.
- میثم پسر خوبی بودو من به او اطمینان داشتم نیت بدی در پشت حرفهایش ندارد.
- با دیدن شماره نگران شدم. مادر عسل بود. ترس از خراب شدن حال دخترش باعث شد زود جواب دادم.
- سلام خانوم نادری اتفاقی افتاده؟ حال عسل خوبه؟
- سلام طنناز جون. ممنون عسل هم خوبه. نگران شدی؟
- راستش آره. چیزی شده؟
- نه فقط آخر هفته تولد عسله، عسل دوست داره شما و آقا ماهان هم تشریف داشته باشین. خودت میدونی در این مدت کوتاه چقدر به هر دوتون وابسته شده.
- چشم حتما میایم. من از طرف ماهان هم قول میدم تا عسلکم خیالش راحت باشه. از طرف من ببوسش.
- صدای عسل که التماس میکرد گوشی را از مادرش بگیرد را شنیدم.
- خانوم نادری بی زحمت گوشی رو بده حالش رو بپرسم.
- آخه مزاحم وقتتون میشه.
- در حالی که جواب میدادم با قیافه ی برزخی مهتا روبرو شدم.
- چه مزاحمتی. خودم دوست دارم صداش رو بشنوم.
- مهتا لب زد: من میرم پایین.
- بدون معطلی رفت. من هم برای اینکه در آسانسور موبایل آتن نداشت همانجا ماندم تا با عسل کمی حرف بزنم.
- سلام خاله.
- سلام عزیزخاله. خوبی خانوم خوشگله؟
- بله. خاله با عمو میایی تولدم؟
- بله عزیزم معلومه که میام. تو هم تا تولدت به حرفای مامانیت گوش کن و داروهاتو به موقع بخور تا سر حال باشی... خب عزیزم؟
- چشم خاله. من، تو و عمو رو دوست دارم.
- الهی قربونت برم ما هم تورو دوست داریم عزیزم... عسل جون اگه کاری نداری من باید قطع کنم.

- نه خاله خدافظ.

- قربونت برم گلم.

با مادرش خداحافظی کردم. رو به میثم که به من نگاه میکرد، گفتم :

- چی گفتی دختر عمومو فراریش دادی؟

خندید و گفت :

- تقصیر من نیست... برعکس خودت اصلا خونگرم نیست. چقده این دختر گوشت تلخه. دو کلام باهاش حرف

زدم انگار کفر گفتم ناراحت شد و رفت.

- حالا چی گفتی؟

- بخدا چیزی نگفتم، دوتا تعریف ازش کردم و یه کارت ویزیت دادم تا با هم آشنا بشیم.

دست راستم را بالا بردم و (به علامت خاک بر سرت) پایین آوردم و گفتم :

- خیلی بی نزاکتی. آدم در اولین دیدار چنین حرفی میزنه. اونم به دختر عموی دوست و همکارش.

- وای طناز من چه میدونستم انقدر بهش بر میخوره... (سرش را کج کرد وبا التماس گفت) میشه شماره شو

بدی تا ازش عذر خواهی کنم؟

- میثم فکر کردی با هالو طرفی. حیف وقت ندارم وگرنه به حسابت میرسیدم تا یادت نره به کی چه پیشنهادی

بدی.

- جان خودت فکر بدی ندارم. وقتی تو پارک دیدمش ازش خوشم اومد.

- میثم بسه. تمومش کن. اون خواهر شوهرمه. اگه برادرش بفهمه خونت رو میریزه. الانم وقت ندارم. فعلا

خداحافظ.

با عجله از شرکت بیرون زدم الان مهتا از عصبانیت من را خفه نکند شانس آوردم. پسره ی احمق با یه بار

دیدن توی پارک از مهتا خوشش آمده، نمیداند مهتا به تازگی از یکی مثل او با همچین درخواستی ضربه خورده

بود.

با شتاب از شرکت بیرون رفتم. مهتا کنار ماشین ایستاده بود. باد خنکی وزید. شالش را روی سرش مرتب کرد.

به سمت ماشین رفتم.

بعد از سوار شدن گفت :

- این مرتیکه ی نجسب کیه تو شرکتتون؟

لبخندی زدم و از روی بدجنسی گفتم :

- دلت میاد به دوست دوران کودکی من حرف بد بزنی؟

- اوه... تو هم. چرا همه ی دوستای دوران کودکی تو پسرن. دوستای بابات همه پسردارن؟

- نه خیر. دختر هم بود اما اونا چون رشته های تحصیلی شون با ما فرق داشت کمتر با هم برخورد داشتیم. آخه میثم و من و آریا هر سه مون به حرف پدرمون عمران خوندیم. اما سینا به معماری علاقه داشت. برای همین تو این رشته نبود. دخترای یکیشون خواهر همین میثمه هنر میخونه و شیرازه. یکی دیگه هم بود که پدرش با پدرم دوست بود که پزشکی قبول شد. بعد از سه سال پدرش فرستادش آلمان. توجیه شدین خواهر شوهر گرامی.
- برو بابا... یه مشت خل و چل دور هم بودین. این پسره که پاک دیوونه بود. احمق کارتش و گرفته سمت من و میگه :

- میشه تماس بگیرین تا بیشتر همو بشناسیم. باور کن اگه با تو آشنا نبود، همچین میزدم تو دهنش تا یادش بره دیگه به دختری کارت ویزیت بده. آه... آه با اون قیافه ی مزخرفش.
از ته دل خندیدم به غرغراییی که اصلا صحت نداشت! میثم پسر خوش چهره و خوش تیپی بود و اصلا چنین آنگی به او نمی چسبید.

صدای آلارم گوشیم، خبر رسیدن پیام را میداد. مهتا از کوله ام گوشی را بیرون کشید. گوشی را به طرفم گرفت. با تعجبم نگاهش کردم.

- مگه نمیینی دارم رانندگی میکنم. ببین کی بوده؟ یا این پیامای تبلیغاتیه یا از طرف ماهانه.

- از طرف ماهان باشه عیب نداره بخونمش؟

- برو بابا... آخه اون که میدونه من پشت فرمونم نمیاد حرف آنچنانی بنویسه.

مهتا پوشه ی پیامها را باز کرد و با دقت خواند. اخمش را در هم کرد و گفت :

- یعنی چی؟ ماهان تورو مسخره ی خودش کرده؟ الان که نزدیک محل قرار شدیم تازه یادش افتاده باید جای

قرار عوض کنه... مگهنگفتی منم هستم؟

- یادم نمیاد گفتم یا نه! حالا چی نوشته؟

- نوشته « عشقم تا نیم ساعت دیگه در این محل باش » آدرس یه کافی شاپه.

- آخه این وقت روز مگه بیکاره بریم کافی شاپ.

- شاید از دیدن خونه منصرف شده. ایکاش من نمیومدم.

- دیوونه مگه تو غریبه ای. انقدر چرت نگو... بجاش با ماهان تماس بگیر ببین برای چی چنین پیامی داده؟
مهتا نچی کرد و در حالی که شماره میگرفت اخم هایش هم در هم کرده بود.

گوشی را خاموش کرد و گفت :

- چرا گوشیش خاموشه؟

به چراغ قرمزی که روبرویم بود نگاه کردم. به یادم آمد از وقتی آن برنامه با شادی در کافی شاپ بوجود آمد دیگر با هم به کافی شاپ نرفتیم. میگفت: « از کافی شاپ خاطره ی بدی در ذهنم نقش بسته » پس این پیام چی میگفت؟

رو به مهتا کردم و گفتم:

- از این کار ماهان در تعجبم... بریم ببینیم چه خبره؟ خدا کنه خیر باشه!

- منو یه جا پیاده کن، خودت برو.

- مهتا خیلی حرف میزنیا! بشین سر جات.

- خب شاید ماهان میخواد سوپرایزت کنه! من نباشم بهتره.

- لوس نشو حوصله ناز کشیدن ندارم. مطمئنم بعد کافی شاپ برای دیدن خونه میریم، میخوام تو هم باشی! ماهان اگه میخواد منو سوپرایز کنه، منم با بردن خواهر جونش، سوپرایزش میکنم.

با ترافیکی که پیش رویم قرار گرفت، چهل و پنج دقیقه طول کشید تا به کافی شاپ رسیدیم. کلافه رو به مهتا گفتم :

- خدا به ماهان رحم کنه... اگه برای جای به این دوری دلیل نداشته باشه کله شو میکنم. دیگه رمقی برام نمونده. از صبح رو پام، دیگه برای دیدن خونه حوصله ندارم.

- وای طنز چقدر غر غر میکنی! بیچاره داداش گلم!

- آخی... همچین میگی بیچاره داداشم، انگار چه کارش کردم.

- وای طنز انگار خسته شدی قاطی کردیا، یه زنگ بزن ببین خودش رسیده یا نه؟

به زور جای پارک پیدا کردم. از ماشین پیاده شدم. شماره ی ماهان را گرفتم، باز هم خاموش بود. بی حوصله رو به مهتا کردم و گفتم :

- حتماً شارژ باطریش تموم شده بریم شاید زودتر از ما رسیده باشه.

« ماهان »

صبح در محل کار بودم که از بنگاه تماس گرفتم. با رفتن به بنگاه، دوستم سعید جلو آمد و گفت :
- عجب خوش شانسی پسر همین دیشب یکی از مشتریا خودش رو برای اجاره گذاشت. اِند کاره توئه. هم شیکه
هم نوسازه.

- ممنون سعید جان. کی میشه جاشو ببینیم.

- بیا اول خودت ببین اگه پسندیدی اون وقت خانومت رو برای دیدن ببر.

با هم به آپارتمانی که میگفت، رفتیم. خیلی شیک و مدرن بود. نور گیر خوبی داشت و مطمئن بودم طناز با دیدن دکوراسیون داخل آشپزخانه عاشقش میشد. دو اتاق خواب داشت. داخل یکی از اتاق خوابها حمام داشت. داخل حمام یک توالت فرنگی داشت. برای همین فضای زیادی برای حمام در نظر گرفته شده بود. سرویس بهداشتی هم کنار در ورودی قرار داشت.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

چرخی در آپارتمان زدم و با رضایت آنجا را ترک کردم. با سعید قرار گذاشتم تا ساعت ۴ با طناز برای دیدن آپارتمان باز گردم، او همقبول کرد.

با رسیدن به شرکت، اول از همه با طناز تماس گرفتم. هر چه گوشی در دستم زنگ خورد، جواب نداد. بار دوم هم مانند بار اول جواب نداد. به خیال اینکه در کلاس درس، نمی تواند پاسخ گوی تماسم باشد، به مهتا زنگ زدم و خواهش کردم به طناز خبر پیدا شدن و دیدن آپارتمان را بدهد.

گوشی را روی میز گذاشتم. بیست دقیقه گذشته بود که طناز تماس گرفت. با شنیدن صدایش مثل هر روز شارژ شدم. با هم قرار گذاشتیمو تماس را قطع کردم. گوشی را روی میز انداختم. قیمت‌هایی که در فاکتور بود را جمع میزدم که تلفن روی میز به صدا در آمد.

باران اطلاع داد کریم، دوست رامین آمده و با من صحبتی دارد.

بعد از چند لحظه در روی پاشنه چرخید و کریم وارد شد. لبخند زد و گفت :

- سلام آقا ماهان.

با هم دست دادیم. نگاهی گذرا به اطراف انداخت و گفت :

- رامین خیلی از این قهر و دوری شما ناراحته... نمیخواین کدورت ها رو فراموش کنید.

- کریم وقتی حرمتها از بین میره سخته تحمل کردن رفیقی که ازش نارو خوردی. تو هم زیاد خودت رو میون این قهر ننداز. رامین بدجور به رفاقتمون گند زده. حالا چه کار داشتی؟

- رامین میگفت؛ یه سری مدارک شناسایی تو گاوصندوق جا مونده. بده براش ببرم.

- باشه کمی صبر کن الان میدم.

در گاو صندوق را باز کردم. پشت به کریم کردم و داخل گاو صندوق را گشتم. هر چه گشتم چیزی پیدا نکردم. وقتی در گاوصندوق را بستم، کریم به میز تکیه داده بود. گفتم:

- هیچ مدرکی از رامین اینجا نبود. حتما جای دیگه گذاشته!

دستش را به چانه اش کشید و گفت:

- شاید... پس من میرم. خوشحال شدم دیدمت. اما دنیا دو روزه، خوبه که کینه هاتون رو دور بریزین و با هم آشتی کنین.

- ممنون از لطفت. اما راهمون جدا باشه هر دو راحت تریم.

کریم خداحافظی کرد و رفت. تا ساعت سه و چهل و پنج دقیقه سرگرم کار بودم. وقتی ساعت را دیدم کامپیوتر را خاموش کردم.

کتم را از روی جا رختی کنار اتاق برداشتم. دست روی میز کشیدم تا گوشی را بردارم. اما هر چه نگاه کردم، گوشی را پیدا نکردم.

اعصابم به هم ریخته بود. مگر میشود گوشی بال در آورد و از اتاق خارج شود. داخل کیف وجیب هایم را گشتم. هر چه بیشتر میگشتم اثری از گوشی نبود. چنگی به موهایم زدم. تمام لحظات گذشته را زیرورو کردم. تمام شکم به کریم بود تنها کسی که وارد اتاق شده بود و کنار میز آمده بود، او بود. با تلفن شرکت شماره ی کریم را گرفتم. گوشی خاموش بود. ناسزایی نثارش کردم و از دفتر بیرون زدم.

کریم با این کارش ذهنم را بد جور به هم ریخته بود. با ذهنی که مشغول بود کنار ماشین پدرم ایستادم. باید تا ماه دیگر ماشینبرای خود خریداری میکردم. سخت بود هر روز از پدرم ماشین بگیرم و او را بدون وسیله بگذارم. همینکه ماشین را استارت زدم، در سمت شاگرد باز شد و شادی درون ماشین نشست. اخم هایم را در هم کشیدم و با خشم نگاهش کردم. کمی ترسید اما رو دارتر از آنی بود که عقب بکشد.

- این مسخره بازی چیه راه انداختی؟ برو پایین. کاردارم.

- منم با تو کاردارم. میفهمی. برو تا بهت بگم باید کجا بری؟
- با فریاد جمله اش را تمام کرد. از ماشین پیاده شدم و در سمت مخالف را باز کردم و بازویش را چنگ زدم و او را بیرون کشیدم.
- با خشم به سینه ام مشت کوبیدم. به عقب هلش دادم و گفتم :
- فکر میکردم برای خودت غرور داری و نمیذاری شخصیتت با این کارا له بشه. اینو بفهم با آویزون شدن به من هیچی به تو نمیرسه.
- تو در گذشته ی من، جز یک اشتباه محض چیز دیگه ای نبودی. برو پی زندگیت و دست از سرم بردار.
- شادی برای اولین بار اشک ریخت و گفت:
- آخه لعنتی دوستت دارم. آره تو راست میگی من با نقشه اومدم جلو و اون بابای همه چیز تمومت هم فهمید. اما باور کن دوسال با تو بودن برای این علاقه کم نیست.
- به ساعت نگاه کردم. دیرم شده بود. در ماشین را باز کردم و گفتم :
- اون موقع که نقشه میکشیدی باید فکر این روزات رو میکردی. منم وقتی برای شنیدن این حرفای بی سروته ندارم. فقط دوروبر من نباش و گرنه آدمش رو دارم طوری نابودت کنه نفهمی از کجا خوردی.
- همینکه سوار شدم دوباره با شتاب خودش را در ماشین انداخت. با خشم غریدم :
- برو پایین و گرنه به اولین کلانتری برسم همون جا پیادت میکنم.
- ترس را در صورتش دیدم. خودش را از تکاپو ننداخت و گفت :
- فقط این یک بار و به حرف من گوش کن و بذار چهره ی دخترعمویی که دین و دنیات شده رو نشونت بدم اونوقت اگه باورت نشد هر چی تو بگی همون کارو میکنم.
- خنده ای از روی خشم کردم. دستم را دور فرمان حلقه کردم و گفتم :
- انگار این سریال های ماهواره خیلی روت اثر گذاشته. برو گمشو تا نزدم داغونت نکردم.
- الان میدونی زنت کجاست؟
- ههه هههه حتما میخوای بگی داره به من خیانت میکنه... شادی نمیدونستم تا این حد آشغال هستی. برو عوضی بازیتو برای کس دیگه ای در بیار. درسته مدتی خام تو و رامین شدم اما آدم عاقل فرمون زندگیشو به دست دشمنش نمیده.
- با بغض گفت :

- من بد... من آشغال... من هر چی که تو بگی هستم... تو هم عقل کل... اگه نمیترسی و به زنت اعتماد داری با من بیا. تا چیزایی که پشت سرت داره اتفاق میوفته رو نشونت بدم.

- من الان جایی با زخم قراردارم برو گمشو وقتی رو نگیر.

باز به سمت بیرون هلش دادم. به سمتم خم شد تا لب های سرخش را به صورتم نزدیک کند، با پشت دست چنان توی صورتشکوبیدم که دستش را روی لبش گذاشت و جیغ کشید. گوشه ی لبش خونی شد. از خودم بیزار شدم. من آدمی نبودم روی زن جماعت دست بلند کنم. اما خودش چنین موقعیتی را به وجود آورد. با خشم گفتم :

- کثافت هرزه...چه غلطی میخواستی بکنی؟!میخواهی از من آتو بگیری و زندگیمو خراب کنی. برو گمشو بیرون. دستم که دوباره بالا رفت، سریع از ماشین پیاده شد. با خشمی که از چشمانش زبانه میکشید، فریاد زد :

- اگه عشقت سر قرار نیومد برو کافی شاپ (... بین با کی اون جا میبینیش. با خشم پا روی پدال گاز فشار دادم و از پارکینگ بیرون آمدم. چقدر آدم میتواند پست باشد برای رسیدن به خواسته های نا معقولش با زندگی دیگران بازی کند.

منتظر بودم نقشه ای برایم بکشند، اما فکر میکردم برای پولم نقشه بکشند نه برای طناز. با اینکه دیر شده بود اما بخاطر نزدیکیراه زود رسیدم. هر چه به اطراف نگاه کردم خبری از پرادوی سفید طناز نبود. به سمت بنگاه رفتم. شاید از انتظار خسته شده ووارد بنگاه شده، وقتی داخل بنگاه شدم خبری از طناز نبود. یاد حرف شادی افتادم. مغزم هنگ کرده بود. از بنگاه بیرون زدم.

غیر ممکن بود طناز با کسی قرار داشته باشد، وقتی با من قرار گذاشته بود. اما آن نیمه ی پنهانی ذهنم هشدار میداد ؛ اعتماد زیاد هم گند بالا می آورد... نه... برای اینکه به شادی ثابت کنم حرفش دروغ محضه بی اراده به طرف همان کافی شاپ حرکت کردم... باور هر چیزی برایم آسان بود جز خیانت... این کلمه با پاکی و نجابت طناز مغایر بود.

نمیدانم در آن ترافیک اعصاب خرد کن چقدر علاف شدم تا به محلی که شادی گفته بود رسیدم. نزدیک همان کافه ماشین طناز را دیدم.

پاهایم سست شد. مگر او با من قرار نداشت؟!... پس اینجا چه کار میکرد؟!... وای خدا دارم دیوانه میشوم. با این حجم افکارضد و نقیض که مدام در ذهنم آنها را پرورش میدهم و به آنی تکذیب میکنم، چه کنم؟!

ایستادن را جایز ندانستم برای رسیدن به پاسخ سوال های ذهنم باید وارد آن محل میشدم. در ماشین را با ریموت قفل کردم. با پاهایکه زانوانش به لرز افتاده بود، وارد کافی شاپ شدم. اول به میزهای چپ و راست نگاه کردم. هنوز کامل نگاهم روی رامین فیکسنشده بود که با کشیده ای که به صورتش خورد و شنیدن فریاد شخصی که صدایش برایم آوای زندگی بود، به خود آمدم و به سمتشان رفتم.

با دیدن چشمان پر اشک و صورت ترسان مهتا و صورت از خشم سرخ شده ی طناز همه چیز دستم آمد. صدای طناز در کافه پیچید :

- مرتیکه ی آشغال از نون و نمکی که با رفیقت خوردی خجالت بکش. به روح پدرم اگه یه بار دیگه بینمت با قانون طرفی.

رامین خندید و گفت :

- شانس اوردی عقد ماهان شدی وگرنه طوری داغت رو به دلش میداشتم تا از غصه سر به بیابون بذاره. تیره ی پشتم از این حرف به لرز افتاد دلم اشوب شد از فکر کثیفش. من در این سالها با چه حیوانی دوست بودم و خودم خبر نداشتم.

صدای طناز نگاه بقیه را به آن میز کشاند.

- احتیاج به گفتن نبود از آدم پست و رذلی مثل تو هر کاری بر میاد. اما کور خوندی اینجا تگزاس نیست هر غلطی دلت خواست بکنی.

با خنده ی رامین خشم درونم به انفجار رسید و از پشت سر، یقه ی پیراهنش را کشیدم و تا به خود بیاید، چند مشت جانانه نثارش کردم. صدای جیغ و فریاد مهتا و طناز در گوشم پیچید. اما از روحی که خشم باعث طغیاننش باشد، انتظار رفتار عاقلانه داشتن خطاست.

رگ غیرتم بد جور ورم کرده بود. حال خودم را نمیدانستم. با هر ضربه ای که میزدم یا میخوردم، حس رهایی از آن همه فشار راداشتم. به آنی کارکنان کافه و چند مرد دیگر دورمان را گرفتن و مرا از آن خوک کثیف دور کردن. قلبم از شدت طپش تیر میکشید.

از درون آتش گرفته بودم و هر لحظه ممکن بود هر کس که نزدیکم باشد را به آتش بکشم. به زور یکی از مردانی که مرا عقبکشیده بود، روی یک صندلی نشستم. نظم کافه بهم ریخته بود. چشمان طناز از اشک سرخ بود. قلبم از دیدن آن چشمان نگران مچاله شد.

از دست او هم عصبانی بودم. با اجازه ی کی به این مکان پا گذاشته بود. اگر او را در حال دعوا با رامین نمیدیدم، خونس را حلال میدانستم. اما آن حرف ها و سیلی که به رامین زد، تا حدی خشمم در مورد او فروکش کرد. اما تا جواب، سؤالم را ندهد آرام نمیشوم.

چرا باید ناموس من با این مرد سر یک میز باشد. مهتا با گریه ی پر صدایش دیوانه ام کرده بود. با خشم نگاهش کردم.

با لحن تندی گفتم :

- بسه دیگه... معرکه گرفتی، ول کن نیستی؟

طناز با دستمالی که در دست داشت کنارم زانو زد و آرام دستمال را به گوشه ی لب و چشمم کشید. کل صورتم از شدت ضربه هاییکه بر آن وارد شده بود سیر بود. دقایقی بعد با پرداخت هزینه ی خسارت از کافی شاپ خارج شدیم. هر چه چشم چرخاندم اثری از رامین نبود. نفس راحتی کشیدم.

هوای بیرون خنک بود و برای روح و روان آتش گرفته ی من عالی بود. هیچ وقت به مغزم خطور نمیکرد در چنین مکانی در ملاً عامچنین دعوایی به راه اندازم. هر کس بشنود من دعوا کردم از تعجب شاخ در می آورد. دستان طناز زیر بازویم را گرفت و به طرف ماشین خودش کشید. در ماشین را با ریموت باز کرد. مهتا عقب نشست و مرا به سمت صندلی کنار راننده هدایت کرد. غریدم: خودم ماشین آوردم.

طناز با دلخوری که سرچشمه اش را نمیدانستم، گفت :

- با این حال نمیتونی رانندگی کنی. اول باید بریم درمانگاه.

- درمانگاه لازم نیست. تا فردا خوب میشم.

با خشم گفتم: آره تو گفتی ومنم باور کردم. چشمات از ورم باز نمیشه. اگه از داخل خونریزی کنه چه خاکی به سرم بریزم. ماشینعمو هم باشه بعداً بیایی دنبالش.

درست مانند مادرم حرف میزد. هم نشینی با او روی جملاتش هم اثر گذاشته بود. با اخم سوار شدم. ماشین که روشن شد.

با ناراحتی گفتم :

- اصلا معلوم هست چه کار میکنی؟ چرا به جای رفتن به دنبال خونه اومدیم اینجا... اونم با این دوست شروری که تو داری.

مگه نمی گفتی دیگه از کافی شاپ و کافه رفتن خوشم نمیداد؟

مهتا به آرامی و با ترس گفت :

- داداش جاییت درد نمیکنه؟ الهی قریونت بشم خیلی بد جور کتک خوردی! مامان اگه تو رو ببینه، سخته نکنه شانس اوردیم.

من که هنوز گیج حرفای طنز بودم، بدون توجه به حرف مهتا گفتم :

- اصلا شما دوتا اینجا چه کار میکردین؟

طنز چشمان سرخش را از تعجب تا ته باز کردو گفت :

- حالت خوبه ماهان؟ نکنه به سرت ضربه خورده؟! مگه خودت پیام ندادی بیا به این کافی شاپ؟

خشم تمام وجودم را فرا گرفت و فریاد زدم :

- من... من غلط کردم و هفتاد پشتم. من چند بار گفتم دیگه دوست ندارم در چنین مکان هایی رفت و آمد داشته باشیم!

اصلا تو رامین و کجا دیدی که با هم از سر یه میز سر در آوردین؟

طنز با خشم فریاد زد.

- ماهان داری چرت میگیا! من و اون عوضی با هم چه ربطی داریم که بخوام سر یه میزم باهاش بشینم؟ من با پیام تو اومدم اونجا.

- کدوم پیام؟ من که از وقتی با تو تلفنی حرف زدم دیگه گوشی دستم نبود. اصلا گمش کردم.

مهتا و طنز هم زمان گفتن: چی؟!!

مهتا گفت: ولی داداش خودم پیامتو برای طنز خوندم. تازه طنز هم تعجب کرده بود، تو، در این وقت روز هوس

کافی شاپ رفتنتکرده. کلی هم توی ترافیک اسیر شدیم.

گیج شدم. یعنی رامین و شادی عوضی با نقشه برای ما دوتا، چنین دیداری را ترتیب داده بودن. آه از نهادم خارج شد.

با خشم گفتم :

- آگه از این به بعد من خودم تلفنی باهات حرف نزدم حق نداری صرف رسیدن یه پیام پاشی بری به اون محل. آگه دزدیده بودنت از کجا باید پیدات می کردم...هان؟

طناز در حالی که به جلو نگاه میکرد، کف دستش را نشان داد و گفت :

- کف دستم رو بو نکرده بودم که اون پیام از طرف تو نیست. وقتی گوشیت گم شد نباید از دفترت یه تماس با من میگرفتی؟

خدا رو شکر باز مهتا همراهم بود وگرنه معلوم نبود الان چه جوری باید به تو ثابت می کردم؟

- طناز بفهم داری چی میگم! من نگفتم به تو و حرفت شک دارم. گفتم از این به بعد تا صدام رو نشنیدی هیچ جا پا نذار... مبینیکه چه عوضیایی دورمون رو گرفتن. شانس منه همه تشکیل خانواده میدن و با آرامش زندگیشونو میکنن. منه بدبخت مدام در هول و ولا هستم.

طناز با ناراحتی گفت :

-خیلی ناراحتی؟ میتونی خودت رو از این همه هول و ولا نجات بدی...درد بی درمون که نگرفتی... زن گرفتی. با دو کلمه ی عربیمیتونی از دستش راحت بشی.

- طناز حرف چرت نزن که الان وقت این مزخرفات نیست. من کی چنین منظوری داشتم؟ برای خودت دنبال موضوع نگرد تا بیشتر منو حرص بدی. انقدر حالم بده که حد نداره.

طناز بغض کرد. حس می کردم مدام آب دهانش را قورت میدهد تا بغضش را فرو دهد. دلم آرام و قرار نداشت. تنشی که از سرگذروندیم هنوز پس لرزه هایش تمام وجودم را میلرزاند. کی رامین و شادی پا هایشان را از زندگی من بیرون میکشیدن تا یک نفسراحت بکشم. با ایستادن ماشین نگاهی به اطراف کردم. طناز با غیظ به درمانگاه اشاره کرد و گفت :

- بریم یه معاینه بشی بد نیست.

- گفتم لازم نیست. من که دختر بچه نیستم برای یه زخم کوچیک پاشم برم پیشه دکتر. زودتر برو خونه.

طناز با حرص دوباره حرکت کرد و در سکوت رانندگی کرد. مهتا هم با ناراحتی به بیرون نگاه میکرد. میدانستم از من حساب میبردوگره در دفاع از طناز مرا تیرباران میکرد. انقدر در فشار بودم که این سکوت از هر چیزی برایم با ارزشتر بود. باید با پدرم در اینمورد مشورت میگرفتم. همه وجودم را ترس فراگرفته بود. اگر آن دو بی شرف با همان پیام دروغین طناز را جای خلوتی میبردن و بلایی سرش میدادن...وای...هزاران بار میمردم و زنده میشدم. با چنین فکری رعشه به تنم افتاد...ای خدای من،

تصورش هم دیوانه کننده است.

« طناز »

از خشم مشتم را دور فرمان محکمتر پیچیده بودم. درد داشت حرفی که زده بود. حق داشت، در این مدت چه از طرف دوستان دوران من، چه دوست خودش تحت فشار بود. نمیدانستم باید چگونه آرام شوم. بغضی که مهمان گلویم شده بود، قصد رفتن نداشت.

وقتی ماشین را در پارکینگ خاموش کردم. با بی توجهی به ماهان از ماشین پایین آمدم. به صورتش نگاه نکردم. درد داشت دیدن آن صورت له شده و به خون نشسته. من او را مقصر میدانستم او هم، حتما مرا مقصر میدانست که این گونه سکوت کرده بود.

وارد آپارتمان شدیم. زن عمو از همه جا بی خبر با ذوق با استقبال تازه واردین آمد و گفت :
- به سلامتی...

با دیدن صورت ماهان با بهت به او خیره شد و با دست به صورتش کوبید و گفت:
خاک عالم به سرم، چه بلایی سرت اومده؟ مگه کجا رفتین که این جور شدی... وای خدا انگار از میدون جنگ بر گشتی.

به لباس پاره ی ماهان اشاره کرد و گفت :

- با سگ هار جنگت شده.

ماهان صورت مادرش را با دست پوشاند و بوسه ای بر پیشانیش زد و گفت :

- چیزی نیست یه نفر روش زیاد شده بود باید کمی کردو خاکش رو می تکوندم.

زن عمو چشمانش گرد شد و گفت :

- از کی تا حالا با مردم گلاویز میشی و گرد و خاکشون رو میگیری؟

من به جای او با حرص جواب دادم :

- از وقتی زن گرفته!

ماهان: طناز؟!

- حرف خودت بود. خواهرت هم شاهد.

زن عمو گفت: شما دوتا چتونه؟ یکیتون درست حرف بزنه جون به سر شدم.

من عذر خواهی کردم و به اتاق رفتم. مهتا هم تمام ماجرا را برای مادرش تعریف کرد. متوجه شدم ماهان هم وارد اتاق سابقش شد و در را با ضرب بیشتری به هم کوبید. عجب روزی شد امروز. هنوزم لحظه ای که در عین نا باوری بجای ماهان، رامین روبرویم قرار گرفت، از جلوی چشمانم کنار نمی رود. فقط خدا را شکر میکنم ماهان خیلی زود رسید. الان در تنهایی خودم که به حرف رامین فکر میکنم ترس تمام وجودم را میگیرد.

اگر بلایی سرم می آورد الان جایگامم کجا بود؟! بیرون از این خانه یا...

حتی فکر کردن به این موضوع هم دیوانه ام میکند، وای به روزی که خدای نکرده چنین اتفاقی هم می افتاد. درک ناراحتی ماهان سخت نیست. اگر من هم او را با شادی یا کس دیگری سر یک میز میدیدم همان مقدار ناراحت میشدم. اما اینکه ازدواجش را پر دردسر بداند و در برابر من هم اقرار کند برایم درد داشت. در اتاق باز شد. مهتا به آرامی وارد اتاق شد. لبه ی تخت، در کنارم نشست. دستم را گرفت و با صدای آرامی گفت :

- طناز ناراحت نشو... بخدا ماهان تو رو اندازه ی یه دنیا دوست داره. اون حرفم از زور ناراحتی از دهنش پرید. اگه از ازدواج با تو ناراحت بود اون جور با رامین گلاویز نمیشد. دیدی که چه جور با حرص تو صورتش مشت میکوبید. الان تو تموم زندگیشی...

خودت در این مدت از رفتارش متوجه شدی که چقدر روی تو حساسه!
بادلخوری گفتم:

- من باید تقاص رفتار دیگران رو پس بدم؟ حساسه که باشه اما باید تو ناراحتی هر چی دلش خواست بارم کنه؟ اون شبی که پارک رفتیم رو یادته؟ چه غوغایی بر پا کرد. من باید تاوان چیو پس بدم؟ هر چی به در بی درد و عاری میزنم بدتر میشه... الان که فکر میکنم، میبینم این جور زندگی که همش با لرزش تن و دعوا و مراجعه باشه از من بر نییاد. اگه دوسم داره منم دوسش دارم اما نباید که باعث آزار هم باشیم. (به چشمانش نگاه کردم و نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم) گاهی حس میکنم اصلا خوشی به ما نیومده. تا دو روز در کنار هم خوشیم یه ماجرای جدید باعث میشه با هم به مشکل بر بخوریم. باور کن گاهی فکر میکنم اینبا هم بودن اشتباهه. باید تمومش کنم. اما بدبختیم اینه کار دلم از وابسته بودن گذشته و دل بسته شدم. وقتی میبینم بخاطر من داره زجر میکشه ناراحتیم دو برابر میشه. دیگه از اون ماهان آروم و بی خیال هیچ خبری نیست.

مهتا دستش را روی شانه ام انداخت و مرا به خودش چسباند و گفت :

- این فکرای مزخرف چیه به ذهنت میرسه. مامان میگه تا وقتی نامزد باشین این قهر و آشتیا باعث میشه علاقه تون محکم تر بشه.

چون ناراحتی هر دوتون از دوست داشتن زیاده، نه از روی اختلاف سلیقه. پس سخت نگیر. تو ماشین هم ماهان گفت ؛ که منظورش از اون حرف اون چیزی نبود که تو فهمیدی... پاشو برو یه دوش بگیر تا خستگی در بره. اون موقع از این فکرای بیخود هم راحت میشی. بابا تا یه ساعت دیگه میاد. بینه شما دوتا این جور با هم قهرین مطمئناً ماهان رو از خونه میندازه بیرون (چشمکی زد) دلت میاد داداشمو بیرون کنه؟

- ای بدجنس پس دلت برای داداش جونت سوخته، اومدی منو آروم میکنی؟ منو باش دلم خوشه دختر عمو دارم! دلش برای من سوخته... هی دنیا... اینم از دختر عموی ما.

نیشگونی از پهلویم گرفت و گفت :

- ای بی چشم و رو اگه به فکر داداشم بودم الان پیش اون طفلک بودم نه تو. الان مامان داره با حرفاش داداشم رو توبیخ میکنه اون وقت توی بی چشمو رو میگی برای اون اومدم سراغت.

از مهتا فاصله گرفتم. به طرف کشوی دراور رفتم و لباس برداشتم و گفتم :

- پس من برم یه دوش بگیرم و پیام. حسابی به هم ریختم. اصلاً نمیدونم چی درسته چی غلط.

بعد از شام با زن عمو در آشپزخانه ماندم. با شستن ظرفها سرم را گرم کردم. منتظر بودم تا ماهان زودتر به خانه ی آقا بزرگ برود.

اما انگار چنین خیالی نداشت. صدای آرام حرف زدنش با عمو را میشنیدم.

با تمام شدن شستن ظرفها با یک سینی چای که زن عمو ریخته بود به پذیرایی برگشتیم. سینی چای را روی میز گذاشتم و کنار مهتا نشستم. ماهان با اخم نگاهم کردم. توقع نداشت با چنین فاصله ای از او بشینم. عمو صدایش را صاف کرد و گفت :

- طنز جان با چیزایی که ماهان تعریف کرده بهتره یه مدت بیرون از خونه زیاد نمونی. جواب هیچ غریبه ای هم حتی در حد پاسخ دادن به آدرس پرسیدن هم نده. الان ماهان هیچ مدرک و دلیل محکمه پسندی برای شکایت از رامین نداره. پس در این مورد دستش بسته س تنها کاری که میشه کرد اینه بیشتر احتیاط کنین تا خدای نکرده اتفاق بدی رخ نده.

- چشم عمو.

- چشمت بی بلا دخترم. انشالله این چند ماه هم بگذره، شما هم برید سر خونه زندگی خودتونو این دلشوره ها تموم شه. اونا هم بفهمن شما عروسی کردین دیگه بی خیالتون میشن.
- زن عمو رو به ماهان گفت :
- ماهان فردا حتما اولین کاری که میکنی تکلیف خونه رو مشخص کن. باید کم کم به فکر خریدن وسایل خونه هم باشی. چشم به هم بزنی این چند ماه هم مثل برق و باد میگذره.
- رو به زن عمو کردم و گفتم :
- زن عمو وسایل خونه رو خودم تهیه میکنم. فقط چون من زیاد به این مسایل وارد نیستم. به کمک شما هم احتیاج دارم.
- ماهان با اخم گفت :
- احتیاج نیست تو چیزی بخری، خودم هر چی لازم باشه میخرم. شما فقط برید انتخاب کنین به چیزای دیگه کاری نداشته باشین.
- با ناراحتی گفتم :
- پول جهیزیه ام مدتهاست کنار بوده. مادرم اون پولو برای این کار کنار گذاشته و به من هم سفارش کرده زمانش که شد از همون پول استفاده کنم.
- گفتم لازم نیست. اون پول رو برای خودت نگه دار.
- ماهان میشه لج نکنی؟ میخوای چیو ثابت کنی؟
- عمو خندید و گفت :
- چه خبرتونه؟! عین بچه ها به جون هم افتادین. ماهان، بابا حق با طناز وقتی از قبل پولش رو کنار گذاشتن دیگه مخالفت کردن نداره.
- طناز قول میده هر وقت کم آورد به من بگه خودم کمکش کنم.
- با لبخند به عمو نگاه کردم و گفتم :
- ممنون عمو جون. چشم حتما میگم.
- ماهان بدون خوردن چای از جایش برخاست و گفت:
- من خسته ام میرم بخوابم.
- با رفتن او عمو لبخند زد و آرام گفت :

- پدر سوخته به غرور مردانه اش برخورد.
- من هم لبخند زدم. بعد از خوردن چای عمو به ساعت نگاهی کرد و از جا بلند شد. شب بخیری گفت و به اتاق خوابشان رفت. من هم با مهتا به اتاقمون رفتیم. در روی تخت مدام از این پهلوی به آن پهلوی می‌شدم. ته دلم منتظر پیام ماهان بودم. مهتا با بدجنسی گفت :
- میدونه هنوز همه نخوابیدن خیالش که جمع شد خبرت میکنه؟
- از تعجب چشمانم تا ته باز شد و گفتم :
- چی میگی مهتا؟ بگیر بخواب و حرف چرت نزن.
- چشم زن داداش جان میخوابم تا موقع رفتن توی اتاق داداشیم راحت باشی.
- مهتا؟!
- جونم؟ من که میدونم هر وقت ماهان اینجاست...
- بسه مهتا حرف زیادی نزن و بگیر بخواب تا منم بخوابم.
- ای جانم... آخه این که خجالت نداره عزیزم. خب شما نامزدین یه شب بخیر گفتن که خجالت نداره. حالا ماهان خیلی سخت میگیره قرار نیست که ما هم سخت بگیریم.
- مهتا اگه ساکت بشی میخوام بخوابم.
- باشه پس من به پیام داداشم جای تو جواب میدم. آخه گناه داره چشم انتظار جواب تو بمونه.
- خندیدم و گفتم :
- وای مهتا تو چقدر بلایی. از کجا فهمیدی ماهان شبا به من پیام میده، تو که همیشه خوابی؟
- هرهر خندید و گفت :
- طناز جون منم مثل خودت خوابم سبکه با ویبره رفتن گوشیت بیدار میشدم اما خودم و میزدم به خواب تا تو راحت باشی.
- از دست تو دختر.
- خب نمی خواستم مزه ی این یواشکی ها رو ازدست بدی. ماهان خیلی خودش رو معذب میکنه. بخاطر همین منم چیزی به رومنمیاوردم تا شما خوش باشین.
- در همین موقع صدای ویبره گوشیم بلند شد. شماره آشنا بود اما ایرانسل بود. اما ماهان که گوشی نداشت؟! با خنده ی مهتا من هم خندیدم و گفتم :

- ماهان که گوشی نداشت؟! -

- حتما از اون قدیمیاش داره استفاده میکنه. ببین چی نوشته؟

- طفلک ماهان که میگه نمیخوام روی خواهرم باز بشه. نمیدونه چه خواهر هفت خطی داره!

- برو گمشو بابا. هفت خط خودتی. برو که داداشم از عصر تا حالا داره بال بال میزنه.

اخمی به خنده هایش کردم و به پیام ماهان نگاه کردم.

- « منتظرتم. اگه مهتا خوابه بیا اتاقم »

با دیدن نگاه خیره ی مهتا پقی زدم زیر خنده، مهتا با نگاهی خیره به صورتم گفت :

- چی نوشته؟ نکنه جوک برات فرستاده؟

- آره اونم چه جوکی... طفلک ماهان فکر کرده خواهرش تا الان هفت پادشاه رو خواب دیده.

- بهش نگو من بیدارم. برو تا منم بگیرم با خیال راحت بخوابم.

اخمی کردم و گفتم :

- مگه من جلوی خوابتو گرفتم. بجای ور زدن بخواب دیگه.

- آخه تا خیالم از بابت رفتن تو راحت نشه خوابم نمیبره.

- فضول خانوم من برم و برگردم بینم بیداری من میدونم و تو.

خندید و گفت: قول میدم آمار برگشتنت رو نگیرم. فقط میری پیش داداشیم جنگ نکنیا!

-به تو ربطی نداره بچه پررو بگیر بخواب.

از روی تخت بلند شدم. قلبم به تاپ تاپ افتاد. هر وقت که دعوا میشد تا آشتی نمیکردیم، آرام و قرار نداشتیم.

ماهان هم همین اخلاق را داشت. طاقت نداشت با ناراحتی شب را به صبح برساند.

به آرامی وارد اتاقش شدم. با دیدنم از روی تخت برخاست و روبرویم قرار گرفت. با دیدن چشمان ورم کرده و

کبودش بغض در گلویم چمبره زد. گوشه ی لبش هم زخم بود. پاهایم ناراحتی های چند ساعت پیش را

فراموش کرده بود، بی اراده به سمتشرفتم. دستانش که برایم باز شد با ذوق در آن آغوش گرم و پر از عشق،

خودم را جای دادم. سرم را روی سینه اش قرار دادم. کوبشقلبش را به وضوح میشنیدم. دستان گرمش که روی

کمرم نشست، بوسه ای روی موهایم نشانده به آرامی زمزمه کرد :

- عشق من چطوره؟

- الان خوبم. راستی تو که گوشی نداشتی این از کجا اومده؟

خندید و گوشی قدیمی را از روی میز کنار تخت نشان دادو گفت :

- اینو از قبل داشتم. خطش هم همون شماره ی قبلیه اما ایرانسله.

در سکوت چند لحظه به همان حال باقی ماندیم. با اینکه با دیدن صورتش دلم به درد آمده بود، اما حالا از تمام درد ها و غم هافارغ بودم. گرمای وجودش هر نا خوشی را به خوشی تبدیل میکرد. دستم را دور کمرش سفت کردم و سرم را به عقب بردم. به چشمانش نگاه کردم. بوسه ای نرم و آرام به گوشه ی لبش که زخم بود زد و صورتم را به صورتش چسباندم. با بغضی که با اشک همراه بود، گفتم :

- دیگه بخاطر من با هیچ کس دعوا نکن.

اشکم روی گونه چکید. زمزمه ی ماهان زیر گوشم گرما به وجودم تزریق کرد.

- من بخاطرت دنیا رو زیر و رو میکنم. دعوی امروز از روی تعصب و غیرت نبود. از روی عشق بود. از حرفی که زد خونم به جوش اومد مطمئن باش بخاطر حرفی که زد اگه دیگران دخالت نمی کردن خونش رو میریختم... هنوزم که هنوزه با یاد آوری حرفشچارستون تنم میلرزه. اینو باور کن عشقمی، عمرمی، جونمی... اگه کسی بخواد تهدیدت کنه باید فاتحه ی خودش رو بخونه. حرفاشدرد داشت طناز...خیلی درد داشت. وقتی از دوست از پشت خنجر میخوری کمرت میشکنه. الان تو تموم زندگیمی وقتی تو رو تهدید میکنه یعنی یه دشمنه که میخواد زندگیمو نابود کنه. نمیتونم در برابر این دشمنی با ملایمت برخورد کنم. انگار داغی اشکم را حس کرد. سرش را از من جدا کرد و با نگرانی به چشمانم خیره شد. با دستانش اشک هایم را از روی صورتمپاک کرد و بوسه ای جای اشکها نشاند.

- نینم جلوی من اشک بریزیا. وگرنه مسببش را نیست ونابود میکنم. حتی اگه خودم مسبب این اشکها باشم.

دستم را روی لب هایش گذاشتم و به سکوت دعوتش کردم. با صدایی که از بغض میلرزید گفتم :

- هیچ وقت این حرف رو دیگه تکرار نکن. من تو رو صحیح و سالم میخوام. در حال حاضر بجز تو، من کیو دارم؟ تو، همه کسمنی. نمی خوام بلایی سرت بیاد.

دستم را کشید و روی لبه ی تخت نشست. مرا روی زانوهایش نشاند و محکم به خودش فشرد. از شدت فشاری که بر جسمم وارد شد صدای تلق و تلووق استخوان هایم را میشنیدم. اما این فشار که از شدت علاقه بود لذت خاصی را به قلبم هدیه میکرد.

دستش را میان موهایم کرد، نوازش دستانش باعث مور مور شدن پوستم شد. سرم را عقب داد و با لبخند گفت :

- چقدر لحظه ی آشتی کردنمون شیرین و دوست داشتنیه. دوست ندارم این لحظات تموم بشه. نمیدونی وقتی کنارمی چقدر احساس خوشبختی میکنم. هیچ وقت... هیچ وقت این خوشبختی رو از من نگیر. نگاهش روی لبانم ثابت شد. بالبخندی سرش پایین آمد و وجودم رابه آتش کشید. دیگه هیچ حس بدی از دنیا یا اطرافم نداشتم. وقتی ماهان را با این احساس زیبایش در کنارم داشتم ناراحتی ها و غم ها رنگ میبخت. تمام فشار روحی و روانی که از عصر داشتیم به آنی از وجود هر دوی ما دور شد و جای آن را لحظات خوش پر کرد. لحظاتی که باعث نشد زیر قولش بزنند و این پایبندی به قولش در عین خودداری که، برایش سخت بود، برای من با ارزش بود.

با مهتا سوار ماشین شدیم. ماهان بخاطر صورت درب و داغونش تلفنی از عسل عذر خواهی کرد و بجای خودش مهتا را برای جشن تولد فرستاد. مهتا مدام از عسل و مادرش سوال میکرد. دلش میخواست زودتر با آنها آشنا شود. از اینکه ماهان به غیر از خانواده اشبا غریبه ای رفت و آمد میکرد برایش تعجب آور بود. با رسیدن به خانه ی خانوم نادری دلم گرفت. خیلی کوچک و تاریک بود. یک سوئیت سی متری در زیرزمین یک خانه ی قدیمی ساز بود. بوی نا اولین چیزی بود که به مشام میرسید. بجز من و مهتا مهمان دیگری نداشت. یک تولد غریبانه، برای کودکی که دنیایش باید پر از رنگ های زیبا و امید به فرداهای روشن باشد، خیلی مهیج نبود.

عسل با دیدن پاندای بزرگ صورتی که در دست من بود با ذوق به استقبال آمد. دستان لاغر و ظریفش را دور گردنم حلقه کرد و گفت :

- خاله ممنون که اومدی... خیلی دوستت دارم.

بوسه ای روی گونه ی زرد و استخوانیش زدم.

- منم دوستت دارم عزیز. خوبی خاله جون؟

- آره خاله فقط خیلی حالم بهم میخوره. مامان میگه بخاطر داروهامه.

- آره عزیزم از عوارض داروهاته. انشالله تا دو سه ماه دیگه حالت خوب میشه و میای تو عروسی من و عمو ماهانت میرقصی.

با صدای مهتا کنار کشیدم.

- برو کنار طناز منم با این خانوم خوشگل آشنا بشم.

مهتا دست عسل را گرفت و مانند یک پرنسس بوسید. با لبخند گفت :

- سلام پرنسس کوچولو. تولدت مبارک.

عسل با تعجب نگاهش کرد. بعد به من نگاه کرد. لب باز کردم تا مهتا را به او معرفی کنم، خود مهتا زودتر لب باز کرد :

- من مهتا خواهر ماهان هستم. از آشنایی با شما پرنسس کوچولو هم خیلی خوشحالم.

عسل خندید و او را بوسید و گفت :

- عمو ماهان چه خواهر خوشگلی داره.

با دعوت مادر عسل گوشه ی سالن پذیرایی که بیشتر از دوازده متر نمیشد، روی زمین نشستیم. مهتا هم کادوی خودش را که یکپیراهن خیلی شیک دخترانه بود به عسل داد. ساعتی را در کنار آن مادر و دختر رنج دیده با بزنی و بکوب گذرانیدیم. خنده از روی لبان عسل کنار نمی رفت. مادرش با چشمانی پر از اشک به شادی دخترش لبخند میزد. هنوز هم کاملاً به خوب شدن دخترش امید نداشت.

با عملی که انجام داده بودن مقدار کمی از کبدش که توده های سرطانی دیده شده بود را برداشته بودن. دکتر امیدوار بود تا چند ماه آینده اثری از آن توده ها باقی نمانده باشد. عسل در دوران شیمی درمانی خیلی عذاب میکشید. چون بدن ضعیفش طاقت داروها را نداشت.

اما خدا را شکر دکترها از روند درمان راضی بودن.

با تمام شدن تولد با مهتا به خانه برگشتیم. از شنبه باید برای آپارتمانی که ماهان قبلاً دیده بود و من هم بعد از دیدن، پسندیده بودم به فکر تهیه ی لوازم زندگی میشدیم.

ذوق خرید وسایل، شور و حال خاصی در من و خانواده ی عمو برپا کرده بود. زن عمو و مهتا هم مانند خودم برای خرید ذوق میزدند.

فقط عمو شب گذشته تذکر داد ؛ در خرید لوازم اسراف نکنم و فقط وسایلی که مورد استفاده دارد، خریداری کنم. عمو از دل ما خانوم ها خبر ندارد. نمیداند دل ما هر چه ببیند همان را طلب میکند. زن عمو برعکس من و مهتا بود. مدام سفارش میکرد روز خرید دست روی اجناس گران و غیرضروری نذاریم. ماهان هم بی طرف بود. اما در این شادی زنانه ی ما سهیم بود.

در ایامی که برای خرید جهیزیه با مهتا و سحر و گاهی که زن عمو پا درد نداشت همراهان میشد، جز خنده و شوخی و در نهایت خستگیاتفاق دیگری را شاهد بودم. آن هم رفتار عجیب و سوال های پی در پی میثم در مورد مهتا بود. دو بار دیگر در محیط شرکت که مهتا را با خود برده بودم، همو دیده بودند اما مهتا به هیچ عنوان حاضر نبود با میثم هم کلام شود. همین موضوع باعث شد میثم بیشتر نسبت به او راغب شود. گاهی التماس میکرد تا بخاطر او، مهتا را بیشتر به شرکت ببرم. اما خودم راضی به این کار نبودم. با اینکه میثم را پسر خوبی میدیدم اما آنقدر شناخت نداشتم بدانم برای چه هدفی به مهتا تمایل پیدا کرده. مراسم سال مادرم فرا رسید. به نظر خیلی زود گذشت ولی پر ماجرا گذشت. در مراسم سالگرد، عمه تهمینه شرکت نکرد. عمه وحیده هم مانند مهمان های غریبه آمد. عمو و زن عمو از رفتار عمه ناراحت شدند. اما من ناراحت نشدم. نیامدنشان بهتر از آمدن ونیش و کنایه زدن بود.

ماهان برای برگزاری مراسم از هیچ کاری دریغ نکرد. او مردی بود که با تمام وجود میتوان به او اعتماد کرد و از حمایتش بهرمنند شد. این رفتارش را از یاد نمیبرم، روز تولدم که یک هفته ی پیش بود مرا بر سر مزار مادرم آورد. خالصانه با مادرم حرف زد و در حالی که دستم را در دستش گرفته بود، گفت :

- زن عمو ممنون از این که دسته ی گلت که به من بخشیدی. قول میدم ازش خوب مراقبت کنم. این قول رو یه بار که زنده بودی دادم، الان هم برای بار دوم قول میدم از جونم براش مایه میدارم.

این رفتارش از هزاران سورپرایز کردنهای آنچنانی و فوت کردن دو نفره ی شمع، با ارزشتر بود. گاهی رفتار و کردارهای ساده بیشتر به دل مینشیند. ماهان ژست های خاص نداشت در حضور جمع ادای عاشقان سینه چاک را در نمی آورد، ولی تمام مهر و محبتش ری و دل نشین بود.

ماهان نمیدانست با تمام حرف های شیرینی که میزند به انضمام مهربانی های خالصانه اش تا چه اندازه محبتش را در قلبم عمیق تر وریشه دارتر میکند. بعد از یک سال حس میکنم عشق ماهان به تمام سلول های بدنم ریشه دوانده. علاقه ای که الان به او دارم با هیچعلاقه ای قابل مقایسه نیست.

گاهی حس میکنم به علاقه ای که به پدرم داشتم خیانت کردم، چون در این مدت ماهان جای آنها را برایم پر کرده بود. عشق با اینکه به مرور در قلبم جوانه زد و به نهالی تبدیل شد، اما با مهر و محبتی که در پای این نهال ریخته شد هم اکنون به درخت تنومندی تبدیل شده بود که با هیچ طوفانی ریشه اش از اعماق قلبم تکان نمیخورد.

از حسی که به آریا داشتم چیزی جز یک خاطره برایم باقی نمانده بود. با عشقی که الان تجربه کردم به یقین میتوانم بگویم احساسم به آریا یک حس هیجانی بود که از دوران نوجوانی و بلوغ نشأت گرفته بود. امروز به تفاوت این دو حس پی بردم. وقتی آریا بر سر مزار مادرم برایم آرزوی خوشبختی و سعادت کرد، با لبخند تشکر کردم. هیچ حس خاصی از برخوردمان که مدتها بود همو ندیده بودیم، نداشتم.

تمام حسم محدود به همان خاطرات کودکی و همبازی بودنمان بود. اما وجود ماهان مرا به اوج خوشی و سرزندگی میرساند. دلم برای بودنش پرو بال میزند. به طوری که این روزهای آخر ماهان شبها هم بیشتر در خانه ی عمو میماند. صدای میثم مرا از عالم خیالمبیرون کشید.

- خانوم شکوهی؟

میثم در حضور جمع همیشه مرا با نام خانوادگی صدا میکرد. با لبخند به این لحن رسمی و مؤدبانه گفتم :

- بله مهندس راد امری بود؟

- میشه منو به خانواده ی عموت به عنوان یه دوست یا یه همکار معرفی کنی؟

از التماسی که در چشمانش بود از راز دلش باخبر شدم. با این خواسته فهمیدم خواسته ی او یک رابطه ی واقعیست نه یک دوستی گذرا. اگر او با مهتا جفت میشد، خیلی خوب میشد. میثم پسر قابل اعتمادی بود. اهل رفیق بازی و دختر بازی نبود. از اصالت که بگذریم مهمترین گزینه، یعنی نجابت را داشت. با تمام آشنایی که با هم داشتیم هیچ وقتندیدم به صورت دختری خیره شود.

- بفرمایین.

با دست به سمت عمو اشاره کردم. کنار عمو، ماهان و زن عمو ایستاده بودند. عمو در مورد رستورانی که قرار بود مهمانها را ببریم از ماهان سوال میپرسید.

تک سرفه ای کردم و گفتم :

- عمو جون؟

عمو و ماهان نگاهشان روی من و شخصی که کنارم بود زوم شد. نگاه ماهان دقیق تر بود. دستم را به سمت میثم گرفتم.

- عمو جون ایشون مهندس راد هستن که از دوستان خانوادگی ما بودن و الان با هم همکارییم.

دستم را به سمت عمو گرفتم و رو به میثم گفتم :

- ایشون هم عموی من هستن. (ماهان را نشان دادم) ایشون هم که میشناسین همسر ما ماهان.

میثم با هر دو دست داد و با هر دو احوالپرسی کرد. بعد رو به زن عمو چرخید و با او هم احوال پرسى کرد. هانیه، سحر و بابک هم کنار آریا ایستاده بودن. هر سه با هم جلو آمدن. با عمو و ماهان احوالپرسی کردن. مهتا کنارم ایستاد و آرام زیر گوشم زمزمه کرد :

- این پسره اینجا چی میخواد؟

با نگاهی که پر از سوال بود به چشمانش زل زدم.

- تو چه کار به بود و نبود این پسره داری؟!

اخم کرد و گفت :

- ازش خوشم نمیاد.

- جدی؟

با حرص نگاهم کرد و از لبخندی که روی لبم بود بیشتر عصبی شد.

- مرض... کوفت. مگه من با تو شوخی دارم.

خندیدم و آرام زیر گوشش گفتم :

- بابا هنوز که نیومده خواستگاریت تو تریپ خوشم نمیاد و ناز و ادا برداشتی. این حرفا باشه برای وقت خودش.

با خشم نگاهم کرد و از من فاصله گرفت. ماهان با چشمانش مانند عقاب نظاره گر رفتار من و مهتا بود. با عذرخواهی از کسانی که در اطرافش بودند به سمتم آمد. به آرامی گفت :

- خانومم چی شده؟

نگاه مشتاقم را به صورتش انداختم و گفتم :

- هیچی عزیزم.

- مطمئنی؟

- آره. خیالت جمع.

- پس چرا مهتا ناراحت بود.

- چیز مهمی نیست. برو پیش مهمونا.

جالب بود که میثم هم حرکات ما را در نظر گرفته بود. انگار همه یک جورى مراقب هم بودیم. بازی نگاه ها بود و دل میثم که ضربانشاز نگاه لرزان و فراریش هویدا بود. وای که چقدر این موذی، کار بلد بود. تا آخر مراسم از کنار عمو و ماهان تکان نخورد.

- وای طناز من که طاقتم تموم شده میتروسم شب عروسی از ذوقم سخته کنم.
- لال شی ماهان اینم حرفه که تو میزنی. اصلا قید عروسی رو میزنما.
- بابا شوخی کردم. تو چرا انقدر کم جنبه شدی؟ قبلا سعه ی صدر بیشتری داشتی.
- قبلا شما انقدر حرفهای مزخرف نمیزدی.
- ماهان با شوخی، در این چند روز گذشته بارها این حرف ها را گفته بود. برای مراسم یک جفت حلقه ی جدید خریدیم. ماهان عقیده داشت ؛ حلقه هایی که قبلا خریدیم با عشق نبود. چون حلقه نماد پیوند روح و قلب زوج هاست، باید با عشق هم، حلقه انتخاب میکردیم.
- حلقه هایمان را با ذوق خاصی انتخاب کردیم. قرار شد در همان روز عروسی سر سفره ی عقدی که بخاطر فیلم برداری، مجدداً پهن میشد به دستمان کنیم.
- شش روز به عروسی باقی مانده بود. وارد دانشگاه شدم. با اینکه ماه اسفند بود اما هوا سرمای زیادی نداشت. به محیط دانشگاه نگاه کردم خبری از سحر و هانیه نبود. باید جزوه ی سحر را به دستش میدادم و برای تحویل گرفتن لباس عروس، با ماهان به مزون میرفتیم. با گوشی سحر تماس گرفتم. بعد از کلی زنگ خوردن بالاخره در آخرین لحظات جواب داد.
- سلام طناز کاری داری؟
- با آرام صحبت کردنش مشخص بود در جایی حضور دارد که نمیتواند راحت حرف بزند.
- سلام سحر... کجایی؟
- با چندتا از بچه ها اومدیم سر پروژه ای که استاد صبوری کار میکنه.
- من اومده بودم تا جزوه ی تو رو بهت بدم که نیستی... بعداً خودت بیا در خونه ی عمو تحویل بگیر وقت نمیکنم دیگه پیام.
- وای نه طناز تا خونه ی عمو تا خیلی راهه قراره با بابک برم بیرون وقت نمیکنم تا اون جا پیام. تو بیا اینجا.
- با خشم گفتم :
- خیلی رو داری سحر. تو وقت نداری منی که چند روز دیگه عروسیمه، وقت دارم دور شهر راه بیوفتم برای یه جزوه.
- قربون این عروس خوشگل برم من، آخه خنگه اینجا در مسیره یه دقیقه بیا اینجا و برو به کارت برس.

- الان کجایی؟

- پایین تر از چهارراه نزدیک دانشگاه هستیم.

دیدم راست میگوید در مسیر راهم قرار داشت. با گرفتن آدرس به راه افتادم. از دانشگاه تا آنجا بیشتر از ده دقیقه طول نکشید.

با رسیدن به محل، با ساختمان نیمه سازی روبرو شدم. از ماشین پیاده شدم. ساختمان یک مجتمع پنج طبقه بود. با تعجب به وسیله ای که در حال بالا بردن آجر بود نگاه کردم. هنوز هم با چنین وسایل ابتدایی آجر را بالا میبردن؟

کنجکاو شده بودم، دلم میخواست سری به مجتمع بزنم و از نزدیک کار استاد صبوری را ببینم. وارد ساختمان نیمه کاره شدم. از سرو صدای بچه ها مشخص بود در طبقه ی هم کف بودند. با رد شدن از سالن بزرگی، آنها را در یکی از واحدها دیدم.

به سمتشان رفتم. در حدود ده، دوازده نفر از بچه های دانشگاه آنجا بودند. آریا کنار استاد بود. کلاه ایمنی که بر سر داشت نشان میداد در اینجا مشغول به کار است.

با صدای بلند سلام کردم. همه جوابم را دادند. با استاد هم احوالپرسی کردم. استاد وقتی فهمید به زودی عروس میشوم، خوشحال شد. در همین زمان گوشیم به صدا درآمد. با دیدن اسم ماهان لبخند به روی لبم نقش بست. همه ی دنیا یک طرف، ماهان یک طرف. از استاد عذرخواهی کردم و از آنها فاصله گرفتم. به سمت بیرون ساختمان رفتم تا راحت تر با او صحبت کنم.

تا گوشی را جواب دادم صدای پر انرژی، روح تازه به جانم بخشید.

- سلام خانومم. خوبی عزیزم خسته نباشی.

- ممنون تو هم خسته نباشی، چه خبر؟

- کجایی عزیزم؟

- سر پروژه ی یکی از استادامون هستیم.

نگاهم به آریا افتاد که نزدیک میشد. نگاهش رو به بالا رفت و من بی توجه به او به حرف ماهان گوش سپردم.

- عزیزم تا کی کارت طول میکشه. باید بریم مزون یادت که نرفته؟

- نه اومدم به سحر جزوه شو بدم که توی این مدت نمیتونم بینمش، اسیر من نباشه الان راه میوفتم.

- نمیدونی این چند روز چقدر برام سخت میگذره.

- داره تموم میشه.

- اره دیگه بالای جونم داره به آروم جونم تبدیل میشه.وای طناز...میشه این چند روز زودتر تموم شه. دیگه طاقتم تموم شده.

- تموم شد دیگه...

با صدای فریاد آریا، گیج و منگ تا سر بلند کردم نگاهش کنم به عقب پرت شدم. همه چیز در صدم ثانیه اتفاق افتاد. من پرت شدم.

صداهاى مبهم از بالای سرم شنیده شد و آریا غرق به خون روی زمین افتاد. در یک لحظه بهت زده به آریا و آجرهایی که اطرافش ریخته شده بود نگاه کردم. بچه ها با ترس و نگرانی از ساختمان بیرون ریختن. از ته دل جیغ زدم. بدون آنکه دست خودم باشد.

- آریا... آریا... تو رو خدا بلند شو... نه... وای خدا...نه

سحر مرا که بطور هیستریک جیغ میزدم راه، در آغوش گرفت.

- آروم باش طناز.

اما دست خودم نبود. یکی از بچه ها با ناراحتی خم شد و نبض گردنش را گرفت. به سمتش رفتم با درماندگی تمام به زور، مانند کسی که در حال احتضار باشد گفتم:

- میزنه؟

با ناراحتی به همه نگاه کرد و گفت:

- خیلی ضعیفه. زود زنگ بزنین آمبولانس بیاد.

استاد صبوری با ناراحتی بچه ها را کنار زد و گفت:

- من زنگ زدم الان پیداشون میشه.

قیامتی برپا شده بود. دخترا زار زار گریه میکردن. پسرها دور آریا که از سرش خون زیادی بیرون زده بود خیره بودن و ماتشون برده بود.

منی که اشک ریختم همیشه بی صدا بود زار میزدم و مانند دیوانه ها بالای سر او زانو زده بودم و صدایش میکردم.

هانیه سعی میکرد مرا از جایی که نشسته بودم دور کند اما نمی توانستم از او دور شوم. او جانش را برای من به خطر انداخته بود چگونه میتوانستم به حرف سحر و هانیه ساکت بمانم و آرام باشم. لرزه ای بر جسم بی جان آریا افتاد. جیغ کشیدم و هم زمان با جیغ من دختران دیگر هم جیغ زدند.

- نه... آریا... نباید بمیری... نه...خدایا خودت کمک کن.

همرا با فریادهای من آمبولانس رسید. کادر پزشکی با دیدن آریا سریع روی زمین زانو زد. استاد روبرویم قرار گرفت و گفت :

- آروم باش دخترم. با این کار بیشتر خودت از بین میری.

- استاد اون بخاطر من اینطور شد.

- هر کس دیگه هم بود همین کار رو میکرد.

خودش هم بی قرار بود. قطره اشکی که از گوشه ی چشمش چکید را پاک کرد و بالای سر آریا ایستاد. تمام بدنم به لرز افتاده بود.

چشم از دستان کادر پزشکی بر نمیداشتم. بعد از معاینه ی کوتاهی سریع او را به آمبولانس منتقل کردن. به سوی آمبولانس هجوم بردم. با التماس گفتم :

- تو رو خدا منو هم با خودتون ببرین.

- همیشه خانوم. بذارین یه اقا همراهمون بیاد.

با حالی که درماندگی در آن موج میزد به استاد خیره شدم.

- استاد شما بگین منو ببرن. من تا اونجا برسم سگته میکنم.

استاد با سر اشاره کرد، باشه. همینکه خواستم سوار آمبولانس شوم، هانیه به سمتم آمد و دستش را به سمتم دراز کرد.

- بیا گوشیتو بگیر لازمت میشه. سالمه.

اصلا حواسم به گوشی نبود وقتی آریا داشت جای من، با مرگ دست و پنجه نرم میکرد. راه گلویم از بغض و ضجه هایی که زده بودم درد گرفته بود. اشکم لحظه ای بند نمی آمد.

آمبولانس حرکت کرد و زوزه کشان به راه افتاد. اکسیژنی که روی صورتش گذاشته بودن، خونی شده بود. پرستاری که کنار آریا بود.

با دیدن ضربان آریا که لحظه به لحظه کمتر میشد سریع آمپولی را بین قفسه ی سینه اش زد.

صدای زنگ گوشی در سرم پیچید. گیج و منگ به آریا زل زده بودم. او نباید میمرد. اگر بلایی سرش می آمد من چگونه میتوانستم به زندگی خودم ادامه بدهم. در آن دقایق، ترس از مرگ او، لحظه ای دست از سرم بر نمیداشت. صدای پرستار مرا به خود آورد.

- خانوم یا تلفنت رو جواب بده، یا خاموش کن.

- آقا تو رو خدا راستش رو بگین زنده میمونه؟

- همه چیز دست خداست. بجای گریه کردن و ضجه زدن دعا کن براش... نامزدته؟

با تعجب نگاهش کردم.

- نه.

چنان با بهت گفتم، در جوابم گفت :

- ببخشید آخه هیچکس مثل شما براش گریه نمیکرد.

- آخه بخاطر نجات جون من به این روز افتاده.

- اوهوم... درک میکنم... لطفا گوشیتو خفه کن.

تا به صفحه ی گوشی نگاه کردم تازه یاد ماهان پشت خط افتادم. با دست دیگرم به سرم کوبیدم و جواب دادم.

هنوز سلام نگفته صدای فریاد ماهان همراه با نگرانی در گوشم پیچید.

- چی شده طنناز؟ اونجا چه خبر شده؟ برای چی اون همه جیغ میکشیدی؟

- ماهان... ماهان...

- جان ماهان... بگو چی شده دارم از ترس میمیرم. چرا صدات انقدر گرفته؟

دوباره زدم زیر گریه با بغضی که راه نفسم را بسته بود گفتم :

- ماهان فقط بیا... آریا داره میمیره.

برای چند لحظه مکث کرد و با تردید گفت :

- چه اتفاقی افتاده؟ کجا پیام این صدای آمبولانسه؟

- آره ماهان... بیا برات توضیح میدم الان نمیتونم نفس بکشم.

- نگفتی کجا پیام؟

صداش بی رمق شده بود و وا رفته. از پرستار اسم بیمارستان را پرسیدم و به او گفتم و تماس را قطع کردم. با

درماندگی به آریا نگاه کردم.

لعنت به من که باعث شدم او به این روز بیوفتد. در دل نالیدم.

- آخه چرا این کار و کردی؟!... منی که از تو و احساسات گذر کردم راه، چرا با این کارت مدیون خودت کردی و بار سنگین عذاب وجدان رو روی دوشم گذاشتی. اگه من میمردم چی از این دنیا کم میشد. اما تو مادرو پدری داری که جونشون به جون تو بنده برادرایی داری که برات همه کار میکنن. من تنها ماهان رو دارم او هم بعد از من مدتی عزا نگه داشتن فراموشم میکرد... آخ که جگرم میسوزه چرا این اتفاق درست یک سال بعد از فوت مادرم باید می افتاد... در دل ضجه زدم... خدایا دارم تاوان چه چیزی را پس میدهم.

من که سرم به زندگی خودم گرم بود. خدایا این سیلی که به روحم زده شد، برای کدام کار نادرستم بود. خودت عشق ماهان را در قلبم قرار دادی چرا حالا باید دوست و همبازی دوران کودکیم را بخاطر وجود بی ارزش من در جلوی چشمم به این روز بی اندازی و حال مرا به جنون بکشونی.

آخه لعنتی جونت رو برای کسی به خطر مینداختی که ارزش زنده موندن داشت. نه منی که تو رو بخاطر مادرم و زندگی خودم کنار گذاشتم. چرا با این کارت منو از خودم بیزار کردی؟ اگه تو بلایی سرت بیاد چه جوری جواب مادر و پدرت رو بدم.

چقدر چهره ی غرق به خونس مظلوم بود. ایکاش میشد برای لحظه ای میمردم و این همه زجر را تحمل نمیکردم.

اشک میریختم و در دلم او را مؤاخذه میکردم. از اینکه او بخواهد جای من بمیرد یا روی تخت بیمارستان باشد قلبم را به درد می آورد.

با ایستادن آمبولانس کادر پزشکی سریع وارد عمل شد. آریا را با تخت روان، سریع به سمت اورژانس بردن. همین که از ماشین پیاده شدم از شدت لرزش بدنم، زانوهایم به زمین بوسه زد. نمیدانم دست چه کسی یاورم شد و از روی زمین برخاستم. با حالی داغون و رو به موت به دنبال تخت دویدم. هر از گاهی تلو میخوردم و کسی بازویم را میگرفت. وقتی نگاهم به شخص کنارم افتاد، اشکم دوباره روان شد.

- بسه طنز الان اگه ماهان بیاد و تو رو اینطور ببینه برات بد میشه. بدجور خودت رو باختی. عمر دست خداست. او نمی فهمید درد من چیست یا خودش را به نفهمی زده بود؟ فریاد زدم :

- سحر اون پسر، بخاطر من داره میمیره میفهمی یا نه؟ اون وقت توقع داری من به فکر خودم باشم.

- آروم باش طنز.

او را رها کردم دوباره در راهرویی که تخت را برده بودند دویدم. در اورژانس دکتری بالای سرش آمد و با معاینه ی او گفت :

-سریع بیرینش رادیولوژی و بعد اتاق عمل.

با رفتن آریا به اتاق عمل دکتر به افرادی که دنبال تخت بودند گفت :

- کی از اعضاء خانواده شه؟

استادگفت: با پدرش تماس گرفتیم الان میرسه.

دکتر: خوبه باید زود عمل بشه.

صداها برایم نامفهوم شد. همانطور که سرما به مغزم هجوم آورد، فکر میکردم باید به عمو مسعود چه جوابی بدهم؟! چگونه بگویم پسرت

بخاطر من با مرگ دست و پنجه نرم میکنند؟ کم کم همه جا در تاریکی محض فرو رفت و دیگر چیزی نفهمیدم.

« ماهان »

خیلی سخته در شیرین ترین لحظات زندگیت که در روی ابرها قدم میگذاری، درست وقتی که فکر میکنی به تمام آرزوهایت رسیدیو چند قدم بیشتر تا وصال یار باقی نمانده، یک حقیقت تلخ در برابرت قد علم کند و به صورتت سیلی بزند و تو را هوشیار کند.

ببینی کسی را که یک سال تمام، شب و روزت را به او فکر کردی و درکنارش عشق واقعی را شناختی و عاشق شدی، قلبش جایگاه دو نفر بوده وهنوز هم برای نفر دوم میتپد.

خیلی سخت است وقتی با عشقت در مورد لحظات شیرین زندگیت حرف میزنی، یک اتفاق باعث شود ضجه هایش را برای مرد دیگریشنوی... خدا خدا کردنش را برای نفر دوم از ته گلو بشنوی.

از اینکه بفهمی همسرت در آمبولانسی نشسته که حامل دوست و همبازی گذشته ی اوست و او توانی برای حرف زدن با تو را ندارد،وقتی صدای گرفته ی همسرت را از گریه ی زیاد میشنوی، دوست داری کر باشی و آن صدای از رمق رفته را نشنوی.

زمانی که به خواستش پا در بیمارستانی میگذاری که دوست دوران کودکی و خواستگار دوران جوانیش او را به آنجا کشانده و او را بی هوش روی تخت اورژانس پیدا میکنی، مردن بهترین آرزوی آن لحظات میشود.

هنگامی که همسرت چشم باز کند و چشمه ی اشکش خروشان باشد و تو نتوانی آرامش کنی و او حضورت را حس نکند، حاضریکور باشی و آن چشمانی که همیشه عاشقش بودی را به خون نشسته برای دیگری نبینی. وقتی چنین صحنه هایی را میبینی، بال پروانه های عشقت با شمع تردید و شک میسوزد و به خاکستر تبدیل میشود. غروری برایتباقی نمی ماند تا بتوانی ادامه بدهی. دیگر دختری که با دیدنش دنیایت گلستان میشد را نمیتوانی مانند گذشته ببینی... در باورتنمی گنجد این چشمان ورم کرده، صدای خش برداشته و هوش و حواس از دست رفته فقط برای یک دوست و همبازی گذشته به چنین روزی نشسته باشد.

دیگر نه گوشه‌های توانایی شنیدن دارند نه چشمانت یاری دیدن. به همین راحتی در این عشق سوختم و خاکستر شدم. اما باز با تمام غرورم روی پا ماندم و بخاطر دل خودم در کنارش ماندم. در حال نوازش شانۀ ای بودم که برای دیگری خم شده بود. در کنار گوشش گفتم :

- بسه طناز داری خودتو میکشی.

- ایکاش میمردم و این جا نبودم.

قلبم از این حرف هزار تکه شد. چشمانم را بستم تا کسی خرد شدن و ریزریز شدنش را نبیند. صدایی از حنجره ام بیرون نمی آمد.

زنی از انتهای سالن به سمت ما دوید اول سراغ آقای افشار رفت و بعد به سمت طناز هجوم آورد. نگاهم به روی زنی که از خشم و گریه صورتش سرخ بود، خشک شد. همین که مقابل جسم مچاله شده ی طناز قرار گرفت، طناز به احترامش از روی صندلی برخاست. لب باز کرد حرفی بزند که دست زن بالا رفت و با شتاب به صورت طناز سیلی زد. با خشم از جا برخاستم. با اخم نگاهش کردم و گفتم :

- خانوم حرمت خودتون رو حفظ کنین. اگه چیزی نمیگم برای اینه که میدونم ناراحتین وگرنه دستی که روی زنم بلند بشه رو قلم میکنم.

زن با اخم نگاهم کرد و رویش را به سمت طناز برگرداند و گفت :

- چی از جون بچه م میخوای. اون از مادرت که شوهرم رو ازم گرفت اینم از تو که شوهر داری و پسر من باید این بلا سرش بیاد.

برو گمشو... (با گریه فریاد میزد) نمیخوام چشمم به چشمت بیوفته. تو نحسی... نحس.

طناز با التماس گفت :

- لایلا خانوم خواهش میکنم بذارین تا وقتی عملش تموم بشه اینجا باشم. همینکه بینم حالش خوبه از این جا میرم.

اشک از چشمانش رو به پایین سرازیر شد. دلم از این همه بی زبونی طنز در برابر مادر آریا به درد آمد. طنزه محکم من کجا بود، که این طنز داشت خودنمایی میکرد.

زنی که حالا میدانستم اسمش لایلا ست با خشم به من نگاه کرد و گفت :

- تو که باید یه جو غیرت داشته باشی... این دختری از این جا ببر، تا داغ دل من با دیدنش تازه نشه. اگه بلایی سر پسر من بیاد روزگارش رو سیاه میکنم.

صدای طنز قلبم را مچاله کرد و درهم فشرد. نمیدانستم چرا لایلا، طنز را مقصر حال آریا میدانست.

- لایلا خانوم خواهش میکنم.

تا لایلا لب باز کرد. آقای افشار بازویش را با خشم کشید و به سمت مخالف پرت کرد و گفت :

- برو یه گوشه بشین و آبروی من و پسر من رو ببر.

زن با خشم به آقای افشار نگاه کرد. نفسش را پر صدا بیرون داد و کمی عقب تر ایستاد و به ما خیره شد. آقای افشار رو به طنز کرد و گفت :

- دخترم خودتو از بین بردی این یه اتفاق بود و تو هم تقصیر نداشتی. مقصر اون کارگر عوضی بود که آجر اضافه بار زده بود. همونبار اضافه باعث چپ شدن آجرها شده. برو خونه عزیزم کمی استراحت کن. خودتو هلاک کردی... لایلا هم حالش خوب نیست حرفاشو به دل نگیر. رو به من کردو با شرمندگی گفت :

- بخدا من شرمنده ی رفتار مادر آریا هستم. اون وقتی عصبی بشه هیچی حالیش نیست. شما هم بهتره طنز جان رو ببرین تا استراحت کنه.

طنز با زاری گفت :

- عمو من تا خیالم راحت نشه از این جا تکون نمیخورم.

آقای افشار سری تکان داد. با ناراحتی که در عمق چشمانش هویدا بود، گفت :

- از من گفتن بود، هر جور خودت راحتی.

با رفتن او روبروی طنز روی زمین زانو زد. دستان سرد و لرزانش رعشه به بدنم انداخت. با این سرما او بیشتر به یک جسد متحرک شباهت داشت. یعنی تا این حد درد و عذاب میکشد؟! نیمه ای از ذهن خودآزارم در گوشم زمزمه کرد، اگر من هم جای آریا بودم طنز به این حال در می آمد؟

خشمی که در وجود تلنبار شده بود نفسم را بند آورده بود. با خشونت دست زیر بازویش انداختم و او را به زور از جا بلند کردم. در افکارش غرق بود. اشک میریخت. با حرکت من عصبی شد و با اخم نگاهم کرد. من هم اخمم بیشتر در هم گره خورد. با صدایی کعبه شدت کنترل میکردم بالا نرود گفتم :

- پاشو بریم. لازم نیست جلوی این جماعت بیشتر از این منو بی غیرت نشون بدی... دیگه داره حاله از خود بی غیرتم بهم میخوره.

وقتی خشمم را دید. ناله کرد.

- ماهان؟! پاهام جون نداره.

زیر گوشش گفتم: به درک. بیا بریم.

بازویش را در دست گرفتم و با خودم از پشت اتاق عمل دورش کردم. برادران آریا با خشم به من و طناز نگاه میکردن. انگار من و طناز قاتل برادرشان بودیم. از اینکه تا این حد در نگاه آنها تحقیر شده بودم از خودم متنفر شدم.

طناز را کشان کشان به حیاط بیمارستان بردم. آفتاب نیمه جان اسفند ماه سرمایی را که وجود طناز را در بر گرفته بود را نمی توانست گرم کند. پلکهایش آنقدر ورم کرده بود که چشمانش به زور باز میشد. به اولین صندلی که رسید روی آن نشست. دست من هم با او به سمت پایین کشیده شد.

- همین جا بمونیم تا نتیجه ی عملش معلوم شه. خواهش میکنم.

آنقدر مظلومانه این حرف را بیان کرد که دلم به رحم آمد. اما... پس قلب زخم خورده ی من چه میشد. برای اینکه خشمم را بر سرش هوار نکنم از او فاصله گرفتم. به سمت دکه ای که جلوی بیمارستان بود رفتم و برای هر دویمان آب پرتقال گرفتم تا گلوی خشکمانرا با آن تر کنیم.

نی را در پاکت آبمیوه فرو کردم. پاکت را به سمتش گرفتم. با کف دست بازو هایش را در آغوش گرفته بود و مانند گهواره تکان میخورد.

دلم از این مچاله شدنش بیشتر به درد آمد. چرا باید این همه درد میکشید؟ این چراها مرا دیوانه میکرد و دلیلش را نمیدانستم.

پاکت را جلوی صورتش تکان دادم.

- بگير بخور... بذار جون تو تنت بیاد.

سرش را پایین انداخت و با صدایی که از ته چاه در می آمد گفت :

- چیزی از گلوم پایین نمیره.

- پاشو بریم خونه حالت خوب نیست داری مثل بید میلرزی!

- نه... میخوام اینجا باشم.

صدایش به زحمت شنیده میشد. اینهمه غش و ضعف را نمی توانستم تحمل کنم. چقدر بر طبل بی عاری

میزدم. از خشم مانند گدازه یاتش شدم. هر دو پاکت را جلوی پایش روی زمین کوبیدم و غریدم :

- به درک که نمیای. پس برو همون جا اگه مرد تو هم کنارش بمیر تا با مردن به وصلش برسی.

از حرفی که زدم تا ته قلب خودم سوخت. داشتم از این حسی که به جانم افتاده بود، میمردم. حس اینکه نفر

دوم بودم و آن که پیروزاین میدان بود الان داشت با مرگ دست و پنجه نرم میکرد.

از طنز فاصله گرفتم و به سمت در ورودی بیمارستان رفتم. قلبم داشت از تو سینه بیرون میزد. دلم میخواست

دست خودم بود و قلبم را از توی سینه بیرون میکشیدم و خودم را از این احساس مزخرف نجات میدادم. از در

بیمارستان که بیرون آمدم صدای ضعیفش راشنیدم، اسمم را صدا میکرد.

لعنت به من که با شنیدن صدایش پای رفتنم روی زمین میخکوب شد. بدون آنکه به سمتش برگردم، ایستادم.

دوان دوان آمد و کنارم ایستاد. دستش را روی بازوی گذاشت و گفت :

- منم میام. ماهان تو اشتباه متوجه شدی.

با بغض نگاهش کردم. او مرا چه فرض کرده بود. انقدر خودم را در برابرش خوار کردم که باورش شده هر وقت

بخواهد میتواند مرابازپیچه ی دست خود کند؟

بدون اینکه جوابش را بدهم به راهم ادامه دادم. سوار ماشین شدیم و ماشین را روشن کردم. با حرکت ماشین با

صدایی که به زورشنیده میشد و به شدت گوش را آزار میدادگفت :

- ماهان الان حالم خوب نیست اما بعدا برات توضیح میدم. جونی برای حرف زدن ندارم.

بخاری ماشین را روشن کردم. بدون آنکه جوابش را بدهم به راه پیش رویم خیره شدم. دلم آشوب بود. مانند

قایقی که در گردابی وسط اقیانوس در حال غرق شدن باشد، دلم میخواست به هر چیزی متوسل بشوم تا در این

درد و غم بیشتر از این داغون نشوم.

صدای نفس های منظم طنز سرم را به سمتش برگردانند. چنان مظلومانه خوابیده بود که در دلم قربان صدقه

اش رفتم. بیست دقیقه نگذشته بود که با ترس فریاد زنان نام آریا را صدا کرد و از خواب پرید.

طناز چه میدانست با این کابوسی که او دید، قلب و روح مرا زیر خروارها خاک دفن کرد. از اینکه مرد بودم و باید دردم را بیصدا فریادمیزدم و اشکم را در خانه ی چشمم حبس میکردم، قلبم به فغان آمد. به زور ماشین را به در خانه رساندم. طناز بیدار شد.

از درد به خود میپیچیدم. باید زودتر به جایی میرفتم تا اکسیژن به ریه هایم میرسید. با درد به طناز غریدم :
- پیاده شو دیگه... استخاره میکنی؟

- تو... نمیای بالا؟

دلَم از اینکه، خودش را به کوچه ی علی چپ زده بود و یادش رفته بود تا الان برای چه کسی شیون و واویلا راه انداخته بود بیشتر درد گرفت.

با دردی که در قفسه ی سینه حس میکردم به زور گفتم :

- نه برو پایین کار دارم.

با تردید نگاهم کرد. خم شدم طرفش، دستگیره در را کشیدم. با باز شدن در گفتم :

- برو خونه باقی گریه هاتو تو اتاقت بکن.

با ناراحتی از ماشین پیاده شد. سریع پا را روی گاز گذاشتم و از کوچه بیرون زدم. اشک از چشمم سرازیر شد.

بغض راه نفسم را بست با دست روی سینه ام چنگ زدم برای ذره ای اکسیژن. اولین بیمارستان که تابلویش را

دیدم، نگه داشتم و وارد شدم. نمیدانم ظاهرَم به چه شکل در آمده بود که اولین پرستاری که مرا دید سریع مرا

روی تختی خواباند و گفت :

- آقا سابقه ی ناراحتی قلبی داری؟

- نه.

- تو قفسه ی سینه درد داری؟

- بله... نمی تونم نفس بکشم.

- الان میام.

سریع از جایی که سه طرفش با پرده های سبز پوشیده بود خارج شد و دقایقی بعد با دکتر وارد شد.

« طناز »

زن عمو و مهتا با دیدن چهره ی داغونم بهت زده نگاه میکردند. زن عمو با ترس و دلهره گفت :

- طنز جان چی شده؟ برای ماهان اتفاقی افتاده؟

- نه زن عمو... خدا نکنه.

مهتا: پس چی شده؟ چرا این شکلی شدی؟

سرم را با چپ و راست تکان دادم. با صدایی که به زور در می آمد و سوزش گلویم را تازه حس میکردم، گفتم:

- یکی از دوستانم دچار حادثه شد، الان تو اتاق عمله.

با التماس و بغض رو به زن عمو گفتم:

- زن عمو تورو خدا دعا کنین از زیر عمل سالم بیرون بیاد.

دستم را روی صورتم گذاشتم و به اتاق پناه بردم. از خستگی رمقی برایم نمانده بود. به گوشی نگاه کردم. دلم

طاقت ناراحتی ماهان را نداشت. شماره اش را گرفتم تا مختصر برایش ماجرا را توضیح بدهم. اما ریجکت کرد.

نمی دانستم در این موقعیت باید چه کار کنم! از همه طرف غم و غصه به سمتم هجوم آورده بود، من ناتوان تر

از آنی بودم که بتوانم تاب این همه درد را داشته باشم.

با زنگ گوشی به طرفش حمله بردم به ذوق اینکه شاید ماهان باشد. با دیدن اسم عمو مسعود با ناامیدی پاسخ

دادم.

- سلام عمو چه خبر؟

- سلام دخترم... خداروشکر از اتاق عمل بیرون اومدم. الان در اتاق مراقبت های ویژه ست فقط دعا کن زود به

هوش بیاد. دکتر شمیگفت؛ شانس آوردیم که کلاه ایمنی سرش بوده.

- خدا رو شکر عمو انشالله تا چند ساعت دیگه به هوش میاد.

- انشالله. تو هم با خیال راحت استراحت کن و به زندگی خودت برس... باشه عمو؟!

- مگه میشه عمو جون... حالا هر وقت به هوش اومد خبرم کنین.

- باشه دخترم. فعلا خداحافظ باید برم با دکترش حرف بزنم.

خداحافظی کردم و روی تخت دراز کشیدم. از سر درد و چشم درد امانم بریده بود. از توی کیفم قرص ایبوپرفن

برداشتم و بدون آب قورتش دادم. آرنجم را روی سرم گذاشتم و نفهمیدم کی چشمان داغ و پر دردم، سنگین شد

و به خواب رفتم.

با صدای زمزمه ی شخصی از خواب پریدم. چشم باز کردم و به اطراف نگاه کردم. همه جا تاریک بود. با نوری

که از بیرون، درون اتاق میتابید، متوجه شدم مهتا روی تختش خوابیده، یعنی این همه خوابیده بودم. آرام روی

تخت نشستم. از سردردی که هنوز خوب نشده بود پلکهایم را روی هم فشردم. بدون سر و صدا از اتاق خارج شدم. زن عمو با تلفن در حال گفتگو بود. ناراحتی در چهره اش هویدابود. دلشوره به جانم افتاد. با دیدن من به شخصی که پشت خط بود، گفت :

- باشه مراقب خودتون باشین. خداحافظ.

- چی شده زن عمو؟

نگاهی به ساعت کردم. یک بامداد بود.

- اتفاقی افتاده این وقت شب؟

ناراحت بود. اخم های در همش بیشتر در هم گره خورد و با بغض گفت :

- نه چیزی نشده برو بخواب تا خواب به سر نشدی.

بدون اینکه صبر کند تا من حرفی بزنم، به اتاق خودشان رفت. به نوعی انگار از من دلخور بود و حوصله ی حرف زدن نداشت.

با ناراحتی یک لیوان آب خوردم و به اتاق برگشتم.

سه روز گذشت. جوّ خانه ی عمو هم اصلا خوب نبود. انگار همه به نوعی با سکوتشان مرا مجازات میکردند. تنها کسی که از کل ماجرا خبر داشت مهتا بود. او هم با نگرانی و ناراحتی که داشت، هیچ حرفی نمیزد. آریا هنوز به هوش نیامده بود. کار من این شده بود، هرروز در حرم امامزاده صالح بست بنشینم و برای خوب شدن حال آریا، خدا را به تمام مقدساتش قسم بدهم. روز سوم بود و دلم خیلی شکسته بود. از عالم و آدم شاکی بودم. حتی از زنده بودن خودم بیشتر از هر چیز ناراحت بودم.

در این سه روز از ماهان هیچ خبری نداشتم. عمو هم سر سنگین شده بود. البته فقط یک بار دیدمش و با اخمی که داشت مشخص بود، از قهر من و ماهان خبر دارد و به روی خود نمی آورد. گوشه ماهان که خاموش بود. یک بار تا خانه ی آقا بزرگ رفتم، اما دری به رویم باز نشد. نمیدانستم چه کنم. درمانده و وامانده از همه جا به خود خدا متوسل شدم. نگاهم به آن حرم نورانی بود و در دل با خدایخویش درددل میکردم.

- خدا جون تو رو به بزرگی و جبروتت، به انبیاء و بنده های خوبت قسم میدم آریا رو به این دنیا برگردون. اون که مادر و پدرش از غصه کمرشون خم شده رو برگردون و منو ببر. من کیو دارم که دلش از رفتنم بسوزه. نه پدر نه مادری... دیگه ماهانم ندارم که از رفتنم ناراحت بشه. خدایا دلم بد جور گرفته. بخدا منبریدم. از هر طرف میرم به بن بست میخورم. اون از آریا که دلشمنیاد چشماشو باز کنه... اون از عمو و زن عمو که بق کردن و

دیگه مثل سابق کاری به کارم ندارن... اون از ماهان که فکر میکنم بخاطر گذشته نسبت به آریا تعلق خاطر دارم و قهر کرده... اون از دوستان و آشنا هایی که دیروز منو توی بیمارستان به چشمیک قاتل و خائن میدیدن... خودت یه راهی نشونم بده خدا... تا راه درست رو برم... چه طور میتونم در برابر کسی که جونشرو برام به خطر انداخته بی تفاوت باشم و دنبال زندگی خودم باشم... اصلا چرا من باید سالم باشم و اون روی تخت بیمارستانباشه?... آنقدر گفتم و گفتم تا خسته شدم.

در این روزها مانند ارواح به این طرف و آن طرف سرک میکشم تا یک روزنه ی امیدی پیدا کنم. هنوز تا وقت ملاقات زیاد وقت بود. باید به دیدن آریا میرفتم. نفهمیدم با آن ترافیک سنگین کی به بیمارستان رسیدم. با دیدن عمو در سالن انتظار اورژانس سلام کردم و گفتم :

- کسی پیشش مونده؟

- نه عزیزم. من هم اومده بودم با دکترش حرف بزنم.

- خب دکترش چی گفت؟!

- گفت ؛ اگه تا دو روز دیگه بهوش نیاد ممکنه سطح هوشیاریش پایین بره اونوقت اوضاعش خطرناک میشه (با حالتی که بغضش کاملا مشهود بود نالید) دعا کن بهوش بیاد. تو جوونی دلت پاکه. خدا به دلت نگاه میکنه. - اجازه هست برم بینمش؟

- آره عزیزم اما تا دوستات نیومدن برو. نمیخوام اول زندگیت به مشکل بر بخوری.

چقدر ممنون این همه مهربانی و پدرا نه هایش بودم. با پوشیدن لباس مخصوص وارد اتاقش شدم. دلم ریش شد از دیدن صورتی که از کبودی و زخم هیچ شباهتی با آریا نداشت.

کنار تختش ایستادم و با صدایی که بشنود شروع به حرف زدن کردم. (طبق گفته ی پزشکان حتی در کما هم گوش به فعالیت خودش ادامه میدهد).

- آریا پاشو پسر... خسته نشدی از این همه خوابیدن. میخوای چیوبه من ثابت کنی؟... چطور فکر کردی با این فداکاری میتونی از من محافظت کنی؟... با این کارت بیشتر داغونم کردی... آخه من بی کس و کار چرا باید زنده باشم و اون وقت تویی که عشق پدر و مادرت هستی جات روی این تخت باشه؟... اصلا میدونستی با این کارت منو تا چه حد دچار عذاب وجدان میکنی؟ بیدار شو... بذار از این بار سنگینی که روی دوشم گذاشتی خلاص بشم. مردن من بهتر از این زندگی نکبتی که برام درست کردی. مردونگی کن و از این خواب مزخرف بیدار شو و نذار انگشت نمای دوست و آشنا بشم... نامزدم ازم بریده و خودش رو از من قایم میکنه... به هر کی که دوستش

داری قسمت میدم بیدار شو و بذار منم برم پی زندگی خودم. بد دردیرو روی دلم گذاشتی... بخدای احد و واحد اگه چشم باز نکنی تا عمر دارم نمی بخشمت... حالا مردشی بگیر بخواب.

با صدای پرستار فهمیدم زمانم تمام شده و باید اتاق را ترک کنم. از اتاق خارج شدم. پشت در اتاق با لیلا روبرو شدم. لیلا با چشمانی که به زور باز بود نگاهم کرد.

- نگفتم نیا... لعنتی بچه م بخاطر توی عوضی داره با مرگ دست و پنجه برم میکنه. تو که دو روز دیگه عروسیته چرا دست از سرش بر نمیداری؟ چی از جونش میخوای؟ تا مرگشو نبینی خیالت راحت نمیشه؟

- باور کنین لیلا خانوم منم حالم بهتر از شما نیست. تنها کاری که از دستم بر میاد اینه که براش دعا کنم.

تا حرفم تمام شد به آن مادر دلسوخته امان ندادم تا جوابم را بدهد. سریع از بیمارستان بیرون زدم. بغض به گلویم فشار وارد میکرد.

در حالی که سعی میکردم اشکم سرازیر نشود از در ورودی بیمارستان خارج میشدم که رخ به رخ سینا شدم. با دیدنم انگار شمر زل جوشن روبرویش ایستاده بود. با خشم نگاهم کرد و گفت :

- در این حال که هست دست از سرش بر نمیداری؟ چی از جونش میخوای؟ جونشم که برات گذاشت وسط... تا تو بری با اون نامزد بی وجودت خوش باشی. لااقل با اومدنت بیشتر دلش رو نسوزون.

حرفاش همه درد داشت و انگار خودم هم باور داشتم که از خودم دفاع نمیکردم. با بغضی که به اشک تبدیل شد، گفتم :

- ای کاش جای آریا من روی اون تخت بودم و میمردم تا همه تون از دستم خلاص میشدین.

با ناراحتی نیم نگاهی کرد و زیر لب گفت :

- خدا نکنه دیوونه.

از کنارم گذشت و من هم با چشمان پر اشک دوباره به امامزاده صالح برگشتم. جایی جز اینجا نداشتم. دلم گرفته بود تاب خانه رفتن داشتم. با رفتار عمو خانه برایم دلگیرتر و غمبارتر شده بود. ناراحتی که در نگاهش بود عذابم میداد.

وجودم باعث ناراحتی و درد برای همه شده بود. نه تنها خودم، بلکه دیگران را با زنده ماندن نا خواسته دچار مشکل کرده بودم.

ساعت پنج بعد از ظهر بود. روبروی در خانه ی قدیمی ایستادم. دستم را روی زنگ گذاشتم و برداشتم. بعد از چند ثانیه زنگ را رها کردم.

چند قدم بالا و پایین رفتم. خبری از باز شدن در نشد. ماهان در شرکتش هم نبود. باران، منشی شرکت که مرا
 نمیشناخت اول هیچ اطلاعاتی نمیداد وقتی خودم را معرفی کردم، با تعجب گفت :
 - ماهان بخاطر عروسیتون این چند روز رو شرکت نیومده.
 شرمنده و دست از پا درازتر به اینجا پناه آوردم. جایی غیر از اینجا نداشت. از دلهره رمقی برایم باقی نمانده بود.
 سرم را رو به آسمان گرفتم و نالیدم:
 - خدایا از کجا پیداش کنم؟! خدایا خودت کمکم کن... دیگه جونی برام نمونده. دلم داره از غصه میترکه.
 دوباره دستم را روی زنگ گذاشتم. خبری نشد. به آسمانی که گرگ و میش شده بود نگاهی انداختم. آهی
 کشیدم و برای هزارمین بار به خودم لعنت فرستادم و سوار ماشین شدم. دیگه عقلم به جایی قد نمی داد. صبر
 میکنم تا خودش برگردد و تکلیف هر دویمان را مشخص کند.
 به اولین چراغ قرمز که رسیدم موبایلم زنگ خورد. پلیس دقیقا روبرویم ایستاده بود. به صفحه ی گوشی نگاه
 کردم. دلم هری ریخت.
 عمو مسعود بود. بی خیال پلیس شدم و جواب دادم.
 - سلام عمو، خبری شده؟
 صداس از خوشحالی میلرزید.
 - مژده دخترم... به هوش اومد. همین الان دکترش خبر داد.
 از ذوقم جیغی کشیدم.
 - خدا روشکر... وای خدا جونم... باورم نمیشه عمو، ممنون که خبرم کردی. دکتر چیزه دیگه ای نگفته؟
 - نه... الان با دوتا دکتر دیگه در حال معاینه ش هستن.
 - ممنون عمو جون که خبرم کردین خیلی خوشحالم. خدا خیلی دوستون داشت. تبریک میگم بهتون.
 - ممنون دخترم. تو هم دیگه به فکر عروسی خودت باش دخترم. فعلا خداحافظ.
 از ذوقم نمیدانستم چه کار کنم. جیغی کشیدم و دیوانه وار فریاد زدم.
 - خدای خوبم شکرت... خدا جون ممنونتم. قول میدم بنده ی خوبی باشم برات.
 انگار روی ابرها پرواز میکردم. اولین کاری که کردم به سحر خبر دادم تا او هم از نگرانی بیرون بیاید. با دیدن
 اولین شیرینی فروشیماشین را دوبله پارک کردم. برایم جریمه شدن مهم نبود. با یک جعبه ی شیرینی از

- شیرینی فروشی برگشتم. با اعتراض رانندگانی که راه عبورشان سخت شده بود، مواجه شدم. دستم را بالا بردم و عذر خواهی کردم. ماشینی که از کنارم گذشت شیشه را پایین داد و گفت :
- تو باید الاغ سوار میشدی بجای این ماشین. مردم آزار.
- ببخشیدی گفتم و سوار ماشین شدم. تا رسیدن به خانه با خود فکر کردم بهتر است تا عمو را واسطه کنم با ماهان حرف بزنند.
- وارد آپارتمان شدم. مانند سابق با صدای بلند سلام کردم. زن عمو و مهتا در پذیرایی نشسته بودند. هر دو با تعجب جوابم را دادند. زن عمو گفت :
- خیر باشه. خبری شده بعد از چهار روز سرحال برگشتی خونه؟
- زن عمو را در آغوش گرفتم و بوسیدم. با ذوق گفتم :
- زن عمو بالاخره پسر مهندس به هوش اومد. نمی دونین چقدر خوشحالم.
- مهتا ذوق زده گفت :
- خدا رو شکر... دیدی گفتم خدا خودش کمکش میکنه. اونوقت تو، اون همه خودت رو میکشتی.
- زن عمو سرش را بالا گرفت و گفت :
- خدا رو شکر. خدا به مادر و پدرش ببخشدش. خدا کنه از این ببعد دیگه مشکلی نداشته باشی.
- نگاهی به اطراف کردم و گفتم :
- عمو هنوز نیومده... راستی زن عمو از ماهان خبری نداری؟
- اخم هایش در هم فرو رفت و با دلخوری گفت :
- غیر از دو روز پیش که لباس عروسی رو آورد و گذاشت تو اتاقش، دیگه خبری ازش ندارم. عموت هم...
- با باز شد در اتاقشان و بیرون آمدن عمو، حرف در دهانش خشک شد. با لبخند به سمت عمو رفتم و سلام کردم. عمو موشکافانه به من و جعبه ی شیرینی نگاه کرد. سلامم را به آرامی جواب داد و گفت :
- بیا تو اتاقم.
- جعبه ی شیرینی را روی میز عسلی گذاشتم. پشت سرش وارد اتاق شدم. عمو اشاره کرد در اتاق را ببندم. در را بستم. عمو به سمت پنجره رفت و در حالی که به آسمان تاریک وسیاه نگاه میکرد با لحنی که با آرامشی همراه با دلخوری گفت :

- انقدری که از حال پسر مهندس با خبری از ماهان خبر داری؟ در این سه روز چند بار همسرت رو دیدی؟ میدونی الان کجاست؟

ترس به جانم افتاد. نوع حرف زدن عمو نشان از خبری داشت که نباید خوب باشد. با لرزی که در صدایم آشکار بود لب هایم را به زحمت تکان دادم و گفتم :

- اتفاقی برای ماهان افتاده؟ شما از ماهان خبر دارین؟ من... من...
عمو به سمتم قدم برداشت. با ناراحتی به صورتم نگاه کرد و گفت :

- می فهمی چه کار کردی طناز؟! تو دختر عاقل و بالغی هستی. من که نباید به تو بگم چه کاری درسته، چه کاری غلطه. سکوت کردم تا خودت بفهمی. اما زودتر از این منتظرت بودم، تا بیایی و سراغ ماهان رو بگیری. میدونی با رفتاری که کردی چه بلایی سرزندگیت آوردی؟

میدانستم ماهان شکایتم را به عمو کرده بود که عمو با من اینگونه حرف میزند. غمی که از این تنهایی روی قلبم سنگینی میکرد به بغض تبدیل شد و به چشمان عمو خیره شدم و گفتم :

- عمو میدونین اگه بلایی سر اون پسر میومد، من هم نابود میشدم. توی این چند شبانه روز به درگاه خدا برای زنده موندنش ضجه زدم.

اما ماهان تا گریه و زاری منو دید هزار فکر نامربوط در مورد من در ذهنش پرورش دادو با قضاوتی که خودش قاضی آن محکمه بود منو متهم کرد و حکم هم صادر کرد، منو با این دردی که میکشیدم تنها گذاشت تا بفهمم نباید در شرایط سخت زندگی به مردم و حمایتش دلخوش کنم. توقع داشتم دستم رو بگیره و آرومم کنه. اما اون تنها گذاشت و خودش رو از من پنهون کرد. نه جواب تلفنامو میده نه میدونم کجاست. عمو به اشکهایی که راه باز کرده بود خیره شد و گفت :

- اما تو با رفتارت غرور مردت رو زیر پات له کردی. اگه ماهان برای دختر دیگه ای اونجور ضجه میزد و از هوش و حواس میرفت تو میتونستی در کنارش باشی و دلداریش بدی؟ تو ناراحت بودی درست... اما میتونستی طوری رفتار کنی که هوای دل و غرور همسرت رو هم داشته باشی، نمیتونستی؟!... نمیتونستی کاری کنی ضربه به قلب و روح مرد زندگیت نزنه؟ برعکس تصور شما دخترا، مردا خیلی دل نازکتر از اونیه هستن که قیافه ی زمختشون نشون میده. مردا از لحاظ روحی خیلی شکننده هستن درست مثل زنها ولی مثل زنها دردشون رو با گریه و زاری نشون نمیدن اونا درد رو تو سینه شون نگه میدارن تا زمانی که اوندرد یا التیام پیدا کنه یا از پا درشون بیاره.

دلشوره به جانم افتاده بود و حالم هر لحظه بدتر میشد. با ناله گفتم :

- عمو بخدا در اون شرایط مغزم کار نمیکرد. اون پسر سپر بلای من شده بود. اگه اون هلم نمیداد من به جای اون روی اون تخته میخوابیدم... عمو خواهش میکنم اگه خبری از ماهان داری بگو... نکنه... نکنه میخواد عروسی رو بهم بزنه.

حتما خودش نتونسته بگه شما را وسط انداخته.

- نه طناز... باز منظره رو نفهمیدی. اگه حرفایی که به من گفتم همون روز به ماهان میگفتی ماهان...

مکش طولانی شد و صورتش از ناراحتی به کبودی تغییر رنگ داد.

- عمو ماهان چی؟ شما دارین منو سکنه میدین!

- ماهان همون شب یه حمله بهش دست میده. وقتی تو رو میرسونه خونه، حالش بد میشه و میره بیمارستان. از بیمارستان به من زنگزدن. وقتی رسیدم اونجا ماهان رو زیر دستگاه اکسیژن دیدم. دکتر گفت تا مرز سکنه رفته و برگشته. اگه به موقع نمیرسید به بیمارستان سکنه کرده بود... اون وقت تو در اینجا برای یه نفر دیگه غصه میخوردی و از حال شوهر خودت خبر نداشتی.

زانو زدم و روی زمین افتادم. غیرممکن بود... آخ... خدای من... من چه کار کردم و خودم خبر نداشتم. اشک صورتم را خیس کرد. بادستانی که به شدت میلرزید دست عمو را که کنارم زانو زده بود گرفتم. با زاری گفتم :

- عمو تو رو خدا راستشو بگین الان ماهان کجاست؟ حالش چه طوره؟ کاش میمردمو انقدر باعث دردسر و عذابش نمیشدم.

عمو سرم را در آغوش گرفت و گفت :

- این حرفا رو نزن دخترم. قبول کن نتونستی در اون شرایط احساست رو به خوبی به ماهان بگی. باید خودت این خرابکاری رودرست کنی. اون الان حالش خوبه اما از لحاظ روحی خیلی خرابه. باید دوباره از اول شروع کنی. اون فکر میکنه تو گولش زدو عاشق اون پسر بودی.

به حق افتادم. چطور آن همه عاشقانه هایمان را به یک روز گریه ی من، ندیده گرفت.

- عمو باید چه کار کنم؟ شما بگو من همون کار و بکنم.

- ماهان گفته اگه تو راضی هستی عروسی رو برگزار کنین. این یعنی هنوزم یه امیدی هست. باید در این مدت حرفاتون رو به هم بزنین.

باید این دلخوری را از دل هم در بیاریم. اما راضی نشو غرورش برای بار دوم در برابرت شکسته بشه. که اگه این طور بشه باید از ماهان و زندگی با اون دست بکشی. ماهان خیلی داغونه... به من گفته تا روز عروسی میره سفر و برای روز عروسی خودش رو میرسونه. تا اون روز بشین فکر کن. بین چه طور میتونی آرومش کنی. دستم را گرفت. از روی زمین بلندم کرد و گفت :

- این حرفا بین خودمون میمونه. به مونس هم چیزی نمیگی، اون مادرمه ممکنه با دیدن ناراحتی ماهان اخلاقت با تو تغییر کنه.

ماهان هم خودش بلده ظاهرش رو حفظ کنه.

با حرفایی که عمو در ادامه برایم گفت، کم کم آرام شدم. باید اول از همه خودم را پیدا میکردم تا بتوانم روی ماهان هم اثر بگذارم.

من به خودم قول میدهم ماهان را دوباره مانند گذشته آرام کنم و عشق را در دلش زنده نگه دارم. محال بود ماهانی که برای عروسیروز شماری میکرد در عرض یک روز عشقش رنگ ببازد. عشق ما با یک نگاه و در یک روز شکل نگرفته بود، که با یک اتفاق و در یک روز از بین برود. قلب ماهان هنوز برای من میتپید. اگر غیر از این بود این همه عذاب نمی کشید. من به خودم ایمان دارم که میتوانم این درد را تسکین دهم.

شب تا صبح در فکر بودم. مگر بدی کارم تا چه حد بود که در عرض سه روز زندگیم از این رو به آن رو شده بود. وای از من که ندانسته چه بلایی سر همسر و همدم خودم آوردم. نگاهم روی عکسی که تو گوشی از ماهان داشتی، افتاد. چقدر آنروز خوشحال بودیم توانستیمشتر عمه تهمینه را از سرمان کم کنیم. به چشمانی که از شادی میدرخشید خیره شدم. زیر لب زمزمه کردم.

- ماهان کجایی؟ یعنی انقدر از من دلخوری؟... به جای اینکه از من توضیح بخوای خودتو پنهون کردی تا منو نبینی! یکاش فرصت یه توضیح بهم میدادی.

بعد از خواندن نماز صبحم که در این چند روز گذشته بخاطر دیر خوابیدن قضا میشد، روی تخت دراز کشیدم. از شدت سوزش چشمانم پلک هایم را روی هم گذاشتم و نفهمیدم کی خواب به سراغ چشمان خسته ام آمد.

نور شدیدی که از پشت پلک هایم حس میکردم باعث شد دستم را روی صورتم قرار دهم. به آرامی پلک هایم را از هم باز کردم.

مهتا کنار پنجره ایستاده بود به بیرون نگاه میکرد.

- طناز پاشو دیگه تنبل شدیا... امروز و فردا فقط وقت داریا. اونوقت با خیال راحت خوابیدی! شما اولین عروس و دامادی هستینکه به عمرم دیدم. اون از ماهان که ناپدید شده و اینم از تو. معلومه شما دوتا چتونه؟ نه به اون همه ذوق و شوق نه به این حال و روزتون.

روی تخت نشستم. با دست موهای پریشانم را صاف کردم و از جا برخاستم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

- مهتا چه جوری گندی که زدم رو درست کنم؟

- نمیدونم طناز... من هم از حال ماهان بی خبرم وگرنه هر کمکی میتونستم میکردم. این مسئله ایه که باید خودتون با هم حلشکنین.

- میدونم. فقط بگو وقتی ماهان این طور قهر میکنه و ناراحت میشه باید چه جوری آرومش کنم. تو قبلا میگفتی ماهان از چیزی ناراحتباشه قهرش طولانیه، اما ما تو این یه سال با هم چند بار دعوامون شده بود اما برعکس حرف تو ماهان همیشه خودش در آشتی کردن پیش قدم میشد. حالا موندم باید چه کار کنم. تا حرفهامو نشنوه آروم نمیشه.

مهتا روبروم ایستاد و با ناراحتی گفت :

- یه اخلاق بدی که ماهان داره وقتی خیلی ناراحت باشه با خودش هم قهر میکنه چه برسه با اطرافیانش. میدونم الانم بینیش اجازه یحرف زدن بهت نمیده. مطمئنم اگه تو حرف بزنی اون نخواد گوش کنه، گوشاش نمیشنوه. قبلا گفته بودم. ماهان خیلی خوب و مهربونهاما خدا نکنه دلش از کسی بگیره یا بشکنه سخت میتونه کنار بیاد. نقطه ی ضعفش همینه. بلد نیست با خودش و مشککش کنار بیاد.

دو سال پیش سر یه جرو بحثی که با بابا داشت یک ماه باهاش حرف نزد. تا اینکه مامان واسطه ی آشتی شون شد.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

- دعا کن بتونم از دلش در بیارم...من میخوام تا بیمارستان یه سر برم تو با من میای؟

- طناز؟!!

از لحن شاکی که داشت منظورش را فهمیدم.

- مهتا باید برای آخرین بار برم دیدنش. باید برای پنج دقیقه هم شده بینمش.

- میترسم با این وضع اگه ماهان بفهمه اوضاعتون بدتر بشه.حالا که میدونی حالش خوب شده بی خیال شو.

- همیشه مهتا. اگه میای تا من دست و صورت بشورم آماده شو با هم بریم.

با نگاهی به ساعت تازه متوجه شدم چقدر خوابیده بودم. تا ظهر چیزی باقی نمانده بود.

با مهتا وارد بیمارستان شدم. به بخشی که بستری بود رسیدم. عمو با خوشحالی در حال صحبت با پرستاری بود که از اتاق بیرون آمده بود. گام هایم را سریعتر برداشتم و به سویش رفتم. مهتا هم قدم با من گام برمیداشت. با دیدن عمو با شادی گفتم :

- سلام عمو. خیلی خوشحالم براتون. انشالله هر چه زودتر از بیمارستان مرخص بشه.

- ممنون عمو جون. تا دوستان هنوز نیومدن زودتر برو دیدنش و از اینجا برو. تو پس فردا عروسیته نباید اینجا باشی. من راضی به اینکار نبودم.

- عمو پشت تلفن گفتم که باید میدیدمش.

- چه جوری اومدی بالا هنوز تا وقت ملاقات ده دقیقه مونده!

- عمو جون این دوره زمونه همه چیز با پول حل میشه. من برم ببینمش و برگردم. بیداره؟

- آره اما پرستارش باید اجازه بده نمیدارن مدت طولانی کنارش باشیم.

بعد از اجازه گرفتن از پرستار وارد اتاق شدم. چشمانش بسته بود. بالای سرش ایستادم. حضورم را حس کرد. پلک هایش را از هم باز کرد. با دیدنم تعجب کرد. از دیدن چهره ی داغونش اشک در چشمانم حلقه زد. زمین تا آسمان با آریای سابق تفاوت داشت.

- سلام قهرمان. خوبی؟

به زحمت لبخندی زد و با صدایی که به زور شنیده میشد، گفت :

- خوبم... گریه نکن... عروس خانوم.

اشکم از این همه خوبی سرازیر شد. با صدایی که میلرزید گفتم :

- ممنون که برگشتی. ممنون نداشتی با این کاری که برام کردی از عذاب وجدان بمیرم. برای تموم خوبیات ممنون.

- بابا گفت چه حالی داشتی... خیالت راحت باشه... اگه هرکس دیگه هم بود من همین کار و میکردم... برو و دیگه عذاب وجدان نداشته باش.

با زحمت میتوانست حرف بزند. بغض کردم و گفتم :

- برای همیشه خداحافظ. ببخشید، دیگه نمیتونم به دیدن بیام. اومدم ازت تشکر کنم. حیف تو بود. تو خیلی خوبی.

چشمانش را بست و قطره ای اشک از گوشه ی چشمش چکید. با دیدن قطره ی اشکش با ناراحتی خداحافظی کردم. بدون اینکه چشمم باز کند گفت :

- فقط خوشبخت شو.

از اتاق بیرون آمدم. اشک روی صورتم را پاک کردم. میثم هم آمده بود. مهتا و عمو و میثم کنار هم ایستاده بودن. لبخندی روی لبشاندم تا فراموش کنم تمام خوبی هایی که در آن اتاق شاهدش بودم. به طرفشان رفتم. مهتا با دیدنم به سمتم قدم برداشت. با میثم سلام و احوالپرسی کردم چشمان میثم از شیطنت برق میزد. با التماس نگاهم کرد و گفت :

- میشه یه دقیقه با هم حرف بزنیم.

به مهتا نگاهی کردم و دو قدم از او فاصله گرفتم. میثم در حالی که به مهتا خیره شده بود گفت:

- چرا این دختر عموت انقدر سرتقه؟ یه شماره ازش میخوام اصلا حاضر نیست جوابمو بده.

- تو شماره برای چی میخوای؟ مگه قرار نبود با عموم حرف بزنی؟

- چرا قرار بود. اما آقای شکوهی گفت بخاطر عروسی شما سرش شلوغه نمیتونه تقاضای خواستگاری رو قبول کنه، قرار شد بعد از عروسیشما به من وقت بده.

- خب پس اینهمه عجله برای چیه؟ صبر کن دیگه.

- اولاً من بیچاره که چند ماه اسیر اینم بتونم فقط یه کلمه با این مهتا خانوم شما حرف بزنم و ببینم اصلا نظر خودش چیه. ثانیاً میترسمتو همین عروسی شما یکی پیدا بشه رو هوا این دختره ی بداخلاقو سرتقو بیره. خندیدم و گفتم :

- حالا که با عمو حرف زدی من هم با مهتا حرف میزنم و راضیش میکنم تا روز خواستگاری جوابتو بده. اگه راضی شد شماره شو برات اس ام اس میکنم.

- ممنون. خیلی گلی.

- مهندس راد!

- اوه ببخشید حواسم نبود... (خندید) حالا که آقاتون نیست قول میدم در حضور انورشون مواظب حرفام باشم.

- من دیگه باید برم.

از عمو و میثم خداحافظی کردیم و از بیمارستان خارج شدیم. مهتا در فکر بود. اصلا نپرسید من چی گفتم و چی شنیدم. سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم.

- مهتا جوابت به میثم چیه؟

- نمیدونم. اصلا نمیشناسمش. فعلا تو و ماهان ارجحین. کار شما درست بشه تا منم غصه ی شما رو نداشته باشمو با فکر باز تصمیم بگیرم. الان اصلا حواسم جمع نیست.

- کار ما به خودمون مربوطه تو باید به فکر خودت باشی.

- میترسم ماهان کله خرابی کنه.

- نمیکنه... اگه میخواست کاری بکنه اولین کاری که میکرد عروسی رو بهم میزد. بقول خودت فعلا قهره و در حال سایلنت قرار گرفته. خودم میتونم از سایلنت درش بیارم. به قول خودت فقط به زمان احتیاج دارم... حالا نظرت چیه؟ میثم میخواد تا قبل از خواستگاری چند کلمه با خودت حرف بزنه تا با خیال راحت بیاد جلو... تو هم که خیالت راحت شده که مثل اون قبلیه سرکاری نیست. اول با عمو حرف زده و حالا میخواد با خودت حرف بزنه. باید بهش حق بدی.

- میترسم طناز.

- طبیعیه. اگه نترسی غیر طبیعیه. منم ترس داشتم اگه بخاطر عجله مامانم نبود نمیتونستم راحت پای سفره ی عقد بشینم. چون تموم حواسم پیش عمل مامان بود اصلا نفهمیدم چی شد. تو هم دو سه باری با میثم حرف بزنی تا کمی روی هم شناخت پیدا کنین.

- تو که میشناسیش چه جور آدمیه؟

- از نظر من که یه آشنای خانوادگیم بوده پسر خوب و شوخیه. خیلی مهربونه. اما در زندگی و در نقش همسر بودن نمیدونم چه جور آدمیه.

خودت میدونی ازدواج تنها چیزیه که، عاشقایی هم که برای هم میمیرن تا زیر یک سقف قرار نگیرن مشخص نمیشه چه جور آدمی مقابلشون قرار گرفته. یک سری از مسایل هم با رفتار و گفتار خودمونه که در شکل گیری خوبی و بدی طرف مقابل تأثیر میذاره... نمونه شروبروت نشسته.

- طناز!

- طناز نداره... خودم قبول دارم با کاری که کردم زندگیم را روی لبه ی تیغ قرار دادم. فقط از خدا میخوام کمکم کنه دوباره بتونم به روال عادی برش گردونم. اگه هم نتونم ایراد از خودمه نه از نوع ازدواجم.

- به نظرت بابا بفهمه من با میثم حرف زدم ناراحت نمیشه؟

در دلم خندیدم به مهتایی که تا الان انقدر سخت میگرفت حالا خودش هم طالب این رابطه ی تازه بود.

- مطمئنم چون میثم اول با عمو صحبت کرده، عمو از این کار ناراحت نمیشه ولی در عوض تو هم با یه آگاهی نسبی میتونی تصمیم بگیری شناخت اصلی هم در دوران نامزدی پیدا میکنی.
 خندید، من هم فهمیدم باید به میثم شماره اش را بدهم. از ته دلم برای خوشبختی مهتا دعا کردم. هم مهتا هم میثم بچه های خوبی بودند امیدوارم در کنار هم زندگی خوبی داشته باشند.
 - راستی طنز فردا باید برای ماسک گذاشتن بریم آرایشگاه. فراموش نکنی.
 آهی کشیدم و با ناراحتی گفتم :
 - نه یادم هست.

از زیر دست آرایشگر بلند شدم. به پوست شفافم نگاه کردم. نمیدانم با چه حسی زیر دست آرایشگر طاقت آوردم. ماهان که چشم دیدنمرا نداشت پس به امید چه کسی برای زیباتر شدن تلاش میکردم!
 - عروس خانوم فردا همه ی لوازم تو رو با خودت بیا که اسیر نشی. هفته ی گذشته عروسی که زیر دستم بود. لنز و تاجش رو جا گذاشته بود. برای همین کلی اسیر شدیم.
 - چشم حتما میارم.
 با مهتا از آرایشگاه بیرون زدیم. دلم بدجور تنگ شده بود. طاقت صبر کردن نداشتم. گوشی را روشن کردم و روی اسم عمو مکث کردم.
 با دومین زنگ گوشی را جواب داد.
 - سلام عمو جون.
 - سلام دخترم. چیزی شده؟
 - ببخشین بد موقع تماس گرفتم. کلید خونه ی آقا بزرگ همراهتونه یا تو خونه گذاشتین.
 از قبل میدانستم کلید یدک دارد.
 - تو خونه س میتونی از مونس بگیری... حالا میخوای چه کار؟
 - میخوام یه سر به اونجا بزنم بینم از ماهان اثری پیدا میکنم یا نه!
 - باشه دخترم موفق باشی. امیدوارم هر چه زودتر همه چیز به حال عادی برگرده.
 - ممنون عمو جون. فعلا خداحافظ.
 مهتا نگاهی به بیرون کرد و گفت :

- امیدوارم امشب آستی کنین. از دست این ماهان دیوونه! همه رو دلواپس خودش کرده. مرد هم انقدر لوس میشه؟

لبخند تلخی روی لبم نشست. از حرفایی که مهتا به شوخی به برادرش میزد دلم گرفت. ماهان خیلی دوست داشتنی و خوب بود نمیدانم چرا این ماجرا این همه او را از من دور کرد؟ سوالی که خیلی دوست دارم جوابش را بیابم همینه.

- ممنون مهتا جان. تو هم دعا کن موفق بشم. دیگه از فکر کردن خسته شدم. نمیدونم با دیدن من چه عکس العملی از خودش نشون میده. دعا کن علاقه ش به نفرت تبدیل نشده باشه که اون موقع کاری از من بر نیاد.

- اگه نفرت داشت حاضر نمیشد این همه خرج عروسی بده. این رفتار ماهان از روی علاقه ی شدیدش به تو سرچشمه میگیره. داداش محسود نبود که به لطف شما به شدت حسود شده. اینا میگذره طناز فقط سعی کن قوی باشی میدونم ماهان خودش بیشتر از تو از این دوریداره عذاب میکشه. ماهانی که طاقت دوری تو رو نداشت بین چه دردی به جونش افتاده که پنج روزه نیومده سراغت. انشالله که این دوری باعث خیر باشه و با دیدنت همه ناراحتی هاتون تموم بشه.

- ممنون مهتا. بریم خونه تا من از مادرت کلید رو بگیرم.

مهتا را به خانه رساندم. کلید را از زن عمو گرفتم و راهی خانه ی آقا بزرگ شدم. دل تو دلم نبود. میدانستم ماهان در همان جا خودش را پنهان کرده تا با خودش خلوت کند. شاید این خلوت کردن هم حکمتی داشته باشد. امیدوارم فقط اثرات مثبتی داشته باشد.

با دیدن در رنگ و رو رفته کلید را در دور انگشتم چرخاندم. این بار زنگ نمی زنه تا غافلگیرش کنم. آرام کلید را درون قفل میچرخانم.

در دل دعا میکنم در حیاط نباشد و در اتاق خودش باشد. پنجره ی اتاقش به قسمت حیاط پشتی باز میشود و به این سمت دید ندارد. ساختمان درست وسط حیاط ساخته شده بود. همین امر باعث شده هر اتاقی پنجره هایش به یک سمت حیاط باز شود.

به آسمان ابری نگاه کردم. نفس عمیقی کشیدم. در را به آرامی باز کردم. «به امید خدا» در دلم گفتم و آرام وارد شدم. نگاهی در اطراف انداختم اولین چیزی که توجه مرا جلب کرد. ماشین آزرای مشکی رنگ نوبی بود که زیر طاقی که برای ماشین ساخته شده بود پارک بود.

قلبم به طپش افتاد. یعنی تنها نبود؟ در یک لحظه تنم گُر گرفت. هزار فکر ناجور به ذهنم رسید. در واقع داشتم از ترس چیزیکه در ذهنم شکل گرفته بود، میمردم... نه غیر ممکن بود ماهان بخواهد برای تلافی کردن به من خیانت کند. آن هم یک روز قبل از عروسی... با این افکار مالیخولیایی پاهایم به زمین چسبید. لرزی که به جان دستان و زانوهایم افتاده بود نمی گذاشت به راهم ادامه دهم. میترسیدم با سکوتی که در خانه حاکم بود با منظره ای روبرو شوم که قلبم را از حرکت بی اندازد. با وزش باد خنکی که به صورتم خورد لرزم بیشتر شد.

در دلم برای ندانسته هایی که ممکن بود زندگیم را نابود کند راه فراری نمی دیدم. یا زنگیه زنگ یا رومی روم. اما باز هم دل رفتن به داخل را نداشتم. دوست نداشتم ماهان دیگری غیر از آنکه تا به حال دیدم، بینم. هنوز مردد بودم برای رفتن یا ماندن که صدای گیتارش را شنیدم. انگار صدای گیتار راه نفسم را باز کرد. نگاهم را از روی ماشین غریبه برداشتم. آرام به سمت ساختمان گام برداشتم. اگر هر کسی هم مهمانش بود در حال آهنگ زدن و رابطه ی معمولی دیدنش برایم آسانتر از تصورات خودم بود... اما نه. دیدن هر کسی را در کنارش آن هم یک روز مانده به عروسی نمیتوانستم تحمل کنم. دو قدم به عقب برداشتم تا راه آمده را باز کردم. اما میدانم چرا سوز صدایش پایم را به سمت داخل ساختمان کشاند. ترانه ای از فریدون فروغی بود. همیشه این آهنگ را به خاطر «چشم آبی» که در شعرش به کار رفته بود دوست داشت. با زحمت و آهسته در سالن را باز کردم. پشت در اتاقش رسیدم. نفسم را حبس کردم تا متوجه حضورم نشود. منتظر بودم تا صدایی غیر از صدای ماهان بشنوم. وقتی صدایی نیامد آرام از لای در نیمه باز به داخل اتاق نگاه کردم.

در تاریکی اتاق رو به پنجره نشسته بود. نفسم را همزمان با نواختن مجدد گیتارش بیرون دادم. دستم را روی قلبم گذاشتم.

در دل خدا را شکر کردم که آنچه که در تصور من بود، واقعیت نداشت. با سوز صدایش غم دو عالم روی دلم هوار شد. آهسته پشت در نشستم تا او را از حال خودش خارج نکنم. انقدر دلتنگ خودش و صدایش بودم که مانند تشنه ای منتظر بودم تا شروع به خواندن کند تا من صدای زیبایش را با گوش دل بشنوم. گفته بود شب عروسی با آهنگی سورپرایزم میکند که دیگر امیدی به آن سورپرایز ندارم. صدایش حواسم را از همه چیزهایی که در پیرامون بود دور کرد و به خود معطوف کرد.

چشمای آبی تو، مثل دریا می مونه

دل خسته ی منم مثل ماهی می مونه

ماهی خسته ی من میخواد تو دریا بمونه

ماهی دوست داره خونه ش، همیشه تو دریا باشه

بوسه بر موج بزنه، کنار ماهیها باشه

ماهی خسته ی من، بذار تو دریا بمونه

ماهی اگه تنها باشه، خسته و دلگیر میشه

اشک به پهنای صورتم جاری شد. بغضی که تو صدایش پیچیده بود قلبم را مچاله کرد. چه دردی بود که ماهان داشت با این همه زجر تحملش میکرد. با شنیدن ادامه ی ترانه از خود بی خود شدم. دستم را روی دهانم گذاشته بودم تا صدایم را نشنود.

ماهی تو دریا نباشه اسیر ماهیگیر میشه

نکنه یکی بیاد، چشمتو از من بگیره

ماهی دل بمیره، دریاتو ماتم بگیره

من با دل نازک ماهان چه کرده بودم که چنین غمی را به قلبش هدیه کرده بودم. دوباره صدای خش دارش را شنیدم.

نکنه یکی بیاد، چشمتو از من بگیره

ماهی دل بمیره، دریاتو ماتم بگیره.

این بیت را به طور هیستریک تکرار میکرد. خون در رگهایم منجمد شد. او در مورد من چه فکر میکرد. انگار قصد آزار خودش را داشت. دلم میخواست جلو بروم و در آغوشم آرامش کنم. اما با شنیدن صدای گریه اش ترسیدم. مرد من درد میکشید و من جرأت نزدیک شدن به او را نداشتم. نمیخواستم بدانم به حریم خلوتش پا گذاشتم.

نمی خواستم غرورش را با دیدن اشک هایی که من مسببش بودم بیشتر بشکنم. مرد من در تنهایی خودش شانه هایش خمیده بود.

نباید این خمیدگی را به رخس میکشیدم. ماهان من، چرا با تنهایی خودت را شکنجه میکنی؟ من چه جوری این زخمی که بر دلت نشسته را مداوا کنم. با صدای وحشتناکی از جا پریدم. به اتاق سرک کشیدم. صدای فریاد باعث شد پلکهایم خود به خود بسته شود.

چیزی که شاهدش بودم مرا بیشتر از قبل از خودم بیزار میکرد.

در حالی که فریاد میکشید. گیتار محبوبش را که قرار بود در شب عروسی برایم آهنگی را بنوازد، به دیوار کوبید و با صدای خش دارشبر سر خودش فریاد میکشید.

- لعنتی تمومش کن. دیوونم کردی. چی کار کنم با این دل وامونده. چی کار کنم که زبون حالیش همیشه... خدایا... بریدمخسته شدم. دارم تو این بی هوایی میمیرم. چه جوری ازش دل بکنم. وقتی میدونم هنوزم دلش با یکی دیگه س... لعنت به منکه راحت دل باختم. لعنت به من که با دیدنش هنوزم قلبم براش میزنه. لعنت به من که هنوزم بوی عطرش رو حس میکنم.

ترس برم داشت او از این فاصله عطرش را حس کرده بود. دوباره صدای شکستن آمد.

- بطری مشروبی که کنارش بود به دیوار کوبیده شد. دوباره با ضجه فریاد زد.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

- خدایا خودت دیدی که دیروز رفتم تا ببینمش.. دیدی که کجا رفت!...خدایا چه کار کنم که نمیتونم ازش جدا بشم. نمیدونستم این مدت داره منو بازی میده. نمیخوام دوباره با حرفاش خامم کنه. میدونم که زود باور میکنم... خدا چرا به دادم نمیرسی.

صدای شکستنی بعدی که لیوان بود مرا از جا کند. باید از اینجا میرفتم قلبم از شدت ضربان تیر میکشید. ماهان داشت با فریادهاش خودش را آرام میکرد. اگه متوجه من میشد حتما سکت میکرد. حرفهایی که در تنهاییش میزد را هیچ وقت به من نمی گوید. آهسته با قلبی که مالا مال از درد بود از آنجا بیرون زدم. تا دم در صدای فریادهایش را میشنیدم. باورش سخت بود. او دیروز کجا بود که من ندیده بودمش اما او مرا دیده بود. چرا من انقدر بدبختم خدا...چرا همه ی رفتار هایم برای او سوءظن درست میکند؟ چراهایم هیچ جوابی نداشت. چون خودم هم نمیدانستم چرا روی دور بد شانسی افتادم.

سوار ماشین شدم. باران نم نم شروع به باریدن کرده بود. دل من آنقدر سنگین و دردناک بود که با هیچ چیز جز همان کس که در آن خانه بود آرام نمیشد. یک راست تا بهشت زهرا راندم. باید دردم را به مادر و پدرم میگفتم. روی سنگ قبرشان را با آب شستم. بدون اینکه به سرمای هوا و خیزی زمین توجه کنم. روی زمین نشستم. سرم را روی سنگ سیاهگذاشتم و نالیدم :

- مامان خودت کمکم کن. اگه ماهان این جور عذاب بکشه حاضرم بمیرم اما درد کشیدنش رو نبینم. ایکاش آریا اون کارو نمی کرد. در اینچند روز هزاران بار مردم و زنده شدم. اگه اون اتفاق برای من افتاده بود الان پیش هم بودیم و چنین زجری رو ماهان تحمل نمیکرد.

آریا با فداکاریش بیشتر از یک بار مردن منو کشت. مامان میدونم از دست رفتار بچگانه ای که انجام دادم از من دلخوری دیشب تو خوابم روتو از من برگردوندی. گفتم من طنازی که تو تربیت کردی نیستم. میدونم قهر کردی اما تو دیگه مثل ماهان تنهام نذار الان بیشتر از هر وقتی به دعاهاتون احتیاج دارم. خودت این زندگی رو برام ساختی و برنامه ریزی کردی، پس کمکم کن بتونم حفظش کنم.

دست روی قبر پدرم کشیدم و گفتم :

- باباجون خودت برام پارتی بازی کن و از خدا بخواه دل ماهان رو آروم کنه. از مامان هم بخواه دعاشو از من دریغ نکنه که دیگه چیزی برام باقی نمی مونه. بابا به ماهان هم کمک کن. نذار انقدر درد بکشه. تو عموشی میتونی کمکش کنی.

از روی زمین بلند شدم باران نم نم میبارید. لباسهایم خیس شده بود. با چشمانی که از شدت گریه دردناک شده بود و به زور باز بود از هر دویشان خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم.

ساعت هشت و نیم صبح بود. تازه از حمام بیرون آمده بودم و آب موهایم را با حوله میگرفتم. در دلم آشوب بود. میترسم با حالی که دیروز ماهان داشت امروز را برایم به کابوس تبدیل کند. فکر اینکه در جشن شرکت نکند و آبرویم را پیش دوست و آشنا ببرد، یک لحظه رهایم نمیکرد. باید تا ساعت نه و نیم به آرایشگاه میرفتیم. به در حمام ضربه زدم.

- مهتا بسه دیگه بیا بیرون.

مهتا غرغر کنان گفت :

- خوبه تا الان تو توی حموم بودی الان میام.

استرس زیاد باعث لرزش انگشتان دستم و حالت تهوع شده بود. به زور زن عمو کمی نان تست و خامه شکلاتی خوردم. اما هیچ تاثیری بر روی حال خرابم نداشت. به اتاق رفتم و با کنترل کردن وسایلم خودم را سرگرم کردم. سرمایی که از دیشب در جانم نفوذ کرده بود، در تک تک رگهای بدنم در حال گردش بود. به

لباس عروسی که به سلیقه ی ماهان خریده بودیم نگاه کردم. با چه ذوقی خریدیم، حالا با چه حس متضادی باید بپوشم.

صدای زنگ آیفون نور امیدی بر قلب سرد و نا امیدم تابید. زن عمو که با پنهان کاری ما از مشکل ما خبر نداشت. با ذوق صدایم کرد.

- طنناز جان بیا که ماهان اومد.

با دلشوره از اتاق بیرون آمدم. در حال وارد شدن بود. مادرش را گرم در آغوش گرفت و پیشانیش را بوسید. با عمو هم دست داد.

وقتی برگشت تازه صورتش روبروی من قرار گرفت. چشمانش از بی خوابی و خستگی دو دو میزد. دیگر از آن برق شیطنت هیچاثری نبود. سرد وسخت بود درست مثل روز عقدمان. به سلام من آرام جواب داد. نیم نگاهی خرجم کرد و گفت :

- در نبود من مشکلی نداشتی؟

در دلم به این حفظ ظاهرش خندیدم.

- نه عمو کمک حالم بود.

رو به عمو کرد و گفت: ممنون بابا.

عمو سری تکان داد و روی مبل نشست. ماهان رو به مادرش کرد و گفت :

- پس مهتا کو؟

- از حموم اومده بیرون داره حاضر میشه... مادر جون خستگی از چشمت میباره انشالله از فردا دیگه روز خوش خوشانته و میتونیراحت استراحت کنی.

- اگه دنیا بذاره منم دوست دارم استراحت کنم.

- وا پسرم چرا در این روز خوش یمن حرف از نا امیدی میزنی.

زیر لب زمزمه: چقدرم خوش یمنه!

زن عمو نشنید. به سمت آشپزخانه رفت. من هم بدنبالش رفتم. دلم از نیش کلامش به درد آمد. زن عمو لیوان

چای را روی سینی گذاشت. سینی را برداشتم و روبروی ماهان ایستادم و گفتم :

- خوبی؟

نگاهش پر از دلخوری بود. نیشخندی زد و گفت :

- خوب چیه عالی عالیم. مگه از حالم پیدا نیست... من چایی نخواستم.
- مامانت برات ریخته.
- پس چرا تو اوردیش.
- با حرص چای را به آشپزخانه برگرداندم. به زن عمو گفتم :
- زن عمو ماهان دوست داره چایی رو از دست خودتون بگیره.
- از زیر نگاه پر تعجبش فرار کردم و به اتاق رفتم. مهتا هم آماده شده بود. روبروی آینه ایستادم. از اینکه تحقیر بشوم و نتوانم جوابدهم خون خونم را میخورد. طنازی که هیچ کس جرأت نداشت به او بگوید بالای چشمت ابروست حالا کارش به کجا کشیده بود.
- بغضم را فرو دادم. با صدای ماهان هردو با وسایل از اتاق بیرون آمدیم.
- ماهان جلو آمد. مهتا را در آغوش کشید و گفت :
- انشالله یه روز نوبت خودت بشه خواهر کوچولوی من.
- کیسه ها را بدون حرفی از دست من و مهتا گرفت و از آپارتمان بیرون رفت. من و مهتا هم بعد از خداحافظی با عمو. زن عمو به دنبالشرفتم. وقتی وارد کوچه شدم. همان ماشین دیروز را روبرویم دیدم. مهتا با ذوق با ماشین نگاه کرد و گفت :
- وای داداش مبارکه. چه خوشگله.
- مرسی عزیزم.
- مهتا روی صندلی عقب نشست. من هم کنار ماهان نشستم. گفتم :
- ماشین جدید مبارک.
- زیر لب مرسی گفت و به راه افتاد. در پانزده دقیقه ای که در راه بودیم مهتا با ذوق حرف میزد تا یخ من و ماهان را باز کند. اما ماهان تنها کسی را که نمیدید من بودم. دلم خون شد از این روزی که می توانست از بهترین روزهای زندگیم باشد.
- با صدای آرایشگر به خود آدمم :
- چطور عروس خانوم؟
- به آینه نگاه کردم. به عروسکی که در چشمان شیشه ایش جز درد تحقیر چیزی دیده نمیشد. با بی تفاوتی نگاهم را از آینه گرفتم.

چه فرقی میکرد زیباترین عروس شهر هم میشدم.

- ممنون خوبه.

آرایشگر با تعجب گفت :

- فقط خوبه... عالی شدی عروس خانوم. بیچاره داماد چه جوری تا آخر شب...

- درسته هر چی شما بگین.

رو به مهتا کردم و گفتم :

- به ماهان زنگ بزن بگو آماده شدیم بیاد دنبالمون.

مهتا هم دیگر مانند صبح سر حال نبود. تماسی با ماهان گرفت و بعد کنارم ایستاد و با ناراحتی گفت :

- طناز جون تو رو خدا خودتو ناراحت نکن. میدونم رفتار ماهان خوب نیست. اما یه امروز رو بخاطر خودت

خوش باش به ماهان کاری نداشته باش. روز عروسی فقط یه بار اتفاق میوفته. نذار به دلت زهر بشه.

آهی کشیدم. گفتم :

- امروز خیلی خوش میگذره اون هم با دامادی که اصلا عروسش رو نمیخواه.

- برات متأسفم طناز. نمیدونم باید چه کار کنم تا خوشحال بشی. میدونم هر کاری کنم اثر نداره. فقط امیدوارم

ماهان دوباره مثل گذشته بشه.

مهتا با ناراحتی سرش را پایین انداخت. با زدن زنگ آرایشگاه. من منتظر ایستادم تا ماهان وارد آرایشگاه شد. با

دیدنش در آن کت وشلوار دامادی قلبم به طپش افتاد. چهره ی مردانه و جذابش دلم را لرزاند. خستگی

چشمانش هنوز در آن دو گوی قهوه ای لانه کرده بود.

با تذکر فیلمبردار تور را از روی صورتم بالا زد. چشمان پر از غمش روی صورتم ثابت ماند. مردمکهای لرزانش

درد درونش را فریادمیزد. سرش را پایین آورد. زیر گوشم زمزمه کرد :

- حیف که خرابش کردی.

از من فاصله گرفت. بعد از راهی کردن مهتا با ماشینی که برایش کرایه کرده بود، بدون توجه به حرفهای

فیلمبردار کنارم ایستاد.

دستم را گرفت و کمک کرد تا از پله ها پایین بروم. دستانش به سردی دستان خودم بود. وقتی کنار ماشین

ایستادیم در را باز کرد. سوار شدم با خشم اشاره کرد کلاه کاپ را پایین تر بکشم. وقتی دامن لباس را داخل

ماشین گذاشت در را بست و سوار شد.

چند لحظه از حرکت ماشین گذشته بود از استرس و دلشوره تمام بدنم میلرزید. باید قبل از اینکه به تالار برسیم حرف میزد اما صورت سرد و بی روح ماهان زبانم را از حرکت انداخته بود. سکوتش آزارم میداد با هزار جان کندن لب باز کردم.

- ماهان تو درمورد من اشتباه میکنی. تو از ماجرا خبر نداری داری بد قضاوت میکنی.
با خشم نگاهم کرد و فریاد زد.

- هیس... نمیخوام چیزی بشنوم.

- اما باید بشنوی... من اون روز که با تو...

فریاد بلندی کشید که از ترس چشمانم را بستم.

- خفه شو طنناز نمیخوام صداتو بشنوم. نمیخوام احمق فرضم کنی که با دو قطره اشک و یه نگاه ماهان خر کن، میتونی دروغاتو بخورد مبدی... بذار امشب با هر بدبختی که هست بگذره.

بغض راه نفسم را بست. اما نباید ضعف نشون میدادم. با ناراحتی گفتم:

- پس تو که نمیتونی تحملم کنی چرا این سیاه بازی رو راه انداختی؟ چرا نزدی زیر همه چیو خودت رو خلاص نکردی؟

با مشت کوبید روی فرمان ماشینو گفتم:

- گفتم نمیخوام حرف بزنی. پس رو اعصاب من رژه نرو و بذار همین یه خرده اعصاب برای تحمل امشب برام باقی بمونه. میتونیدرک کنی یا اینو هم بلد نیستی؟!

قلبم شکست و هزار تکه شد. صدای خرد شدن و تکه تکه شدنش را شنیدم و حس کردم. درون خودم شکستم. نمیدانم دردی که دیروز ماهان میکشید بیشتر بود یا دردی که من میکشیدم. هر چه بود خیلی دردناک و زجرآور بود. بغضم را قورت دادم تا اشکی نریزم.

میترسیدم از شبی که اینگونه آغاز شده بود. میترسیدم این سکوت ماهان آرامش قبل از طوفان باشد. با رسیدن به تالار ماشین را جلوی در پارک کرد و گفت:

- بخاطر آبروی خودت هم شده ظاهرت رو حفظ کن. نذار عمه هات خوشحال بشن از بدبختی هر دومون.

« ماهان »

با وارد شدن به تالار دود اسپند در فضا پیچید. در دل به این عقاید عهد بوقی خندیدم. زندگی من چه قشنگی داشت که برای حذر از چشم زخم، اسپند دود میگردند. شایدم برای عروس زیبایی که در کنارم گام برمیداشت این کار را انجام میدادند. عروسی که با تمامزیبایی خدادادیش زشتی روزگارم را به رخم کشید. با ورودمان مهمانان کمی که در قسمت زنانه بودند اطرافمان را گرفتند و با کل کشیدن ابرازشادی کردند. یکاش دل من هم مانند آنان شاد بود.

منی که ماهها آرزوی چنین شبی را در سر میپرواندم. منی که در تب و تاب این وصال تا بن جگرم سوخت. در این چند روز دلیلتمام آن خودداری ها و امتناع ها را فهمیدم. خیلی دردآور بود وقتی در برابر چشمانم ذره ذره آب شدنش را برای دیگری دیدم و ذهنمدرمانده از دیدن چنین صحنه هایی به فکر افتاد که تمام آن نخواستن هایش همین علاقه به همبازی دوران کودکیش بوده و بس.

کسی که مرا تشنه تا لب چشمه میبرد و برمیگرداند. دلم خوش بود برای دلیلی که برایم آورده بود: «دلم میخواد شب وصالمون تو خونه ی خودمون باشه، همراه با جشن یکی شدنمون».

نمیدانم چرا با تمام چیزهایی که در این روزهای آخر از او دیدم باز هم دلم نیامد جشن را کنسل کنم. هنوزم دیوانه وار دوستش دارم.

اما از درون ویران و خرابم. دو روز پیش به خواسته ی پدرم، میخواستم به او مجال حرف زدن بدهم. پدر میگفت باید دلیل رفتارش را از زبان خودش بشنوم...میگفت زود قضاوت نکن...میگفت دچار حسادت شدم... میگفت اجازه ی دفاع بدهم...

من که رفتم تا به خاطر دل دردمند خودم، به حرف هایش گوش کنم تا شاید حرف هایش برایم مرهمی باشد. چه مرهمی شد وقتیدیدم از کوچه خارج شد و من هم به دنبالش راهی شدم. همراهی مهتا را به فال نیک گرفتم. میتوانست در بهبودی این روابط کمکحالم باشد.

ایستادن ماشینش روبروی بیمارستانی که قتلگاه دل عاشقم بود، اثرات حرف های پدرم را دود هوا کرد. با قلبی که برای هر ضربانشدرد را به جانم هدیه میکرد، شاهد لبهای خندانم بودم که با مهتا وارد بیمارستان شد. چند دقیقه که گذشت طاقتم طاق شد. وارد بخش شدم. درست زمانی که به تنهایی از اتاقی که عشقش در آن خوابیده بود، بیرون آمد. تحملم به پایان رسید. به سرعت از آن محل دور شدم. در خیابانهای پر ترافیک شهر چرخیدم. بدون آنکه بدانم کجا هستم و کجا میروم.

خسته از یک گردش بی ثمر به محلی برگشتم که ماه ها با خودش و خیالش زندگی کردم. لحظه لحظه هایی که با شادی با هم سپری کرده بودیم جلوی چشمانم، مانند فیلمی رژه میرفت. زخمی که بر دلم نشست بود بدون مرهم ماند. به بطری روی میز خیره شدم. دلم فراموشی میخواست. دلم ذره ای... فقط ذره ای آرامش میخواست. به اتاق پر از خاطره رفتم. هر جامی که بالا میبرد چشمانم داغ و دلم هوایی تر میشد. نگاهم روی برگه ای که باعث تباهی دل خودم میشد خیره ماند.

امروز در اوج درماندگی برگه ای را امضاء کردم که نابودی احساس و زندگی خودم را رقم میزد. این تنها هدیه ای بود که میتوانستم به او که از جان بیشتر میخواستمش، بدهم. پر پروازی که توسط مادرش چیده شده بود را برایش باز میکردم تا به آشیانی که خودشراغب بود پرواز کند.

من خودکشی احساسی کردم و هنوزم قلب ناسورم به طپش خودش ادامه میدهد. خشمم را نثار گیتاری که او دوست داشت کردم.

گاهی در دلم به خود میگویم؛ کاش از خواب بیدار شوم و همه ی این چند روز کابوسی بیش نباشد. امروز وقتی با لباسی که خودم با ذوق برایش انتخاب کرده بودم، دیدمش دلم لرزید. در نگاهش غم را میدیدم اما دلم پر دردتر از آن بود که دل به دلش بدهم. لباس سفیدی که بر تن کرده بود او را مانند فرشته ها کرده بود.

نگاهم را از او گرفتم تا اسیر خواهش دلم نشوم. حتی وقتی تو ماشین لب باز کرد نتوانستم به حرفش گوش کنم. حس بدیداشتم. حس هالو و ساده بودن. باید او، خودش را با برگه ای که فردا تحویلش میدادم، ثابت میکرد تا هم من با تردیدهاییم کنار می آمدم.

صدای مادرم مرا از افکار ویران کننده ام نجات داد.

- ماهان جان همه منتظرن حلقه رو دست طناز کن.

نگاهم روی حلقه های عقدهمان خشک شد. پس او با عشق کنارم نبود که همین حلقه را برای دست کردن انتخاب کرده بود.

دستان سردش را در دست گرفتم و حلقه را با بی تفاوتی دستش کردم. بعد از مراسم مسخره ی عسل خوردن و عکس انداختن با فامیل و لبخند های اجباری از اتاق عقد خارج شدم. مادرم با دیدنم گفت:

- کجا؟

- میرم قسمت مردانه. اینجا معذبم.
- چی شده مادر؟ چرا سر حال نیستی عزیزم؟
- خسته ام. سرم درد گرفته از این همه هیاهو.
- قربونت برم مادر انشالله از فردا دیگه راحت میشی.
- دستی روی بازویم کشید. سرم را پایین انداختم و از سالن زنانه خارج شدم. با دیدن میثم که کنار پدرم ایستاده بود خون در رگهام به جوش آمد. از اینکه خواستگار مهتا بود اعصابم را به هم میریخت. به خواسته ی پدر تحقیقات از خانواده ی او را من انجام دادم.
- هیچ نقطه ی تاریکی در زندگیش نبود و در محل کارو زندگیش مورد اعتماد همکاران و اهالی محل بود. از اینکه خواهرم بخواد به این زودی از خانه ی پدری برود برایم سخت بود. با دیدن من به سمتم آمد.
- سلام شادوماد مبارک باشه. انشالله به پای هم پیر شین.
- ممنون. خیلی خوش اومدین.
- قربونت داداش هر کاری داشتی رو من حساب کن.
- تا آخر مراسم فرید و میثم از کنارم تکان نخوردند. با شادی عده ای از جوانان حال و هوای جشن عوض شد. من هم با دیدن چهره های خندان و شاد مهمان ها و پدرم کمی بر طبل بی عاری کوبیدم. میدانستم طنز هم با وجود دوستانش شب خوبی را در کنارشان خواهد داشت.
- با پایان مراسم همه ی اقوام، ماشین عروس را تا خانه ی عروس همراهی کردند و بعد از صحبت های پدرم با من و عمه وحیده با طنز، ما را تنها گذاشتند. شب عروسی که میتوانست رمانتیک ترین شب زندگیمان باشد. با شکنجه های روحی و مزخرف تمام شد.
- با تنها شدنمان طنز روبرویم ایستاد و گفت :
- میدونم ماهان در مورد من چی فکر میکنی... دلم از این میسوزه نمیذاری برات توضیح بدم تا این عذابی که داری میکشی تموم بشه.
- با اخم گفتم :
- این عذاب به این راحتی که تو میگی تموم شدنی نیست. دردی که میکشم فراتر از اون چیزیه که تو تصور میکنی. پس اگه نمیخوای بیشتر از این درد بکشم تا یه مدت ازم دور باش. شاید... شاید یه فرجی هم برای تو هم برای من باشه.

- ماهان وقتی من نسبت به تو شک کردم به تو فرصت دادم تا حرف بزنی...

- من الان شرایط خوبی ندارم. به حرمتی که بینمونه قسمت میدم با رفتارت دیوونه ترم نکن.

اشکی که در چشمان دریایی اش حلقه زد، حال خودم را بدتر کرد. به اتاق مشترکمان رفتم. اتاق خوابی که تختش را با گلهای سرخ زینت شده بود. دیدن آن تخت و خواسته هایی که ماه ها با آن جنگیده بودم حالم را دگرگون کرد. قلبم از شدت ضربان به قفسه ی سینه امبرخورد میکرد. چشم از آن تخت بستم تا عشقم را فدای غریزه ام نکنم. محال بود دختری که تمام دنیایم بود را به خاطر غریزه ام از آن خود کنم. پاکتی که در جیبم بود را روی میز کنار تخت گذاشتم. با تصمیمی که طناز با داشتن این برگه میگرفت، تکلیف من و خودش را مشخص میکرد. تا آن زمان هم شاید دل من از این همه رنجی که در این چند روز تحمل کرده بود خلاص میشد. شاید واقعا زمان دواى دردم میشد.

دلَم با دیدن دوباره ی پاکت به تردید افتاد. اگر از آن استفاده میکرد، من زنده میماندم؟ نمیدانم چرا چنین کار احمقانه ای کردم اما انگار با خودم هم لَج کرده بودم. نمیدانم با زجر کشیدن خودم و بی محلی کردن به « بلای جونم » میخواستم خودم، یا او را تنبیه کنم؟

هر چه بود در برزخ بدی گیر کرده بودم. دلَم از همه چیز و همه کس پر بود. میخواستم کمی از این درد را به او هم بچشانم.

« طناز »

با رفتنش به اتاق روبرو، با شانه هایی افتاده و پاهایی بی رمق وارد اتاق خواب شدم. از دیدن تختی که مهتا با ذوق چیده بود تا ماهان را تحت تأثیر قرار دهد، اشکم سرازیر شد. در تمام طول جشن حضور سحر و هانیه و مهتا نگذاشت غم و اندوه، دلَم را در چنگ خوداسیر کند. اما با دیدن این تخت و رفتار ماهان حس سرخوردگی و طرد شدن به قلبم چنگ میزد. برعکس تمام عروس ها بدون کمکداماد لباس را با سختی از تنم خارج کردم. وارد حمام شدم. با اشک و آه زیر دوش قرار گرفتم. با قطره قطره آبی که روی پوستم میریخت سرماییه به رگهای تنم تزریق میشد. درون قلبم یه حفره باز شد و طناز شاد و مغرور را درون خود فرو برد.

چیزی از طناز باقی نمانده بود که بخواهد حسی داشته باشد. از زیر دوش بیرون آمدم. از سرما میلرزیدم. صدای خوردن دندان هایمخشمم را بیشتر کرد. حوله را دور خود پیچیدم و از حمام خارج شدم.

لباس عروس را با خشم از روی تخت برداشتم و روی میز کنار تخت انداختم. با همان تن خیس زیر لحافی که روی تخت پهن بود خزیدم. دلم یکمی خواب بدون فکر و خیال میخواست. انقدر محکم بودم که با رفتارهای ماهان داغون نشوم. من بدتر از اینها را از سر گذرانده بودم.

باید صبر میکردم تا خود ماهان از رفتارش خسته شود و به سویم قدم بردارد. چشمانم گرم خواب بود که بوی عطر دلنشین مردمفضای اتاق را پر کرد. حس خوبی از این سرک کشیدن و بی تائیش داشتم. میدانم بدجنس شدم اما تقصیر خود سرتقش بود.

صبح با سرو صدایی از آشپزخانه بیدار شدم. روی تخت نشستم و سر دردناکم را با دستانم فشردم. موهای خیسم ترتیب یک سرماخوردگی جانانه را داده بود. جلوی آینه ایستادم. موهای پریشانم را که در هم گره خورده بود را شانه زدم. به حمام وارد شدم. درون روشویی که نزدیک در حمام و کنار توالت فرنگی قرار داشت به صورتم آب زدم.

آرایشم که کامل شد. نگاهم روی تک تک اجزای صورتم چرخید لبخندی روی لبم جان گرفت. در دل گفتم :
- آقا ماهان از امروز بچرخ تا بچرخم. ببینم تا کی تحمل میکنی.

عطر گل مریمی که خیلی دوست داشت را به گردن و مچ دستم زدم و از اتاق خارج شدم. روبروی تلوزیون نشسته بود. فنجانیکه در دستش بود نشان میداد در حال نوشیدن نسکافه است. سلام کردم و به سمت آشپزخانه رفتم. برای خودم نسکافه آماده کردم. با فنجانم کنارش روی مبل تک نفره نشستم.

بعد از نوشیدن نسکافه گفتم :

- نمیخواهی صبحونه بخوری؟

نیم نگاهی به صورتم کرد و گفت:

- فکر کنم باید به فکر ناهار بود. نه صبحونه.

با تعجب به ساعت نگاه کردم عقربه ها یازده و بیست دقیقه را نشان میداد. لبخند زدم و گفتم :

- باورم نمیشه این همه خوابیده باشم. من میرم غذاهایی که مادرت دیروز تو یخچال گذاشته رو گرم کنم.

- بایدم خوب خوابیده باشی...تا گرم کردن غذا من چرت میزنم.

چشمانم با چشمان خسته و سرخش تلاقی کرد. چرا انقدر به خودش و من سخت میگرفت. تا بحال ندیده بودم کسی تا این حد خودش را زجر دهد. دیشب توی ماشین باز هم خواستم حرف بزنم اما با روشن کردن ضبط علنا

مرا خفه کرد. من هم دیگر هیچ اصراری به گفتن ندارم تا زمانی که از این شک و دودلیش دست بردارد. میخواهم ببینم تا به کی به این مسخره بازی و خودسریهایش ادامه میدهد.

بعد از گرم شدن غذا و چیدن میز ناهار خوری به سمتش رفتم صدای نفسهای منظمش یاد آن روزی که پایش در گچ بود و بعد از دعواییکه داشتیم تا صبح نخوابیده بود، افتادم.

کنارش نشستم و مانند همان روز دستم را درون موهایش آرام به حرکت در آوردم. چندین بار این کار را تکرار کردم. بار آخر دستانم را به سمت صورتش پایین آوردم و روی پوست اصلاح شده و نرمش کشیدم. انگشتانم را به لبش نزدیک که کردم به آبی مچ دستماسیر مشتش شد درست مانند همان روز به سمت خودش کشید. چشمان خوابالود و سرخش به چشمانم خیره شد. قلبم به شدت می تپید. منتظر عکس العمل بعدی بودم که با خشم به عقب هلم داد. نفسش را صدا دار بیرون داد و از روی کاناپهبرخاست.

- ماهان جان بیدارت کردم تا ناهار سرد نشده بخوریم.

اخمی کرد و وارد دست شویی شد. از آن ماهان گذشته که در تب و تاب بود و با هر حرکتی غافلگیرم میکرد هیچ خبری نبود. بعد از دقایقی که طولانی بود با موهای خیس از دستشویی بیرون آمد و به اتاق خواب رفت. با لباس هایی که پوشیده بود معلوم بود قصد بیرون رفتن دارد. با ناراحتی فقط به رفتارش نگاه کردم. نیم نگاهی خرجم کرد و گفت :

- من میرم بیرون تو هم برو غذا تو بخور.

بدون حرف دیگری از خانه خارج شد. چقدر دلم گرفت از این پس زدنی که روزی جزء دوست داشتنی ترین شیطنت هایم برای مردم بود. از حس بدی که داشتم تنم گر گرفت. با حرص به اتاق رفتم و لپ تابم را روشن کردم و شروع به کشیدن نقشه هایم شدم. باید برای فردا سه تا نقشه میکشیدم.

دو تا از آنها نیمه رها شده بود و سومی را باید امروز شروع میکردم. برای تکمیل کردن دو تا نقشه ی دیگر هم وقت زیادی لازم نداشتم.

سرم گرم کشیدن نقشه بود که از گرسنگی معده ام تیر کشید. ساعت چهار بعد از ظهر بود. از اتاق خارج شدم. از غذایی که روی میزخنک شده بود با اشتها خوردم. چرا وقتی ماهان با شکمش قهر میکند من هم باید همان کار احمقانه را انجام دهم!؟

وقتی سیر شدم باقی غذا را درون یخچال گذاشتم. به اتاق برگشتم و به کارم ادامه دادم. تا ساعت ده خبری از ماهان نشد. دوباره مقدار یاز همان غذا برای خودم گرم کردم. منتظر ماندن برای کسی که با تو بودن برایش هیچ حس و ارزشی نداشت، احمقانه بود.

بعد از خوردن شام عمداً تمام چراغها را خاموش کردم و به اتاق خواب رفتم. نمیدانم از خستگی بود یا چیز دیگر اما خیلی زود خواب چشمانم را گرم کرد و دیگری چیزی متوجه نشدم تا وقتی که در اتاق باز شد و دوباره آن عطر دوست داشتنی در اتاقم پخش شد.

وقتی در بسته شد از رفتار بچگانه ی ماهان لبخند زدم و به خواب رفتم. ماهان هنوز هم نقطه ضعفش را نتوانسته بود مهار کند.

خدا میداند دل شکسته اش کی آرام میگرفت و این همه باعث عذاب خودش نمیشد. دلم برای تمام شیطنتهایش تنگ شده بود.

تنها بودن در این خانه ای که با علاقه آن را چیده بودیم تمام حس های زنانه ام را بیدار کرده بود. خواهان آرامشی بودم که جز آغوش مردم هیچ چیز دیگری این آرامش را به من عطا نمی کرد.

پنج روز از عروسی گذشته بود. دست و دلم به کار نمی رفت. هنوز دلم نمی آمد لباس عروسیم را جمع کنم. دستم به سمتش نمی رفت. ماهان در این پنج روز تنها پیش رفتی که در رابطه با من داشت غذا خوردن پشت یک میز بود. سلام و خدا حافظ گفتنش هم کمی بهتر از گذشته بود اما اخمهایش جزء لاینفک صورتش شده بود. گاهی بیقراریهایش را نمی توانست کنترل کند و سریع از خانه بیرون میزد.

آن روز خیلی از خبری که سحر مبنی بر گرفتن جشن عروسیاش در ایام عید داده بود شاد بودم. سحر یکی از بهترین دوستانم بود. خوشبختی او آرزویم بود. از شادی که در وجودم رخنه کرده بود برای قدم برداشتن برای بهبود روابطمان استفاده کردم. دسته گل رز سرخی تهیه کردم. با رسیدن به خانه سریعاً وارد آشپزخانه شدم. از روی دستور پخت کیک که از توی سایت آشپزی برداشته بودم کیک شکلاتی پختم.

یه دوش گرفتم و تاپ قرمزی که به زیبایی اندامم را نشان میداد را با دامن کوتاه مشکی پوشیدم.

لباسی بود که خودش در سفر آخرش به ترکیه برایم سوغات آورده بود. دوست داشت این لباس را در خانه ی خودمان برایش بپوشم.

بعد از آرایش کاملی که روی صورتم انجام دادم روی مبل نشستم و به ساعت خیره شدم تا ماهان به خانه برگردد.

وقتی کلید در قفل چرخید با ذوق از روی مبل برخاستم. با دیدنم ذوقی در نگاهش دیدم که دلم را لرزاند. با گام هایی آرام به سمتشرفتم و بوسه ای روی گونه اش زدم. با بهت نگاهم کرد. دانه های عرق روی پیشانیاش نشست. به آرامی از کنارم گذشت.

وارد اتاقش که شد از ذوق قند در دلم آب شد. امید داشتم با دیدن گلها یخش آب شود و همان ماهان سابق بشود. تا بحال برایشگل نخریده بودم. نمیدانم چرا تا بحال چنین کار ساده ای را انجام نداده بودم. کیک را روی میز عسلی گذاشتم. در حال ریختن چای بودم که ماهان با صورتی سرخ، دسته گل را روی کابینت انداخت. با خشم نگاهمکرد و گفت :

- این دسته گل رو اشتباهی تو اتاق من گذاشتی. باید میبردی برای عشقت که تو بیمارستانه.

- ماهان. چی میگی تو؟ خجالت بکش. من زن تو هستم. اگه اونو میخواستم الان تو خونه ی تو نبودم. حرفی نزن که فردا شرمنده بشی. لعنتی تویی که عشق منی...

- طناز از اینکه مثل زنای... استغفرالله... این کارا رو میکنی تا منو طرف خودت بکشی برات متأسفم... حاضرم بمیرم تا اینکه با زخم فقط بخاطر غریزه ام رابطه داشته باشم. این طور هم خودت رو به مظلومیت نزن...زنی که شوهر داره و برای مرد دیگه غش و ضعف میکنه نمی تونه عاشق باشه. نکنه جدیداً گوشام دراز شده و خودم خیر ندارم. یا منظوری در پشت کارات هست.وقتی سند آزادیت دستته پس معطل چی هستی؟ از حس لعنتی من به خودت خبر داری و برای خرابی حال منو نقشه میکشی. لعنتی من که برای خوشبختی تو پا رو دل خودم گذاشتم.

پس قبل از اینکه قلبم از حرکت بیوفته برو پی خواسته ی دلت...

از حرف هایی که میشنیدم در جا خشک شدم. او در مورد کدام سند حرف میزد. با ناله گفتم :

- ماهان در مورد کدام سند حرف میزنی؟! تو چی کار کردی؟! تو اگه منو نمیخواستی پس چرا جشن عروسی گرفتی؟

- با خشم نگاهم کرد و گفت :

- نگو توی این چند روز ندیدیش که باور نمی کنم. اون برگه رو روی میز کنار تخت گذاشتم. فقط موندم چرا در موردش سکوت کردی!

اگه عروسی گرفتم چون نمیخواستم آبروت بره. چون کارت پخش کرده بودیم. الان هم برو به همه بگو شوهرم عوضی بود... هرکاری میکنی بکن اما منو بیشتر از این داغون نکن. بخدا مستحق چنین خیانتی نبودم. دردمو به کی بگم آخه...

- خفه شو ماهان. داری شورشو در میاری.

به سمت اتاقش رفت. من هم پشت سرش رفتم. با خشم روبرویش ایستادم. بغض راه نفسم را بسته بود.

- خیلی نامردی ماهان... باور کن. آریا بخاطر من به اون روز افتاد. برای همین من...

با خشم فریاد زد:

- اسم اون لعنتی رو جلوی من نیار. فکر نکن خیانت باید با رابطه شکل بگیره. تو با فکرت و قلبت خیانت کردی. دردم همینه.

سوئیچ ماشینش را برداشت. در برابرش ایستادم و گفتم:

- لعنتی تو که نمیذاری توضیح بدم بیخود میکنی تهمت میزنی.

اشک درون چشمانش جمع شد و گفت:

- طناز من نمیتونم تا خودت نخوای ازت دل بکنم. پس با سندی که بهت دادم...

اشکش چکید و بدون درنگ مرا کنار زد و از خانه بیرون رفت. لرزش صدایش دلم را دیوانه کرد. خدایا کجای کارم اشتباه بود که ماهان در مورد اینطور قضاوت میکرد. زانو زدم و اشک ریختم به حال ماهان و خودم. کدام چشم بدی طاقت دیدن، آن همه مهر و محبتی که در دل ما بود، نداشت؟ این طوفان از کجا تو زندگیم افتاد که خودم نفهمیدم؟ سرم را روی زمین گذاشتم. چشمه ی اشکم روان شد.

دلم از همه ی دنیا و اطرافیانم گرفته بود. از خدا هم دلم پر بود. خدایا اگه بد کردم چرا راه درست رو نشانم ندادی؟... خدایا چرا ماهان اینگونه عذاب میکشد و من نمی توانستم برای بهبود حالش کاری کنم؟ سندی که میگفت چه بود؟ چرا من ندیده بودم؟

با چشمان پراز اشک به طرف اتاق خیز برداشتم. به اطراف تخت نگاه کردم. چیزی که مانند کاغذ باشد ندیدم. چشمانم روی لباس عروس ثابت ماند. به سمتش هجوم بردم. لباس را چنگ زدم و بالا نگه داشتم. از زیر لباس پاکت سفیدی که شماره ی دفترخانه ی اسناد رسمی رویش چاپ شده بود روی زمین افتاد. دلم آشوب شد، انگشتانم به لرز افتاد و در دل نالیدم.

- وای ماهان تو چه کار کردی! لعنت به تو و افکارت.

با دستانی که از سرما یخ زده بود پاکت را باز کردم. وکالت نامه ی طلاق بود. روی تخت نشستم. مات و مبهوت با جملاتی که روبرویم قطار شده بود نگاه کردم. خون درون رگهایم منجمد شد. کاغذ دیگری درون پاکت بود. کاغذ را بیرون کشیدم. نامه ی کوتاهی بود که خود ماهان برایم نوشته بود.

«نمیدانم با دیدن وکالت نامه چه حسی خواهی داشت. شادی یا غمگین. نمی خواستم انقدر پست باشم بخاطر اجباری که در گذشته برای ازدواج با من داشتی تا آخر عمر حسرت گذشته را در دلت داشته باشی. بعد از گرفتن تصمیمی که به صلاح خودت باشد مرا هم باخبر کن. به فکر من نباش. چون خوشبختی تو آرزوی منه. تنها خواهش من اینست که روز دیگه منو از برزخی که در آن گیر کردم نجات بده. دوست دارم اگر موندنی شدی تو را با همون پیراهن آبی آسمانی که برات سوغات گرفته بودم ببینم.»

با خشم کاغذ را پاره کردم و جیغ کشیدم.

- لعنت به تو ماهان... دیوونه ی زنجیری... احمق روانی... لعنت به من... خدایا چی کار کنم بفهمه دوشش دارم؟ این دیوونه چی بود که مهرش رو به دلم انداختی؟

از خشم و بغضی که با گریه هم، دست از گلویم بر نمیداشت دیوانه وار اتاق را بهم ریختم. وکالت نامه را تکه تکه پاره کردم با خشم به سماتاق روبرو رفتم. کاغذ پاره ها را در هوا پخش کردم. تمام لوازم آرایشم را به در و دیوار کوبیدم. او فکر کرده بود من مانند زنان خرابمیکشوام با عرضه ی خودم او را به هوس بیاندازم. وای از دست افکار بیمارگونه اش. دارم به جنون میرسم. چرا لب باز نکرد و نگفت منتظر تصمیم من بوده و در چه برزخی دست و پا میزند؟ منه لعنتی از کجا میدانستم چنین پاکتی زیر اون لباس نحس قایم شده.

انگار از تکنولوژی بدوره که نامه برایم نوشته ؛ آخه میمردی به گوشیم پیام میدادی تا زودتر میفهمیدم چه چیزی در اون مغز پوکته... تا دو ساعت با خودم درگیر بودم. ناسزا نثار ماهان میکردم و در بین نفسهایی که بین حرفام میکشیدم برای خودم هم از ناسزا کم نمی گذاشتم. خسته و درمانده به عقربه های ساعت نگاه کردم. چشمانم از تب میسوخت. سر درد و چشم درد، در برابر زخم دلمقابل گفتن نبود. بدون اینکه ریخت و پاش خانه را جمع کنم روی تخت دراز کشیدم. همان طور که اشک میریختم و به سقف خیره شده بودم، پلک هایم سنگین شد و خواب چشمانم را ربود.

صبح با سر درد از خواب بیدار شدم. نگاهم روی ساعت خشک شد. امروز کلاس مهمی داشتم. سریع از روی تخت برخاستم. معده ام از گرسنگی تیر میکشید. مهلت خوردن چای هم نداشتم. ترم آخر بودم و نمی خواستم

اساتید را به لج بیاندازم. مخصوصا که برای عروسیو بلایی که سر آریا آمده بود در این درس دو جلسه غیبت داشتم. به چشمان پف کرده و سرخم توجهی نکردم. از اتاق خارج شدم. با دیدن ماهان روی مبل که نشسته خوابش برده بود. دلم به درد آمد. لحظه ای مکث کردم. نگاهم روی هاله ی کبودی که دور چشمانش از بی خوابی و خستگی ایجاد شده بود خیره ماند. در خواب هم اخم داشت. چه بر تو گذشته که این چنین از خودت تقاص پس میگیری؟ با عجله بوسه ای روی گونه اش زدم و از خانه خارج شدم.

با سحر و هانیه از دانشگاه بیرون آمدیم. سحر در مورد کارآموزیش در شرکت آریا صحبت میکرد. حالا که آریا در خانه دوران نقاهت را میگذراند سینا رئیس شرکت بود. سحر از تندخویی و بی منطق بودن سینا حرف میزد. صدای زنگ موبایلم بلند شد. از اینکه شاید ماهان با دیدن کاغذ پاره ها تماس گرفته باشد با ذوق صفحه ی گوشی را نگاه کردم. شماره ناشناس بود. بی خیال شدم. دوباره صدای زنگش بلند شد. با بیخیالی جواب دادم. - بله بفرمایین.

- سلام عروس خانوم. عروسیت مبارک.

با تعجب به صدایی که تا حدی برایم آشنا بود گوش میدادم. آب دهانم را به سختی قورت دادم و گفتم :

- ممنون. امرتون؟

- نشناختی؟... (خندیدو ادامه داد) رامین هستم. درسته دعوتم نکرده بودین اما من اومدم تا کادوتو بدم.

- من از شما کادو نخواستم.

دوباره خندید و گفت :

- اما من تا کادو ندلم راضی نمیشه. کمی به سمت چپ بیا تا منو ببینی.

با ریموت در ماشین را باز کردم. با اشاره به سحر و هانیه گفتم سوار شوند. سه قدم به چپ برداشتم و به اطراف نگاه کردم. تعجب کردم.

او دانشگاه مرا از کجا میشناخت و اینجا چه میکرد؟ از پشت سر صدای ترمزی شنیدم. تا برگشتم با ضربه ای که به من خورد چند متر به عقب پرت شدم.

بعد از مکث کوتاهی سریع گاز داد و ماشین از جا کنده شد و رفت.

با اینکه شدت برخورد کنترل شده و کم بود اما دست راستم زیر بدنم قرار گرفته بود. درد در تمام بدنم پیچید. با صدای جیغ سحر و هانیه خیلی از بچه ها دورم جمع شدند. هر کس نظری میداد. یکی میگفت :

- من دیدم یارو به عمد این کارو کرد.

دیگری میگفت: انگار خرده حساب شخصی داشته.

- حتما سر کارش گذاشته طرف اینطوری تلافی کرده.

صدای سحر زیر گوشم صداهای دیگر را کمرنگ کرد.

- الهی بمیرم برات. چه بلایی سرت آورد. اون عوضی کی بود؟

هانیه از کنارم پشش زد و گفت :

- برو اونور ببینم... طنناز جان حالت چطوره؟ جاییت درد نمیکنه؟

تا سرم را بالا گرفتم، هر دو جیغ کشیدند. از سوزش و دردی که در صورتم حس میکردم مطمئن بودم با برخورد با کف خیابان حتما بلاییسر صورتم آمده بود. با تلاش سحر که سعی میکرد مرا از روی زمین بلند کند دو نفر دیگر هم برای کمک پیش قدم شدند. من گیج و منگ به دور و برم نگاه میکردم که از تکانی که خوردم. درد تا مغز استخوانم پیچید. توان حرکت دادن به دست راستم را نداشتم.

از درد اشکم سرازیر شد. آخی که گفتم باعث شد سحر و هانیه با ناراحتی به صورتم خیره شوند.

سحر: نکنه دستت شکسته که اینهمه درد داری؟

- نمیدونم سحر اما نمیتونم تکونش بدم.

هانیه: بشین تو ماشین تا بریم بیمارستان.

- نه یه درمونها هم بریم کافیه.

سحر مرا با آرامش به سمت ماشین برد و گفت :

- تو حرف نزن. فقط بشین تو ماشین تا ببینم چه بلایی سرت اومده.

بعد از پراکنده شدن بچه ها سحر گوشی و سوئیچ و کیفم را از روی زمین جمع کرد و همگی سوار ماشینم شدیم. برای اولین بار با زحمتسوار ماشینم شدم تازه میفهمیدم ماهان در زمانی که پا و دستش درون گج بود با چه زحمتی سوار این ماشین شاسی بلند میشد.

با نشستن روی صندلی عقب آخم به هوا رفت. تمام بدن کوفت رفته بود و دردناک شده بود. هانیه اول به آرامی حرکت کرد بعد از چند دقیقه که ترسش ریخت با خیال راحت رانندگی کرد. حرف سحر نگاهم را از روبرو به سوی کشید.

- این روانی کی بود که این بلا رو به سرت آورد؟

- نمیدونم کی بود.

مخصوصا دروغ گفتم تا نفهمند چه کسی اینکار را کرده و خبرش به گوش ماهان نرسد. رامین کینه داشت اگر ماهان میفهمید کار رامین بود حتما به سراغش میرفت. من هم نمیخواستم با چنین فرد خطرناکی روبرو شود.

کسی که در روز روشن به چنین کاری

دست میزند کارهای بدتر هم از او بر می آمد.

بعد از عکس انداختن دکتر گفت :

- دخترم خدا رو شکر استخون دستت نشکسته اما مویه برداشته برای همین هم درد داری. برات آتل میبندم تا ده روز به گردنت آویزون باشه تا دردش کمتر بشه. بعد از ده روز هم بیا برات بازش کنم. خیالت راحت باشه، چیز مسئله داری نیست. فقط روی گونه ت رو باید دو تا چسب بخیه بزنم وگرنه وقتی زخمش خوب بشه گوشت اضافه میاره.

هانیه و سحر مانند مادر مرده ها ماتم زده به من نگاه میکردند. سحر آرام آرام اشک میریخت. وقتی دکتر برایم نسخه نوشت تا وسایل آتل بستن را از داروخانه ی بیمارستان تهیه کنیم، سریع نسخه را گرفت و از اتاق خارج شد. همانطور که روی تخت دراز کشیده بودم. با ماهان تماس گرفتم تا خودش را به بیمارستان برساند، سحر و هانیه زیاد به زحمت افتاده بودند. دو بار تماس گرفتم.

اما جواب نداد. بغضم سنگین شد. لعنت به تو ماهان که باز هم نیستی. لعنت به من که به تو زنگ زدم.

بدون فوت وقت به عمو زنگ زدم. با آرامش به طوری که نترسد ماجرا را گفتم. عمو قول داد به سرعت خودش را به بیمارستان برساند.

وقتی عمو رسید هم بخیه ی صورتم هم آتل دستم که برعکس تصور من حجم کمی گچ هم همراهش بود، بسته شده بود.

عمو با دیدنم رنگش پرید. با ناراحتی سرم را در آغوش گرفت و گفت :

- چه بلایی سرت اومده دخترم؟ خدای من... کار کدوم نامردی بوده. راننده که فرار نکرده؟

- چیزی نیست عمو. دستم مویه برداشته. برای اینکه دردش کم باشه و زودتر جوش بخوره آتل بستن. راننده هم فرار کرده.
- مگه دم دانشگاه این طور نشدی! چطور طرف نایستاد تا تو رو به بیمارستان بیاره.
- سحرو هانیه شروع به تعریف ماجرا کردن. عمو بعد از شنیدن حرف بچه ها با اخم به من نگاه کرد و گفت :
- طرف آشنا بود؟
- سرم را پایین انداختم.
- بله.
- کی بود؟
- نگاهی به بچه ها کرد و گفت :
- خیلی از لطف شما ممنونم. شما میتونین برین میدونم شما هم کارو زندگی دارین. خودم پیشش هستم.
- بعد از خدا حافظی از هر دو کنار تختم ایستاد و گفت :
- رامین بود؟
- بله عمو فقط به ماهان نگین. نمیخوام با اون عوضی روبرو بشه.
- عمو به اطراف نگاه کرد و گفت :
- ماهان کجاست، نمیبینمش؟
- سکوت کردم. عمو کلافه دستی پشت گردنش کشید. پوفی کرد و گفت :
- میگم کجاست این باغیرت؟!
- خبر نداره من اینجام.
- عمو با ناراحتی گفت :
- هنوز از بچه بازیتون دست برداشتین. آخرش این غرور لعنتی زندگیتون رو از بین میبره. اگه من نبودم میخواستی چه کار کنی؟
- عمو من اول به ماهان زنگ زدم اما جواب نداد. برای همین مجبور شدم به شما زنگ بزنم و مزاحمتون بشم.
- بخدا نمیخواستم مزاحم شما بشم بخاطر اینکه دوستام دیرشون شده بود مجبور شدم به شما زنگ بزنم.
- وقتی جمله ی آخر را با بغض گفتم عمو بوسه ای رو سرم زد و گفت :

- منظور من این نبود که برای من زحمت داشته. اخه تا کی میخواین با هم قهر باشین این دیگه چه جور زندگیه که برای خودتون درستکردین.
- عمو ذهن ماهان مریضه. حاضر نیست به حرفام گوش بده. فکر میکنه من بهش خیانت کردم. با ناراحتی گفت :
- غلط کرده چنین فکر مزخرفی کردی. اصلا بریم خونه ی خودم هر وقت آدم شد و رفتارش درست شد برگرد به خونه تون.
- نه عمو تو خونه ی خودمون باشم بهتره. نمیدونم چرا روی دنده ی لج افتاده. میتروم اگه تنهاس بذارم کم کم به سمت شادی کشیده بشه. دیگه از ماهان سابق هیچ نشونی نداره. عمو پوز خند زد و گفت :
- شادی که دستگیر شده. فکر کنم این کار رامین هم برای همین بوده که میخواست دق دلش رو سر تو خالی کنه.
- با حیرت به عمو نگاه کردم. هضم حرفش خیلی سخت بود. با بهت گفتم :
- چرا؟
- مدتها بود تحت نظر پلیس بود تا اینکه کلی مدرک علیه شادی جمع شد و در نهایت تو یه پارتی شبانه دستگیر شد.
- به چه جرمی؟
- تهیه و توزیع مواد مخدر و قرص های روان گردان... که با اطلاعاتی که پلیس به دست آورده محل پخش مواد بیشتر داخل همین پارتی ها بوده. الان حکمش در حال بررسی شدنه. با موادی که از خونه ش به دست اومده کمه کم بیست سال زندان براش ببرن.
- رامین چی؟
- هیچ مدرکی علیه رامین نداشتن. شادی هم چیزی بروز نداده. گفته رامین از کار من بی اطلاع بوده.
- با شنیدن خبر جدید در بهت فرو رفتم. وقتی با اصرار خودم عمو مرا به آپارتمان خودمان رساند ماشین را درپارکینگ پارک کرد و بعداز خرید کمپوت و آب میوه، خدا حافظی کرد. از عمو قول گرفتم اگه ماهان تلفنی چیزی از او پرسید هیچ خبری از من به ماهان ندهد.
- عمو اخم کرد و گفت ؛ کارم خیلی بچگانه ست.

اما میخواستم مانند خود ماهان با او رفتار کنم. دردی که از بی محلی امروزش کشیدم کم نبود. باید او هم میفهمید وقتی به او نیاز داشتم چگونه جواب نیازم را داد. وقتی که نیاز نداشته باشم نمیخواهم برایم دل بسوزاند. حالا من بودم که نمیخواستم او را ببینم.

قبل از آمدن ماهان سفارش پیتزا دادم. درد امانم را بریده بود باید مسکن میخوردم اما قبلش باید چیزی میخوردم. وقتی پیتزا رسید. نزدیک رسیدن ماهان بود.

یک بطری آب همراه پیتزا برداشتم و داخل اتاق خواب شدم. در اتاق خواب را قفل کردم. از درد نفسم بند آمده بود. از تنهایی و غریبماشک مهمان چشمانم شد. چقدر سخته وقتی احتیاج به یک حامی، مونس، همدم داشته باشی جای خالیش درد بیشتری را رویقفسه ی سینه ات بگذارد. خیلی دلم گرفته بود. بی نهایت ناراحت و عصبی بودم. خیلی منتظر بودم تا خودش بعد از تماس من زنگ بزند و دلیل تماسم را بپرسد. اما باز هم ماهان بود که نبودنش را به من ثابت کرد.

در حال خوردن پیتزا بودم که ماهان وارد آپارتمان شد. صدای سلامش نشان میداد اخلاقش خلاف شبهای دیگر است. هم صدایش بلندتر بود هم حسی درونم میگفت غم همیشه درون صدایش نبود. وقتی جوابی نشنید، دستگیره ی در اتاق را بالا و پایین کرد. ضربه ای به در زد و گفت :

- طناز چرا در اتاقو بستى؟ بیا بیرون.

از لحن کلامش هیچ حس خاصی را نفهمیدم. با ناراحتی گفتم :

- راحتم بذار میخوام استراحت کنم.

- لااقل میذاشتی یه سلام به هم میکردیم بعد میرفتی تو اتاق.

از این همه پررویی هم حرصم گرفت هم لبخند روی لبم نشست. مانند پسر بچه های تخس حرف میزد.

- خسته ام. میخوام بخوابم.

- قرار نداشتیم کسی در اتاقش رو قفل کنه.

- خیلی چیزای دیگه قرار نبود بینمون باشه که الان هست پس برو و بذار بخوابم.

سکوت کرد. انگارشب های قبل با دیدن من خیالش راحت بود که هیچ حرفی جز سلام نمیزد. حتی برای

خرجی خانه، پول را رویکابینت آشپزخانه میگذاشت که من هم دست به پولها نمیزدم.

امشب که مرا ندیده بود تازه یادش آمده بود میتواند بجز سلام حرف دیگری بزند. آخ که چقدر دلتنگ وجود

نازنینش بودم. حتی برایشنیدن همین دو جمله هم کلی ذوق کردم. هر چه هم از او ناراحت باشم اما این را به

یقین میدانم که عشقم به او سرسری و از رویداد نبود که بتوانم از کنارش راحت بگذرم. این قهر من هم برای این بود که نشانش دهم با قهرش چه به روز من آورده بود.

صبح که از خواب بیدار شدم از درد دستم آخم به هوا رفت. شانسی که داشتم وجود توالت فرنگی داخل حمام بود. لاقل در این مورد به مشکل بر نمی خوردم. باید تا ساعت ده از خانه خارج میشدم اما ماهان هنوز توی خانه بود. صدای به هم خوردن وسایل آشپزخانه نشان دهنده ی حضورش بود.

لباس پوشیده بودم و منتظر خروجش بودم. عجب غلطی کردم! اگر دیر برسم استاد رحیمی اجازه ی حضور در کلاس را نمیداد. گوشیم زنگ خورد.

با دیدن اسم عمو مسعود لبخندی زدم و جواب دادم.

- سلام عمو. خوبین؟

- ممنون دخترم. خودت خوبی عروس خانوم.

- ممنون عمو جون.

- شرمنده که تو مراسم نبودم خودت که موقعیت منو میدونستی، اما دعای خیرم پشت تو و زندگیت بود.

- خیلی ممنون عمو جون. شرمنده که نشد عقب بندازیم مراسم...

- اصلا چنین حرفی نزن. راستی تا یادم نرفته یه سر برو شرکت یکی از دوستان قدیمی ازمون یک نقشه برای ساخت یک آپارتمان شش طبقه تو تهران خواسته. با وجود کارایی که سر میثم ریخته برو با میثم صحبت کن، با گرفتن توضیحات لازم نقشه شو توبکش.

- آخه عمو میترسم.

- ترس نداره عزیزم. تا دو ماه دیگه که ترم آخرت تموم بشه برای خودت مهندسی، اگه بترسی نمیتونی موفق بشی. من به تو ایمان دارم خودت هم تلاشت رو بکن. دیگه توصیه نمیکنم.

- چشم عمو تموم سعیم رو میکنم.

- آفرین عمو جون. اگه سوالی داشتی تلفنی بپرس. فعلا خداحافظ. خوش باشی دخترم.

بعد از خداحافظی به این فکر کردم شب عروسی ما مادر غسل هم برای خوشبختی ما دعا کرد. مدام اشک تو چشمانش جمع میشد واز ته دل برای ما دعا میکرد. چرا اثر این دعاها روی زندگی من برعکس بود. چرا روز به روز از هم دورتر میشدیم.

با شنیدن صدای زنگ موبایل ماهان نور امیدی در دلم تابید. صدای ماهان عصبی بود. با صدای بلندی گفت :
 - چی میگی فرید... مگه میشه... قفل انبارو که عوض کرده بودیم... نه... وای فرید بیچاره شدیم...
 جنسا به درک اعتبارمون پیش مشتریا از بین میره. چه جوری سفارششون رو جور کنم... نه همین الان میام...
 کدوم کلانتری... آره منم به همون بیشرف شک دارم. یادته دو هفته قبل اومد شرکت تهدید کردو رفت...
 دارم میام.

تلفن قطع شد. اومد پشت در و دستگیره ی در را بالا و پایین کرد و گفت :

- بالاخره تو که از اون تو بیرون میایی. اون وقت من میدونم و تو.

مشتی به در کوبید و از خانه خارج شد. با کوبیدن در ورودی به هم خیالم راحت شد و سریع بیرون آمدم. به
 آژانس زنگ زدم و از آپارتمان بیرون زدم.

با رسیدن با دانشگاه دم در کلاس با سحر روبرو شدم. چشمانش از تعجب تا انتها باز ماند.

- سلام عروس خانوم مجروح. فکر نمیکردم ماهان بذاره با این حالو روزت بیایی به دانشگاه. دختر خیلی
 صورتت خراب شده ماهان چی گفت؟

- سلام وروره جادو. بذار برس بعد سوال پیچم کن. ماهان میدونه قبلا غیبت کردم برای همین نمیتونه چیزی
 بگه. میخواست با دیدنقیافه ی خوشگل من چی بگه آخه، همینکه فرار نکرده شانس اوردم.

- خوش بحالت طنز تو اصلا در همه مورد خر شانسی.

- بیشعور... نمیتونی مثل آدم حرف بزنی.

- برو بابا با کلاس تو مارو کشتی شوهرم کردی هنوز پاستوریزه موندی. آه آه دختر انقدر بیمزه و لوس نوبره.
 خداییش خر شانسیدیگه، من اگه رو حرف بابک حرف بزوم تا دو سه روز قهر میکنه، باز من باید برم آشتی
 کنم.

با صدای استاد رحیمی که وارد کلاس شد هر دو ساکت شدیم. اما من به یک چیز فکر میکردم ؛ چرا ما آدمها
 ندانسته همیشه در حسرت زندگی دیگران هستیم. سحر بدون آنکه از مشکلات من خبر داشته باشد از بابکی
 شکایت میکرد که او را با همه ی شلوغ بازیهایش، رفیق بازیهایش، حسادت هایش قبول داشت. البته ماهان هم
 تا قبل از این مشکل با من خوب بود و برعکس بابک، همیشه در دعواها او بود که برای آشتی پیش قدم میشد.

با این همه اتفاقی که افتاده، باز هم من، یک تار موی ماهان را با هیچ کس

عوض نمیکنم.

ماهان در برابر این ضعفی که از خودش نشان داد خیلی اخلاق و رفتارهای خوب دارد که بدیهایش را کمرنگ میکند. بارزترینش عشقشبه من است. تمام این سختی هایی که میکشیم از شدت همین علاقه ست، که چشمان عقلش را کور کرده و مرا هم با خودش میسوزاند.

بعد از کلاس، بابک به دنبال سحر آمد. بعد از احوالپرسی، وقتی متوجه شد من ماشین ندارم تا نزدیک شرکت عمو مرا رساند.

کارهایم را سریع انجام دادم و با سرعت خودم را به خانه رساندم در بین راه ساندویچ تهیه کردم که مجبور نباشم برایش معطل بمانم. تازه از این هول و ولا و قایم موشک بازی خوشم آمده. هر چند خیلی نگران مشکلی که برای ماهان پیش آمده هستم. رامین در یکروز به هردوی ما نیشش را زده بود. امیدوارم هر چه در نظرش بوده با همین کاری که کرده دلش آرام گرفته باشد و از زندگی ما خودش را بیرون بکشد.

« ماهان »

شب خسته و کوفته در آپارتمان را باز کردم و وارد شدم. تمام چراغ ها مانند دیشب خاموش بود. بی اراده چشمم به سوی در اتاق چرخید. باز هم بسته بود. کوهی از خستگی و واماندگی روی دوشم سنگینی میکرد. چراغ سالن پذیرایی را روشن کردم و به اتاق روبروی اتاق خوابی که هنوز مشترک نشده بود، وارد شدم. بعد از تعویض لباس احساس میکردم چقدر احتیاج به یک دوش جانانه دارم. اما با قهر طنز این امر امکان پذیر نبود.

مانند معتادی که محتاج مخدر است از ندیدن طنز کلافه و سردرگم بودم. از شبی که، حرفهایی زدم که، خودم را بیشتر سوزاند، بیشتر از قبل از کار احمقانه ام ناراحتم. اما وقتی همان شب از خانه بیرون زدم خدا صحنه هایی را جلوی چشمم به نمایش گذاشت، تا از خودم و حرفهایی که به بالای جونم زدم بیشتر شرمند شوم. در خیابانها در حال گردش بودم که در هر خیابان یک یا چند دختر را با چهره ها و تیپ های آنچنانی میدیدم که برای هر ماشینی که جلوی پایشان ترمز میکرد عشوه می آمدند و وقتی با دو جمله با هم به توافق میرسیدند سوار ماشین میشدند.

از خدای خودم هم شرم داشتم که همسر نجیب و پاک خودم را با این دختران یکی دانستم. وای بر من... وقتی برگشتم اتاقم پراز خرده کاغذ بود. تکه های ریز شده را که برداشتم لبخند روی لبم نشست. من احمق با چه فکری این وکالت نامه را به طنز داده بودم با اینکه میدانستم اگر طنز از آن استفاده کند چیزی از من باقی

نمیماند. الان در شرایطی قرار گرفتیم، که با دو روز ندیدنش گیج و گنگم. دلم برای آن نگاه مظلوم و دریابیش به شدت تنگ شده. با اینکه با هم قهر بودیم اما همان که هر شب و هر صبح میدیدمش برایم کافی بود. این که داشتمش برایم انرژی زا بود.

اما از همان شب قهرش شامل حالم شد. وقتی طبق شبهای بیقراریم به اتاق خواب سر زدم و اتاق را به هم ریخته دیدم، فهمیدم با روح و روانش چه کردم.

تا خود صبح چشم روی هم نگذاشتم تا زمانی که بیدار شد، از او عذر خواهی کنم و از دلش ناراحتی را بیرون بیاورم و آنهمه جفایی که در این چند روز بر او روا داشتم را با رفتارم جبران کنم.

فقط خدا میداند وقتی طبق آن نامه، انتظاری که برای تصمیمش میکشیدم تمام شد و او حرفی نزد چه بر من گذشت.

دقیقه به دقیقه ی آن دو روز ربا درد و شکنجه گذراندم. فکر جدا شدنش مرا به جنون رسانده بود. هزار بار برای آن وکالت نامه به غلط کردم، افتادم. برای همین وقتی بعد از پنج روز با آن همه دلبری دیدم که همان لباس را پوشیده هزاران فکر، ذهن بیمارم را مانند موربانه میخورد. حس کردم میخواهد مرا به واسطه کششی که به خودش داشتم عذابم دهد و در تلافی قهرم اینگونه رفتار میکند.

پشت در اتاق رفتیم. با نوک انگشت ضربه ای به در زدم. با ناامیدی دستگیره را بالا و پایین کردم. باز هم قفل بود. اگر رامین پست فطرت انبار اجناس سفارشی از ترکیه را خالی نکرده بود محال بود امروز از خانه بیرون میرفتیم. نامردترین فرد زندگی با پیامی اعتراف کرده بود دزدی کار او بود و الان در یکی از هتل های ترکیه درحال خندیدن به ریش نداشته ی من است.

همان دیشب متوجه شدم. برای اینکه به تماسش پاسخ ندادم قهر کرده، با صدایی که نرمش داشت گفتم:

- طناز خانوم قهر کار بچه هاست بیا بیرون و مردونه مقابل به مثل کن. من که دیگه قایم نمیشدم. اصلا چه معنی میده خودتو حبس کنی. منو بیرون کنی که خودت راحت تری.

صدایی نیامد. دیشب لااقل با خشم جواب میداد امروز که همان هم قطع شد. با مشت به در کوبیدم و با صدای بلند گفتم:

- فردا که جمعه ست میخوای چه کار کنی؟! نمیتونی که تمام روز خودتو اون تو زندانی کنی. اون وقت من میدونم و تو.

تازه من باید برم حموم. خانوم خانوما یه فکری برای این زندانبانت بکن.

باز هم سکوت. به آشپزخانه سرک کشیدم هیچ آثاری از زندگی عادی نداشت. کلی ظرف و ظروف از دوشب پیش که غذا نخوردیم و همه به سطل زباله ریخته شد در روی سینک باقی مانده بود. پس قهرش همه جانبه س تا حالا که من قهر بودم. هم خانه مرتب و تمیز بود، هم هر شب بوی عطر غذا در فضای خانه می پیچید.

با خشم روی مبل روبروی اتاق نشستم. من تا طنز را از آن مخفیگاه بیرون نمیکشیدم آرام و قرار نمیگرفتم. دلتنگی امانم را بریده بود.

تا صبح بیدار بودم. فقط سه ساعت چشمانم گرم خواب شد و از ترس اینکه خواب باشم و طنز از اتاق بیرون بیاید از خواب پریدم.

از ساعت نه صبح کلی سرو صدا کردم. اما خبری نشد. تا اینکه ساعت ده آیفون به صدا در آمد. با دیدن تصویر پدرم آه از نهادم برخاست.

همین مورد را کم داشتم. تا گوشی را برداشتم پدرم گفت :

- ماهان جان بیا پایین کارت دارم.

- بابا بفرما بالا.

در را باز کردم که دوباره بابا زنگ زد. آیفون را برداشتم.

- بابا...

- ماهان گفتم بیا پایین کارت دارم. لباس بپوش بیا عجله دارم.

- آخه بابا روز جمعه ایه چه کارم داری؟

- ماهان حالا من یه بار کارم به تو افتاده حالا هی برای من غمزه بیا. بدو بیا زیاد معطم نکن.

گوشی آیفون را گذاشتم و در دل گفتم :

- تو رو کجای دلم بذارم پدر من. من اگه ندونم تو برای طنز اینجایی که به درد لای جرز دیوار میخورم.

پشت در اتاق رفتم و با صدای بلندی گفتم :

- فکر نکن نمیدونم بابا بخاطر تو اینجاست. میرم و بر میگردم بهتره از بچه بازی دست برداری و مثل گذشته خانوم خوبی باشی.

از خانه خارج شدم. پدرم داخل ماشین نشسته بود. باد سردی به صورتم خورد. هوا سرد شده بود یا وجود من از سرما لرز گرفته بود.

با اشاره ی سر پدر سوار شدم و ماشین به حرکت در آمد.

- سلام بابا. چرا بالا نیومدی؟ میتونستیم تو خونه حرف بزنینم.

- حال طناز چطوره؟

- ممنون خوبه. از من و شما سرحالتو و سرتق تره.

پدر نیش خندی زد و گفت :

- چطور؟

- هیچی همینطوری گفتم. شما چه کار با من داشتی؟

- از فرید شنیدم میخوای علیه رامین شکایت کنی درسته؟

- آره... نمیذارم اموالو بالا بکشه و یه آبم روش.

- راستش منم با حرف تو موافقم اما... بنظرم کمی صبر کن.

اخمی کردم. حرف پدرم بو دار بود. از مرد قانون بعید بود ترس از شکایت.

- دلیلتون چیه؟

- خودت میدونی چند ماه پیش شادی با اخباری که من به آگاهی دادم دستگیر شد. شاید رامین با شکایتی که

ازش بکنی کینه کنه و بلای سرخودت و زندگیت بیاره. گاهی آدم خودش رو به ندیدن بزنه بهتره. هرچند من

راغبم شکایت کنی اما میترسم بلایی سر طناز بیاره که قابل جبران نباشه.

دلم هری ریخت پایین. با نگرانی گفتم :

- مگه طنازو تهدید کرده؟ نکنه شما چیزی میدونینو به من چیزی نمیگین؟

- تهدیدی در کار نیست اما خودت، دوستت رو بیشتر از دیگران میشناسی، وقتی به انبارت طوری دستبرد زده که

هیچ ردی از خودش نداشته اگه بخواد میتونه برای ساکت کردن تو روی ناموست دست بذاره. من توی این

دادگاهها با چشمام و گوشام چیزایی شنیدمکه از هر آدم دوپایی میترسم. وقتی دوتا دختر جوون تو خونه و

خونواده دارم میترسم از کینه ی آدمهای شیطان صفت.

به روبرو خیره شدم وبه فکر فرو رفتم دلم به شور افتاد.

- بابا شما از طناز چیزی میدونی درسته؟

- که چی؟

- چرا چیزی در موردش به من نمیگی؟

- خجالت داره والا... بجای اینکه تو از زنت به من خبر بدی من باید به تو خبر بدم، تا حالا شده بارون از زمین به آسمون بباره؟

- میدونم شما از تمام اتفاقات خونه ی من خبر دارین پس طفره نرین.
خندید و گفت :

- هوس کردم با هم یه ناهار دو نفره بخوریم.

- اما طنز تنهاس نمیتونم...

پرید میان حرفم و گفت:

- تو که میدونی من از خونه ی تو بهتر از خودت خبر دارم پس پیش من فیلم بازی نکن. کسی که برای تنهایی زنش دلواپسه، وقتیمیدونه زنش بیرون از خونه س و دو بار تماس گرفته باید نگران میشد و تلفنش رو جواب میداد. حتی اگه متوجه هم نمیشدی باید خودت تماس میگرفتی. پس برای من ادا در نیار.

- میشه بگین چرا طنز تمام اتفاقات بین ما را به شما میگه؟

پدر با ناراحتی نفسش را بیرون داد و گفت :

- چون اون دختر جز من کسیو نداره که محرمش باشه، حامیش باشه، دوشش داشته باشه. اگه به من هم نگه که باید از تنهایی دقمیکرد. همیشه خودم رو لعنت میکنم که چرا پای اون دختری تو زندگی تو باز کردم. اون حیف بود. متأسفانه من دیر فهمیدم بعضیها هر کاری هم بکنی لیاقت چیزای خوب رو ندارن. دلم برای طنزم میسوزه و در این زندگی که داره خودم رو مقصر میدونم.

خواستم زرنگی کنم و از شرایطش به نفع پسر یکی یکدونه ی خودم استفاده کنم اما اون طفلک را اسیرش کردم... آه فقط امیدوارم

خدا این خودخواهی منو ببخشه و بلایی سر زندگی مهتا نیاره. دوست ندارم ظلمی که تو به اون دختر بی پناه میکنی دامن مهتا رو بگیره.

- بابا خواهش میکنم بجای نیش زدن بگین طنز چی گفته؟ نکنه میخواد طلاق بگیره و شما را...

- اگه عاقل بود حتما این کارو میکرد اما متأسفانه دو تا بی عقل به پست هم خوردن و با رفتارشون دل منو خون کردن.

نفس حبس شده را بیرون دادم و به بیرون نگاه کردم. نگاه پر از شماتت پدرم برابم سنگین بود. کاری کرده بودم که جای دفاع برای خودم نگذاشته بودم. حرفای پدر زهر داشت. زهری که وجودم را سوزاند، بدبختانه تمام حرفهایم را قبول داشتم و همین بیشتر عذابم میداد.

« طنز »

نگاهم روی لپ تاب خشک شد. هر کاری کردم نتوانستم با این دست داغون نقشه را پیاده کنم. ایکاش به عمو مسعود میگفتم چه بلایی سر دستم آمده، دلم نیامد نگرانش کنم. امروز باید به میثم خبر میدادم تا فکری برایش بکند. بهتر بود به مهندسان با سابقه ی شرکت ارجاع میشد. وسایلم را درون کوله ام گذاشتم. آماده شدم و جلوی آینه ایستادم. صورتم خیلی افتضاح و رقت انگیز بود.

اگر مجبور نبودم هرگز از خانه خارج نمیشدم. یک جای سالم نداشت. هنوزم در صورتم درد را حس میکردم. اگر مسکن ها نبود، نمی توانستم دردش را تحمل کنم. دلم نمیخواست ماهان با دیدن سرو وضعم با ترحم به سمتم بیاید.

چقدر از عمو ممنونم که دیروز به فریادم رسید و با بردن ماهان توانستم برای خوردن ناهار از اتاق خارج بشوم. وقتی پیک غذا را تحویل داد، ده دقیقه بعد ماهان برگشت. در این دو سه روزی یک وعده غذا خوردن باعث شده به اندازه ی یک سایز مانتو و شلوارم گشاد شود. اما ورم و کبودی صورتم لاغریم را نشان نمیدهد.

از سکوت خانه مشخص بود ماهانی که تا صبح قدم رو میرفت و مرا هم از خواب بی خواب کرده بود، به خواب رفته باشد. آرام در را باز کردم. صدای نفس های صدا دارش نشان میداد داخل اتاقش نیست و مانند روز گذشته درون سالن به خواب رفته.. پایم را بیرون گذاشتم. با دیدنش که باز هم با اخم خوابش برده بود دلم زیرو رو شد. دلم تنگش بود. بغض در گلویم چمبره زد... چرا ما باید با هم اینگونه رفتار میکردیم؟!

برای اینکه بیدار نشود مجبور بودم زودتر از خانه خارج میشدم. به جای اینکه به آژانس زنگ بزنم تصمیم گرفتم با تاکسی تردد کنم.

بعد از کلاس با دوستانم خدا حافظی کردم و یک راست به شرکت رفتم. وقتی شرایطم را به میثم گفتم او هم قبول کرد. از چشمانش که برق خاصی داشت فهمیدم خیلی خوشحال و سرحال است.

- چه خبرا جناب مهندس؟

- خبرای خوش بالاخره عموت رضایت داد برای پنجشنبه بریم خونه شون. همین چند دقیقه پیش مادرم خبرش رو داد.

خوشحال شدم و با ذوق گفتم :

- امیدوارم خوشبخت بشین. فقط باید خیلی هوای مهتا رو داشته باشی وگرنه با من طرفی. خندیدو گفت :

- نه تو رو خدا همون که باید با شوهر تو طرف بشم چهار ستون بدنم میلرزه با اون اخمای تو همش... راستی طنز این ماهان خان اصلا بلده بخنده؟ انگار با خودشم قهره.

دلیم برای ماهانم ضعف رفت. من هم اوایل همین فکر را در موردش میکردم. اما ماهان من دو لایه داشت بیرونی و درونی. لایه ی درونیش بر عکس لایه ی بیرونیش خیلی مهربان و دوست داشتنی و پر حرارت بود. البته سومی در مورد برخوردش با من بروز میکرد تا با دیگران... با لبخند گفتم :

- هنوز مونده تا آقای منو بشناسی... باید خیلی تلاش کنی که مثل اون باشی. اون یه مرد به تمام معناست.

- خوشحالم برات. اینکه تو راضی باشی مهمه.

از میثم خداحافظی کردم و به خانه برگشتم. ساعت دو بود و تا برگشتن ماهان چند ساعتی وقت داشتم آزاد باشم.

کلید را در قفل چرخاندم و وارد آپارتمان شدم. اما در جا خشکم زد. ماهان با کت و شلوار سرمه ای، خیلی رسمی و شیک روبروی در ورودی مبل نشسته بود. با دیدنم از جا برخاست و با چشمانی که از تعجب اندازه دوتا توپ تنیس شده بود، به من خیره شد.

پاهایش در نیمه ی راه از حرکت ایستاد. با صورتی که لحظه به لحظه سرخ تر میشد، لب باز کرد و با صدایی که هیچ توانی در آن یافت نمیشد گفت :

- طنز... چه بلایی سرت اومده؟

دلیم برای آن دو گوی قهوه ای تنگ بود. زل زدم به صورت کسی که تمام دنیایم شده بود و بطورعجیبی هم، بی معرفت بود. زبانش قفلشده بود. دو قدم دیگر برداشت و به من نزدیک شد. حالا که رنگ نگاهش تغییر کرده بود نباید شل و میدادم. با دلخوری نگاهم را از او گرفتم و به سمت اتاق چرخیدم.

- صبر کن طنز. بگو بینم چه بلایی سرت اومده. چرا من...

- دستم را به علامت سکوت بالا بردم و با آرامش و بی تفاوتی گفتم :
- هیچی نگو. منتظر جواب هم نباش. من چند روزه یاد گرفتم زبون به دهن بگیرم و خفه بشم و حرفی نزنم. نذار زبون باز کنم که طوفان به پا میشه.
- با خشم به سمت اتاق قدم برداشتم صدایش باعث شد مکث کنم.
- بهتره از اون غاری که برای خودت ساختی بیایی بیرون کلیدش دست منه. دیگه هیچ کدوم از درها کلید نداره.
- اون غار رو تو ساختی نه من. برام مهم نیست که کلید داره یا نه.
- روبروم ایستاد و با چشمانی که نگرانی در آن دو دو میزد نگاهم کرد. من هم نگاهش کردم بغض در گلویم چنگ زد. دستش را به طرف صورتم بالا آورد سرم را عقب کشیدم. با ناراحتی در حالی که اشک از چشمانم رو به پایین سر میخورد گفتم :
- نمیترسی دستت با لمس یه زن خراب و خائن نجس بشه؟!... برو و اطراف من نباش. همونطور که خودت دوست داشتی من هم دیگه کاری به کارت ندارم.
- طناز من ناراحت...
- به روح مادرم اگه بخوای حرف بزنی میرم جایی که نتونی پیدام کنی. پس تا این زن خائن یاغی نشده بکش کنار.
- طناز چی کار کنم تا ببخشی؟
- هیچی... فقط خیانتم رو ثابت کن.
- با دست اشکهای مزاحم را پاک کردم و به اتاق پناه بردم. در این چند روز یک قطره هم اشک نریختم. اما امروز با دیدنش بیشتر دل نازک شدم. دلم یک شانه ی مردانه و دستی گرم و پر محبت طلب میکرد. چیزی که با ترحم طالبش نبودم.
- تازه روی تخت دراز کشیده بودم که فریاد ماهان همزمان با صدای خرد شدن ظروف آشپز خانه به گوشم خورد.
- لعنت به من... ای خدا.
- فریادش دلم را بیقرار کرد. بین تضاد های رفتاری اسیر شدم وقتی جلوی چشمم نیست دلم سخت برایش میتپد. اما با حرف زدنش یاد توهین هایش که می افتم دلم خون میشود. اما فریادش نشان از حال خرابش میداد. سریع از جا برخاستم و به سمت آشپزخانه رفتم. با دیدن لیوان و بطری آب که زیر پایش ریزریز شده بود،

نگرانم شدم. اول به دست و پایش نگاه کردم گامی که برداشتم تا وارد آشپزخانه شوم با فریادش بیحرکت ماند.

- توی آشپزخونه نیا. شیشه توی پات میره.

- تو چیزیت نشده، سالمی؟

چشمان اشک آلودش خنج به دلم میکشید. دلم طاقت نداشت مردم را این طور بینم اما دل من هم بد ضربه ای از این مرد دوست داشتنی خورده بود. با اخم گفتم :

- آخه دیوونه چرا بدون دمپایی هستی. همون جا بشین تا پیام شیشه ها رو جمع کنم.

- لازم نکرده با اون دستت بیایی برای من جارو دست بگیری.

دو قدم که جلو آمد ابروهایش از درد در هم فرو رفت. برایش دمپایی آوردم جلوی پایش گذاشتم.

- ببین چه بلایی سر خودت آوردی. اینا رو بپوش بعد با جاروی آشپز خونه شیشه ها رو جمع کن. اگه نتونستی بگو خودم پیام.

با دیدن نگاه خیره اش برای اینکه زود دلم به رحم نیاید به اتاق خودم پناه بردم. هنوز زود بود تا بفهمد چه کاری با غرور و شخصیت من کرده. باید این ناراحتی، ریشه ای و اساسی تمام میشد. نمیخواهم دیگر شاهد چنین قهر و دعوایی باشم. دل من طاقت این جور رفتارها را ندارد.

« ماهان »

با رفتارش بیشتر از قبل از خودم بیزار شدم. من با عشقم، نفسم، همه ی زندگیم چه کار کردم که در سخت ترین لحظه ی زندگیشکنارش نبودم. از خشم درونم غوغایی برپا بود. با رفتنش به اتاق دلم را دچار تلاطم کرد. از اینکه نمیدانستم چه بلایی سرش آمده که به آن شدت صورتش داغون شده بیشتر میسوختم. در حالی که آب میخوردم تا با سردیش گرمایی که خشم به وجودم هدیه داده بود را از بین ببرم، یاد سه روز پیش افتادم و حرفایی که پدرم دیروز با طعنه به من میگفت.

وای خدای من، یعنی کسی که بخاطرش حاضر بودم جانم را فدایش کنم، در زمانی که به من احتیاج داشته من به تماسش پاسخ ندادم و او مجبور شده بخاطر جای خالی من از پدرم کمک بگیرد. برای همین پدرم خودش را همه کس و حامی او میدانست.

خاک بر سر من که با سی سال سن اندازه یک بچه هم عقل نداشتم. منی که خودم را خیلی قبول داشتم چه گندی به زندگیم زده بودم.

از خشم لیوان و بطری را شکستم. تا دلم را آرام کنم اما نگرانی طنز نشان داد چقدر در برابرش کوچک و حقیرم.

بعد از جمع کردن شیشه ها ضربه ای به در اتاق زدم و در را باز کردم. سرش را از روی بالش بالا آورد و گفت :
- فرمایش؟

- چه بلایی سرت اومده. کی این کارو کرده؟

نیشخندی زد که تا بن جگرم سوخت. روی تخت نشست و گفت :

- مگه برات مهمه؟ نکنه از اینکه سالمم ناراحتی... (خنده ی هیستریکی کرد و ادامه داد) برات متأسفم باز هم با این اتفاق از دستم خلاص نشدی. میدونم تحمل زن خائن و خراب در کنارت برات خیلی سخته، چه کار کنم که خدا با تو یار نیست و پیمونه ی من پر نشده تا زحمت رو کم کنم.

با هر کلمه ای که میگفت تیری در قلبم فرو میکرد. با خشم فریاد زدم :

- دهنتمو ببند. دارم از نگرانی میمیرم، اونوقت تو وقت گیر اوردی برای زخم زبون زدن. اول جواب منو بده بعد هر چی دلت خواست بآرم کن تا خشمت فرو کش کنه.

روبرویم ایستاد با خشمی که چشمانش را طوفانی کرده بود نگاهم کرد و انگشت سبابه اش را جلوی چشمانم تکان داد و گفت :

- برو بیرون، گوشه ی شنیدن نمیبینم تا حرف بزنی. اگه میخواستی بشنوی چهارروز پیش وقتی درب وداغون گوشه ی بیمارستان بودم و تماس گرفتم تا به کمکم بیای از قهر مسخره و بچگانه ت دست برد میداشتی و جواب اون گوشه لعنتیت رو میدادی. شاید کسی میخواست خبر مرگم رو به تو بگه. نباید جواب میدادی؟ توی اون چند روز حتی حاضر نبودی صدامو بشنوی. حالا چی شده مشتاق شنیدن صدام شدی؟

من هنوزم همون طنزآم. هیچی عوض نشده. برو بیرون اصلا حوصله ندارم بیشتر از این همکلامت بشم.

با تمام لحن تندش برقی که در نگاهش بود و بغضی که در صدایش نهفته بود امیدوارم میکرد میتوانیم دوباره روزهای گذشته را تجربه کنیم.

دیگر شخصی بنام آریا و آن ماجرا برایم مهم نبود. مهم طنز بود و بس. در این سه روز قهرش با ندیدنش به مرز جنون رسیدم.

در این سه روز فهمیدن دلیل زنده بودنم شده و نبودنش برایم مرگ را تداعی میکند. خودم این رابطه را خراب کردم خودم هم درستش میکنم.

سرم را پایین انداختم و از اتاق بیرون آمدم. اول از همه باید سراغ پدرم میرفتم و از ماجرای که برای طنز اتفاق افتاده بود با خبر میشدم.

به خود که آمدم دیدم پشت در دفتر کار پدرم قرارگرفتم. نفسم را با صدا از سینه بیرون دادم و وارد دفتر شدم. منشی با دیدنم لبخند زد. با اخم نگاهش کردم و گفتم :

- آقای شکوهی تشریف دارن؟

منشی دفتر که منو نمیشناخت، گفت :

- بله، وقت قبلی داشتین؟

با حرص گفتم :

- بله با خودشون هماهنگ کردم.

به سمت در اتاق رفتم. ضربه ای به در زدم. صدای اعتراض منشی که بلند شد. در را باز کردم و وارد شدم. پدرم سرش داخل یک پرونده بود. منشی پشت سرم وارد اتاق شد. با اعتراض گفت :

- آقای شکوهی من گفتم باید وقت قبلی داشته باشن اما این آقا...

پدر به صورت من نگاهی کرد و با دست به منشی اشاره کرد و گفت :

- شما بفرمایین مشکلی نیست.

بعد از رفتن منشی گفت :

- به... چه عجب ماهان خان قدم رنجه فرمودن اومدن دفتر پدرشون.

با خشم لجام گسیخته ای گفتم :

- چه بلایی سر طنز اومده که به اون شکل در اومده؟

خندید و گفت :

- پس تازه قیافه ی زنت رو دیدی! این همه راه اومدی اینو پرسی؟ خب از خودش میپرسی!

فریاد زدم: بابا الان وقت این حرفا نیست. من اصلا حال خوشی ندارم. حتما دلیلی داشته اومدم سراغ شما.

پدر با لبخندی که روی لبش حک شده بود گفت :

- من هم برای همین میگم باید از خودش بپرسی. تا کی میخوای مثل بچه ها قهر کنی و با زنت حرف نزنی! با این کارت بالاخره خسته شمیکنی و به طور کامل از دستش میدی. اون موقع اگه طنز تصمیم بگیره جدا بشه هیچ کس نمیتونه حریفش بشه. خودت میدونی طنز دختر سر سخته. تا الانم خیلی در برابر تو نرمش نشون داده که اونم بخاطر علاقه اش به تو بوده.

دستانم را از خشم مشت کردم، تا خودم راکترل کنم.

- بابا به جای این حرفا جواب منو بده. چه بلایی سرش اومده. از خودش پرسیدم؛ جوابم رو نمیده. حالا اون قهر کرده. دارم دیوونه میشم. چه کسی این بلا رو سرش آورده؟ چرا من نباید بدونم چی شده. لااقل شما بگو بدونم. اخمهای پدرم در هم فرو رفت.

- چون لایق داشتن زنی مثل اون نیستی. چون وقتی زنت به کمکت احتیاج داشت و دوستاش تو بیمارستان دورش رو گرفته بودن، چند بار به تویی که الان ادعا داری، زنگ میزنه و جواب نمیدی. مجبور میشه به من زنگ بزنه تا بیشتر از اون پیش دوستاش کوچیکش. تا نفهمن چه شوهر متعهد و حامی خوبی نصیبش شده... زمانی این بلا سرش اومد که توی احمق نفهمیدی وقتی با هم قهر هستین چرا زنت به تو زنگ زده... یه خرده از اون مغز کوچیکت کار میکشیدی میفهمیدی حتما اتفاقی افتاده که پا رو غرورش گذاشته و زنگ زده... پوفی کشید و دستش را به چانه اش کشید. با خشم گفت:

- جلوی دانشگاه وقتی میخواست سوار ماشین بشه یه عوضی میزنه بهشو در میره. استخون دست راستش مویه برداشته و باید ده روز تو گچ باشه. حالا فهمیدی چه بلایی سرش اومده، آقای باغیرت!

من موندم، تو که عرضه ی زن داری نداشتی بیخود کردی عروسی گرفتی و دستش رو گرفتی بردی خونه ی خودت... بردی که دقش بدی؟ من فکر کردم توی اون چند روز که با خودت خلوت کردی خشم فروکش کرده و مثل آدم داری میری سر زندگیت و حواستبه سر و همسرت هست. نمیدونستم انقدر احمقانه زندگیت رو بهم میریزی و خون به دل اون دختر یتیم میکنی.

ای کاش همون اوایل به حرفم گوش میکرد و جدا میشد. انگار چون ساده به دستش آوردی، برات ارزش نداشت...

دیگر گنجایش شنیدن حرف های تکراری و بی ثمر پدرم را نداشتم وسط حرفش پریدم و گفتم:

- بسه بابا. تا کی میخوای تا دری به تخته میخوره از جدایی حرف بزنی! همه تلاش میکنن تا چنین حرفی به میون نیاد شما برعکسهمه رفتار میکنی!... کجا ساده به دستش اوردم که این جمله ورد زبونتون شده. پدرم در

اومد تا تونستم علاقه ام رو بهش ثابت کنم. کل زندگیم رو بخاطر اون تغییر دادم تا بفهمه بالاترین و مهم ترین چیزه زندگیمه. خودت شاهد بودی چه ذوقی برابروسی داشتیم اما خودش چند روز قبل از عروسی گند زد به تموم احساساتم. اون بود که شب عروسیم رو که هفت ماه انتظارش رو میکشیدم به کابوس تبدیل کرد. کابوس اینکه عروسم، همسرم، عشقم کنار من باشه اما دلش پیش یکی دیگه باشه. بابابه سرت نیومده تا بفهمی چی کشیدم.

سیلی محکمی به صورتم خورد که برق از چشمانم پرید. بی اراده دستم را روی گونه ام گذاشتم. با شوک به چشمان پدرم خیره شدم. پدرم با خشم گفت :

- خجالت بکش. چطور جرأت میکنی در مورد زنت چنین اراجیفی به هم به بافی. یه بار ازش پرسیدی تو دلش چه خبره؟ ازش پرسیدی چرا اون روز برای اون پسر اون همه ضجه زد؟ ازش پرسیدی چرا سه روز تموم تو امامزاده بست نشست و اشک ریختو دعا کرد... تو چی از زنت میدونی که پشت سرش این حرفا رو میزنی؟! تو حتی به کسی که ادعا میکنی دوشش داری اجازه ی دفاع از خودش رو ندادی. دستش را به سمت در گرفت و فریاد زد :

- برو بیرون. از این که پسری به احمقی و ظالمی تو دارم پیش خدا و خلق خدا سرافکنده هستم. از اینکه نتونستم از پس تربیت یه دونه پسر بر بیام از خودم هم بیزارم که انقدر در مورد تو کوتاهی کردم. حالا هم دیر نشده برو گمشو و تقاضای طلاق بده تا هر دوتون از این زندگی جهنمی نجات پیدا کنین. با حرص دندانم را روی هم فشردم و گفتم :

- این کلمه ی لعنتی رو انقدر تکرار نکن. من طناز و طلاق نمیدم. میفهمی بابا... اگه نپرسیدم چون با چشمم همه چیز رو دیدم.

پدرم سریع میان حرفم پرید و رشته ی کلام را به دست گرفت :

- پس تو که با چشم دیدی و به اون چیزی که دیدی اعتماد داری پس چرا طلاقش نمیدی؟

بغض در گلویم پیچید. با چشمهانی که بی اراده پر از اشک شده بود ناله زدم :

- نمی تونم... آخه دوشش دارم. عشقمه. غرورمه. همه ی زندگیمه. نفسم به نفسش بنده. سه روز ندیدمش داشتم دیوونه میشدم.

پدرم آغوشش را باز کرد و مرا میان دستان پر قدرتش اسیر کرد. مانند کودکی که به آغوش امنی رسیده، سرم را بدون خجالت روی شانه اش گذاشتم و اشک ریختم. صدای آرام پدر مانند مسکنی دردهای درونیم را درمان کرد. انگار احتیاج داشتم کسی به جلو هدایت کند و راه درستی که خودم با لجبازی کجش کرده بودم نشانم دهد.

- میدونم بابا جون... اینو بدون طنز هم عاشق توئه. وگرنه با تو نیموند و بعد از مرگ مادرش طلاق میگرفت و میرفت. اما اونم پای احساسش به تو ایستاده. برو و وقتی که آرام شد با هم حرف بزنین و تمام سوالاتت رو از خودش بپرس. هیچ کس مثل خودش نمیتونه به تو آرامش بده. اگه بفهمی چرا برای اون پسر گریه میکرده بهش حق میدی. یه کم خودت رو جای طرف مقابل بذار.

- حالا اون قهر کرده. دیگه حاضر نیست حرف بزنه.

- صبر کن. همون طور که اون صبر کرد حالا نوبت توئه. طنز فکر میکنه بخاطر اتفاقی که برایش افتاده داری ترحم میکنی و دلت برایش سوخته. دوباره مثل گذشته آرام و آهسته خودت رو بهش نزدیک کن. این فاصله رو باید با حوصله برداری. فقط عاقلانه رفتار کن.

بریده بودم. خسته بودم از این کشمکش های درونی و بیرونی. منی که میخواستم طنز را عذاب بدهم خودم را بیشتر سوزاندم.

پدر زیر لب گفت :

- در این مدت به فکر شیطونی نباش. تا دلتون از هم صاف نشده ازش رابطه نخواه. نذار عشق رو با هوس اشتباه بگیری. برو مردونه برای زن و زندگی تلاش کن.

روی شانه های مردانه اش را بوسیدم و تشکر کردم از اینکه هنوزم هوای من و زندگیم رو داشت.

- ماهان برای از دست دادن سرمایه ات ناراحت نباش. ویلای ییلاق را گذاشتم برای فروش همینکه فروش رفت پولش رو سرمایه کن. فعلا شش دونگ حواست به طنز باشه.

لبخندی زدم و دوباره تشکر کردم. همینکه به سمت در رفتم خندیدو گفت :

- راستی یادم رفت بگم، پنجشنبه هم مهندس و خانواده ش برای خواستگاری میان تا اون موقع هم گچ دست طنز باز میشه و کبودی صورتش هم کم میشه.

- مبارک باشه.

- انشالله هر چی خیره همون بشه.

از اتاق بیرون زدم. منشی چپ چپ نگاهم کردم. لبخندی زدم و همزمان عذر خواهی و خداحافظی کردم. انگار بار سنگینی از رویدوشم برداشته شده بود. خدایا، از داشتن چنین پدری شکرت. خودت کمکم کن تا خرابکاری هایم را درست کنم.

« طنز »

پنجشنبه ی آخر سال بود. آسمان تهران پوشیده از ابرهای تیره بود. ابرهایی که چند روزی میشد مهمان آسمان شهر بود ولی خبری از باران نبود.

از کلاس که خارج شدیم. به صورت خندان سحر نگاه کردم. در حالی که دستش را گرفته بودم، گفتم :

- خب عروس آینده فعلا تا سال آینده خداحافظ. پیشاپیش سال نو مبارک.

مشتی روی بازوی چپم زد و گفت :

- خدایی اگه برای عروسی نیومدی خودتو مرده حساب کن. به اون شوهر خوش تیپت هم بگو اگه نیاد موهاشو دونه دونه میکشم.

- اوه اوه چه غلطا. برو بچه پررو اگه حرفی نمیزنم برای اینه که داری عروس میشی دلم نمیاد ناراحت کنم.

- جرأتشو نداری حرفی بزنی اصلا خانوم پاستوریزه بلدی حرفی هم بزنی؟

خندیدم. حق داشت من اصلا حریف زبان تند و تیز و تا حدی بی حیای او نمیشدم.

- حالا... هر چی من باید برم. خیلی کار دارم. از طرف من به بابک هم عیدو تبریک بگو. فعلا خداحافظ.

- تو هم به ماهان سلام برسون یه ذره این شوهر اخموی از آدم به دورت رو به راه بیار تا بتونیم بعد از عروسی با هم رفت و آمد کنیم.

لبخند زدم. سرم را به علامت چشم رو به پایین تکان دادم و از سحر جدا شدم. آخرین روز دانشگاه قبل از سال نو بود. خیلی ازدانشجو ها نیامده بودن. فضای دانشگاه نسبت به هر روز خلوت تر بود.

با دیدن اولین تاکسی دست بلند کردم. دربست تا خود بیمارستان گرفتم. خدا را شکر امروز از شر این دست چند کیلویی خلاص میشدم. در این یک هفته ماهان خیلی مهربان و خوب شده بود. چند بار تلاش کرد در این یک هفته مرا با ماشین خودش به دانشگاه برساند، اما قبول نکردم. حس بدی نسبت به ماشینی داشتم که برای اولین بار سوارش شدم و به بدترین نحو با من برخورد کرده بود. ماشینی که بدترین شب زندگیم را در آن سپری کرده بودم. حتی به خانه ای که در آن زندگی میکردم هم، حس خوبی نداشتم.

احساس میکردم درون قفس اسیر شدم. هرچند در این چند روز با هم بهتر از گذشته بودیم. ماهان خیلی سعی میکرد مرا در حرفزدن با خودش همراه کند اما من حرفی برای گفتن نداشتم. تمام سوالاتش را مختصر و مفید جواب میدادم.

با رسیدن به بیمارستان شادی کمی دلم را به شوق آورد. وقتی دکتر به عکس دستم نگاه کرد و گفت :
- خدا رو شکر مشکلی نداره و مثل روز اولش شده.

با ذوق از بیمارستان بیرون زدم. گوشیم در حال زنگ زدن بود. با دیدن اسم نازنینش با ذوقی که پنهانش کرده بودم سلام دادم.

- سلام. خوبی طناز؟

- ممنون. خودت چطوری؟ کاری داشتی؟

- الان کجایی؟

- دارم از بیمارستان بیرون میام.

با دلخوری گفت :

- مگه نگفتم صبر کن با هم بریم.

- ممنون احتیاجی به لطف ندارم. کار سختی نبود که از پیش بر نیام.

- طناز؟!

- بله. دروغ که نمیگم. هنوز انقدر آویزون نشدم که برای هر کاری به تو...

- بس کن طناز. انقدر کش نده موضوع رو. بذار فاصله مون کم بشه.

- کاری نداری؟ میخوام سوار تاکسی بشم.

- نه مواظب خودت باش کله شق... فقط عصری صبر کن تا با هم بریم. امروز زود میام.

در جوابش خداحافظ گفتم و تماس را قطع کردم. محبتی که از سر دلسوزی باشد برایم ارزش نداشت. ما ایرانی ها همیشه مرده پرست بودیم و هستیم. تا کسی سالم و سرحال کنارمان باشد بودنش را حس نمی کنیم. اما همین که از دستش بدهیم یا بلایی سرش بیاید برایمان عزیز میشود. تازه یادمان می افتد ای داد بیداد چنین شخصی هم در کنارما زندگی میکرد و ما نمی دیدیم.

روزها بود لبخندی روی لبم نقش نمی بست. دلم گرفته بود. از همه ی دنیا دلگیر بودم. مخصوصا امروز که پنجشنبه ی آخر سال بود. من باید تا فردا برای دیدن پدر و مادرم صبر میکردم. دلم بدجور هوایی شده بود. دلم

دستان گرم و پر مهر پدرانه و آغوش گرم و نوازشهای مادرانه میخواست. مگر من چند سالم بود که از این نعمتها محروم شده بودم. فقط ۲۴ سال داشتم و این همه خلاً در زندگیداشتم.

بعد از خوردن ناهاری که مانند این چند روز چیز خاصی جز یک کیک و شیر کاکائو نبود، دوش گرفتم. با حوصله بعد از دو هفته، دستیبه ابروهایی که، مانند علف هرز سبز شده بودن، کشیدم. با لوازم آرایشی که سه روز پیش ماهان به جای لوازم شکسته شده خریده بود،

ماهرانه آرایش کردم تا کبودی های کمی که روی صورتم مانده بود پنهان بماند.

قبل از رسیدن ماهان سوار ماشین نازنینم شدم و به راه افتادم. چقدر برایش دلتنگ بودم. با نشستن درون ماشین نفس عمیقی کشیدم.

با لذت نگاهی به صندلی کنارم کردم و گفتم :

- هنوز با من همراهی بابا؟! تنهام که نمیداری؟

با حال خوبی که پیدا کرده بودم مسیر را با گوش دادن آهنگ هایی که دوست داشتم طی کردم. با ریتم آهنگ انگستانم روی فرمان ضربگرفته بود. امیدم به سال نو بود که با تعویض سال نو با گذشته، زندگی ما هم تغییر کند. شاید دل ما هم با سال نو آرامش پیدا میکرد این نا آرامی ها را در گذشته جا میگذاشتیم.

با رسیدن به خانه ی عمو رضا با ذوق در آغوش باز شده ی زن عمو و عمو فرو رفتم. چقدر دلتنگ چنین محبت های بی ریایی بودم.

نگاهی به اطراف کردم خبری از مهتا نبود.

- زن عمو عروس خانوم ما کجاست؟

زن عمو لبخند زد و گفت :

- حموم رفته. الان یک ساعته اون توه نمیدونم چرا بیرون نیما!

- حتما دچار وسواس شده.

ضربه ای به در حمام زدم و گفتم :

- هی عروس خانوم تا آب نرفتی بیا بیرون. خیالت راحت سفیدتر از اونی که هستی، نمیشی.

- ای... اومدی؟ الان منم میام.

- زودباش دختر.

کنار عمو روی مبل نشستیم. زن عمو مانند فریره درون پذیرایی دور خودش میچرخید با اضطراب زیادی که در صدایش بود گفت :

- طناز جان بین چیزی کم و کسر نیست. جایی کثیف نیست؟

عمو گفت :

- خانوم من بگیر بشین. سرم گیج رفت انقدر دور خودت چرخیدی، خودتو کشتی از بس دور خودت چرخیدی این وسایل رو ساییدی. هر کی ندونه فکر میکنه شخص اول مملکت میخواد بیاد خونه مون.

لبخندی به این استرس مادرانه زدم و گفتم :

- زن عمو همه چیز عالیه خیالتون راحت. از همه مهم تر خود مهتا جونه که باید از خدائشونم باشه چنین عروس گلی گیرشون میاد.

صدای مهتا سرها را به سمتش کشید.

- آفرین به دختر عمومی خودم که حرف درست رو زد.

با ذوق در آغوش گرفتم و لپ های سرخش را بوسیدم و گفتم :

- چقدر خودت رو ساییدی که اینجور برق افتاده روی لپات.

چشمک زد و گفت :

- دیگه دیگه... راستی داداش ماهان کو؟ نکنه دیر بیاد آبرومون پیش خانواده ی میثم بره.

- اونم میاد اما من به گفته ی عمو زودتر اومدم.

آرام تر از قبل گفت: خوش میگذره طناز؟

- ممنون.

سرم را پایین انداختم و به سمت آشپزخانه رفتم و لیوان آبی برداشتم و نوشیدم. عمو زیر چشمی نگاهی کرد و به اتاقشان رفت.

مهتا هم به اتاقش رفت تا آماده شود. هنوز چند دقیقه از رفتنش نگذشته بود که صدایم کرد.

وارد اتاق شدم. مهتا استرس داشت، با دست پاچگی گفت :

- خوب شد زود اومدی نمیدونم چی بپوشم. بیا کمکم کن.

اول از همه موهایش را با سشوار خشک کردم. بعد یه کت و دامن شیک آبی آسمانی هم انتخاب کردم تا بپوشد. روی صندلی نشاندمشو با دقت روی صورتش آرایش ملایم و زیبا انجام دادم. صدای زنگ آیفون خبر از

آمدن ماهان میداد. بعد از لحظاتی صدای ماهان در فضای خانه پیچید. من ومهتا بخاطر اینکه کار داشتیم بیرون نرفتیم. بعد از شنیدن چند ضربه به در، در باز شد و ماهان وارد اتاق شد.

با دلخوری نگاهی به من کرد و سرش به سوی مهتا چرخید.

- به به... آبجی کوچیکه. مبارک باشه عروس خانوم.

به سمتش رفت و با ذوق پیشانیش را بوسید. اشک توی چشمانش حلقه زد. با دستانش دور صورتش را قاب گرفت و گفت :

- برای خودت خانومی شدی... شیطون تو هم از این خونه بری دیگه اینجا لطف و صفایی نداره.

مهتا: حالا کو تا من برم. تازه من مثل شما بی معرفت نیستم تا عروسی کنم سرگرم همسرم بشم و همه رو فراموش کنم و دیگه به پشت سرم نگاه نکنم.

غم، همه ی وجودم را در برگرفت. چقدرم ما خوش بودیم! بغض سنگینی راه نفسم را بست. من نه خواستگاریم نه عقدم، نه عروسیما شادی و ذوق همراه نبود. دلم به عروسی خوش بود که آن هم به دلم زهر شد. ماهان به سمتم چرخید. با دیدن حالم گفت :

- حال خانوم خوشگل من چطوره؟ خوب بخاطر دختر عموت بی خیال من شدی و زودتر اومدی.

لبخندی با بغض زدم و به زحمت لب باز کردم :

- عمو سفارش کرده بود زود بیام.

نمیدانم در صورتم چه دید که رنگ نگاهش را نگرانی پر کرد. دستان سرد و منجمدم را در دستان گرمش گرفت :

- چرا رنگت پریده، حالت خوب نیست؟

از گرمای دستش حالم دگرگون شد. قلبم به طپش افتاده بود، طپشی که در این چند هفته هرگز تجربه نکردم. دستم را به آرامی از دستش بیرون کشیدم. سرم را پایین انداختم. سخت بود به چشمانش نگاه کنم.

- چیزی نیست. کمی فشارم افتاده.

از اتاق خارج شدم. ماهان هم پشت سر من بیرون آمد. عمو با کت و شلوار رسمیش آماده روی مبل نشسته بود. رفتم در جای خالی کنارش نشستم. ماهان تازه متوجه دستم شد.

- دستت چطوره؟ درد نداری؟

- نه. خوبه.

ماهان کلافه به سمت زن عمو رفت و کمی سربه سر مادرش گذاشت. به مهتا حسادت میکردم. از دردی که در قفسه ی سینه ام حس میکردم، فهمیدم دردم چیست. من که به هیچ کس حسودی نمیکردم به دختر عمومی خودم که بهترین دوستم بود حسادت میکردم.

ساعت هفت بود که خانواده ی مهندس راد زنگ آیفون را به صدا در آوردند. وقتی همه وارد شدند بعد از سلام و احوالپرسی و تعارفات معمول همه نشستند.

به میثم نگاه کردم. با چه ذوقی به مهتا خیره شده بود. از خجالت سرخ شده بود و دانه های عرق روی پیشانی اش نشسته بود.

وقتی مهتا چای تعارف کرد دستانش میلرزید بطوری که نزدیک بود چای را روی لباسش برگرداند. چشمان مهتا هم از شوق برق میزد.

از خجالت سرش را پایین انداخته بود.

شش دانگ حواسم به حال و هوای آن دو بود. حال و هوایی که من هیچ وقت تجربه نکردم. حتی نتوانستم حلقه ای که نشانه ی علاقه و عشقمان بود را به دست کنم. هنوز درون جعبه ی خودش قرار گرفته و معلوم نیست کی روی انگشتم جای میگیرد.

حالم خراب بود. از حجم سنگینی که روی قلبم حس میکردم نفسم بند آمده بود. قلبم از این همه کمبود هایی که تازه چهره ی کریه خودش را با حسادت نشان میداد، فشرده میشد.

از خودم نفرت داشتم. من انقدر حقیر و کوچک نبودم تا به شادی دیگران حسادت کنم چرا باید به چنین موجود رقت انگیزی تبدیل شوم.

بدتر از همه این بود با حال خرابم باید لبخند میزدم و حفظ ظاهر میکردم و به حرفایی که میزدند گوش میدادم. ماهان کنارم نشسته بود. باید جلوی دیگران طوری رفتار میکردم که کسی از سردی بین ما خبردار نشود. برای من سخت بود، اینهمه تظاهر، اینهمه نمایش بازی کردن.

وقتی میثم و مهتا برای صحبت نهایی به اتاق مهتا رفتند، بی اراده چشمانم در مسیر حرکتشان به حرکت در آمد. بزرگتر ها مشغول حرف زدن بودن. ماهان سرش را کمی پایین آورد و زیر گوشم گفت :

- نکنه این هم جزء خواستگارات بوده که انقدر به هم ریختی؟

با اخم نگاهش کردم. از درون ویران شدم با این افکار مسمومش. با بغضی که گلویم را میفشرد زیر لب گفتم :

- نخیر. همون دوتا برای هفت پشتم بس بود.

- پس چرا داشتی با نگاهت میخوردیش. چنان زل زدی بهش انگار تو عروسی.
با حرص نگاهش کردم و دندانهایم را روی هم فشردم. زیر لب غریدم :
- تو بیماری فقط همینو میتونم بگم.

از جا برخاستم و سر دردی که امانم را بریده بود را بهانه کردم و به اتاق ماهان رفتم. روی تختش دراز کشیدم. از خشم زیاد درحال انفجار بودم. رگهای روی شقیقه ام ضربان داشت و تیر میکشید. ایکاش وقتی چشمانم را روی هم میگذاشتم برای همیشه به خوابابدی فرو میرفتم. دیگر توانی برای مقاومت نداشتم. با این همه فشار حق گریه کردن نداشتم. نباید در حضور میثم و خانواده اشخرد میشدم.
چشمانم را بستم و چند نفس عمیق کشیدم. آرنجم را روی چشمانم گذاشتم. به خودم نهیب زدم ؛ باید آرام باشم.

ماهان بیمار بود. نمی دانم چرا انقدر حساس شده بود. دیگر به ادامه ی این راه شک نداشتم. با باز شدن در اتاق و پخش شدن عطرش در کنارم، بی حرکت ماندم.
دستان گرمش را روی بازویم کشید. حرارت دستش را از روی لباس هم حس میکردم. به نرمی به سمتم خم شد و بوسه ای رویدستی که روی صورتم بود، زد و گفت :
- خانومی ببخشید.

با حرص دستم را از روی صورتم برداشتم و زل زدم، به صورتش تا لب باز کردم با حرکتی غافلگیرم کرد. حرارتی که از وجودش بیرونمیزد، مرا می سوزاند. لب های داغش سرمای این سه هفته را ذوب کرد. همان طور که بصورت یک طرفه نشسته بود همزمان دستش راپشت سرم برد و مرا بیشتر به خود نزدیک کرد. در حالی که نفس نفس میزد به آرامی گفت :

- شرمنده... آخه از وقتی اومدی اینجا اخمات تو همه و محلم نمیداری... چه کار کنم تا منو ببخشی و طناز قبل بشی؟!...بخدادیگه طاقت ندارم تو رو به این حال بینم. اون طناز شیطون و سرحال چی شد؟ دلم برای اون دوران تنگ شده. تو هم منو درک کن.

بخدا دوستت دارم. دارم از این همه دوری و فاصله دیوونه میشم. خودت بگو چه کار کنم تا تو طناز سابق بشی؟!

اشک در چشمانم حلقه زد. من هم برای آن دوران دل تنگ شده بودم. دل تنگه آن قهرها و آشتی های پر احساس. برای خنده هایمان، برای بازی کردن هایمان... به آرامی گفتم :

- این جا برای حرف زدن مناسب نیست برو بیرون تا آروم بشم. اعصابم به هم ریخته و نمی تونم حرف بزنم. حالم بهتر شد خودم میام بیرون.

با التماس گفت :

- هر چی تو دلته بگو و خودت را خلاص کن. نذار این جور داغون بشی. میدونم حرف بدی زد و بخاطرش هزار بار هم که باشه عذر خواهی میکنم. ولی قیافه ت و نوع نگاهت به مهتا و اون مهندس اعصابم رو به هم ریخت. مثل حسرت به دل ها نگاشون میکردی.

با بغض به چشمانش نگاه کردم و در حالی که سعی میکردم بنشینم گفتم :

- چون حسرت به دلم گذاشتی. چون منم مثل هر دختری دوست داشتم با چنین شور و حالی کنار همسرم باشم. اون از اولین برخوردارمون این هم از عروسیمون که گند زدی به همه احساساتی که داشتم... دی بی انصاف منم با تموم سرسختیم یه دخترم. دل دارم، احساس دارم، آرزو دارم... درست مثل مهتا... اما تو همه رو توی دلم کشتی. حالا برو بیرون تا جلوی این غریبه ها تابلو نشدیم.

جا خورد. باور نمیکرد خیلی رک از احساسم برایش حرف بزنم. دیگر دلی برایم باقی نمانده بود تا حرفهایم را درونش پنهان کنم.

هرچه سکوت میکردم فکرهای مسموم بیشتر ذهنش را پر میکرد. نمیدانم ما که آن همه در کنار هم خوش بودیم چه شد که کارمان به اینجا کشید!

بعد از بله گفتن مهتا مادر میثم انگشتر زیبایی درون انگشتش جای داد. همه از ته دل شاد بودیم. قرار عقد و نامزدی گذاشته شد.

عمو بخاطر اعتقاداتش حاضر نبود دخترش بدون عقد رسمی با نامزدش رفت و آمد داشته باشد.

بعد از رفتن مهمان ها مهتا را محکم در آغوش کشیدم و بوسیدم. برایش از ته دل خوشحال بودم و آرزوی خوشبختی میکردم. درسته حسادت گریبانم را گرفته بود اما این حسادت ربطی به مهتا و میثم نداشت. من برای نداشته های خودم حسرت میخوردم.

همه دور هم نشسته بودیم. مهتا مدام به انگشترش نگاه میکردچه ذوقی در چشمانش دیده میشد. ماهان و عمو هم سرگرم حرف زدن بودن. من و زن عمو هم وارد آشپزخانه شدیم. وسایل شام را آماده میکردیم و زن عمو نظرش را در مورد خانواده ی مهندس راد بیان میکرد. مشخص بود خانواده ی جدید را پسندیده بود.

بعد از شام سریع آماده شدم. از عمو و زن عمو اجازه ی مرخص شدن گرفتم. هر دو با تعجب نگاهم کردند. عمو گفت :

- چرا تنها میری؟

- راستش خیلی خسته هستم. ماهان مجبور نیست به خاطر من برگردد. باید بتونم تا خونه رانندگی کنم. مهتا گفت :

- با این دستت با ماشین اومدی؟

- آره نمیتونم بدون ماشین جایی برم.

ماهان با عجله به سمت اتاق رفت و گفت :

- صبر کن الان آماده میشم.

مهتا در آغوشم گرفت و گفت :

- ممنون طناز جان که انقدر بخاطرم زحمت کشیدی. میدونم خودت الان چه حسی داری اما همینکه با این حالت کنارم بود برام دنیا دنیا می ارزه.

با بیرون آمدن ماهان از اتاق خداحافظی کردیم از اپارتمان خارج شدیم و وارد آسانسور شدیم. نگاه های سنگینش قلبم را به طیش انداخته بود. چشمانم را بستم تا نفهمه چه در دلم میگردد... تا نداند جدیداً هورمون های زنانه ام وقتی در کنارش هستم قرارم را میگیرند. تا در چشمانم اوج دلتنگیم را نخواند. خیلی دلم میخواست این خط فاصله هایی که ما بینمان بود برداشته میشد.

وقتی آسانسور ایستاد. دستم را گرفت و همزمان خارج شدیم. ماهان گفت :

- امشب خسته ای، ماشینت رو بذارو با هم بریم.

- ممنون. خودم میام. فردا ماشینم رو لازم دارم.

- کجا میخوای بری با هم میریم.

نگاهم روی ماشینش ثابت ماند نفسم را با صدا بیرون دادم و گفتم :

- ممنون خودم باید برم. در ضمن با ماشین خودم راحت ترم. فعلا تا خونه خداحافظ.

در میان نگاه عصبی ماهان سوار ماشین شدم. بخاطر شلوغ بودن خیابان ها در ایام آخر سال نیم ساعت طول کشید تا به مقصد رسیدم.

آسمان بی ستاره و ابری را نگاهی کردم. در دل گفتم :

- تو هم دلت گرفته. چرا نمی باری تا راحت بشی.

وارد آپارتمان شدم. خیلی خسته بودم کمرم از درد در حال شکستن بود. لباسم را تعویض کردم و سریع به زیر لحاف خزیدم. چشمانم را روی هم گذاشتم و به لحظاتی که در اتاق ماهان بودیم فکر کردم. با باز شدن در آپارتمان خیالم راحت شد ماهان رسیده، برای همین با آرامش چشمانم را بستم و نفهمیدم کی خوابم برد.

صبح که از خواب بیدار شدم قبل از باز شدن پلک هایم بوی عطر دوست داشتتیم به مشامم خورد. با تعجب چشم باز کردم. ماهان کنارم خوابیده بود. با بهت نگاهش کردم. چطور متوجه آمدنش نشده بودم. من که خوابم سبک بود. چنان معصومانه خوابیده بود که دلم برایش ضعف رفت. لمس موهایش و سوسه انگیز بود. اما زیاد وقت نداشتم. اگر دیر حرکت میکردم به ترافیک برخورد میکردم.

از اینکه بعد از دو هفته به اتاق خواب مشترکمان آمده بود در دلم نور امیدی تابید. سریع آماده شدم. برای ماهان یادداشت گذاشتم و از آپارتمان خارج شدم.

تازه حرکت کرده بودم که رعد و برق پر صدایی در آسمان نمایان شد. لبخند روی لبم نشست. نمیدانم چه چیزی باعث شده بود احساس سرزندگی داشته باشم. نمیخواستم این حال خوش را به وجود ماهان در اتاق ربط بدهم اما هر چه بود باعث شد بعد از چند روز با لبخند روزم را آغاز کنم.

قبل از وارد شدن به بهشت زهرا دو دسته گل سرخ و دو بطری گلاب خریدم. روی هر دو تا سنگ سیاه رو شستم. بعد از رعد و برق بزرگی که زده شد رگبار گرفت. بدون در نظر گرفتن باران گلاب را روی سنگها ریختم، گلها را روی سنگ ها پرپر کردم. بیصدا درددل کردم و اشک ریختم.

مردی در کنارم نشست. با ترس برگشتم نگاهش کنم که عطر آشنایش همراه با صدایش آرامشم را باز گردانند.
- بشین خانومم. منم.

زانو زد و با انگشت چند ضربه به سنگ قبر زد و برای هر کدام فاتحه خواند. وقتی خواندنش تمام شد. زیر لب سلام کردم.

- سلام از ماست خانومی. اما عمو و زن عمو واجب تر بودن. هرچه باشه مدیون زن عمو هستم که دختر دسته گلش را به من سپرد.

من هرچه دارم از لطف زن عمو دارم.

از نگاه به آن چشمانی که به تازگی ستاره باران شده بود حذر کردم. زخمی که زده بود هنوز التیام پیدا نکرده بود. منتظر بودم به اشتباهش اعتراف کند. دلم از حرفهایش غنچ رفت. دست خودم نبود عاشق صدای مردم بودم. اما چیزی بروز ندادم.

- ببخشیدا... میشه بپرسم شما الان چی دارین که مدیون مادر منی؟

بعد خواندن فاتحه از جا برخاستم. رگبار بهاری قطع شده بود. نگاهی به اطرافم کردم. جمعیت زیادی بالای سر قبرها جمع شده بودند.

بمیرم برای پدر و مادرم که در اینجا هم تنها افتادند. تنها عمو گفته بود به مزارشون سر میزنند. ولی من بخاطر اینکه تنها باشم صبح زود حرکت کردم. با صدای ماهان به سمتش چرخیدم. زل زد به چشمانم و با لبخندی گفت:

- همینکه تو رو دارم انگار دنیا رو دارم. وجود تو برای من از همه چیز با ارزشتره.

- حرفی مسخره تر از این نشنیدم. خدارو شکر مادرم زنده نیست تا جوابت رو بده وگرنه از خجالت نمیتونستی تو چشماش نگاه کنی.

به سمت ماشینم حرکت کردم و ماهان را در بهت حرفم گذاشتم. نزدیک ماشین که شدم دستم از پشت کشیده شد.

ماهان با ناراحتی نگاهم کرد و ملتسانه گفت:

- باور کن همونطور که تو ناراحتی کشیدی صدبرابر من عذاب کشیدم. اومدم اینجا تا خود زن عمو رو واسطه کنم تا با هم آشتی کنیم.

بخدا دیگه بریدم. دیگه طاقت ندارم، نمیتونم اینجور ادامه بدم. بیا حرفامون رو بزنییم تا دلامون آروم و قرار بگیره.

دستم را از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

- به نظرت کمی دیر یاد حرف زدن نیوفتادی!... درثانی مگه حرفی هم باقی مونده تا بگی. تو که حکمی که صادر کردی رو اجرا کردی.

با التماس نگاهم کرد و گفت:

- خواهش میکنم طناز بذار تموم بشه اینجوری هر دومون از پا در میایم بذار همه ی حرفها زده بشه تا سوء تفاهم ها از بین بره.

- اینجا جای حرف زدن نیست.

- هر جا که تو راحتی و دوست داشتی حرف میزنیم.

- پس من جایی که دوست دارم میرم خواستی خودت بیا.

- بیا با ماشین من بریم. خودم بعدا ماشینت رو بر میگردونم.

نگاهی به ماشینش کردم. حس بدی پیدا کردم. اخمی کردم و گفتم:

- ماشینت ارزونی خودت. من با ماشین خودم راحتم.

بدون مکث سوار ماشین شدم و ماهان را بهت زده رها کردم. از آینه که نگاه کردم سوار ماشین شد و پشت سرم حرکت کرد.

خیابانهای شلوغ شهر را یک به یک رد کردم تا جلوی در قدیمی و زنگ زده ی خانه ی آقا بزرگ ترمز کردم. جایی که در یک سال گذشته بهترین ساعات زندگی را با ماهان در آن سپری کرده بودم. با اینکه فضایش قدیمی و جزو بافت فرسوده به حساب می آمد ولی از آپارتمان شیک و نو ساز خودمان خیلی بهتر بود. تمام حس های خوب دنیا در این نقطه از زمین جمع شده بود.

در را باز کردم. باز رگبار شدیدی شروع شد. وارد حیاط خانه شدم هنوز در را نبسته بودم که ماشین ماهان توقف کرد. در را باز گذاشتم و سرم را رو به آسمان بالا گرفتم. دلم میخواست تمام غم ها و درد هایم را باران شستشو دهد و با خود ببرد. دیگر تحمل این همه درد برایم سخت بود. من و ماهان هر دو خسته بودیم پس باید از اول شروع می کردیم.

صدایش و حضورش را پشت سرم حس کردم.

- خانومم سرما میخوری. بریم تو.

ماهان برخلاف من از خیس شدن زیر باران خوشش نمی آمد. با شیطنت نگاهش کردم و گفتم:

- هنوز زوده. دلم برای این جا و باروناش تنگ شده.

دستش را جلو آورد تا دستم را بگیرد. از لباس های خیسمان آب میچکد. با شیطنتی که تازه از نو در وجودم جوانه زده بود از دستش فرار کردم. به سمت انتهای حیاط دویدم. ماهان هم به دنبالم دوید.

- عزیزم خیس آبی وایسا. شب عیدیه سرما میخوری.

انتهای حیاط، از پشت لباسم را کشید. به سمت عقب پرت شدم و به همراه ماهان به زمین افتادم.

- کجا میری وروجک.

همانطور که روی زمین پهن شده بودم. چرخ زدم و روبرویش قرار گرفتم. لبخندی که به لب داشت با موهایی که خیس شده و به صورتش چسبیده بود، از او پسر تخیلی ساخته بود. خندیدم و دستم را میان موهای خیسش فرو بردم. با لذت به چشمان براقش نگاه کردم و گفتم:

- بالاخره خیس شدی. مثل موش آبکشیده شدی.

با ذوق نگاهم کرد و گفت :

- آگه خیس شدن من تو رو مثل گذشته شاد کنه و خنده رو به لبهات برگردونه من حاضرم همیشه زیر بارون بایستم تا تو دوباره بخندی.

دست دیگرم را به کمک دست قبلی بردم و هردو را روی صورتش قرار دادم. تا لب باز کردم مجبور به سکوت شدم.

از شیطنتش غرق شادی شدم. زیر باران و رفتارهای عاشقانه اش درست مانند فلیم های هندی شده بود. همین که سرش را عقب کشید به طرز ماهرانه ای یک دستش را زیر زانو و دست دیگر را دور شانه ام انداخت و مرا از زمین جدا کرد و در آغوش کشید.

- دیگه آب بازی بسه خانومی بریم تو تا سرما نخوردی.

با گام اول دستانم را دور گردنش حلقه کردم تا نیوفتم. با دستی که زیر زانویم بود به زحمت در ساختمان را با کلید باز کرد و با پا هلداد. وارد ساختمان سرد و خاک گرفته شدیم. مرا روی کاناپه گذاشت و شال را از روی سرم برداشت و موهای خیسم را از روی صورتم کنار زد. به چشمان هم خیره شدیم. با فاصله ای که ایجاد شده بود، سرما به تنم نفوذ کرد. لرزی که کردم از چشمان تیز بینش دورنماند.

دوباره مرا از جا بلند کرد و به سمت حمام برد. داخل حمام سردتر از بیرونش بود. مرا زمین گذاشت و گفت :

- تا تو لباسای خیست رو از تنت در بیاری من آبگرمکنو روشن میکنم. برو زیر دوش آب گرم بایست تا سرما از تنت خارج بشه.

تا تو دوش بگیری بخاری هم روشن میکنم. فقط زیر دوش خوابت نبره.

بوسه ای کوتاه روی گونه ام نشاند و از حمام خارج شد. با دستانی که از سرما میلرزید لباسم را از تنم خارج کردم. پوست تنم دون دون شده بود. خودم را در آغوش گرفتم. با صدای ماهان که اعلام کرد آبگرمکن را روشن کرده، آب گرم را باز کردم و زیردوش ایستادم.

بعد از اینکه گرما به تمام سلول های بدنم سرایت کرد، خودم را شستم. از حمام خارج شدم. بوی کباب در فضای ساختمان پیچیده بود. احساس ضعف و گرسنگی کردم. بخاری با آخرین درجه روشن بود و فضا را گرم کرده بود.

نگاهم روی ظرف های یکبار مصرفی که روی میز بود ثابت ماند. ماهان در سالن نبود. به درآشپزخانه تکیه دادم و سرک کشیدم. در حال چیدن ظرف بود.

- سلام خسته نباشی.

به سمتم چرخید و با لبخند گفت :

- تو که باشی خستگی معنا نداره. عافیت باشی خوشگله. بیا اینجا عزیزم.

دستانش را به دو طرف باز کرد. همانطور که نگاهم روی سینه ی پهن و مردانه اش بود به سمتش رفتم. قهر و ناراحتی های گذشته فراموشم شد. با همه ی وجودم محتاج این آغوش گرم و دوست داشتنی بودم. دیگر از این همه فاصله خسته بودم. احتیاج به تجدید قوا داشتم. با اشتیاق دستانم را دور کمرش انداختم او هم دستانش را دور کمرم محکم کرد و مرا به خود فشرد. سرم را روی سینه اش گذاشتم.

چقدر دلتنگ این صدای زندگی بخش بودم.

چند لحظه در همان حال بودیم. خودم را عقب کشیدم.

- خیلی گرسنه ام. ممنون زود غذا سفارش دادی.

- اول برو یکی از لباسای منو بپوش تا من هم با یک نسکافه ی داغ بیام خودت. خودم هم از گرسنگی هلاکم.

- باشه پس تو هم زود بیا.

به سمت اتاقش رفتم. هنوز چند دست لباس اینجا داشتیم. یک تاپ قرمز با شلوار جین سفید پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم. ماهان فنجان های نسکافه را روی میز گذاشته بود. کنارش نشستیم. دستانش دور شانه هایم قرار گرفت و مرا به خودش فشرد.

سرش را به سمت صورتم خم کرد و با لبخند گفت :

- آرام جون من چطوره؟ سرحال شدی؟

- هوم... آره امروز روز خوبی بود.

- خدا رو شکر. پس بعد از نهار با هم حرف میزنیم تا خوبتر از این بشه.

از لحنش شیطنت میباید. در دلم غوغایی برپا بود. فنجان نسکافه را به لبم نزدیک کردم و نوشیدم. با شیرینی اش کامم شیرین شد.

امروز به چشمم همه چیز زیبا و دلچسب بود. حتی نسکافه هم طعمش بهتر از همیشه بود. بعد از خوردن غذا، ماهان کنارم نشست و مرا روی پایش نشانده. اخمش کمی در هم رفت و دستش را روی صورتم نوازش وار حرکتداد و گفت :

- چقدر لاغر شدی!

به صورتش که خیره شدم متوجه شدم او هم لاغر شده بود. من هم صورتش را نوازش کردم و گفتم :

- مگه بده! همه کلی خودشون رو میکشن تا لاغر بشن من بدون تلاش مانکن شدم.

- مانکنا بدرد شوی تلوزیونی میخورن. زن باید یه پره گوشت داشته باشه که زیر دست آدم یه چیزی بیاد یا نه؟ با شیطنت خندید. با مشت چپم ضربه ی آرامی به بازویش زدم. از جایم بلند شدم و سمت پنجره رفتم. آرامش عجیبی در رفتار هردوی ما بود. پنجره را باز کردم ودستانم را از پهلو باز کردم، بوی خاک باران خورده را با نفس عمیقی به ریه هایم هدیه دادم.

ماهان از پشت در آغوشم کشید و دستانش را روی شکمم گره زد و زیر گوشم گفت :

- میدونی قوها وقتی جفتشون رو گم میکنن انقدر میگردن تا پیداش کنن اگه پیداش نکنن وفادار میمونن.

- اما من گم نشده بودم. طرد شده بودم اونم به خاطر یه سوء تفاهم.

- شنیدی دوست داشتن زیاد عقل رو زایل میکنه و جنون میاره. من احمق هم، کور و کر شده بودم. عزیزمی، خانوممی، همه کسمییا این سه هفته ی لعنتی رو برای همیشه فراموش کنیم. حیف این همه علاقه ست که بخواد اینجور هر دومون رو عذاب بده در صورتی که میتونه دلنشین و شیرین باشه.

همان طور که در آغوشش بودم. سرم را از عقب به سینه اش تکیه دادم. دستم را روی دستانش که روی شکمم بود گذاشتم و لب به تعریف باز کردم.

- اون روز سر ساختمون داشتم با تو تلفنی حرف میزدم که...

همه چیز را برایش مو به مو تعریف کردم. وقتی ماجرا تمام شد. نفس عمیقش کشیدم. گفتم :

- توی اون لحظات توقع داشتم کنارم باشی و دلداریم بدیم. بخاطر عذاب وجدان داشتم میمردم. دلم میخواست دستامو بگیری و بامن همدردی کنی و ارومم کنی. اماوقتی با قهرت طردم کردی و به حرفم گوش ندادی از زنده بودنم بیزار شدم. از دست آریا هم عصبانی بودم که چرا نذاشته اون بلا سر من نازل بشه، تا از این زندگی

خلاص بشم. چرا وقتی دیگه برات ارزش نداشتم و کسی نبود که بخواد از مردنم زجر بکشه، یا یه آدم بی کس و کاری مثل من که موندن و مردنش فرقی برای کسی نداشت زنده میموند، اما پسریکه خانواده داشت و مادر و پدر و برادرش از دوریش عذاب میکشیدن اون طور گوشه ی بیمارستان بیوفته. اون بلا باید سر من میومد تا متهم به خیانت نشم و شوهرم منو...

ماهان مرا چرخاند و روبرویش نگه داشت و با دست روی دهانم را گرفت. با بغض گفت :

- هیس... هیچی نگو... دیگه با حرفات آتیش به جونم نزن. میدونم خیلی پستم که هردومون رو به این روز انداختم. اما تو دیگه به روم نیار چه غلطی کردم. خودم هزار بار بیشتر، از اون غلط اضافه عذاب کشیدم.

اشکش چکید و چشمان زیبایش به خون نشست. در حالی که روی گونه ام را نوازش میکرد گفت :

- تو همه ی زندگی منی. جونم به جونت بنده. اون سه روز قهرت به جنونم کشید. وقتی آسمون نگاهت رو ازم دریغ کردی دیوونه شدم چیزی نمونه بود در اون اتاق رو بشکنم و از اون قفس بیرون بکشم. مگه کسی پیدا میشه جون خودش رو دوست نداشته باشه.

اگه دوستت نداشتم از حسادت کور نمیشدم. من تو رو فقط برای خودم میخوام هم روحاً هم جسماً. همونطور که روح و قلبم را به دست تو دادم. فکر اینکه گوشه ای از قلبت مال دیگری باشه دیوونم کرده بود. شبی که تو رو از بیمارستان تا خونه بردم چند دقیقه

خوابت برد. توی خواب گریه میکردیو اسمش رو صدا میکردی. هر آریایی که از زبونت خارج میشد بند دل من پاره میشد. باورکن طنز برام سخت بود شنیدن اسم رقیبم از زبون زخم، اون هم با اون غش و ضعفی که تو کرده بودم. اگه بجای اون همه گریهها یک جمله میگفتی آریا جون تو رو نجات داده و خودش به این روز افتاده من هم پا به پات میومدم. اما نمیدونی من در اون شبچه زجری کشیدم که کارم به بیمارستان کشید. حس اینکه از دستت بدم منو سخته میداد.

موهایم را نوازش میکرد و اشک میریخت. من هم اشکم سرازیر شده بود. طاقت دیدن اشک های مرد مغرورم را نداشتم. قلبم از دردی که کشیده بود مچاله شد. دستانش را دور صورتم قاب گرفت و با التماس گفت :

- میدونم و میدونی که هر دومون چقدر در این ماجرا زجر کشیدیم. بیا به حرمت این عشق و علاقه ای که قلبمون رو به هم متصل کرده این غمها و ناراحتی ها رو توی صندوقچه ی فراموشی بذاریم و به فردای بهتر و در کنار هم بودن فکر کنیم... میدونم حسرتخیلی چیزا رو به دلت گذاشتم اما قول میدم انقدر عشق به پات بریزم تا برات کمزنگ بشه. میدونم نمیتونی فراموش کنی اما

میتونم کاری کنم کمتر ناراحتی بکشی... قول میدم دیگه چنین اتفاقی نیوفته...

با بغض گفتم :

- اگه افتاد؟! -

- قول میدم...خودم از زندگی برم بیرون، تا عذاب نکشی. دارم توی این قول همه ی جونو عمر و زندگیمو وسط میدارم... قبوله؟

- به شرطی که به جای قضاوت کردن با هم حرف بزنی و به حرف هم گوش کنیم، قبول میکنم.

در کسری از ثانیه سرش به سمت صورتم پایین آمد و گرمایی به تمام سلولهای بدنم سرایت کرد. دستانم را دور گردنش حلقه کردم و درون موهایش حرکت دادم و همراهیش کردم. هر دو مانند تشنه ای که تازه از سراب گذشته و به آب زلال رسیدیم در وجود هم حل شدیم. نفس های منقطع هر دو یمان اشک شوق را به چشمانمان هدیه داد.

روی هوا معلق شدم. به سمت اتاق خواب خودم رفتم. روی تخت پایین گذاشته شدم. در حالی که با چشمان مشتاقش آتش بهجانم انداخته بود خودش را به من نزدیک کرد. با صدای که منقطع شده بود. گفت :

- بانو اجازه میدن به حریمشون وارد بشم.

از این اجازه ی پر التهاب لبخند روی لبم نشست و با تکان دادن سر اجازه را صادر کردم. از شرم صورتم را میان سینه اش پنهان کردم.

صدای ضربان تند قلبش را هماهنگ با ضربان قلب خودم میشنیدم. صورتم را بالا گرفتم. چشمان خمارش و گرمای وجودش تمام هورمونهای زنانه امرا به بازی گرفت. تب این خواستن به قلب من هم رسیده بود. زمان و مکان موجودیت خودش را از دست داد. تجربه ای جدید را با تمام روح و جسمم حس میکردم. شیرینی این یکی شدن تمامشده نبود. باینکه ضربان قلبمان به بالاترین حد خود رسیده بود اما حاضر نبودیم این لحظات زیبا تمام شود. دردی دوستداشتنی در وجودم پیچید و مرا وارد دنیای زیبای زنانه کرد...

سرم را روی سینه اش گذاشتم هنوزم ضربان قلبش تند و کوبنده بود. دستش را نوازش وار روی کمرم حرکت داد و گفت :

- ممنون عزیزم...برای تموم حس های خوبی که نثارم کردی... امیدوارم لیاقت این همه خوبیتو داشته باشم.

- داری که من کنارتم عزیزم.

- محشری دختر. نمیدونم چه خوبی در درگاه خدا کردم که تو رو به من بخشید. تو یه معجونی برای به آرامش رسیدن. تو...
 تو نهایت آرامشی عزیزم.
- تو هم خوبی ماهان خودت رو دست کم نگیر.
 - گفته بودم به اندازه ی تموم دنیا میخواست؟
 - اوهوم.
- گفته بودم چقدر برام عزیزی؟
 - اوهوم... ماهان؟
 - چون دل ماهان.
- منم خیلی تو رو دوست دارم. حتی میتونم با قاطیت بگم عاشقتم. از اینکه کنارمی خیلی خوشحالم.
 - پس یه چرت بخوابیم که دیگه رمقی برام نمونده.
- چشمانم سنگین شد و در حالی که صدای قلبش برایش لالایی میگفت به خواب رفتم. خوابی که آرامش زیادی را در پی داشت.
- در عالم خواب و رؤیا بودم که دست گرمی روی تنم به حرکت در آمد، لبخند روی لبم نشست. دستم را روی سینه اش گذاشتم و غرغر کنانگفتم :
- نکن ماهان هنوز خوابم میاد.
 بوسه ای روی موهایم زد و گفت:
 - پاشو خانومی خیلی کار داریم.
 - وای نه... الان وقت هیچ کاری نیست. من که نیستم.
 - مطمئنی تو نیستی؟
 - آره. خودت هر کاری خواستی بکن.
- غلطی زدم و به جهت مخالف چرخیدم. خواب خوبی روی چشمانم افتاده بود. انگار چند روز بود نخوابیده بودم و میخواستم همه را یک جا تلافی کنم. دستان ماهان روی پهلویم نشست. خندیدم و خودم را جمع کردن. در حال خنده گفتم :
- تو رو خدا قلقلک نده. تو چرا انقدر بدجنسی!

خندید و سرش را روی شانه ام گذاشت و گفت:

- عزیزم باید جایی بریم. قول میدم از فردا هرچقدر خواستی میتونی بخوابی.

- وای ماهان من الان خوابم میاد. خیلی خسته ام.

خندید و دستش را روی تنم به حرکت انداخت و با شیطنت گفت:

- میخوای خستگی رو در کنم.

سریع روی تخت نشستم و با مشت آرامی روی سینه اش زدم و گفتم:

- نخیر پسره ی پررو. هنوز پاهام چون نداره. ایکاش عجله نمیکردیم و تا شب صبر میکردیم.

دوباره خندید و چشمانش را با بدجنسی ریز کرد و گفت:

- ای جانم... یعنی شبم آره...

- ماهان!؟

- چون ماهان خب خودت گفتی. منم که زن ذلیل و حرف گوش کن.

به سمتش حمله کردم و با خنده به جانش افتادم. او میخندید و من به هرجایی که در دسترس بود مشت میزدم.

در بین جنگ و دعوای پر هیجان و خنده دارمان چرخید و مرا در آغوش اسیر کرد. دیگر جای تکان خوردن

نداشتم. صورتش را به صورتم نزدیک کرد و بعد از اینکه فاصله گرفت سرش را کج کرد و چشمکی زد. بالبخند

بدجنسی گفت:

- فکر کنم دیگه خواب از سرت پرید خانومی بلند شو برو یه دوش بگیر.

- نمی خوام بگی چی کار داری؟

- باید تا یه جا بریم.

- کجا؟

- بوسه ای روی بینی ام زد و گفت:

- مطمئن باش از رفتن به اون جا خوشحال میشی. قبلا انقدر کنجکاو نبودی.

- همه در چنین روزایی کل روز رو استراحت میکنن.

نگران شد و گفت:

- مشکلی داری؟

- نه. اما دلم نمیخواد از خونه بیرون برم.

دستاش را دور کمرم حلقه کرد و مرا از روی تخت بلند کرد. در بین دست و پا زدنم مرا داخل حمام پایین گذاشت و گفت :

- اگه زیاد حرف بزنی خودم میام میخورمت.

دستانم را دورم پیچیدم و خم شدم.

- وای نه، تو برو خودم الان یه دوش میگیرم.

خندید و رفت. به کلی خواب از سرم پریده بود و با خنده های از ته دلی که کرده بودم حسابی سرحال و قیصر شده بودم.

یک دوش ده دقیقه ای گرفتم و از حمام خارج شدم. ماهان با لیوان چای روبرویم ایستاد. تشکر کردم و لیوان را از دستش گرفتم. کنار هم روی مبل نشستیم. بعد از چای ماهان هم دوش گرفت و از خانه خارج شدیم. دل در دلم نبود تا بدانم کجا میخواست برود که انقدر مصمم بود. وقتی روبروی آپارتمان خودمان ایستاد. نالیدم.

- وای ماهان! خیلی لوسی چرا منو کشوندی اینجا.

- خانوم خانوما با این لباسهای چروک و عجب و جق که نمی تونیم جایی بریم.

به حواس پرتی خودم لبخندی زدم و گفتم :

- جایی که میریم دوره؟ اینو که میتونی بگی؟

- نه اگه این ترافیک شب عید نبود ده دقیقه ای میرسیدیم.

وارد آپارتمان شدیم. ماهان در حالی که وارد اتاق خواب میشد با گوشی سفارش سبد گل میداد. واقعا داشتم شاخ در می آوردم.

کجا میخواستیم برویم!؟

وارد اتاق که شدم. روبرویم ایستاد و جعبه ی زیبایی حلقه های جدید را در دستش گرفت و گفت :

- اجازه میدی این حلقه را با عشق دستت کنم.

با ذوق دستم را جلوی صورتم گرفتم. حلقه را به دستم کرد و بوسه ای روی انگشتم زد. من هم حلقه ی او را دستش کردم.

روی گونه اش بوسه ای کاشتم. ذوق خاصی در دلم بود که قابل وصف نبود.

- خانومی شب شد عجله کن.

- چه تپیی بزنی.

- تیپ رسمی و خیلی شیک.

کت و شلواری که قبل از عروسی خودش برایم خریده بود را پوشیدم. آرایش ملایمی روی صورتم کردم. چقدر موزی شده بود این پسر دوست داشتنی من. واقعا حس بیرون رفتن نداشتم. نمی دانم خودش چه طور میتواند انقدر برای بیرون رفتن مصمم باشد.

سوار ماشینش شدم. دیگر آن حس بد را نسبت به ماشینش نداشتم. وقتی حرکت کرد گفت :

- میشه یه سوال بپرسم؟

- نکه خودت جواب منو میدی پررو پررو سوالم میپرسی!

- آخه سوال من موضوعش فرق داره.

- بپرس.

- چرا در این مدت سوار ماشینم نمیشدم و با حرص هر چی دلت میخواست بارم میکردی؟

- چون ازش بدم میومد. چون بار اول که سوار شدم در حضور مهتا بدترین رفتار رو باهام کردی. برای همین ازش خاطره ی بدی دارم.

با دست چانه اش را ماساژ داد و گفت :

- پس واجب شد در اسرع وقت عوضش کنم. قرار بود شب عروسی با این ماشین غافلگیرت کنم.

- ماهان میشه یه درخواست بکنم و بدون اینکه توجهی به غرورت بکنی حرفمو گوش بدی؟!

- بگو چیه؟

- میشه برای خونه ی آقا بزرگ خودم یه نقشه بکشم و بسازیمش و اونجا ساکن بشیم.

- محله ی اونجا مثل اینجاها نیست. میتونی اونجا زندگی کنی؟

- آره... متوجه شدی اون خونه ی عشقمونه. تمام عاشقانه هامون اونجا شکل گرفته. خونه ش یه جورایی انگار

انرژی مثبت به آدم میده. توی اون خونه حس خیلی خوبی دارم. میخوام اون خونه تا ابد شاهد عشقمون باشه و بچه هامون رو تو اون خونه به دنیا بیارم.

ماهان نیم نگاهی به من کرد و با مهربانی که در صداس موج میزد گفت :

- قربون تو اون قلب پر احساست برم. اما الان پولی برای...

پریدم میان کلامش :

- بین میتونیم خونه ای که به من ارث رسیده رو بفروشیم وبا پولش یه خونه ی خیلی شیک و مدرن با سیلکه ی خودمون بسازیم.
- پول رهن این خونه رو هم برای کارت سرمایه کن.
- لبخندی زد و گفت :
- وقتی پای دل و خواسته ی تو وسط باشه غرور معنا نداره. باشه اما وقتی خونه در حال ساخته چه جوری اینجا رو تحویل بدم.
- بیا تو این مدت بریم ویلای فشم زندگی کنیم. هم یه مدت از هوای آلوده ی تهران دوریم.هم کارت رونق سابق رو پیدا میکنه.
- دستم را در دستش گرفت و گفت :
- بابا میخواد ویلای ییلاق رو بفروشه و پولش را برای سرمایه بده به من.
- وای نه... قبول نکن ماهان. وقتی خودمون میتونیم روی پای خودمون باشیم چرا به عمو فشار بیاریم. الان عمو باید به فکر جهیزیه ی مهتا هم باشه. گناه داره. خودمون با هر کم و کاستی دوباره همه چیز رو مانند سابقش میکنیم. فقط کمی صبر میخواد.
- به چراغ قرمز روبرو خیره شد و گفت :
- میترسم توی سختی بیوفتی!
- دستش را فشار دادم و گفتم :
- تو که کنارم باشی این سختیا زودگذره و تموم میشه. نبودن تو بدتر از مرگ مادرو پدرم بود. تو باشی هیچی دیگه نمیخوام.
- تازه ما برای عروسی کلی خرید کردیم میتونیم تا مدتی صرفه جویی کنیم.
- باشه. یه خرده دیگه فکر کنیم بعد به هر نتیجه رسیدم منم راضیم.
- نگاهش را روی صورتم به گردش در آورد و گفت :
- حاضری از فردا بریم ماه عسل.
- با ذوق دستانم را به کوبیدم و گفتم :
- چرا که نه. خیلی هم عالیه. حالا کجا بریم.
- ییلاق بریم. تابستون که بخاطر من نرفتی اونجا بریم طبیعت بکر اونجا رو بین. سال تحویل هم اونجاییم.

- عمو اینا برای عید تنها میشن.
- مطمئنم وقتی خوشی ما را ببینن اونا هم خوشحال میشن.
- با ایستادن ماشین جلوی گل فروشی پیاده شد و بعد از چند دقیقه با سبد گل بزرگی برگشت. از کنجکاوی داشتم جان میدادم.
- ماهان حالا بگو کجا میریم دیگه!
- میریم خونه ی مهندس افشار. برای عیادت.
- با حیرت نگاهش کردم. باورم نمیشد چیزی که میشنیدم درست باشد. خودش ادامه داد:
- چرا بهت زده. کاریه که باید زودتر انجام میدادم. یه تشکر به آریا و خانواده ش بدهکارم.
- واقعاً باورش مشکل بود ماهان در عرض مدت کمی این همه تغییر کرده باشد. دستم را در دستش گرفت و گفت :
- هر وقت به یاد فداکاریش میوفتم بیشتر از قبل برام عزیزو محترم میشه. من داشتن عشقمو، آرامش زندگیمو مدیونش هستم.
- سرم را بالا گرفتم و از ته دل خدا را شکر کردم. در برابر مرد زندگیم هیچ حرفی برای گفتن نداشتم جز یک افسوس خوردن.
- « کاش به موقع حرف زده بودم و این همه هر دوی ما زجر نمی کشیدیم »
- کنار خانه ی عمو مسعود که پارک کرد اشک شوقم را پاک کردم و گفتم :
- ممنون عزیزم. خیلی دوستت دارم.
- پنهانی روی دستم بوسه ای زد و گفت :
- من بیشتر عزیزم. بهت ثابت میکنم لیاقت عشقت رو دارم.
- احتیاج به ثابت کردن نیست.
- هنوز خیلی مونده تا حسرت هایی که به دلت گذاشتم رو جبران کنم.
- اشک روی صورتم چکید. وقتی مهر و محبت او را داشتم دیگر هیچ حسرتی در دلم جا نداشت.
- دستش را در دستم فشردم و گفتم :
- تا وقتی تو و محبت و عشق تو رو داشته باشم هیچ حسرتی در دلم باقی نمی‌مونه. حسرت من وجود خودت بود و بس.

با عشق نگاهم کرد و گفت :

- خیلی فضا روماتیک شد پاشو زودتر بریم پیش آقای افشار تا بتونیم زود برگردیم خونه که طنازه خونم پایین اومده.

خندیدم و دست در دست گرم و مردانه ی دوست داشتنی ترین و عزیزترین مرد زندگیم گذاشتم و با هم وارد خانه ی عمو مسعود شدیم. چقدر از داشتن ماهان راضی و خوشحال بودم. این خوشحالی و رضایت امروزم را مدیون دور اندیشی مادرم و توصیه هایطالایش میدانستم. میدانم که صدایم را میشنود پس میگویم، بازهم برای ماندگار شدن این آرامش به دعایت محتاجم.

(هفت راه کاشتن بذر آرامش و سعادت در ذهن).

۱. بیاید ذهنمان را پر از فکر آرامش، شجاعت، سلامتی و امید کنیم. زیرا « زندگی ما همان چیزی است که ذهنمان آن را میسازد »

۲. بیاید حتی با دشمنانمان حتی امکان در گیر نشویم. زیرا این کار بیشتر از آنکه آنها را آزرده کند، از ما نیرو میگیرد. حتی یک دقیقه را هم صرف فکر کردن درباره ی کسانی که دوست نداریم، نکنیم.

۳. به جای نگرانی درباره ناسپاسی، انتظار نا سپاسی داشته باشیم. یادمان باشد حضرت مسیح در یک روز ده جذامی را شفا داد اما فقط یک نفر تشکر کرد.

۴. همیشه باید چیزهایی که شکرش را به جا بیاورید را بشمارید، نه مشکلاتتان را!

۵. از دیگران تقلید نکنید. خودتان را بشناسین و خودتان باشید. « حسادت یعنی جهل » و « تقلید یعنی خودکشی ».

۶. وقتی تقدیر به دستمان یک لیمو ترش میدهد، از آن شربت درست کنیم.

۷. با اندکی شاد کردن دیگران اندوه خود را از یاد ببریم. « وقتی به دیگران نیکی میکنید، به خود نیکی کرده اید ».

«آیین زندگی» اثر دیل کارنگی.

پایان ساعت ۱۹

روز ۹۴/۶/۲

پایان نهایی تایپ در نودهشتیا : شهریور ۹۴

انتشار در سایت نودهشتیا : آذر ۹۴

نویسنده : <http://www.forum.98ia.com/member311809.html>

طراح جلد : <http://www.forum.98ia.com/member121122.html>

ناظر : <http://www.forum.98ia.com/member241280.html>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

[wWw.98iA.Com](http://www.98ia.com)

www.Forum.98iA.Com



www